

واژه‌ها و مشکلات
شیرازی و کاررونی

گردآورنده:

علی نقی بهروزی

۱۳۴۸

واژه‌ها و مثل‌های

شیرازی و کاررونی

گردآورنده:

علی‌نقی بهروزی

۱۳۴۸

از انتشارات اداره کل فرهنگ و هنر فارس

پیشگفتار

در سال ۱۳۱۶ شمسی که «اداره مردم شناسی» در تهران بنیان شد وزارت فرهنگ بوسیله ادارات فرهنگ کشور از کلیه آموزگاران و دبیران تقاضا کرد که در جمع‌آوری آثار محلی نقطه‌ای که در آن انجام وظیفه می‌کنند و جنبه فولکلوریک^۱ دارد اهتمام نمایند تا پیش از اینکه در اثر رسوخ تمدن جدید از بین برود گردآوری و ضبط شود. نگارنده دو دفتر شامل مطالبی که در آن بیشتر به لغات و اصطلاحات محلی شیراز و کازرون^۲ توجه شده بود، یکی در سال ۱۳۱۷ و دیگری در سال ۱۳۲۱ تنظیم و توسط اداره فرهنگ ارسال داشت. و از آن سال بعد نیز با حوصله بسیار به این کار ادامه داد تا آنجا که در سال ۱۳۳۸ جزوه‌ای فراهم گردید.

در یکی از جلسات هفتگی انجمن کانون دانش پارس که افتخار

۱ - Folkloric

۲ - طبق نوشته کتاب فردوس المرشدیه فی اسرار الصمدیه شهر کازرون تا قرن چهارم هجری (زمان سلطنت دیالمه) دین زردشتی و آداب و رسوم قبل از حمله اعراب را حفظ کرده و زبان و لهجه خاصی داشته‌اند که برخی لغات آن از زبان شیخ ابواسحاق کازرونی معروف به شیخ مرشد ذکر شده است و اکنون هم گویش خاصی است که هم لغات آن و هم ضرب‌المثلها و اصطلاحات آن با سایر نقاط و حتی شیراز و دیگر شهرستانهای فارس متفاوت است.

عضویت آنرا دارم بمناسبتی از آن جزوه سخن بمیان آمد و پیشنهاد شده که واژه ها و اصطلاحات جمع آوری شده در جلسات کانون مطرح و مورد تجدید نظر قرار گیرد. اینکار مرتباً صورت گرفت و یادداشت‌های مزبور بصورت کنونی درآمد.

با اینکه چندین سال برای جمع آوری این لغات و ضرب‌المثلها کوشش مداوم شده و با تحمل زحمات و حوصله بسیار در تکمیل مطالب مجاهدت بکار رفته، و با اینکه متجاوز از پنج هزار لغت و ضرب‌المثل گردآوری شده است باز یقین دارم که هنوز لغات و اصطلاحات دیگری هم وجود دارد که در این مجموعه ضبط نگردیده است. باشد که این اقدام بعنوان نخستین گام برای پژوهش بیشتر در این راه تلقی گردد.

توضیحات لازم:

۱- در خصوص املاء کلمات، آنچه بنظر صحیح‌تر آمده ضبط شده است.

۲- کوشش شده است که حتی الامکان از ضبط لغات ادبی که در فرهنگها ذکر شده است خودداری شود.

۳- برای درک مفهوم کامل بعضی از اصطلاحات ناگزیر لغاتی آورده شده است که محلی نبوده و واژه‌ایست فارسی که بوسیله همه فارسی‌زبانان بکار می‌رود.

۴- برای تعیین مفهوم و مورد استعمال هر کلمه، مثالهایی از نظم و نثر بعد از هر لغتی ذکر شده است تا مفهوم کلمات بخوبی درک گردد.

۵- تمام معانی کلماتی که دارای چند معنی هستند آورده شده است.

۶- بمنظور درک معنی کامل افعال مرکب، افعال بد و صورت لازم و متعدی ذکر شده است.

۷- ضرب‌المثلها در ذیل همان کلمات اصلی ذکر شده است. مثلاً «گنبد خَر» و «وای بحال گنبد فروش» در ذیل کلمه «گنبد»

ذکر شده است و هم چنین مشتقات بك کلمه مانند: «تینگیدن» «تینگانیدن»،
تینگ کردن، «تینگو» در زیر کلمه تینگ آورده شده است .

۸- چنین بنظر میرسد که برای ساختن توابع زائد (کلماتیکه
جلوی کلمه اصلی واقع میشوند) همیشه حرف اول کلمه اصلی را گرفته و
به آن «کاف» اضافه می کنند . مانند :

«سك وسینه» ، «مك ومیوه» ، «چك وچونه» ، «نك وناله» ، «پك
وپول» ، «پك وپوز» ، «دك ودنده» .

۹- نام ، شهرت و تخلص شعرائی که از اشعار آنان بطور نمونه
استفاده شده در پایان کتاب درج گردیده است .

۱۰- در این مجموعه هرجا واژه ، ضرب المثل و یا اصطلاحی از
کازرون و دشتستان ضبط شده ، مشخص گردیده است .

کلید تلفظ لاتین

برابر لاتین

الفبای فارسی

b

ب

p

پ

t

ت ، ط

s

ث ، س ، ص

j

ج

ch

چ

h

ح ، ه

x

خ

d

د

چهار

برابر لاتین

الفبای فارسی

z	ذ، ز، ض، ظ
r	ر
zh	ژ
sh	ش
gh	غ
f	ف
q	ق
k	ک
g	گ
l	ل
m	م
n	ن
v	و
y	ی
a	ا
e	ه

برابر لاتین	الفبای فارسی
o	اَ
â	آ
ô	او
i	ای
ov	او°
ey	ای°
eh	هاء غیر ملفوظ

حرف آ

âineh - ye - baxt

آئینه بخت . بفتح باء

آئینه ایست که داماد هنگام ازدواج برای عروس میبرد . (بخت بمعنی شوهر است) . (به بخت رجوع شود)

âbâjî

آباجی

خواهر بزرگ . بزنی مکتب دار هم سابقاً آباجی میگفتند . گاهی اینکلمه بصورت شاباجی - گل باجی و گاهی هم فقط باجی استعمال میشود . (به باجی رجوع شود)

آب از آب تکان نخورد

پس از واقعه‌ای ، بدون وقوع حادثه‌ای ، اوضاع بحال عادی برگشت . پیش آمد بدی نکرد . برای کسی دردسری پیدا نشد .

آب از آسیا افتاد

قضیه تمام شد . پس از واقعه‌ای اوضاع به حال عادی برگشت . همانطوریکه چون آب وارد آسیا نشود کار نمیکند و از کار میافتد .

آب از سر چشمه گل آلود است

یعنی این کار از اصل و شالوده خراب است .

آب از سرش گذشته

کارش خراب شده بطوریکه قابل اصلاح نیست .

آب بآب شدن

مسافرت کردن . بجای دیگر رفتن . چنانکه گویند بیمارم و میخوام

آب بآب شوم . یعنی بشهر دیگری بروم .

آب با آتش ریختن

فتنه ایرا خاموش کردن . خصومتی را بدوستی تبدیل کردن .

Bileghôm

آب بیلغوم خورده . (بیلغوم بکسرلام)

که در اصل «آب بی لگام خورده» بوده است یکسی گویند که بدون

سرپرست و بی مربی بزرگ شده و تربیت صحیحی ندارد . تشبیه به آسی که

بدون دهنه یا لگام و بدون مانع آب خورده باشد .

آب پاکی روی دستش ریخت

یعنی حرف آخر را گفت . اوزا مایوس کرد . حقیقت مطلب را

برایش گفت .

âb piyâzak

آب پیازک

پیازداغ را ساخته و چون سرخ شد مقداری آب و روغن بآن اضافه

کنند و شملیز در آن ریزند و سپس آنرا «تريد» ساخته و بخورند . گاهی هم

تخم مرغ بدان اضافه کنند و آنرا اشکنه گویند .

در کازرون به آب پیازک آب داغك گویند . گاهی به آب پیازک

«ماست» هم علاوه کنند و آنرا در کازرون گل جوش **Kale jôsh** و در شیراز

آنرا اشکنه **Eshkeneh** نامند . اشکنه را ممکنست با «کشک» و «رب انار»

هم بسازند . (به اشکنه رجوع شود)

âb pilkô

آب پیلکو یا

âb pilchô

آب پیلچو

۱ - که دراصل «آب پلکی» بوده است یعنی آبی که از پلکهای چشم بریزد. پلکهای چشمی که از آنها آب زیاد بریزد. مانند «منترگونی» است.
۲ - بپیزی که درآب خیسانیده باشند. میگویند لباس را «آب پلکو» کرد و آورد یعنی آنرا درست و کامل نشست. (به پلکانیدن رجوع شود)

آب تو دلش تکان نخورد

مثل آب دردل کسی تکان نخورد.

آب تو کفشش ریخت

مثل زیرپایش روفت. دکش کرد. اورا ازسر خود باز کرد.

âb jârô kardan

آب جارو کردن

آبپاشی و جاروب کردن است و بمعنی مطلق نظافت هم استعمال میشود. گاهی بطورکنایه ازآماده بودن کسی برای پذیرائی از مهمان گفته میشود.

âbji

آبجی. بسکون باء

مخفف «آباجی» است. (به آباجی رجوع شود)

âbxor

آب خور. بسکون باء و واو معدوله

عبارت است از موی سیل مردی که بلند شده و از لب او تجاوز نموده و بلندتر شده باشد که بعبری آنرا «شارب» گویند.

âb xorôn

آب خورون. واو معدوله است

(آبخوران) يك واحد زراعتی است و آن عبارت از يك ردیف درخت و یا يك زمینی است که یکدفعه مشروب میشود. مثلاً میگویند این مزرعه يك شبانه روز آبخورون دارد یعنی اگر يك شبانه روز آب جاری باشد، زمین آن گنجایش آبیاری دارد.

آبخوری . بضم خاء و واو معدوله âbxori

- ۱ - محلیکه آب آشامیدنی نگهدارند .
- ۲ - ظرفیکه با آن آبخورند مانند لیوان و جام .
- ۳ - نوعی دهنه اسب است که هرگاه بر سر اسب زنند میله وسط آن طوری است که مانع آب خوردن اسب نمیشود . برعکس هویزه که نوع دیگر دهنه است که هرگاه بر سر اسب باشد بواسطه میله ایکه دارد و بسقف دهن اسب میرسد مانع میشود که اسب آب بخورد .
- ۴ - محلی راهم که از آن آب برمیدارند آبخوری گویند (آبخور) .
- ۵ - کاسه سفالی است که مخصوص نوشیدن آب است و معمولاً آنرا (پارچ آبخوری گویند) .

آب خوش از گلوش پائین نرفت

یعنی از شدت رنج و زحمت راحتی و آسایش ندید .

آبدار . بسکون باء âbdâr

- ۱ - صفت میوه یعنی پر آب و شاداب مثلاً گویند این سیب یا هندوانه آبداری است .
- ۲ - صفت سیلی یا چک است و در اینصورت بمعنی پرمی و شدید است چنانکه گویند سیلی آبداری باو نواخت .
- ۳ - کسی که متصدی آبدارخانه باشد . (به آبدارخانه رجوع شود)

آبدارخانه âbdârxâneh

- ۱ - اطاقی که محل نگهداشتن آب و تهیه چای و غلیان و وسائل پذیرائی است .
- ۲ - دستگاهی که در مسافرتها وسائل چای و غلیان و آبراه حمل میکرده است .

آب داغک . بفتح غین âb dâghak

به آب پیازک رجوع شود .

آب درجوغن سائیدن یا
آب درجوغن کوفتن (کوبیدن) یا
آب درغربال کردن (بیختن) یا
آب درهاون کوبیدن (کوفتن)

یعنی کار بیهوده کردن . زحمت بیفایده کشیدن . (به آهن سرد
کوبیدن و مشت برسدان کوبیدن رجوع شود)

آب دردل کسی تکان نخورد
مثل آب از آب تکان نخورد - صدمه وزحمتی ندید .

آبدست . بسکون باء وفتح دال
نوعی قبا بوده که درقدیم مردها روی تمام لباسها میپوشیده‌اند .
لباده . پالتو .

آب دیده . بسکون باء
جنس فاسد . آب دریا دیده . (اجناس خارجی که بایران وارد
میشود غالباً ازروی دریا میگذرند و اگرگاهی بآنها آب دریا برسد فاسد
میشوند . ازاینرو جنس آبدیده یعنی آب دریادیده و فاسد شده) .

آب را گل آلود میکند تا ماهی بگیرد
اوضاع را مغشوش میکند تا استفاده ببرد - میان دوکس را بهم میزند
تا بمقصود خود برسد .

آب رفته بجوی نمیآید
نعمتی که از دست رفته دوباره بدست نمیآید .

آبرک . بفتح راء و سکون باء و کاف
«تاب» است و آن عبارت است از اینکه دوسرطنابی را بشاخه درختی
یا چوبیکه افقی نصب کرده باشند بسته و در آن نشسته رویجلو و عقب حرکت
میکنند .

آن طناب را «آبرک» و فعل لازم آن «آبرک خوردن» و فعل متعدی آن «آبرک دادن است» .

در کازرون آنرا «هیلو بکسر اول و یاء معلوم بروزن میگو **Heylô** «گویند و در دشتستان آنرا «هیلو با یاء مجهول بروزن لیمو **Hilô** تلفظ کنند. آبرک را در شیراز «اورک **Ovrak**» هم تلفظ کنند .
شوریده شیرازی فرموده است :

صرصر مرگ در طناب اجل بر نشانید و دادشان اورک

آبریز **âb riz**
مستراح . مبال .

آبریس **âb ris**
به «ریس» رجوع شود .

آبرو . بسکون باء و ضم راء و واو مصوّته **âb rov**
یعنی محلیکه آب میرود . جدول . جای عبور آب .

آب زیر گاه . بکسر باء **âbe zire kâh**
به آدمی گویند که ظاهراً خوب و بی آزار باشد ولی هنگام فرصت بمردم اذیت کند . اشخاصیکه ظاهر و باطنشان فرق دارد . کنایه است به آدم حيله گر و حقه باز . مثل مار زیرشل و مار زیربافه - مار زیرشخم .

آبشان دریک جوی نمیروند
هم عقیده وهم آهنگ نیستند . باهم نمیسازند .

آب شدن . بسکون باء **âb shodan**
۱ - چیز جامدی مایع شدن مثلاً یخ آب شدن .
۲ - لاغر شدن مثلاً او چاق بوده ولی حالا گوشتهايش آب شده .
۳ - بفروش رفتن . مثلاً بقال جنسهايش را آب کرد .
(این اصطلاح مخصوصاً در مورد فروختن اشیاء بنجال و بیمصرف بیشتر بکار میرود) .

- ۴ - زهره‌اش آب شد یعنی ترسید .
 ۵ - دلم آب شد یعنی صبرم تمام شد . بسرحد بیطاقتی رسیدم .
 ۶ - از خجالت آب شد یعنی خیلی شرمسار گردید .
 ۷ - قند توی دلش آب شد یعنی خیلی خوشحال شد و کیف کرد .
 ۸ - آب شد و بزمین فرورفت یعنی ناپدید شد .

âbshan آبشن . بسکون باء و نون و فتح شین
 یا اوشن بسکون واو و ضم اول و فتح شین
 نوعی گیاه است که خاصیت طبی دارد .

âbshi آبشی . بسکون باء
 چاهیکه برای ریختن آب است . آبریز (اصلاً آب شیب بوده است) .

âb kâsi آب کاسی . بسکون باء
 کم آبی . سالیکه آب چاهها خیلی پائین رود . (بعکس سال آب‌ور
 آری) (اصلاً آب کاستی بوده است) .

âb kardan آب کردن . بسکون باء
 ۱ - چیز را فروختن مثلاً جنس‌هایش را آب کرد .
 (بیشتر در مورد فروختن اجناس بنجال و نامرغوب گفته میشود) .
 ۲ - جامدی را مایع کردن . مثلاً یخ را آب کرد .
 ۳ - خود را لاغر کردن .
 ۴ - دل کسی را آب کردن یعنی او را خیلی مشتاق و بی‌صبر ساختن
 ۵ - زهره کسی را آب کردن یعنی او را ترسانیدن .

آب که از سرگذشت چه يك کله چه صد کله
 (کله بفتح اول و تشدید لام) کله در اینجا بمعنی قامت است . یعنی
 وقتی که آب از سر انسان زیاد شد هر قدر باشد فرقی ندارد . یعنی کسی که
 درونج و زحمت افتاد کم و بیش آن چندان مهم نیست .

آب که یکجا ماند گندیده میشود
 کسیکه مدتی درجائی اقامت کرد بی‌قدر میشود .

âbaki

آبکی . بفتح باء

خوراکی است که آب زیادی در آن باشد . مثلاً اگر درقیمه آب زیادکنند که ازحد عادی تجاوزکند میگویند آبکی است .
(تشبیه به آب یعنی مانند آب) .

âbgâh

آبگاه . بسکون باء

تهیگاه . قسمت پائین شکم (وجه تشبیه آن این است که در این قسمت از شکم قلوها «کلیهها» واقع اند که تولید آب «ادرار» مینمایند) .

âbgardân

آبگردان . بسکون باء وفتح گاف

زرف کاسه مانندی است که دسته کوتاهی دارد و برای بهم زدن خوراکی و برداشتن آب یا برنج ازدیگ و ریختن آن در ترشیپاله و غیره بکار میرود (فرق بین آبگردان و ملاغه این است که پیاله ملاغه کوچک است و دسته آن بلند ولی پیاله آبگردان بزرگ ولی دسته آن کوتاه است) (به ملاغه رجوع شود) .

âb gez

آب گز . بسکون باء وکسر گاف

اگر چیزی مدتی در آب مانده و فاسد شده باشد میگویند آب گز شده است مثلاً اگر خیاری یا سبزی چند روز در آب مانده و لیز و فاسد شده باشد میگویند آب گز شده است .

âb lambô

آب لمبو . بسکون باء وفتح لام و سکون میم و باء

دوم مضموم و واو معدوله
هر گاه هندوانه و یا انار و یا میوه های دیگر نظیر اینهارا در اثر فشار دادن ، آبهای در زیر پوست جمع شود بطوریکه اگر سوراخی در آن کنند آبها بیرون ریزد آنرا «آب لمبو» نامند . غالباً انار را در اثر زمین زدن و یا فشار دادن آب لمبوکنند و بعد بوسیله سوراخی که در پوست آن ایجاد نمایند آبش را میمکنند (منسوب به لمبه که بمعنی نرم است) . (به لمبه رجوع شود) .

آب مال . بسکون باء âb mâl

میراب . کسیکه آبهای جداول را بمنازل و یا باغها هدایت میکند.

آب مخک . بسکون باء و ضم میم و فتح خاء âb moxak

دهی است درراه بین برازجان و بوشهر (به مخک رجوع شود).

آب منزه گونی . بسکون باء و کسر میم و ژ âb menzhehgôni

در اصل «آب مژگانی» بوده یعنی آبی که از مژگانها بریزد و یا مژگانیکه از آن آب بریزد. این کلمه بچشمی گفته میشود که در اثر تراخم و یا ورم ملتحمه دائماً از آن آب بریزد (به آب پیلکو رجوع شود) .
آب نکشیده . بسکون باء (صفت دشنام) یعنی بزرگ و باور نکردنی مثلاً گویند باو فحشهای آب نکشیده داد .

آب نمیبیند و گرنه شناگر قابل است

یعنی اسباب و وسائل کار ندارد و گرنه لیاقت و قابلیت دارد .

آب وراری . بسکون باء و فتح واو âb varâri

سالیکه آب زیر زمین زیاد است . سالیکه در اثر باران زیاد آبهای چاهها بالا آید بطوریکه حتی زیر زمینهای منازل را آب فرا گیرد . چنین سالی را میگویند سال آب وراری است . (ضد آب کاسی)

آپارتی âpârti

(بلهجه کازرونی و دشتستانی).

آپاردی âpârdi

(بلهجه شیرازی) آدم حقه باز و متقلب . آدم زبان باز و پاردم سائیده .

آتش پاره âtashpâreh

کنایه است به آدم خیلی زرنک و چاره جو . به بچههای شریرو شیطان و عذابده هم آتش پاره گویند . (یعنی مانند تکه و پاره آتش).

آتش را دامن زد

یعنی در تشدید اختلافات کوشید. فتنه و نزاع را توسعه داد.

âteshak

آتشک. بکسر تاء و فتح شین یکی از امراض مقاربتی (شانکر نرم) است بشکل نفرین هم باشخاص گفته میشود. مثلاً گویند الهی آتشک بگیری.

آتش که رسید خشک و تر میسوزد

وقتی که بلا و آفت رسید همه سرایت میکند. گناهکار و بیگناه مبتلا میشود.

آتشی مزاج

یعنی آدم عصبانی و تندخو.

âtengesch

آتنگسه. بکسر تاء و کسر گاف و سین باشخاص کوتاه قامت از راه تشبیه بطریق طنز گویند. «آتنگسه ویا میرزاتنگسه ویا بطور مطلق تنگسه». (به تنگسه رجوع شود)

âjer

آجر. بکسر جیم خشت پخته است که در ساختمانها و عمارات بکار رود - در تهران آنرا بضم جیم تلفظ کنند. آجر نظامی (بزبان عامیانه آنرا نظومی تلفظ کنند) که در شیراز سابقاً ساخته میشده بزرگ و پهن بوده و برای فرش حیاطها بکار میرفته است.

âjange shir

آجنگ شیر که آنرا آژنگ شیر Azange shir هم تلفظ کنند يك بازی قدیمی است که بدینترتیب آنرا بازی میکرده اند، چند نفر میایستاده اند و یک نفر بقرعه استاد میشده و سپس آنها یکدیگر میخواستند در آن شرکت کنند پهلوی هم قرار میگرفتند. بعد استاد میگفته برای سر بهر در آوردن دستها به پشت. همه دستها را به پشت سر میبرده اند و بعد میگفتند استاد ماعلی. و همه دستها را بجلو میآوردند در حالیکه هر کدام يك یا چند انگشت را

باز نگهداشته بوده‌اند. انگشتها را می‌شمرده و باندازه جمع آنها از پهلوی دست استاد شماره می‌کرده‌اند و با آخرین نفر که میرسیده مجبور بوده که برود پای دیوار و خم شود. آنوقت کسانی که می‌خواستند در آن شرکت کنند هر کدام عضوی از شیر را برای نام خود انتخاب می‌کنند. مثلاً گوش شیر، چشم شیر، دم شیر و غیره.

بعد یکی از آنها مثلاً گوش شیر می‌گوید آجنگ شیر. بالانشین پائین بشین که گوش شیر آمد رسید. و میدوید و سوار آنکه خم بوده میشد بعد از آن دیگری مثلاً دم شیر، میگفته آجنگ شیر، بالانشین، پائین بشین که دم شیر آمد رسید. اگر درگفتن نام اولی و خود اشتباه نکرده بود میدوید و به جای اولی سوار میشد و سپس دیگر تا آخر. اگر هر یک از بازیکنان در ضمن گفتن اشتباهی میکرد باید برود خم شود تا دیگران سوار او شوند.

âjo - vâj

آج و واج

به «هاج و واج» رجوع شود.

آجیل مشکل گشا

مرکب است از نخودچی شیرین. کشمش. مغز پسته. مغز بادام شیرین. مغز گردو. مویز. خارك (به لهجه شیرازی خرك - قصبك). انجیر. که آنرا آجیل شیرین هم می‌گویند - شب چهارشنبه سوری (چهارشنبه آخر سال) زنان تهیه کنند و دور هم نشسته و بامید بر آمدن حاجات باگفتن داستانی که مربوط باثر آجیل مشکل گشاست آنرا بمصرف می‌رسانند.

âxorak

آخورك. بضم خاء و واو معدوله و فتح راه (بلهجه کازرونی)

بروزن (پادوك) عبارت است از میوه درخت بادام کوهی که آنرا در شیراز «بخورك بضم باء و واو معدوله Boxorak» و در بندر و دشتی و دشتستان آنرا «اهلوك بفتح همزه âhlôk» گویند. میوه درخت ارژن هم که خود نوعی بادام کوهی است، آخورك و بخورك گویند. فرق بین میوه این دو درخت اینست که پوست بخورك ارژن مانند پوست بادام سوراخ سوراخ است ولی پوست بخورك معمولی صاف میباشد. آخورك را که تلخ

است شیرین کرده میخورند و یا از آن «آش مجك» سازند .

آخون . بضم کشیده خاء و واو معدوله
âxon
بروزن «هامون» خرد کردن خرمن گندم و جو یا حبوبات است
بدینسان که عده‌ای از چارپایانرا روی بافه‌ها و خوشه‌های آن حرکت دهند
تا در اثر فشار سم آنها شاخه‌ها و خوشه‌ها خرد شود . این خرد شدن محصول
را که هنوز دانه‌ها از گاه آنها جدا نشده آخون گویند .
فعل متعدی آن «آخون کردن» و فعل لازم آن «آخون شدن»
میباشد . این واژه در کازرون و دشتستان و بسیاری از دهات فارس مستعمل است .
گاووش را روی آخون من کرده است . کنایه است و یعنی از من
عیبجوئی و بدگوئی کرده است .

آدم تر . بفتح تاء
âdame tar
به آدم خشك رجوع شود .

آدم تودار . «تو» بضم کشیده و واو معدوله
âdame tô-dâr
یعنی آدم رند و سائس و حیل‌گر و مدبّر .

آدم خشك
یعنی آدم خرافاتی و پابیند معتقدات قدیمی . آدم مخالف با تجدد .
آدم تر . عکس آنست یعنی روشنفکر و متجدد .

آدم يك دنه
یعنی کسیکه روی عقیده خود استوار میماند و فکر خود را با جدیت
عملی میسازد . گاهی معنی لجوج میدهد .

آدمی بالنده بی‌بال است
اولاً بالنده یعنی پرنده و ثانیاً مقصود این ضرب‌المثل این است که
آدمی با آنکه بال ندارد مثل پرنده سرعت از نقطه‌ای بنقطه دیگری مسافت
میکند .

آردبیز

ârd biz

غربال سوراخ تنگی است که با آن آرد و برنج و امثال آن بیزند .

آرد بیز بغلیان (قلیان) میگوید ، تو دوسوراخ داری

و تندی گفته میشود که کسی با داشتن عیوب بسیار از دیگری انتقاد کند و عیب او را برشمارد. مثل، ترشپیناله به اسثم میگوید تو ده سوراخ داری.

آرد را بیخت و آردبیز را آویخت یا ،

آرد را بیخت و غربال را آویخت

یعنی کار و وظیفه خود را انجام داد . دوره او گذشت .

ârmeh

آرمه . بسکون راء و کسرمیم بروزن پارچه

میل زن آبتن است بخوراکی که تهیه آن مشکل باشد و آنرا در تهران «ویار» *Viyâr* گویند مثلاً اگر زن آبتن دلش انار بخواهد میگویند «انار آرمه میکند» در ایامیکه زن آرمه میکند میگویند «زن آرمه داری» است فعل آن «آرمه کردن» و «آرمه داشتن» است . جعفر عاقل گفته است :

دلم نموده این زمان بدیدن تو آرمه برای دیدنم بیا بایست زیر تارمه

(ممکنست اینکلمه از آرمان گرفته شده باشد).

ârôq

آروق . بضم کشیده راء و واو معدوله

که آنرا آروغ *ârôgh* هم گویند . بمعنی «فواق» عربی است و آن صدور گاز است از معده که از راه دهان صورت بگیرد . (در کازرون آنرا ارق بضم اول و دوم *Oroq* تلفظ کنند). این کلمه را در شیراز «ارزنگک» گویند . (به ارزنگک رجوع شود).

âsak

آسک . بفتح سین برون (آهک)

مرکب است از «آس» و کاف تصغیر و آن عبارتست از دوسنگ مدور پهن نسبتاً کوچک که یکی روی دیگری قرار گرفته است . سنگ زیرین در وسط دارای میله آهنینی است و سنگ بالائی در وسط

سوراخی بنام «گلوپه» دارد که میان آن طوقی آهنین است و سوراخی دارد که میله آهنین سنگ زیرین از آن میگذرد. سنگ بالایی بوسیله دست چوبی که بر کنار آن نصب است چرخانیده میشود. گندم یا جو یا حبوبات یا هر چه بخواهند نرم کنند اندک اندک در گلوپه ریخته و با حرکت دادن سنگ بالایی (چرخانیدن آن) آنها را به آرد تبدیل کنند. فعل آن (آس کردن) است.

آسمان جل . بضم جیم
کنایه از شخص فقیر و بی خانمان است که لحافی هم نداشته باشد و لذا روباز بخوابد. (به جل رجوع شود)

آسمان و ریسمان بهم بافتن
یعنی حرف دری وری زدن. متفرقه و بیهوده گفتن. بی تناسب و درهم و برهم گفتن.

آس و پاس
آدم لات و بی چیز را گویند.

آسیا بنوبت است
یعنی در هر کاری نوبت اشخاص باید رعایت شود.

آش
خوراکی است که از برنج سازند ولی آبکی و روان باشد مانند آش ماست. آش سبزی و آنرا شله هم گویند.

آش ابودردا
آشی است که بترتیب خاصی برسم نذر برای نجات بیمار سخت از مرض پخته میشود و خیر میکنند. مصالح این آش رشته و حبوبات است.

آشپز که دوتا شد غذا یا شور میشود یا بینمک
مانند «ماما که دوتا شد سر بچه کج میشود».

آش خوردن و کاسه شکستن

مانند «نمک خوردن و نمکدان شکستن» .

آش دهن سوزی نیست

چیز قابلی نیست . چیز مهمی نیست . چیز دلچسب و مطلوبی نیست .

آش رشته پشت پا

آش رشته ایست که پس از مسافرت کسی از رشته و حبوبات سازند و برای سلامتی مسافر خیر کنند .

آش روروك . بضم راء و سکون واو مصوَّته اول
âshe rov rovak
و فتح واو دوم و سکون کاف

آش خیلی رقیق و آبکی است که چون آنرا خوردند باعث اجابت زیاد مزاج گردد . به آدم سبک و کسیکه زود زود بجایی میرود هم میگویند ، مثل آش روروك میاید و میرود .

آش شِلَه قلمکار

یکنوع آش است که ناصرالدین شاه از تمام حبوبات و برنج میساخته است . بطور کنایه به ترکیبات درهم و برهم و ناجور گفته میشود . اجتماع اشخاص مختلف و نامناسب را هم به آش شله قلمکار تشبیه میکنند .

âshghal

آشغال

به «اشغال» رجوع شود .

âsh-e-kashk

آش کشک

آشی است که از کشک و برنج و گوشت و احياناً بادنجان سازند .

آش کشک خالنه ، بخوری پاته ، نخوری پاته

(پاته یعنی پایت است - وظیفهٔ توست) .

یعنی این آش کشک پخته خالها ت میباشد . بخوری یا نخوری برعهدهٔ

توست که آنرا حتماً بخوری . غرض این است که چیزی یا کاری برای کسی معین و مقرر گردیده و باید مجبوراً آنرا انجام دهد .

âsh-e-majak

آش مجك . بفتح میم و جیم
به «مجك» رجوع شود .

آش وجاش

مثل ، ماست و طاس یعنی چیز پراکه بکسی میبخشند باید با ظرف آن باشد . این جمله بیشتر در مورد کسی گویند که هنگام بخشش طمع کند مثلاً هدیه باو بدهند و او ظرف را هم نگهدارد . در این صورت جمله مزبور را بشکل پرسش ادا کنند .

آش همه آجیل یا آش هفت دانگاره
مثل ، آش شله قلمکار .

آشی برایش پخت

از او بدگوئی و سعایت کرد . در دسری برایش تولید کرد .

âghez

آغز . بکسر غین یا

âghoz

آغز . بضم غین

(اولی بلهجه کازرونی و دومی بلهجه بنادری) نوعی لبنیات است که از شیر حیوان تازه زائیده سازند و بشکل ماست درآید ولی سفت تر و شیرین تر است و آنرا در شیراز «زهك بفتح اول **Zahk**» نامند .

آفتاب زیر حصین پنهان نمی ماند

یعنی چیزهای آشکارا نمیتوان پنهان کرد . (به حصین رجوع شود)

âftâb gardân

آفتاب گردان

۱ - گلی است که آنرا «آفتاب پرست» هم مینامند .
۲ - نقاب هلال مانندی بود که کشاورزان در جلوی کلاه خود

میدوختند یا میبستند تا نور آفتاب بچشم و صورت آنها ضرر نرساند مانند نقاب کلاه پهلوی سابق . (به پیچه رجوع شود)

آفتاب لب بام

یعنی آفتابیکه میخواهد غروب کند . بکسی گفته میشود که مرگش نزدیک باشد .

آفتابه خرج لولهین کردن

لولهین همان لولهنگ است که از سفال سازند و ارزان است ولی آفتابه از مس سازند و گران است . یعنی برای چیز کم قیمتی مخارج زیادی کردن . فرع زائد بر اصل است . مثل این شعر :
حیف از طلا که خرج مطلقا کند کسی حیف از کسی که رنج کشد پای نا کسی
و با مثل «خر یکر یال ، پالان ده ریال» . (به لولهین رجوع شود)

آفتاب همیشه زیر ابر نمیماند

یعنی حقایق همیشه پنهان نمی ماند .

آفتابی شدن

یعنی ظاهر شدن و پیدا گردیدن . رونشان دادن . منفی آن «آفتابی نشدن است» . (به رونشان دادن رجوع شود) .

âfandi

آفندی . بفتح فاء و سکون نون

یعنی کسیکه فند (فن) زند . شیاد و حقه باز . (در ترکیه و مصر آفندی لقبی است) .

âkeleh

آکله . بکسر کاف و لام

بیماری جذام است که آنرا «خوره» هم میگویند . (به خوره رجوع شود) . اینکلمه بعنوان نفرین هم گفته میشود .

âl

آل . بسکون لام

موجود موهومی است که بعقیده قدیمیها بزئو صدمه میرساند

میگفتند اگر زن زائیده را تنها بگذارند «آلش میزند» و میمیرد.

آلئی . بضم لام

بروزن «شاقلی» یعنی آشکارا و دیدنی . فعل لازم آن «آلئی شدن»
و فعل متعدی آن «آلئی کردن» میباشد . اینکلمه در کازرون مستعمل است .
در دشتستان همین کلمه را با همین معنی با فتح لام (بروزن آگهی) استعمال کنند.

آلون . بروزن «قانون» (بلهجه مردم دشتستان)

پس از آخون کردن خرمن ، تمام آنچه را که خرد کرده اند گرد
میآورند تا بعداً آنرا «اوسی» کنند . این خرمنی که مخلوطی است از کاه
و دانه «آلون» گویند .

آلونک . بضم لام و فتح نون

کلبه پوشالی کوچکی است که زارعین برای اقامت دشت پا یعنی
پاینده مزرعه سازند .

آمدن . بفتح میم و دال

۱ - ضد رفتن است . مثلاً او اینجا آمد .
۲ - مناسب بودن است . مثلاً این لباس بشما میآید یعنی برازنده
شماست .

۳ - شکون داشتن است چنانکه گویند مرغ خواباندن بما نمیآید
و از همین جاست که گفته اند آمد و نیامد دارد . (به شکون رجوع شود) .

آمیرزا نتر بوق

مانند «آمیرزا قم» . کلمه ایست که برای تمسخر کسی گفته میشود .

آنچه رشته بودم پنبه شد

یعنی هر چه زحمت کشیدم بدون نتیجه شد .

آنوقتی که رودخانه پهنا میرفت گذشت

یعنی وقتیکه اسراف و زیادروی صورت میگرفت سپری شد . وقتی

گفته میشود که بخوانند کسی را بقناعت و صرفه‌جویی وادار سازند .

آویزه گوش کردن

حرفی را یاد گرفتن . چیزی را فراموش نکردن . حرفی را همیشه
بیاد داشتن .

âhâ

آها

یعنی ای بله (به‌ها رجوع شود) .

âhây ohoy

آهای . اوهوی . بضم همزه دوم

صدائی است که با آن اشخاص را صدا میزنند .

ây

آی

که مخفف اوهوی است هم استعمال میشود .

آه در بساط ندارد

یعنی فقیر و تهی دست است . کاملاً بینوا است .

آه ندارد که با ناله سودا کند

مثل آه در بساط ندارد .

آهن سرد کوفتن

کنایه است از کاریبوده و بیفایده کردن . مثل آب در جوغن کوفتن .

âyeh vâyeh

آیه و آیه

باشخاص سرگردان و آواره و در بدر و بیخانمان گفته میشود .

حرف الف

A . همزه مفتوح (بلهجه کازرونی)
مخفف از است . مثلاً گویند ا کجا آمدی ؟ یعنی از کجا آمدی .
گاهی معنی به میدهد . مثلاً گویند اکی گفتمی ؟ یعنی به کی گفتمی .

ابدال بلینا . بفتح اول و ضم باء دوم
دیوانه مانند . آدم احمق وسله . بلیت . سرود گفته است :
باز میبینمت ابدال بلینا شده ای . لنجت آویخته و شلم شلینا شده ای

Abreh . بفتح اول و کسر سوم
پارچه از چلواری بوده که آنرا رنگ کرده و کمی هم آهار میدادند
و بشکل قواره قبا تاه میکردند و دربزازیهها بفروش میرفت و اکثر آنها رنگ
آبی داشت و قبای مردهای طبقه دوم و سوم از آن بوده . جعفر عاقل گفته است:

شنیده ام که زمره ای ز مردمان یاوه گو
که از ریاض معرفت گلی نکرده اند بو
سروده اند شعرها ز قول من بمدح تو
ولی ز فرش بوریا تفاوت است تا پتو

نه مثل صوت كرك است و گفتگوی بی‌بی موتو
کلام من چو ابره است و حرفشان سجاها

اپ . بفتح اول
دهان (بزبان کود کانه) . (به ام رجوع شود).

اتابکی . بفتح همزه
(منسوب به اتابک . یکی از سلاطین اتابکان فارس که معلوم نیست
کدام است).

در شیراز دو چیز اتابکی معروف است :
۱- سنگهای سفید رنگ نسبتاً نرمی است که برای آزاره دیوارها
و یا جلو درها و ایوانها بکار میرود .
۲- یکنوع انار مرغوب دانه درشت خوش طعمی است .

اتکلی . بفتح اول و سوم یا
ادکلی بهمان وضع
بروزن «تنبلی» انجام دادن کارهاست بدون فکر و بدون دقت
و بی‌اساس .

اجاق بضم اول یا
اجاغ بهمان تلفظ
محل آتش . چاله آتش

اجاقش کور است
بکسی گفته میشود که اولاد نداشته باشد و یا اولاد داشته باشد ولی
نالایق باشند . گاهی بکسی گفته میشود که در خانه او بسته است و آمدوشدی
ندارد .

اجاقش روشن است
یعنی اولاد شایسته‌ای دارد . بکسی گفته میشود که محل حاجت
و مراجعه مردم است و در خانه او آمدوشد می‌گردد .

Ajen-neh اجینه . بفتح اول و کسر جیم و تشدید نون مکسور
یعنی جن‌ها . پریها (این کلمه عربی است و جمع جن است) .

Oxt اخت . بضم اول
یعنی جور و موافق و متناسب و سازگار . مثلاً گویند این در اخت
این دروازه است .
اخت بودن . یعنی جور و هم‌آهنگ بودن (فعل لازم) اخت کردن .
یعنی جور و متناسب کردن (فعل متعدی) .

Axm kardan اخم کردن . بفتح اول
ترش‌روئی کردن . عبوس نشستن . قیافه گرفته بخود گرفتن .

Axmô اخمو . بفتح اول و ضم کشیده سوم و واو معدوله
(صفت است) ترشو . عبوس .

Oxô اخو . بضم اول و دوم و واو معدوله
یعنی لولو . این کلمه را برای ترسانیدن بچه‌ها بکار می‌برند .

Ax-o-tof اخ و تف . بفتح همزه و ضم تاء
آب دهان . کثافات دهان (این کلمه اسم صوت است) .

Axi اخی
تکه چوبی است که لای در و یا برای بریدن چوبی و یا شکستن
هیزمی لای درز و شکاف آنها گذارند . غرّا گوید :
رفت بمکه بن اخی ، کرد بفاق من اخی
گشت زغصه يك نخى ، رشته عمر خام من
(اخی اولی عربی و بمعنی برادر من است ولی دومی بمعنی فوق است) .

Axyeh اخیه . بفتح اول و کسر دوم
تکه چوبی است که در سوراخ دیواری افقی نصب کنند تا افسار چارپایان

را بدان بندند . بیشتر درطویلها ویا جاهائیکه چارپایانرا نگهمیدارند اخیه دردیوارها نصب کنند .

Adâ . ادا . بفتح اول
یعنی اطوار وشکلک وگاهی آنراهم «ادا واصول» و «ادا واطوار»
و «ادا واطفار» گویند .
ادا درآوردن ویا ادا واصول درآوردن یعنی مسخره بازی کردن .
شکلک درآوردن . حرکات خنده آورنمایش دادن .

Adkali . ادکلی . بفتح اول وسوم
به «اتکلی» مراجعه شود .

Arâzif . اراجیف . بفتح اول
یعنی حرفهای چرند وپرند . حرفهایی که صحیح نیست . (اینکلمه
عربی است) .

Arjen . ارجن . بفتح اول وکسر سوم
(بلهجه کازرونی بکسر جیم یا ژ وبلهجه شیرازی بفتح جیم یا ژ)
همان ارژن **Arzhan** است که نوعی بادام کوهی است وپوست میوه آن
مانند پوست بادام سوراخ سوراخ است . (به آخورك رجوع شود) .
دشت ارژن یا دشت ارجن یا دشت ارژنه که بین شیراز وکازرون
است محل روئیدن این نوع درخت است . داستان سلمان وشیر دراینجا
واقع شده وخلاصه آن این است :

روزی سلمان فارسی پیش ازاینکه مسلمان شود درجدول آبیکه
دردشت ارژنه است آبتنی میکرد ، همینکه سررا زیرآب کرد وبیرون آورد
دیدکه شیری روی لباسهای او نشسته است . نه میتواندست برای همیشه درزیر
آب بماند ونه میتواندست بیرون آید . درآنحال توجه بآسمان کرد وبخداوند
متوسل شد . ناگاه ازپهنه دشت سوار نقابداری پیدا شد وبه شیر نهیب زد
وشیررفت . چون شیررفت سلمان ازآب بیرون آمد وركاب سواررا بوسید
وگفت تو کیستی ؟ سوارگفت اگر میخواهی مرا ببینی بعرستان بیا و رفت .
سلمان بعرستان رفت وپس ازبعثت حضرت رسول اسلام آورد ومقام شامخی

یافت . گویند آن سوار حضرت علی امیرالمؤمنین بوده است . هم اکنون در کنار آن جدول اطاقی است که آنرا «شاه سلمان» گویند و زیارتگاه مردم است و گویند آن اطاق را در محلی ساخته اند که سلمان حضرت علی را زیارت کرده است .

Arxâleq ارخالق . بفتح اول و کسر لام . یا

Arxoloq ارخلق . بفتح اول و سکون دوم و ضم سوم و چهارم

نوعی قبای مردانه بوده که در قدیم زیر قبا می پوشیده اند . نقیب الممالک شیرازی گوید :

قطنی و دارائی و اطلس بیوش زیر آن ارخالق سدرس بیوش
(قطنی - دارائی - سدرس - انواع پارچه های آندوره بوده است) .
(به سدرس رجوع شود) .

Ardi اردی . بفتح اول

چوب کلفت و بزرگی است که مانند پل روی سقفها اندازند و در زیر آن «برم» و «توفال» کوبند .

Orzongak ارزونگک . بضم اول و سوم و فتح پنجم

آروق و فواق عربی است (به آروق رجوع شود) و آن صدور گاز معده است که با صدائی از راه دهان خارج میگردد .

Arzhen ارژن . بفتح اول و کسر سوم

به ارجن رجوع شود .

Orsi ارسی . بضم اول

۱ - کفش را گویند . ارسی دوز یعنی کفش دوز . (چون اینقسم کفش اول مرتبه از روسیه آمده آنرا ارسی یعنی منسوب به روسیه گفته اند . سابقاً روسها را ارس **Oros** بضم اول و دوم میگفته اند) .

۲ - اطاقهائی است که جلوی اطاقهائی دیگر واقع بوده (چون

این قسم اطاقها بسبب ساختمان روسیه بوده آنرا ارسی گفته‌اند). در ارسیها معمولاً درك بكار میرفته . (به درك رجوع شود).

Orsh ارش . بضم اول وسكون بقیه (بلهجه کازرونی)
بروزن «قرص» اخلاق و اوقات را گویند چنانکه گویند ارشم تلخ شد یعنی اوقاتم تلخ شد و یا ارش نکن یعنی بداخلاقی نکن .
در شیراز «ارش» مفهوم دیگری دارد . ارش کرد یعنی ترسید و هول کرد .

Argheh ارغه . بفتح اول و کسر غین . یا
Arqeh ارقه . بهمان وزن
شخص گرم و سرد روزگار چشیده . آدم مجرب ، حقه باز و حيله گر .

Oroq اروق . بضم اول و دوم
به «أروق» رجوع شود .

Oromb ارمب . بضم اول و دوم
یعنی محکم و مفصل چنانکه گویند ارمبی زدش یعنی مقدار زیادی
اورا زد (اینکلمه فقط در مورد زدن بکار میرود) . به «هرفت» رجوع شود .

Oribi اریبی . بضم اول
یعنی کجکی و غیر مستقیم . اینکلمه را در بعضی جاها «اریفی»
استعمال کنند . در کازرون آنرا «اریبی» بضم اول و دوم **Orobi** استعمال
کنند . (اینکلمه اصلاً عربی است و بجای مورب عربی استعمال میشود) .

Orif اریف . بضم اول
یعنی اریب . اریبی . کج . مؤرب .

ازآب بیرون آمدن
به نتیجه رسیدن . مثلاً گویند اینکار خوب ازآب بیرون نمیآید .
این بجه مرد خوبی ازآب بیرون نمیآید .

از بر کردن . بفتح باء
یعنی از حفظ کردن . بخاطر سپردن . حافظ گوید :

صبحدم از عرش میآید سروشی ، عقل گفت
قدسیان گوئی که شعر حافظ از بر میکنند

از بی کفنی زنده است
بکسی گفته میشود که خیلی فقیر و نادار باشد . مثل ، مستوری بی بی
از بی چادریست .

از پا افتادن
یعنی عاجز و مفلوک شدن . گوشه نشین شدن . از حرکت بازماندن .

از جا در رفتن
عصبانی شدن . خشمگین شدن .

از چشم افتادن
خوار و خفیف شدن . بی اعتبار شدن .

از خودش و ارفت
متحیر و مبهوت شد . شدیداً متعجب شد . از رورفت مثلاً اگر
شخصی ناگهان متوجه شد که اسرارش فاش شده حالتی باو دست میدهد که
میگویند از خودش و ارفت .

از دماغ افتادن
یعنی بی حوصله شدن و نشاط خود را از دست دادن . مانند ، دل
و دماغ ندارد . (به بیدماغ رجوع شود) .

از دماغ شیر افتاده است
به دماغ رجوع شود .
از روباه پرسیدند شاهدت کو ؟ گفت دمبم

وقتی گفته میشود که کسی برای اثبات ادعای خود شاهد بی‌اهمیتی
یا دلیل پوچی بیان کند .

از روبردن
کسی را خجالت دادن . شخصی را رسوا کردن و بورساختن (فعل)
متعدی از رورفتن است) .

از رورفتن
مشش و اشدن . چیز غیرمنتظره را دیدن یا شنیدن . رسوا شدن .
بورشدن (فعل لازم از روبردن است) .

از زیر بته بیرون آمده
به بته رجوع شود .

از زیر بنجه بیرون آمده
به بنجه رجوع شود .

از سیر تا پیاز
یعنی همه چیز . تمام مطالب چنانکه گویند از سیر تا پیاز برایش
تعریف کرد .

از کف رفتن . بفتح کاف
ضرر دیدن . چیزی گمشدن . از تملک کسی خارج شدن مثلاً گویند،
سرمایه‌ام از کفم رفت .

از کوره در رفتن
عصبانی شدن . خشمگین گردیدن (تشبیه به آهن تفتیده‌ایکه از کوره
خارج سازند که اخگر باطراف پراکند) .

از کیسه خلیفه بخشیدن
مال دیگرانرا بذل و بخشش کردن . از ثروت و دارائی دیگران
خرج کردن .

از مرحله پرت است

یعنی از موضوع خارج است - از مسئله مورد بحث بی اطلاع است .

از میان دوسنگ آرد گرفتن

همانطوریکه از میان دوسنگ آسیا آرد بدست میآورند ، از میان دونفریهم که با یکدیگر جنگ و نزاع وستیز دارند ، استفاده کردن - بدون ملاحظه این و آن فایده بردن .

اسب پیشکشی را دنداناش نگاه نمیکنند

چیز مفتی که عاید کسی شد نباید آنرا خوب و بد کرد . خوب و بد کردن بخشها زبینه نیست .

Asbak

اسبک . بفتح اول و سوم

۱ - اسب چوبی است که بچهها با آن بازی میکنند .

۲ - استخوان سینۀ مرغ است (در کازرون این استخوان را « گوک

بضم اول و فتح دوم و سکون سوم Govak » نامند . یعنی گو کوچک - گاو کوچک) .

Espereh

اسپره . بکسر اول و سوم و چهارم

تکه چوب پهن و بیضی شکلی است که یکطرف آنرا سوراخ کرده و دستۀ بیل را از آن گذرانند و هنگامیکه بخواهند بیل را در زمین فروبرند پا روی آن گذارده فشار دهند .

Ospol

اسپل . بضم اول و سوم

سپرز - عضویست که در طرف چپ شکم قرار دارد .

سسک - در بیماری مالاریا این عضو بزرگ میشود و شکم را برآمده میسازد و لذا باینگونه اشخاص که غالباً قدرت کار ندارند اسپلی گویند و اسپلی بکنایه بمعنی تنبل هم استعمال میشود .

استخوان لای زخم گذاشتن

گویند مردی زخمی داشت و برای معالجه نزد پزشکی رفت . پزشک

Ashghâl . بفتح اول وسکون دوم
اشغال . اشغال گویند . در بعضی نقاط آنرا آشخال Ashxâl تلفظ کنند. (به اشغال
اشیاء متفرقه و بیفایده را گویند . بخرده چوب و خار و خس هم
رجوع شود).

Eshkezeh . بکسر اول وسوم و چهارم
اشکزه . چوبهای کوتاهی است که روی دیوارهای گلی باغها و مزارع افقی
گذارند و روی آنها پوشال و سپس خاک ریزند تا آب باران را دورتر از دیوار
ریزد و درخود دیوار نفوذ نکند. (به بشمه رجوع شود).

Eshkeneh . بکسر اول وسوم و چهارم
اشکنه .
۱ - آلتی است از آلات نجاری که با آن چوب را سوراخ کنند تا
زبانه در آن قرار گیرد (این سوراخ را کوم یا کام یا کون گویند).
۲ - در آبی که با پیازداغ ساخته اند (آب داغک - آب پیازک)
تخم مرغ شکنند و در آن ماست یا رب انار بریزند. که اولی را «اشکنه ماستی»
و نوع دوم را «اشکنه ربی» نامند . اشکنه را بشکل «سوپ» خورند و یا
آنرا «ترید» نمایند و بخورند .

Atfâr . بفتح اول
اطفار .
حرکات لوس و بیمزه (اصلاً اطوار بوده است).
فعل آن اطفار در آوردن و یا اطفار آمدن است .

Atfâri . بفتح اول
اطفاری .
کسیکه حرکات بیرویه و خنک کند .

Oghor . بضم اول و دوم
اغر .
۱ - یعنی اخلاق و حرکات چنانکه گویند بد اغری میکند یعنی
اوقات تلخی و بداخلاقی میکند . اینکلمه در اصل «آغار» بوده چنانکه
در شمس اللغات نوشته شده است «آغار بمعنی حرکت است چنانکه گویند
بدآغار یعنی بد حرکت» .

۲ - دردهات وقتیکه کسی از سفر آید میگویند «اگر باشد» که مفهوم آن «فرصت باشد» یا «سفر را با خوشی گذرانیده باشی» میباشد.

Efâdeh . بکسر اول و چهارم
افاده در اصل عربیست و بمعنی فایده رسانیدن است. ولی چون اشخاصی بدون استحقاق تظاهر بداشتن دانش و دانستن کنند و بدان وسیله بر دیگران فخر و مباهات نمایند بطور کنایه بمعنی «تکبر» استعمال میشود. فعل آن «افاده کردن» و یا «افاده فروختن» است. افاده ناشتا. یعنی تکبر بیجا.

Oft . بضم اول
کسر و کمی. بکنایه بمعنی شرمندگی و خجالت هم استعمال میشود چنانکه گویند برای آدم افت است که دروغ بگوید. افتش داد یعنی شرمندگی اش ساخت و او را خجل کرد. هرگاه غله را پاک کنند و البته از وزن آن کاسته میشود میگویند «افت کرد» و یا افت دارد یعنی کسر و کمبود دارد. مرسومست که در انبار غله میگویند صدی چند افت دارد.

Afshoreh . بفتح اول و ضم سوم و کسر چهارم
شربتیی است که با غذا یا بعد از آن خورند. عبید زاکانی در کتاب موش و گربه گوید:
وان دیگر دوری پلو در دست . افشره آبلیمو عمانا
قاشق افشره خوری - قاشقهای چوبی بزرگی بوده است که در قدح افشره میگذاشته اند تا خورندگان با آن افشره بخورند.

Afkaneh . بفتح اول و سوم و کسر چهارم
شاخه درخت و یا گلی است که بدون اینکه آنرا ببرند جدا سازند در زیر خاک کنند تا ریشه زند و سپس آنرا ببرند. فعل آن «افکنه کردن» است. (به خوابانیدن رجوع شود).

Oq . بضم اول
صدائی است که هنگام استفراغ و قی از گلو صادر شود.

اقزذن . Oq zadan
قی کردن . استفراغ نمودن .

اقش گرفت . Oqesh gereft
یعنی ازدیدن مناظر زشت قی باو عارض شد . بدش آمد .

اکبیر . Ekbîr
ادبار . نکبت .

اکبیری . Ekbîrî
آدم نکبیتی و کثیف .

اکره . Akareh
کلمه ایست که بعد از «عمله» استعمال میشود و همان مفهوم را دارد .
چنانکه گوید «عمله و اکره» ریختند و عمارت را خراب کردند .

اگ . Ag
مخفف و بمعنی اگر است . (به ایغذه رجوع شود) .

اگر علی ساریان است میدانند شتر را کجا بخواباند
وقتی کاری بآدم کاردان سپرده شود میدانند آنرا چگونه انجام دهد .

اگر گاه مال خودت نیست ، کاهدان که مال خودت است
وقتی گفته میشود که کسی هنگام دریافت در پر خوری افراط کند .

ال . Al
۱ - بمعنی ریشخند و مسخره و استهزاء است . چنانکه گویند آدم
الی است . یعنی آدم مسخره ایست .

فعل لازم آن ال شدن و فعل متعدی آن ال کردن است . چنانکه
گویند الش کن یعنی او را مسخره نما و یا ال شد یعنی مسخره شد .
۲ - جزء «تابع مهمل» است که جلو کلمه اشغال Ashghâl میآید

وگویند «ال اشغال» که بمعنی خرت و پرت و اشیاء بيمصرف است و آنرا در تهران «آل âl» تلفظ میکنند.

Al ashghâl ال اشغال . بفتح اول و سوم
Alashxâl خرت و پرت . اشیاء بيمصرف . این کلمه گاهی ال اشخال
هم تلفظ میشود .

Al-lâ baxti الالبختی . بفتح اول و تشدید دوم و فتح باء یا
الالبختکی
بر حسب اتفاق - علی العمیا - کاری را بدون اراده انجام دادن .

Ale pelangi ال پلنگی . بفتح اول و کسر دوم و سوم و فتح چهارم
مانند پوست پلنگ . رنگهای نامتناسب . خالدار . لکه دار .

Alchak الچک . بفتح اول و سوم
آلتی بوده است که با آن دستها و پایهای زندانیان را برای شکنجه فشار میداده اند و آن عبارت از چهارمیله آهنی بوده که بین انگشتان قرار میداده و بوسیله نخهایی آنها را بهم نزدیک میساخته اند تا انگشتان در فشار شدیدی واقع گردد . در مکتب خانه ها هم بتقلید الچک چهار تکه چوب را لای انگشتان بچه ها گذاشته و بوسیله کشیدن بندهائی که دو طرف آنها بوده انگشتان را فشار میداده اند .
فعل آن الچک گذاشتن است . شوریده فرموده است :
سر عباس میرزا گور است ورنه الان ترا نهم الچک .

Aldang الدنک . بفتح اول و سوم
بر وزن «خرچنگ» بمعنی آدم ابله و بی شعور و پرمده است . گویند چهار نفر (شیرازی - کازرونی - اصفهانی - خراسانی) هم سفر شدند روز اول که بر سر سفره حاضر شدند گفتند هر کسی مصرعی گفت مجاز است که بخوردن شروع کند . ابتدا شیرازی گفت «آب رکناباد ما از سنگ میآید برون» و شروع بخوردن کرد . سپس کازرونی گفت «خارک مکتیب ما از پنگ میآید برون» و او هم شروع بخوردن کرد . بعد از مدتی اصفهانی هم گفت

«درصفاهان میوه هف (مخفف هفت) رنگ میآید برون» و اوهم آغاز خوردن کرد. در آخر کار که چندان خوراکی باقی نمانده بود خراسانی گفت «در خراسان همچو من الدنگ میآید برون».

الشت . بفتح اول و کسر دوم
یعنی عوض و مبادله . فعل آن الشت شدن و فعل متعدی آن الشت کردن است چنانکه گویند کتاب من با کتاب شما الشت شده است .

الشتی . بفتح اول و کسر دوم
باشخاص زشت و بدمنظر و لاغر و مردنی گویند . وجه تسمیه اینکلمه باینگونه اشخاص يك عقیده قدیمی است بدین ترتیب ، گویند وقتی که فرزندی متولد میشود ، اگر آنرا در اطاقی تنها بگذارند جنها (اجنه) میآیند و آنرا برده و يك بچه جنی را که بعقیده آنها زشت و زرد و ضعیف و لاغر و مردنی است بجای آن میگذارند و اینگونه اطفال را «اطفال الشتی» یعنی عوض شده (عوضی) گویند . اکنون بهر طفلی که ضعیف و لاغر و زرد باشد «الشتی» گویند یعنی مثل اینکه با بچه جن عوض شده است .

الشدگش . بفتح اول و کسر دوم هر دو کلمه
بمعنی دادوستد و ردوبدل است (بیشتر در مورد امور جنسی بکار میرود) .

الك . بفتح اول و دوم
۱ - آردبیز کوچک را گویند که سوراخهای آن ریز است و فعل آن الك کردن است .
۲ - چوب کوچکی است که در بازی الك دولك بکار میرود . (به الك دولك رجوع شود) .

الكبیز . بفتح اول
به آرد خیلی نرم و یا هر چیز دیگری که خیلی نرم باشد «الكبیز» گویند . یعنی مانند چیزیکه بوسیله الك بیخته شده باشد .

گوزت به الك

Gôzet be alak

این جمله را وقتی میگویند که بخواهند کسی را تخطئه و مسخره کنند و او را سرزنش نمایند که میخواسته کار را انجام دهد ولی نتوانسته و یا اشتباه کرده است. شوریده شیرازی فرموده :

چون شنید این سخن مشیرالملک گفت ای گوز جملتان به الك

الك و دولك . بفتح اول و دوم و ضم دال و فتح لام دوم Alak-o-dolak

نوعی بازی است که بوسیله دو قطعه چوب صورت میگیرد. چوب اول که بزرگ است (در حدود نیم متر) و در دست میگیرند **دلک** و چوب دوم را که کوچک است (در حدود ۲۰ سانتیمتر) **الك** گویند. این بازی را در کازرون و دشتستان **چلك و مسّه**، بفتح اول و کسر دوم کلمه اول و ضم اول و کسر و تشدید دوم کلمه **Chalek-o-mos-seh** و بعضی اوقات **کیلی و مسّه Kili-o-mos-seh** نامند. مسّه همان چوب بزرگ است (مسّه همان تحریف کلمه دسته و یا مشت است یعنی آنکه در دست و یادداشت گیرند). **چلك** و **کیلی** همان چوب کوچک است.

چلك و **مسّه** بر سه قسم است :

۱ - **چلك** سنگی که **چلك** را روی دوسنگ قرار دهند و مسّه را زیر **چلك** کرده آنرا بهوا اندازند و سپس با **مسّه** **چلك** را زنند تا دور برود .

۲ - **چلك** هلی (بکسرها) که **نوك چلك** را نیز تراشند و آنرا روی زمین گذارند و سپس با **مسّه** روی **نك** آن زنند تا بهوا بلند شود و آنوقت آنرا با **مسّه** زنند که دور برود .

۳ - **چلك** فرنگی که هم **چلك** و هم **مسّه** را با هم در دست راست گیرند و ابتدا **چلك** را بهوا اندازند و سپس با **مسّه** آنرا زنند تا دور برود . در هر سه قسم چون **چلك** دور رود **مسّه** را افقی روی زمین قرار دهند و آنکه پائین است در محلی که **چلك** افتاده ایستاده و آنرا بسوی **مسّه** اندازد . اگر **چلك** بمسّه خورد زننده بالا آید و او بزند و آنکه اول زده پائین رود و اگر نخورد بازی تکرار میشود . اگر آنکه پائین است **چلك** را در هوا گرفت برده و زننده باید پائین برود و آنکه پائین بوده بالا بیاید .

Alaki

الكی . بفتح اول و دوم

یعنی کشکی و بدون فکر. مثلاً اگر کسی پاسخی را نسنجیده و بدون

فکر بگویند میگویند الکی جواب داد. تصور میرود این معنی از عمل «الک زدن» در بازی الک دولک گرفته شده باشد زیرا که هنگام زدن الک با چوب، هدف و نقطه معینی را در نظر نمیگیرند بلکه آنرا میزنند، هر جا که افتاد اهمیتی ندارد.

الگو . بضم اول و ضم کشیده گاف

نمونه‌های لباس و یا چیز دیگری است که از کاغذ و با مقوا و یا چوب و یا پارچه تهیه کنند تا بعداً لباس و یا اشیاء دیگر را از روی آنها بپزند و بسازند.

ال . بضم اول و دوم

بروزن «شتر» آدم ابله و احمق و بی‌شعور را گویند.

الک . بضم اول و دوم و فتح لام دوم

(ال با کاف تصغیر) یعنی مترس و مترسک و سرخر که در مزارع و خرمنها نصب کنند تا مرغان و حیوانات از آن ترسند و با آنها خسارت وارد نسازند. مجازاً بکسی گفته میشود که از لحاظ تشریفات و ظاهر عنوانی دارد ولی در واقع وجودش بی‌ثمر و بدون تأثیر است. مجازاً بخانه‌های بی‌دوام و موقت هم گفته میشود مثلاً گویند این خانه که نیست الکی است. (به‌الک سرخر من رجوع شود).

الک سرخر من . یعنی مانند مترسک است که در سرخرمنها نصب کنند که پرندگان غلات را نخورند. مجازاً بکسی گفته میشود که وجودش بدون ثمر و نتیجه است (به لثه رجوع شود). سرخر. مترس. (معمولاً الک را بشکل آدم درست کنند باین ترتیب که چوبی عمودی نصب کنند و چوبی افقی در وسط آن ببندند و لباسی را بتن آن کنند و کلاهی را بر بالای آن گذارند تا شبیه به آدم شود و «سرخر» که مخصوص «لثه» و مزارع صیفی است عبارت است از اینکه جمجمه الاغی یا حیوانی را بر بالای چوبی نصب کنند تا حیوانات از آن ترسند و بلته و مزارع صدمه وارد نسازند).

ال نمای حشف زن . (حشف بروزن چمن)

کسی است که ظاهراً احمق بنظر میرسد ولی باطناً بسیار رند و حقه‌باز است.

Alom

الم . بفتح اول و ضم دوم

نوعی محصول است که آنرا «ارزن Arzan» گویند و دردهات (ودرتهران درسالهای قحطی) مردم از آن نان سازند و درمواقع عادی بمصرف خوراک حیوانات و پرندگان میرسد و آنرا کسن و گاورس هم میگویند. غرای شیرازی گوید:

او سوار مادیان و من شتر او پلو میخورد و من نان الم

Alam shangeh

الم شنگه . بفتح اول و دوم و چهارم و کسر گاف

مرافعه و جر و دعوا راه انداختن - شلوغی ایجاد کردن .

Olang

النگ . بضم اول و فتح دوم

نوعی ازدویدن اسب است که ابتدا بملایمت و بعداً بتاخت منتهی میشود . درابتدا که اسب بملایمت میرود آنرا نرمه النگ گویند . فعل آن النگ رفتن است .

Alangô

النگو . بفتح اول و دوم و ضم کشیده چهارم

دستبند . دست آورنجن . به دستبندهایی که زنان در دست کنند گفته میشود .

نقیب الممالک شیرازی گفته است :

ای النگی این النگو را بگیر دست از او بردار تاگرده دلیر

Olangi

النگی . بضم اول و فتح دوم

آدم بیسروپا . آدم سبک (به شعرفوق رجوع شود) .

Alov

الو . بفتح اول و ضم دوم و واو مصوته

بر وزن «چپو» آتش زبانهدار را گویند (اینکلمه دراصل آلاو âlâv بوده است . به فرهنگ برهان قاطع رجوع شود) . فعل آن «الو کردن یا الوزدن» میباشد . سرود شیرازی گوید :

من همانم که رستم قلو زد خرمن دیو فرنی الو زد
وغرا گوید :

نیمسوز سیاه شب را زد آتش آسمان دوباره الو

Elvâreh

الواره . بکسر اول و کسر راء
آرواره و فك پائینی است .

الواره اش دررفته

بکسی گویند که حرف زیاد میزند و باصطلاح «وراج» است .

Elo ashghâl

الواشغال . بکسر اول و فتح همزه دوم
بمعنی اثاثیه و اشیاء متفرقه است که غالباً ارزشی ندارند . در کازرون
و دشتستان آنرا **ال اشغال** بفتح همزه و لام و سکون همزه دوم **Al ashghâl**
تلفظ کنند .

الهی کمر نبندی

یا الهی کمر نگیری نفرین است یعنی توفیق حاصل نکنی .

Al-lâbaxti

اللابختی . بفتح همزه و باء
مانند تیر در تاریکی یعنی بدون مقصد کار را انجام دادن . بر حسب
اتفاق .

Alehveleh

اله وله . بفتح اول و کسر لام اول و واو و لام دوم
یعنی درهم و برهم و متفرقه چنانکه گویند فلانکس اله وله حرف
میزند یعنی درهم و برهم میگوید و یا میگویند او مشتی اله وله گفت یعنی
بعضی حرفهای بیربط گفت . بچیزهای بیمصرف هم اله وله گفته میشود .

Am

ام . بفتح اول
بزبان کودکانه یعنی دهان (به اپ رجوع شود) .

Om-mol

امثل . بضم اول و دوم و تشدید دوم
زنهای پیر و خرافاتی را گویند .

Amlek

املك . بفتح اول و کسر سوم
یعنی بَره کوچکی که تازه متولد شده باشد .

An

آن . بفتح اول
یعنی غایط و براز و گه .

آنک کردن

کسی را مسخره و ریشخند کردن .

An chôchak

انچوچک . بفتح اول و ضم کشیده سوم و فتح پنجم
دانه ریزی است که جزء آجیل است و آن عبارت است از تخم گلابی
کوهی . بطور کنایه بچیز ریزهم انچوچک گویند و بدان تشبیه کنند و بیشتر
چشمهای ریز را به انچوچک تشبیه نمایند . شوریده گوید :

فرج الله خان شد از گریه چشم بادامیش چو انچوچک

Onor

انر . بضم اول و دوم
شرف و حیثیت را گویند . مثلاً گویند هنوز حرفی نزده‌ای
به « انرش » میخورد یعنی به حیثیتش برمیخورد و عصبانی میشود .

Anak

انک . بفتح اول و دوم
۱ - مسخره و ریشخند و فعل آن انک کردن است . چنانکه گویند
انکش کرد یعنی او را مسخره کرد .
۲ - نوعی زردآلوی ریز کم قیمت هست که آنرا « زردآلوانک
Zardâlô Anak » گویند .

Ang

انگ . بفتح اول
نشان و اثر و نقش . چنانکه گویند پارچه را انگ کرد . لکه سیاهی
هم که در ظرف و یا پارچه باقی بماند میگویند انگ شده و یا انگ گرفته است .

Engâr

انگار . بکسر اول
یعنی مثل اینکه و گویا . چنانکه گویند صدای پائی میشنوم انگار
برادرم میآید .

انگاره . بفتح اول و کسراء Angâreh

یعنی اندازه و مقدار . حدس و تخمین . فعل آن انگاره زدن است .

انگشانه . بفتح اول و ضم سوم و کسرنون دوم Angoshtâneh

پوشی فلزی یا نایلونی است که خیاطها بر سر انگشت کنند تا هنگام فروردن سوزن در پارچه از ته سوزن بانگشتان صدمه وارد نشود .

انگشت برک . (برک بضم اول و فتح دوم) Angosht borak

که آنرا باغبانها «شلبر Sholbor» و در تهران آنرا «گوش برک» گویند خزننده ایست که در باغچه ها نشوونما کند و ریشه گلها را خورد و باعث خشک شدن آنها گردد . این خزننده را در ادبیات «آبدزدک âbdozdak» نامند .

انگشت توجشمش کرد

یعنی دروغ او را آشکار کرد . رو برو گفته های او را تکذیب کرد .
مشش را وا کرد (این جمله بیشتر در گفتگوها استعمال میشود) . (به پنج رجوع شود) .

انگشت شمار . بفتح اول و ضم شین دوم Angosht shomâr

یعنی معدود مثلاً گویند عدد مسافرین انگشت شمار و کم بود .

انگشت نما . بکسرنون دوم Angosht nemâ

یعنی رسوا . فعل لازم آن انگشت نما شدن و فعل متعدی آن انگشت نما کردن میباشد .

انگل . بفتح اول و سوم Angal

طفیلی - سربار .

انگل شدن

یعنی چیز را بزور از کسی گرفتن . طفیلی شدن - سربار کسی شدن .

انگل . بفتح اول وضم سوم
یعنی انگشت . انگشتی که بجائی کنند چنانکه گویند انگل در دماغ
یا جای دیگر کرد .

انگلک . (انگل با کاف تصغیر)
یعنی انگشت کوچک .

انگلک کردن

یعنی عملی را با انگشت انجام دادن و یا انگشت را در سوراخی
کردن - با انگشت خرابکاری کردن - بچیزی ور رفتن و دستکاری کردن .
مجازاً بمعنی تحریک و مسخره کردن هم استعمال میشود .

انیزه شدن . بضم اول و کسر دوم و یاء مصوّته
و کسر زاء
تلکه کردن - کلاشی نمودن - بزور چیز را از کسی گرفتن .

انیس . بفتح اول
۱ - مونس و همدم .
۲ - تفار خمیرگیری است که به آن «حصین» هم گویند .

اوار . بضم اول
که اصل آن «آوار» است بمعنی جان مثلاً گویند باوارش افتاد
واورا زد یعنی بجانش افتاد و او را زد . مثل به بختارش افتاد .

اورک . بضم اول و فتح سوم
همان «آبرک» است . (به آبرک و هیلو رجوع شود) .

اوزو . بضم کشیده اول و سوم و واوهای معدوله
که آنرا زودو بهمان وزن Zôdô هم گویند عبارت است از صنغ
درخت بادام کوهی و برای چسپانیدن و تهیه چسپ بکار میرود . غرای

شیرازی گوید :

از شکم خویش اگر خائفی بر در سوراخ بچسبان اوزو

Osâ اوسا . بضم اول کشیده و واو معدوله
بمعنی آنوقت است (اینکلمه دراصل آن‌سا بوده چنانکه ایسا این‌سا
بوده است) . (به ایسه رجوع شود) .

Ovsi اوسی . بضم اول وسکون واو مصوّته
بروزن « اوجی » (درکازرون آنرا اوشی **Ovshi** و اوشون
Ovshôn گویند) دراصل افشان بوده و آن عبارت است از چوبی که منتهی
به پنج تکه چوب باریک کج (بشکل انگشت) میشود و با آن غلات آخون‌شده
را (آلون) بهوا می‌اندازند تا گاهی که بین دانه‌های غلات است باد بیرون
ببرد و غلات آن بجای نخستین بیفتند . این عمل را باد اوسی یا باد اوشی یا
اوسی‌گردن گویند . یعنی بادافشان یا افشانیدن درباد .

Ovshâ اوشا . بضم اول و واو مصوّته
خانه گله‌دانی . آغل گوسفندان .

اوشون

به اوسی رجوع شود (بضم اول و واو مصوّته) .

Ovshi اوشی . بضم اول و واو مصوّته
۱ - تحریف آبشی است (به آبشی رجوع شود) .
۲ - تحریف اوشون است (به اوسی رجوع شود) .

ôfô اوفو . بضم کشیده اول وسوم و هردو واو معدوله
غذای مطلوب بچه‌ها که پختنی باشد . مانند آبگوشت - برنج را
در کیسه‌ای ریخته و در آبگوشت اندازند تا پخته شود و برای بچه‌ها سهل‌الهضم
باشد (این کلمه بزبان کودک کان است) .

اوقاتش تلخ شد

یعنی عصبانی شد - خشمگین گردید .

اوقات تلخی

عصبانیت - بداخلاقی .

Ovgôn

اوگون . بضم اول وسوم - واو اول مصوّته

و واو دوم معدوله است

دراصل «آبگون» بوده یعنی حدود و ثغور و مرز . از اوگون رد شد یعنی از حدود دسترس خارج گردید .

Ovmâl

اومال . بضم اول و واو مصوّته

که اصلاً «آبمال» بوده بمعنی مأمور آبیاری است . کسیکه آبیاری میکند . میراب (باء به واو تبدیل شده است) .

ah

اه . بفتح اول

برای توییح و اظهار تنفر استعمال میشود . مثلاً اگر بخواهند نسبت بکسی اظهار نفرت کنند گویند اه چه آدم بدی است یا گویند اه بتو چقدر بدی .

ahrâz

اهراز . بفتح اول

یعنی ترس و وحشت چنانکه گویند از دیدن آن واقعه اهراز کردم (در کازرون آنر بکسر اول تلفظ کنند) . (شاید این کلمه اعراض بوده است) .

ahle baxyeh

اهل بخیه . بفتح اول هردو کلمه و کسر لام و یاء

اهل کار - کسیکه بچه باز باشد - بطور کنایه باشخاص وارد بکار و بصیر هم گفته میشود .

ahlôk

اهلوك . بفتح اول و ضم کشیده سوم و واو معدوله

همان بخورك و آخورك است . (به آخورك رجوع شود) .

اهن وتلپ . کلمه اول بکسر اول و دوم - کلمه Ehen-o-tolop
دوم بضم اول و دوم و سکون سوم

تقلید صوت (سرفه کردن است) و معنی افاده و تکبر و خودنمایی میدهد. اهن صدای سرفه و تلپ صدای پازمین زدن است که بعضی ها برای اخبار کردن ورود خود بدان متوسل میشوند تا دیگران متوجه شده و باو احترام گذارند. مثلاً گویند فلانکس با اهن و تلپ وارد شد. یعنی با تکبر و افاده .

ایسه . بضم سین یا isoh
ایسا isâ

بمعنی اکنون و حالا است. (به اوسا رجوع شود).
(شاید این کلمه تحریف الساعه عربی باشد).

ایغنه . بسکون غین و کسر ذال Ighzeh
یعنی اینقدر و مقصود کم و اندک است چنانکه شوریده شیرازی فرموده است :

گفت با من یکی از اهل تمیز که تو خود خوردی از آن خربزه نیز؟
گفتمش چون شکم خربوزه شکم کارد بخورد ، اگ ایغنه !
یعنی اگر اینقدر - یعنی کمی هم نخوردم .

ایلون . بکسر اول و ضم کشیده سوم Eylôn
این کلمه که غالباً با ویلون استعمال میشود بمعنی حیران و سرگردان و در بدر میباشد .

این دست و آن دست کردن
امروز و فردا کردن . کاریرا بتعویق انداختن .

این گل چه گل است

نوعی بازی قدیمی است که بدینسان صورت می گرفته است :
دو نفر بین خود گلی را معین می کرده اند و آنوقت یکی از آندو جلو دیگری آمده و سوار او میشده و میگفته است این گل چه گل است ؟ آنکه خم

بوده و سواری میداده میگفته چه موسم است . اولی جواب میداده مثلاً
بهاره آنوقت دومی باید از روی قرینه نام گل را بگوید . اگر درست میگفت
پیاده سوار و سوار پیاده میشده والا سؤال و جواب تکرار میشده است .
دیگری ازدونفر اولی بعنوان داور شاهد سؤال و جوابها بوده است .

حرف ب

با آتش بازی کردن

یعنی بکار خطرناکی دست زدن .

Bâb

باب

- ۱ - مرسوم و متداول - چنانکه گویند این لباس باب شده است .
- ۲ - جور بودن - چنانکه گویند این دو نفر باب هم میباشد .
(ضد ناجور) .

باب دندان

مطابق میل .

باب روز

رواج . مد . چیزیکه در هر دورهای مرسوم و متداول است . مثلاً
گویند این لباس باب روز نیست . یعنی مرسوم نیست .

باب شدن

مرسوم و متداول شدن .

Bâbqoli

بابقلی . بسکون باء دوم وضم قاف
به بوغلی رجوع شود .

Bâbôneh

بابونه . بضم کشیده باء دوم وواو معدوله وکسرنون
یکنوع سبزی خوردنی خودروئی است که گل قشنگی دارد . بابونه
سبز را بجای شبت (شوت - شود) درپلو کرده «بابونه پلو» سازند . گل
بابونه را خشک کرده ، بشکل دارو استعمال کنند . معمولاً آنرا مانند چای
«دم کنند» وبخورند و گاهی درخوراکی هم نمایند . (به کاجی رجوع شود) .
(عربی بابونه را اقحوان گویند) .

Bâpir

باپیر . (بلهجه دشتستانی)
یعنی جد . نیا . (بابای پیر) .

Bâj-e-Sbil

باج سبیل

پولی است که بناحق از کسی گیرند . معمولاً پولهایی است که گردن
کلفتها وزورگویان ازضعفا گیرند .

Bâji

باجی

یعنی خواهر . این کلمه غالباً با کلمات ماه - شاه - خانم - گل
استعمال میشود . چنانکه گویند: شاباجی . خانم باجی . ماه باجی و گل باجی .
درکازرون «آباجی» هم استعمال میشود که گویا تخفیف «آغاباجی» بوده
است . (کلمه باجی اصلاً ترکی است) .

با خرس جوال رفتن

یعنی با اشخاص قوی وپست طرف شدن . با کسی مبارزه کردن که
نتیجه اش مغلوبیت است . کنایه است ازاینکه درکاری مغلوب میشود .

Bâd

باد

۱ - جریان هوا .
۲ - ورم اعضاء بدن . مثلاً گویند پشت پایش بادآورده است .
۳ - دردهای عضله ای یا مفصلی را هم باد گویند . مثلاً گویند باد
انداخته در کمرم ودرد میکند . (به نرله رجوع شود) .

Bâdâlô

بادآلو

یعنی بادآور . این کلمه در مورد خوراکی‌هایی گفته میشود که تولید نفخ کنند و یا در اثر خوردن آنها عضوی از بدن متورم شود و باصطلاح باد بیاورد .

Bâd âvard

بادآورد

۱- بدون زحمت بدست آمده چنانکه اگر ناگهان ارث هنگفتی بکسی برسد میگویند گنج بادآوردی نصیبش شده است!
۲- نوعی بنه سبکی هم هست که چون خشک شود بوسیله باد باطراف برده میشود و برای سوختن بکار میرود . گاهی به کنایه باشخاص سبک و جانگرفته و غیرمتین هم گفته میشود . چنانکه این ضرب‌المثل را ساخته‌اند:
سنگین سرب است که بادآورد ، بادش برد .
یعنی آدم موقر و متین مانند سرب سنگین و محترم است ولی آدم سبک و جانگرفته مانند بادآورد بکوچکترین بادی باطراف برده میشود .

بادآورده را باد برد

یعنی اگر ثروتی ناگهانی بدست کسی برسد بهمان سرعت خرج میشود و ازبین میرود .

Bâd bâdak

بادبادک . بسکون دال اول وفتح دال دوم

کاغذک . کاغذ هوا . (به کاغذک رجوع شود) .

Bâd-e-brôt

بادبروت . بکسر دال و بضم باء دوم و واء و واو معدوله

(باد سبیل) یعنی غرور و تکبر . تبختر . خودنمایی .

باد بزخمش خورده

(معمولاً اشخاصیکه زخمی بآنها میرسد درابتدا که عضو گرم است احساس درد زیادی نمیکند ولی چون مدتی گذشت و جای ضربه سرد شد

۱- گنج بادآورد گنجی است که خسرو پرویز بدون زحمت از رومیان بدست آورد - رجوع شود به صفحه ۱۲۰ فارسنامه ابن بلخی چاپ علی‌نقی بهروزی - شیراز ۱۳۴۳ .

درد شدیدی احساس میشود). یعنی آزار دیده و متألم شده. کسیکه بمصائب و بلائیکه بر او رسیده واقف شده. مثلاً کسیکه ضرری کرده و تازه خبردار شده و یا صدمه‌ای باو وارد شده و تازه دردش شدت کرده و بنای گریه و زاری و بیقراری میگذارد میگویند تازه بزخمش باد خورده است. (به هنوز باد بزخمش نخورده رجوع شود).

Bâd xordan بادخوردن
درد زایمان. زنی که در حال زائیدن است میگویند «باد میخورد» یا «بادش گرفته».

باد در آستین انداختن یا
باد در غبغب انداختن یا
باد در گلو انداختن
یعنی تکبر و تبختر کردن. خودنمایی کردن. برخ دیگران کشیدن.

Bâdraftan بادرفتن
لاف و گراف زدن. تکبر و افاده کردن. فیس کردن.

Bâd qopak باد قپک. بضم قاف و فتح پ
یعنی باد قپنده (به قپیدن رجوع شود). نوعی زاغی و پرنده سبزرنگی است که عوام معتقدند هنگام پرواز باد را میقاپد و میبلعد.

با دمش گردو میشکند
یعنی خوشحال و مسرور است. سرپلنگ است. کیفش کوك است.

بادنجان بد آفت ندارد.
یعنی اشخاص بد زیان نمی‌بینند. مثل این ضرب‌المثل است که دربنادر مصطلح میباشد «ظالم، سالم است». (ممکن است کلمه «بد»، «بم» بوده باشد چنانکه در تهران و بعضی جاهای دیگر آنرا «بم» تلفظ کنند و گویند بادنجانی که در شهر بم (از شهرهای بلوچستان) میروید هیچوقت دچار آفت نمیشود).

Bâdiyeh

بادیه . بکسر یاء

کاسه مسین است که مورد استعمال است و «باطیه» معرب آن است . و آن کاسه ایست (کوچک یا بزرگ) که ته آن پهن و دهنه آن کمی تنگتر و لبه آن برگشته است و برای نگهداری روغن و شیر و شیر استعمال میشود چنانکه گفته اند :

آن یکی شیری است اندر بادیه و اندگر شیری است اندر بادیه
آن یکی شیری است کادم میخورد و اندگر شیری است کادم میدرد
(بادیه اولی همان ظرف مسین و بادیه دوم عربی و بمعنی صحراست.
شیر اولی شیر گوسفند و شیر دومی حیوان درنده است).

Bâr

بار . بسکون راء

- ۱ - محموله يك حيوان مثلاً یکبار هیزم یا یک بار جو .
- ۲ - دفعه و مرتبه است مثلاً من اورا دوبار دیدم .

Bâr âvardan

بار آوردن

- ۱ - تربیت کردن . چنانکه گویند بچه را بد بار آورده است .
- ۲ - نتیجه دادن . چنانکه گویند حرفهای دروغ خجالت بار میآورد.

Bâr kardan

بار کردن

- ۱ - بر پشت حیوانی گذاردن . مثلاً هیزمها را بار کردند . در همین معنی جنسی را در ماشین هم گذاشتن استعمال میشود . مثلاً اجناس را بار ماشین یا بار کامیون کردند .
- ۲ - بر کسی تحمیل کردن و بزور بکسی قبولانیدن . مثلاً خجالت بارش کردند .
- ۳ - روی آتش برای طبخ گذاشتن چنانکه گویند گوشت را بار کرد.

Bâresbari

بارسبری . بکسر راء اول و فتح باء

مخفف «بار آسیابری» است و آن یکنوع یابوی قوی است که مخصوص حمل گندم به آسیابوده و آنها را «یابوی بارسبری» گویند . غرای شیرازی گوید:
نزد عاقل این حمار پر هنر بهتر است از یابوی بارسبری

Bâri

باری

مرغ (ماکیانی است که جوان باشد . مرغیکه تازه از حالت جوجگی بیرون رفته باشد) .

Bâsme-i

باسمه‌ای . بسکون سین و کسر میم

بچیزی گفته میشود که قلبی و بدل باشد . چیزیکه اصل نباشد .

Bârshin

بارشین . بسکون راه

عبارت است از شاخه‌های نازک و باریک درخت بادام کوهی که برای سوختن بکار میرود . (این کلمه در اصل «بارچین» Barchin بوده یعنی چیزیکه زیر بار چیده میشود . زیرا که دهاتیها و هیزم‌کشاها هنگامیکه میخواهند هیزم را بار حیوان کنند مقداری از بارشین را زیر هیزم‌ها میچینند تا نوک هیزمها بدن حیوان صدمه وارد نسازد) .
در دستستان بارشین را جرگه بفتح جیم Jargeh گویند .

Bârobandil

باروبندیل

یعنی اسباب و لوازم سفر .

Bârhang

بارهنگ . بفتح هاء

دانه ریز تیره‌رنگی است که دم کرده آن را برای زکام و سینه درد میخورند .

Bâz - yâr

بازیار

زارع و کشاورز . برزگر .

Bâshloq

باشلق . بضم لام و سکون شین وقاف

شیربها . پولیکه شوهر هنگام ازدواج بز می‌دهد .

Bâsheh

باشه . بکسر شین

(در کازرون آنرا باشا Bâshâ گویند) . نوعی مرغ شکاری است .

شاهین . غرا گوید :

باشه غصه شد پدید ، باز فراق در رسید
کفتر^۱ وصل در پرید ، آه ز پشت بام من

Bâshi

باشی

بمعنی رئیس است وغالباً بعد از کلمه دیگر ذکر شود . مثلاً فراشبازی
یعنی رئیس فراشها .

Bâfôr

بافور . بضم فاء و واو معدوله
به «فور» رجوع شود .

Bâfeh

بافه . بکسر فاء

وقتیکه دروگران محصول گندم وجو را میبرند ، آنها را در بغل
خود جمع میکنند تا زمانیکه بغلشان پر شود و سپس آنها را روی زمین
میگذارند تا بعداً بخرمن منتقل شوند . این دسته بزرگ غله را «بافه» گویند .

قحطی زیربافه

چون هنگام بریدن محصول غلات و فراهم آوردن بافهها آخر سال
است و تقریباً محصول سال گذشته همه بمصرف رسیده و غله کم است ، کمی
نان محسوس است و این کمی نان این موقع را «قحطی زیربافه» گویند .

مار زیربافه

مثل مار زیرشل .

Bâk

باک

در شیراز بمعنی بیماری و عیب و نقص استعمال میشود . مثلاً وقتیکه
از هم احوال پرسى میکنند میگویند حال شما چطور است ؟ باکنان نیست و یا
باکی ندارید ؟ و وقتی که میخواهند بگویند کسی مرضی دارد میگویند يك
باکی دارد .

گاهی بمعنی غرض استعمال میشود - مثلاً در مورد کسیکه تعمداً

بکاری مبادرت میورزد میگویند .
يك باكيش میشود . یعنی غرضی خاص دارد .

Bâlâ

بالا

۱ - ضد پائین .
۲ - قد وقامت . چنانکه گویند بالا بلند یا بلند بالا . یعنی کسیکه قامتش دراز است . مثلاً :
بلند بالا به بالات آمدم من هوای خال لبهات آمدم من

Bâlâdâri

بالاداری

حمایت کردن . هواخواهی .

Bâlâ kashidan

بالاکشیدن

۱ - چیزی را از پائین بیالاکشیدن . مثلاً دلو را از چاه بالاکشید
ویاگیل را از پائین بیالای بام کشید .
۲ - پول یا مال کسی را بدون استحقاق خوردن و پس ندادن . مثلاً
گویند او تمام طلبات مرا بالاکشید .

Bâlâ got konak

بالاگت کنک . بضم گاف و کاف اول و فتح نون

یعنی چیزیکه بالا را بزرگ میکند . قد کشک . ورم کشاله ران که معمولاً در جوانها صورت میگیرد و آنرا دلیل بلند شدن قد آنها میدانند.
(به قد کشک رجوع شود) . (محل استعمال ، کازرون) .

Bâleshtake mâr

بالشتک مار . بکسر لام و کاف و سکون شین و فتح تاء

نوعی خزنده است سیاه رنگ که مانند سنگ پشت ، پشتی مدور و سیاه رنگ دارد و از نوع «خزوک و تدو» میباشد و عوام معتقدند که مار سر خود را روی پشت او گذارده بخواب میرود . شوریده فرموده است :
فضه چون بالشتک ماری همی زین جو بآن جو
برجهد یارب که بیرون آورد پایش پیوکی

Bâlandeh

بالنده . بفتح لام و کسر دال
به «باهنده» رجوع شود .

Bâlang

بالنگ . بفتح لام
۱ - بمعنی خیار است .
۲ - نوعی مرکبات است که بزرگ شود و از پوست آن مربا سازند.
(چون دراز و کشیده و بشکل خیار و بالنگ است آنرا بالنگ گویند) .

Bâl nist

بال نیست
یعنی قبول نیست . مثلاً اگر در بازیها کسی اشتباهی کرد ، میگوید
ایندفعه بال نیست یعنی ایندفعه قبول نیست . این جمله غالباً بطور منفی
استعمال میشود .

Bâmbôl

بامبول . بسکون میم و ضم کشیده باء دوم و واو معدوله
حقه . خدعه . مکر و فریب .

بامبول باز

حقه باز . حيله گر . متقلب .

بامبول زدن

حقه زدن و خدعه کردن .

Bâmiyeh

بامیه . بکسر سوم و چهارم
۱ - یکنوع سبزی است که از آن با گوشت خورش سازند .
۲ - قسمی زولوییا (زلیبی) است که قنادها سازند .

Bâhandeh

باهنده . بفتح هاء و کسر دال
یعنی پرنده - بالنده .
آدمی بالنده بی بال و پر است یا آدمی باهنده بی بال است . مقصود
از این ضرب المثل این است که اگر چه بشر مانند پرندگان بال ندارد ولی
مانند پرندگان بهمجا میرود .

با يك دست چند هندوانه را نمیتوان برداشت
یعنی چند کار را در يك زمان نمیتوان انجام داد .

Bebehrôk **ببهرؤك** . (بلهجه كازرونی) بكسر اول و دوم
وضم راء و واو معدوله وسكون كاف
نوعی میوه جنگلی است که از درخت بته مانندی بدست میآید و آن
میوه ریز و شیرین است (مانند کنار) . بته این میوه در کوههای كازرون میرود .

Bot **بت** . بضم اول
یعنی گلو . چنانکه گویند بتش را گرفت یعنی گلوبش را گرفت .
گاهی بت بمعنی بیخ هم استعمال میشود . چنانکه گویند بت گلوبش را گرفت .
یعنی بیخ گلوبش را گرفت .

Batâvi **بتاوی** . بفتح اول و كسر واو
نوعی از مرکبات است که بزرگ شود و سر آن پهن گردد و قسمتی از
آن که مغزش سرخ رنگ است «توسرخ» هم نامند .
(این کلمه از بتاویا **Batâviâ** که نام سابق پایتخت کشور کنونی
اندونزی است که فعلاً آنرا جا کارتا نامند گرفته شده است زیرا که این میوه
را از آن شهر آورده اند) .

Botol **بتل** . بضم اول و دوم
یعنی خزوك و خر خاکی .

Betemarg **بتمرگ** . بكسر اول و دوم و فتح سوم
فعل امر است از مصدر «تمرگیدن» . این کلمه هنگامیکه بخوانند
اهانت و یا نفرین کنند گفته میشود و معنی آن بنشین است . چنانکه اگر بخوانند
بکسی بگویند بنشین و ضمناً هم او را نفرین کنند میگویند «بتمرگ» یعنی
بنشین که الهی نشستن تو بامرگ توأم و همراه باشد. (به پاتمرگ رجوع شود) .

Botov **بتو** . بضم اول و دوم و سكون واو مصوتة
بمعنی شفته است و آن مخلوطی از آهك و سنگ و خاك است که

در زیر شالوده‌ها ریزند. این کلمه اصلاً «بتون بوده است». (به شفته رجوع شود)

بتور انداختن

یعنی چیزی را یا کسی را ربودن. این جمله بیشتر در مورد ربودن زنان بکار می‌رود.

Bot-teh

بتّه. بضم اول و کسر و تشدید تاء

یعنی بوته. رستنی و درختهای کوچک و کم ارتفاع را گویند.

از زیر بتّه در آمده

یعنی قوم و خویشی ندارد. (به از زیر بنجه بیرون آمده رجوع شود).

Baji

بجی. بفتح اول

نوعی گرمک است که در کازرون بدون آب (زراعت بخس) بدست

می‌آید.

Boji

بجی. بضم اول

(در بوشهر) سگهای اهلی کوتاه را گویند. جعفر عاقل گوید:

سری بیای عشق او بجان و دل نهاده‌ام

بگردن ار همی نهد «بجی صفت» تالاده‌ام

نمیگریزم از کند به پیزیم شیافها

Bach

بج. بفتح اول

بمعنی جوانه و تنجه است. بطور کنایه زاد و ولد هم معنی میدهد.

بج زدن

یعنی تنجه زدن. جوانه زدن.

بچاک زدن. بکسر اول

یعنی جیم شدن. فرار کردن. بچاک زد یا زد بچاک یعنی فرار کرد.

Bache naneh

بچه ننه

نازك نارنجی . نازنازو . لوس و نتر .

Baxt

بخت . بفتح اول

بروزن «تخت» علاوه بر اینکه بمعنی اقبال است در کازرون شوهر را گویند . مثلاً زنی بزنی دیگر میگوید داغ بختت را نبینی . (چون آنها کلیه امور و سرنوشت خود را مدیون زحمات شوهر میدانند شاید اطلاق کلمه بخت بشوهر خالی از تناسب و لطف نباشد). (به آئینه بخت رجوع شود).

بخت داد

یعنی امان داد . زنهار داد . تسلیم شد .
دختر دم بخت . یعنی دختریکه هنگام شوهر کردن او رسیده است که او را دختر دم شوهر هم میگویند.
افتاد به بختش . مثل افتاد به بختارش (به بختار رجوع شود).

Baxtâr

بختار . بفتح اول

به تنهایی استعمال نمیشود بلکه بصورت «به بختارش افتاد» یا «افتاد به بختارش» گفته میشود . یعنی بجانش افتاد . یعنی شروع کرد بزدش . مثل به آورش افتاد . گاهی هم گویند افتاد به بختش . بجای افتاد به بختارش.

Baxtak

بختك . بفتح اول و سوم

بمعنی کابوس است . حالت خفقان آوری است که هنگام خواب بانسان دست میدهد . بختك رویم افتاد یعنی دچار کابوس شدم .

Boxtôn

بختون . بضم اول و ضم کشیده سوم

یعنی تهمت و افترا زدن و بهتان (اصل آن بهتان بوده است) . بختون زدن یعنی کسی را متهم کردن .

بخر جش نرفت .

یعنی در او تأثیر نکرد .

Baxsheh بخشه . بفتح اول و کسر سوم (بلهجه کازرونی)
 ۱ - (از بخشش گرفته شده) سوغات . تحفه . ارمغان . هدیه . این
 ضرب المثل در کازرون رواج دارد :
 ننگت بزند ، بخشه ننگت نزنند .
 یعنی اگر ترا بی آبرو کنند بهتر است که هدیه کم و نالایقی بتو بدهند
 و بتو اهانت کنند .
 ۲ - در کازرون عطسه را هم بخشه گویند .

Boxov بخو . بضم اول و دوم و واو مصوته برون «پلو»
 آلتی بوده که با آن پای محبوسین را می بستند تا نتوانند آنها را
 حرکت دهند و راه بروند . غرا گفته است :
 بعد از اینها شما بیای بزنی از دست بطن خویش بخو

Boxovbor بخوبر . بضم هر دو باء
 آدم حقه باز و رند و قلاش و پاردم سائیده را گویند .

بخودت يك سوزن بزنی ویدیگران يك جوالدوز
 اگر میخواهی بکسی ضرری بزنی خودت هم متحمل ضرر کمی بشو .
 هرگاه از کسی توقع زیادی داری ، خودت اندکی از آن توقع را بجای آور .

Bôxôr بخور . بضم کشیده اول و دوم
 بخار آب داغ . بخار هر نوع مطبوخی .

بخوردادن

۱ - سر را روی بخار آب داغی که از چای و سایر جوشانده‌ها
 برمیخیزد میگیرند و گاهی هم پارچه‌ای را روی سر می افکنند تا بخارهای
 مزبور تماماً وارد مجرای تنفسی گردد و اینکار برای دفع زکام و بعضی
 سردردها نافع است . با کندر و اسپند و بعضی دانه‌های معطر هم برای خوشبو
 ساختن هوا بخور دهند در اینصورت آنها را در منقلی یا مجمری ریزند تا
 دود آنها در هوا پیچد .
 ۲ - بطور مجاز یعنی بو کشیدن و لاس زدن و عقب زنان افتادن است .

Boxorak

بخورك . بضم اول و واو معدوله وفتح سوم
به آخورك رجوع شود .

بخورونمير

درآمد اندك - درآمدیکه خوردن آن مانع مردن شود .

Baxyeh

بخیه . بفتح اول و کسر سوم
دوختنی است که فاصله گندها (بکسر اول) زیاد باشد . دوختنی های
موقتی است که درشت درشت دوزند تا پس ازدوختن اصلی آنها را وااشکافند .

اهل بخیه

کسیکه بچه باز باشد .

بداد رسیدن . بکسر اول

یعنی بكمك کسی شتافتن مثلاً گویند بدادم برسید یا بدادش برسید .

Bad tak-o-pôz

بدتك وپوز . بفتح اول و تاء
آدم بدقیافه - کسیکه صورت زشتی داشته باشد . (به تك وپوز
رجوع شود) .

Bad rekâb

بدرکاب یا

Bad legâm

بدلگام

آدم تند و عصبانی و جانگرفته ای که هر گاه بمنصبی برسد بزبردستان
آزار واذیت برساند و افاده بفروشد .

Bad rag

بدرگ . بفتح اول و سوم

یعنی آدم بیغیرت - آنرا بیرگ هم گویند - شوریده فرموده است :

من بر او همچو نشتر فصّاد بگشودم زبان که ای بدرگ

Bederôk

بدروك . بکسر اول و دوم و ضم سوم کشیده

و واو معدوله

(بلهجه کازرونی) که آنرا بدرك Bederak بکسر اول و دوم و فتح

سوم هم گویند . انجیر کوهی نارس را گویند و آنرا در حالیکه سبز است پخته و میخورند . همین بدروك وقتیکه رسید آنرا کچی Kochi خوانند . (به کچی رجوع شود) .

بدعای گربه باران نمیآید (نمیبارد)

وقتی گفته میشود که بخواهند بگویند حرف شما بی تأثیر است .

بدقدم . بفتح اول
به شکوم رجوع شود .

بدقلغ . بفتح اول و کسراف و لام
مثل بدرکاب .

بدل گرفتن . بکسر اول
از چیزی متأثر شدن و آنرا در خاطر نگهداشتن . دلگیر شدن .

بدل . بفتح اول و دوم
جنس بد . جنس عوضی . چیزیکه بدتر از اصل باشد .

بدلی
بدلی
صفت است برای بدل . یعنی جنسی که از جنس اصلی پستتر و کمبها تر است .

بدیدوندید . بفتح اول و نون
آدم کوتاه نظر . کسیکه چیز مختصری در نظرش بزرگ و مهم جلوه کند .

بر . بضم اول
جمع ی یا گروهی . مثلاً گویند يك بری مرد آمدند یا يك بری گوسفند را دیدم .

Bor zadan

برزدن

(فعل متعدی) یعنی جدا کردن .

برخوردن

(فعل لازم) یعنی جدا شدن . مثلاً اگر چندگوسفند از گله جدا شوند گویند چندگوسفند برخوردند . (یا چندگوسفند را برزدند) .

Bar

بر . بفتح اول

۱ - یعنی بدن . فعل آن بر کردن است . یعنی پوشیدن . چنانکه گویند پیرهن یا قبا را بر کرد .

۲ - نطفه درخت نر را هم «بر» گویند و آنرا با نطفه درخت ماده توأم سازند تا میوه خوب بعمل آید و این عمل مخصوصاً در مورد نخل کاملاً رایج است . فعل آن بردادن است چنانکه گویند نخل را باید برداد .

Ber

بر . بکسر اول

یعنی روشن . به (برشدن) رجوع شود .

Bar âmadan

برآمدن . بفتح اول

- ۱ - رسیدن . مثلاً خمیر برآمده است .
- ۲ - بالا آمدن و ورم کردن . مثلاً پشت پایش برآمده است .
- ۳ - عملی شدن . مثلاً نیتش برآمد .

Bor-râ

بشرا . بضم اول و تشدید راء یا

Bor-reh

بشره . بضم اول و تشدید و کسر راء

گردونه ایست که چرخهای آن دندانه های آهنی تیزی دارد و بوسیله چارپایان بر روی خرمنها کشیده میشود تا آنها را نرم کند و سهولت ساقه ها را بشکل کاه در میآورد و در واقع کار «آخون» را انجام میدهد .

بشرا

بهمان وزن . بمعنی برنده است که صفت شمشیر و تیغ باشد . چنانکه در موقع دعای پادشاه گویند الهی تیغت بشرا باشد .

Borâq

براق . بضم اول

نوعی گربه درشت و پشمالو میباشد که قیمتی است .
برای کسی بمیر که برایت تب کند
آدم باید در فکر کسی باشد که بوی علاقمند است . بکسی خدمت کن
که او نیز خدمت کوچکی بتو انجام دهد .

برای يك دستمال قیصریگه را آتش میزنند

یعنی برای سود کمی زبان بسیاری بدیگری وارد میکند .

Barj

برج . بفتح اول

مخارج غیر ضروری . این کلمه بعنوان تابع با خرج هم استعمال
میشود . چنانکه گویند خرج و برج .

برج زهرمار . بضم اول

کنایه است بآدم خشمگین و عصبانی و عبوس . چنانکه گویند او را
دیدم که مثل برج زهرمار نشسته بود ولذا چیزی نگفتم و برگشتم .

Barxordan

بر خوردن . بفتح اول

۱ - متأثر شدن . چنانکه گویند از این حرف درشت باو برخورد .
یعنی باو توهین شد و متأثر گردید .
۲ - بمعنی بارور شدن . (به بر بفتح اول رجوع شود) .

Bard

برد . بفتح اول

بمعنی سنگ است و مترادف آن استعمال میشود . مثلاً گویند سنگ و
برد بسوی او انداخت .

مسجد بردی Masjed bardi قریه ایست یکفرسنگی شیراز و بسبب
آنکه در آنجا مسجدی از سنگ وجود داشته آنرا مسجد بردی نامیده اند و آنرا
اینک « قصر الدشت » نامند .

Barâleh

بر آله . بفتح اول . الف مدی و کسر لام

(بلهجه دشتستانی) عبارت از ظرفی است که با چوب سازند و دو طرف

الاغ ویا قاطر بندند و در آنها سنگ حمل و نقل کنند .
 (این کلمه در اصل برد - آلت بوده یعنی اسباب سنگ کشی) آنرا
 در شیراز «رحل بفتح اول Rahl» گویند . (این ظرف کمی شبیه پالکی
 است . به پالکی رجوع شود) .

Bardal بردل . بفتح اول و سوم
 (بلهجه کازرونی) بروزن «خردل» بمعنی معاوضه و مبادله است .
 بردل کردن یعنی معاوضه کردن و مبادله نمودن .

Berdeh berdeh برده - برده . بکسر باء و دال
 ناصاف و دارای دانه دانه . به آب و مایعاتی گفته میشود که در آن
 اجسامی کوچک شناور باشند و گاهی آنرا روه - روه هم میگویند . (تصور
 میروود برده - برده ، بریده - بریده بوده است) . یعنی شیریکه میبرد و مواد
 پنییری آن لخته لخته در آب آن شناور میگردد . (به روه - روه رجوع شود) .

Berdi بردی . بکسر اول
 گاهی . مرتبه‌ای . مثلاً گویند بردی میگوید برو و بردی میگوید نرو .

Bar rô بررو . بفتح اول و ضم کشیده سوم
 یعنی پیشانی و جبهه مخصوصاً بناها این کلمه را برای پیشانی و جلو
 عمارت بکار میبرند . چنانکه گویند روی برروی اطاق آهن بکوب .

Boresh dêr برش‌دار . بضم اول و کسر دوم
 (تشبیه بشمشیریکه برنده است) . مثل «برو بندار» .

Ber shodan برشدن . بکسر اول
 ۱ - روشن شدن . چنانکه گویند چراغ بر شد یعنی روشن شد .
 ۲ - خیره شدن .

Ber ber negâh kardan بربرنگاه کردن
 یعنی خیره نگاه کردن .

برگردن

یعنی روشن کردن. چراغ یا آتش (فعل متعدی آن است).

Barak raftan برک رفتن . بفتح اول و دوم
یعنی ترسیدن . مثلاً میگویند از دیدن آن منظره بد برکش رفت
یا از شنیدن آن صدای بلند برکم رفت .

Be rageh gheyratash برگ غیرتش خورد . بکسر اول و فتح
xord دوم و کسر سوم کلمه اول
یعنی اورا متأثر کرد . اورا تحریک کرد . اورا وادار کرد .

Borm برم . بضم اول
چوبهائی است که بنایان در سقف اطاقها (زیر تیرها و حمالها) قرار
دهند تا روی آنها سقف کوبی کنند و یا توفال روی آنها بکوبند .

Barm برم . بفتح اول
جای ایستادن آب . آبگیر و تالاب . مانند برم دلك که درد و فرسنگی
مشرق شیراز است .

Barmash râ bast برمش را بست
یعنی جلو آب را گرفت تا آب خارج نشود و انباشته گردد . بطور کنایه
بکسی گویند که سرمایه‌ای پیدا کند . سود فراوانی برد . چنانکه گویند در این
معامله یا در عرض یکسال برمش را بست . یعنی بقدر کافی عایدی پیدا کرد .

Bormeh برمه . بضم اول و کسر سوم
یعنی دسته علف بهم پیچیده . علف مچاله شده .

برمه کردن

یعنی بهم پیچیدن و مچاله کردن . مثلاً کسی که يك قرص نانی را
بهم پیچیده و مانند يك لقمه‌ای یکمرتبه در دهان نهد گویند نانرا برمه کرد .

علف خوردن حیوانات را هم که تند تند و زیاد خورند گویند برمه میکنند.
Brov bargard . کلمه اول بضم اول و واو مصوته
nadârad
یعنی بدون چون و چرا باید اجرا شود . حتمی الاجراست .

Borov borov . در هر دو کلمه بضم اول و دوم و واو مصوته
یعنی کبکبه و جاه و جلال .

Boro band dâr . کلمه اول بضم اول و دوم . کلمه دوم
بفتح اول
یعنی آدم با عرضه و کار گزار و کسیکه کارها را بسرعت و خوبی
انجام میدهد .

Berô xâbidan . کلمه اول بکسر اول و ضم کشیده
دوم و واو معدوله
یعنی روی را بسمت زمین کرده خوابیدن . دمر .

Bôrôz . بضم کشیده اول و دوم و واو معدوله
اظهار . بیان . آشکار .

بروز دادن

آشکار کردن . اظهار نمودن . بیان داشتن . غرا گفته است :
مطلبی از این سفر دارم هنوز که ندادم بر شما آنرا بروز

برو ویا یا بیارو . (نه بشکل صیغه امر)
یعنی آمدوشد . چنانکه گویند :

امشب که پلو داریم ، صد بیارو داریم .

بطور کنایه بمعنی جاه و جلال هم گفته میشود . چنانکه گویند : او
آدم ثروتمندی است و بیارو زیادی دارد . یا در خانه اش بیارو زیادی است .

بروی خود نیاوردن . بکسر باء

یعنی خود را به نفهمی زدن . تجاھل کردن . خود را نفهمیده نشان دادن .

برهنه خوشحال . بکسر باء

بآدم بیفکری گویند که وضع زندگی مرتب نیست و شاید گرسنه و برهنه هم باشد ولی همیشه خوشحال و خندان است .

Bori

بری . بضم اول (بلهجه دشتستانی)

بمعنی مقاطعه است .

Borideh shâtar-reh

بریده شاتره . بضم اول

مانند بریده کاسنی از آب سبزی «شاتره» تهیه مینمایند و برای آن خاصیت طبی قائلند. (به بریده کاسنی رجوع شود).

Borideh kâsni

بریده کاسنی . بضم اول

سبزی «کاسنی» (کاشنی) را کوبیده و آب آنرا میگیرند و سپس تکه آهنی را در آتش سرخ کرده ناگهان در آن وارد میکنند تا ذرات سبز رنگ آن گرد آهن جمع شود و آب زلالیکه کمی زرد رنگ است باقی بماند . این آب باقیمانده را که خواص طبی برایش قائلند چند روز صبح ناشتا میخورند. گاهی بجای آهن ، يك تکه چینی داغ کرده در آب کاسنی وارد کنند و البته خواص این دو بریده فرق میکند .

Beriz-o-bepâsh

بریزو پیاش . بکسر هردو باء

کنایه از اسراف و تبذیر است . رفت و ریز .

Bez

بز . بکسر اول

نوعی زنبور کوچک است که غالباً در باغها زندگی میکند .

Bozdel

بزدل . بضم اول و کسر سوم

آدم ترسو و جبان .

Bozdeli

بز دلی

ترسوئی . جبن و ترس .

بز را غم جان باشد و قصاب غم پیه

یعنی هر کسی در فکر نفع خود است . مثل :

هر که بفکر خویش است ، کوسه بفکر ریش است .

Bazak

بزک . بفتح اول و دوم

آراستن صورت است که زنان بوسیله سرخاب و سفیداب و پیراستن موها و تزئین ابرو و لب و رخسار انجام دهند . (توالت فرنگی) محمد داود شاعر اصفهانی گفته است :

دارد برخ این دخترک ، ازپاره دلها بزک

اشک یتیمانش زک ، خون شهیدانش حنا

فعل آن بزک کردن است .

بزک نمیر بهار میاد ، خربزه با خیار میاد . بضم اول

یعنی ای بز از گرسنگی نمیر و صبر کن که در فصل بهار خربزه و خیار میآید و تو با خوردن آنها از گرسنگی میرهی . این ضربالمثل وقتی گفته میشود که وعده‌های دور و درازی بکسی میدهند .

بز گر از سرچشمه آب میخورد

کنایه از اشخاص نالایق و کم‌قدرت است که ادعاهای زیادی دارند.

Bezangâh

بزنگاه . بکسر اول و فتح دوم

مرکب است از «بز» و «گاه» . درجاده‌های کوهستانی و یا پیچ و خم راهها یا پوزه کوهها و یا در وسط دره‌ها جاهائی است که دزدان کمین کرده کاروانیان و مسافرین را که نه راه پس دارند و نه راه پیش ، لخت میکردند . این جاها را «بزنگاه» میگویند .

در محاورات بزنگاه بطور کنایه به مجالها و فرصتهای مناسب گفته میشود . چنانکه گویند ضمن نطق و یا گفتگو بزنگاهی بدستش آمد و مطلب خود را گفت .

بزنگاه بمعنی سرموقع وموقع مناسب هم استعمال میشود .

بز ن و بکوب . بکسر هردو باء
Bezan-o-bekôb
کنایه است بزدن ورقص وساز وآواز .

بست . بفتح اول
Bast

۱ - جاهای متبرک (مانند امامزاده) یا منازل بزرگان بوده که هر مقصری بدانجاها پناه میبرده از تعرض عمال حکام درامان بوده است و کسیکه بدان نقاط پناه میبرده میگفته‌اند : « بست نشسته است » .

زنجیر بست . معمولاً در بالای چارچوبه درهای ورودی آن اماکنی که بست بوده دوشاخه زنجیر را میآویخته‌اند و آنها را زنجیر بست میگفته‌اند .
۲ - وافورکشان ، مقدار تریاکی را که هردفعه بحقه وافور چسپانیده میکشیدند آترا « یک بست » مینامیدند . چنانکه میگفتند امروز دو سه بست تریاک کشیدم .

۳ - ظروف چینی شکسته را « گنگوزنها » بوسیله نوارهای نازک فلزی (حلی - برنجی) بهم متصل میکنند . هر نواری را یک بست نامند . چنانکه گویند گنگوزن بآن قوری ده بست زد تا درست شد .
۴ - تسمه‌ایکه با آن دوچوب را بهم وصل کنند .

بسر بردن . بکسر اول
Besar bordan

مثل سر بردن .
بسیم آخر زد
به «زد بسیم آخر» رجوع شود .

بش . بکسر اول
Besh

تابعی است که بعد از کلمه «خوش» استعمال میشود و گویند خوش ویش میکند یعنی تعارف و خوش آمد میگوید .

بش . بفتح اول
Bash

تحریف کلمه (بخس) است و آن زراعتی است که با آب باران بعمل آید .

Bosh

بش . بضم اول وتشدید

(بلهجه کازرونی) کلمه ایست که هنگام تعجب وشگفتی بکار میرود
مثلاً گویند فلانکس مرد - شنونده برای اظهار تعجب گوید: «بش» .
درشیراز آنرا «بی» بضم باء وتشدید یاء گویند .

بشتر گفتند چرا شاشت پس است ؟

گفت چه چیزم مثل همه کس است .

یعنی شتررا گفتند چرا از پس میشاشی ؟ گفت چون همه اعضاء من
بدیگران نبرده شاشیدن منمهم برخلاف سایرین است . این ضرب المثل بکسی
گفته میشود که رفتار و کردارش بعکس و برخلاف سایرین باشد .

Boshqâb

بشقاب . بضم اول

دوری - ظرفهای مدور (چینی - بلوری - مسی) است که دور سفره
گذارند و در آنها خوراک خورند (شاید اینکلمه دراصل «پیش قاب» بوده
یعنی ظرفیکه جلو قاب پلو و خوراکی گذارده میشود) . (به دوری رجوع شود) .

Beshkan

بشکن . بکسر اول وفتح سوم

یعنی پلنگ (به پلنگ رجوع شود) . فعل آن «بشکن زدن» است .

Boshmeh

بشمه . بضم اول وکسر سوم

دسته های علف یا نی یا سر درختی است که بر روی دیوارهای چینهای باغها ،
افقی قرار دهند تا آب باران را بطرفین دیوار فروریزد . بشمه ها را روی
اشکزه قرار میدهند (به اشکزه رجوع) .

Baal

بعل . بفتح اول

یعنی لعاب مثلاً میگویند «بارهنگ» را بجوشانند تا بعل بهم زند
یعنی غلیظ شود و لعاب پیدا کند .

Boghranj

بغرنج . بضم اول وفتح سوم

مشکل - درهم و برهم . چنانکه گویند اینکار بفرنجی است واتجام
آن دشوار است .

Baghali . بغلی . بفتح اول و دوم
یا کتابی بکسر کاف **Ketâbi** نوعی شیشه پهنی است که در آن
عرق یا شراب کرده و در بغل جای میداده و هنگام حاجت میخورده‌اند . ایرج
میرزا در عارفنامه گفته است :

در این دنیا به از آنجا نیایی که باشد يك کتابی یا « کتابی »
« کتابی » آخر که یاء نسبت دارد همان بغلی یا شیشه شراب است .

بقاطر گفتند پدرت کیست ؟ گفت مادرم مادیان است
بکسی گفته میشود که خانواده و نسب عالی ندارد ولی میخواهد با
انتساب بدیگری خود را شریف و بزرگ قلمداد کند .

Boqcheh . بقچه . بضم اول و کسر سوم
سفره یا دستمال چهارگوشی است که برای پیچیدن لباس و پارچه
بکار میرود .

Boqchekârak . بقچه کارک . بفتح راء
یعنی بقچه کوچک کار - سفره یا دستمال کوچکی که پارچه و لوازم
کوچک خیاطی در آن گذارند .

بقدری شور بود که خانهم فهمید
یعنی عیب کار بقدری آشکار بود که اشخاص کودنهم آنرا فهمیدند .

Boqorneh . بقرنه . بضم اول و دوم و کسر چهارم یا
Boqornaki . بقرنکی . بضم اول و فتح چهارم

یعنی حلقوم - برآمدگی نای (قصبه‌الریه) در گلو که از زیر چانه
پیدا است . سیب آدم .

Boq kardan . بق کردن . بضم اول
اخم کردن - با ترشروئی نشستن (اینکلمه شاید بغض کردن بوده است) .

Bok . بک . بضم اول
(بلهجه کازرونی) یعنی شعله‌ور چنانکه میگویند چراغ بک گرفت
یعنی شعله‌ور شد .
در شیراز «بک» بمعنی تطییر و فال‌بد است .

Bakrohi . بکرهی . بفتح اول و ضم سوم
نوعی مرکبات ریز است (کمی در شتر از لیمو) و آنرا مانند لیموی
شیرین می‌خورند منتها آخر آن کمی تلخ است و لذا آنرا «بکرهی تلخک» گویند.
بگدا چه یک نانی بدهی ، چه یک نانی بستانی
یعنی بآدم بی‌چیز و فقیر ، احسان کردن و نکردن چندان فرقی ندارد.
بگفتن حلوا دهن کسی شیرین نمیشود
یعنی بدون تحمل رنج و زحمت مزد عاید کسی نمیشود .

Baglar . بگلر . بفتح اول و سوم
که آنرا بیلر **Beylar** هم گویند یعنی خودسر و خودمختار. (به بیلر
رجوع شود) .

Bôgô-nagô . بگوگو . بضم اول و دوم کلمه اول بفتح اول و ضم
دوم کلمه دوم
مباحثه - گفتگو .

بگیرو به بند
سابقاً که در کشور ما نظم و امنیت کاملی نبود ، دزدان از تاریکی
شب استفاده میکردند و پاسبانهای شب که «گرمه» نامیده میشدند شب هنگام
در نقاط مختلف شهر گرد میآمدند تا اگر دزدی را دیدند بگیرند . در اداره
حکومتی از سرشب تا سه ساعت از شب رفته ، سر هر ساعتی یکدفعه برای چند
دقیقه طبل میزدند که آنها را طبل اول و طبل دوم و طبل سوم مینامیدند -
طبل اول و دوم برای اخطار بود ولی چون طبل سوم که زده میشد آمد و شد

در شهر ممنوع بود و گزرمها هر کسی را از آن ببعد در کوچها میدیدند میگرفتند و نگه میداشتند و گاهی دست و پایشان را می بستند و از اینرو طبل سوم را «طبل بگیر و بند» میگفتند . امروزه «بگیر و بند» را بمعنی سخت گیری حکومت در حفظ نظم مصطلح شده است .

Bal بل . بفتح اول
که آنرا «تک» بفتح اول و سکون دوم **Tak** هم گویند . فرشی است که از پوش نخل (برگ نخل) بافند مانند حصیر و بوریا و آنرا «تک وشت» هم گویند .
گاهی بشکل کیسه نیز بافته میشود و برای حمل و نقل خرما و تنباکو و غیره بکار میرود .

Balak بلك . بفتح اول و دوم
مرکب است از «بل» و «کاف تصغیر» یعنی بل کوچک .

Bol بل . بضم اول
آلت تناسلی پسرها . قضیب .
بل بلهجه دشتستانی یعنی رسیده مثلاً گویند میوه بلی است یعنی میوه رسیده ایست . (بلهجه تهرانی بل یعنی چیز جالب و مرغوب) .

Balâbenesbat بلا بنسبت . بفتح باء اول و کسرباء دوم
یعنی بدون اینکه شمارا بدان نسبت دهم . این جمله وقتی گفته میشود که کلمه زشتی بگویند و بخواهند شنونده را از آن دور دارند مثلاً گویند بلا بنسبت شما ، نامردها و بیغیرتها چنین کنند .

Balâl بلال . بفتح اول
یعنی بریان و کباب . بلال کردن . یعنی بریان و برشته کردن - اگر ذرت و گندم کاملاً نرسیده را برشته و کباب کنند آنها را «ذرت بلال» و یا «گندم بلال» گویند .

به آسانی آنها را بخورند «بلغور» گویند و آنرا، «دوپلو بفتح پ» Dopalô هم نامند. هر آردی را که نرم نباشد میگویند «بلغور» شده است.

بلغور کردن

یعنی تندتند و نامفهوم صحبت کردن - برای اینکه حبوبات و غلات بشکل بلغور از آسیا (آسک) خارج شود باید آسیا یا آسک را تند و سریع بچرخانند از اینرو از راه تشبیه باشخاصی که تند حرف میزنند میگویند «بلغور» میکند.

Belek . بکسر اول و دوم
(بلهجه کازرونی) بته خاردار کوهی است که برای سوزانیدن بکار میرود و زود آتش میگیرد.

Bolombeh . بضم اول و دوم و کسر چهارم
۱ - صدای غرش شتر است در حال مستی و در اینگونه مواقع کف بر لب آورد و گویند بلمبه میدهد.
۲ - صدای غرش شیر را هم بلمبه گویند. مثلاً شیر بلمبه میدهد.

Boland kardan . بضم اول و فتح دوم
۱ - چیز را از زمین برداشتن و بهوا برافراشتن.
۲ - چیز را دراز کردن. مثلاً بند را بلند کردن.
۳ - چیز را دزدیدن. مثلاً ساعت مرد را بلند کردند. یعنی دزدیدند.
۴ - زنی را برای عیاشی ربودن و بردن.

Balvâ . بفتح اول
شورش و اعتصاب عمومی است که غالباً با بستن بازار و دکاکین همراه است.

Belobôshô . بکسر باء اول و ضم باء دوم
مانند «بهلی بشو».

Baleh bôrôn بله برون . بفتح اول و کسر دوم . بضم کشیده
اول و دوم و واو معدوله

وقتیکه میخواهند ازدواجی صورت بگیرد یاران داماد و عروس
در جلسه‌ای شرکت کرده و پس از مذاکرات قرار و مدار میگذارند و آنرا
«بله برون» میگویند . یعنی سازش در امر ازدواج .

Bolhor بلهر . بضم اول و دوم
یعنی آدم بیحیا . بی تربیت و جسور .

Boleyt بلیت . بضم اول و کسر دوم
یعنی آدم احمق و ابله و بی شعور (این کلمه اصلاً بلید عربی بوده است) .
(به ابدال بلینا رجوع شود) .

Bemir-o-bedam بمیر و بدم . بکسر هر دو باء
به « دم » رجوع شود .

Ban بن . بفتح اول
که آنرا بنک بفتح اول و دوم **Banak** و گاهی هم بنه بکسر اول
و دوم **Beneh** گویند . یکنوع درخت جنگلی است که بعضی‌ها آنرا « پسته
جنگلی » هم گویند . میوه آن بشکل دانه ریزی است که آنرا شیرین کرده
و مغز آنرا میخورند . هیزم بن بهترین نوع هیزم است . (به بنه رجوع شود) .

Bonjâl بنجال . بضم اول
که گاهی آنرا بنجل بضم اول و سوم **Bonjol** هم گویند .

۱ - اشیاء قراضه و متاعهائی است که بواسطه بدی و غیر مرغوبی
بفروش نمیروند . هر چیز غیر قابل استفاده‌ای را بنجال گویند .

بنجال آب کردن . یعنی اشیاء بيمصرف و بیکاره را فروختن .

۲ - چیزهای درهم و برهم را هم بنجال گویند . مخصوصاً در مورد
موهای درهم سری که شانه نشده باشد استعمال میشود . چنانکه شوریده
در وصف سیاهان گفته است :

ظرفشان ظرف برنجی ، موبشان موی کرنجی
پشت سر گیسویشان بنجال چون پشمین گروکی

Bonjeh بنجه . بضم اول و کسر سوم

نوعی بنه خارا است که برای سوختن بکار میرود .
از زیر بنجه بیرون آمده . یعنی کس و کار و قوم و خویش ندارد .
میگویند شما که قوم و خویش ندارید مثل این است که از زیر بنجه بیرون
آمده‌اید . (به از زیر بنه بیرون آمده رجوع شود) .

Bonchâq بنچاق بضم اول

اصل سند اولی و مدرك اصلی خانه و ملك .

Band بند . بفتح اول

۱ - طناب و ریسمان و آنچه وسیله بستن باشد .
۲ - سدی است که در جلو رودخانه‌ها بندند تا آب آن بالا آید
و زمینهای اطراف را مشروب کند . مانند بندامیر و بندبهمن در فارس (رجوع
شود بکتاب فارسنامه ابن بلخی بتصحیح علی نقی بهروزی) .

Band andâxtan بند انداختن . بفتح اول

۱ - کسی را گرفتار کردن . حیوانی را دربند (تله‌ودام) گرفتار کردن .
۲ - عمل پیراستن موهای صورت است که زنان بوسیله ریسمان
موهای صورت خود را میکنند .

بندت را میتابم . بفتح اول

یعنی سعایت را میکنم . تقصیرات ترا میگویم . چغلیات رامیکنم .
(تصور میرود این کلمه از اینجا گرفته شده است که سابقاً که میخواستند کسی را
فلك کنند (فلك رجوع شود) دونفر سرفلك رامیگرفتند و اگر آنرا میپچانیدند
یا بند فلك را میتابیدند پای آن شخص خیلی درد میگرفت) .

بند زدن بفتح اول

مثل بست زدن (به بست شماره ۳ رجوع شود) .

بند دلش پاره شد

یعنی خیلی ترسید . زهره اش رفت .

Band shodan

بند شدن بفتح اول

۱ - پول یا چیز را بزور از کسی گرفتن . رشوه گرفتن . گرم گرفتن .
(به گرم رجوع شود) . تلکه کردن .

۲ - ایستادن و مقاومت کردن . چنانکه گویند هوا بقدری سرد بود
که آنجا نمیشد بند شد (این جمله بدین معنی همیشه منفی استعمال میشود) .

۳ - مشغول کاری شدن . چنانکه هنوز دستم بکاری بند نشده است
و یا روزیکه دستم بکاری بند شد طلب ترا میدهم .

بندک سرگو . بفتح اول و بضم گاف و واو مصوته

Bandak sare gov

و کسر راء

نوعی بازی قدیمی است که بدینسان اجرا میشده است : چند نفر
سر در سرهم گذارده و دستها را از ناحیه شانه بهم متصل میکنند و یک نفر از آنها
سرطنابی را گرفته و بلند نگه میدارد . دیگری طناب را گرفته و دور آن عده
میچرخد تا آنها را حفظ کند . آنوقت اشخاصی از اطراف حمله میکنند تا
بدون اینکه بند با آنها اصابت کند بجهند و بر پشت یکی از آن جمعیت که شانه
بشانه داده اند سوار شدند . اگر کسی بدون اینکه بند با او اصابت کند توانست
سوار شود تا آخر بازی سوار است و اگر نتوانست و بند با او خورد باید بجای
آنکه در دایره بوده و میخواست سوارش بشود بایستد تا دیگران دویده
سوار او بشوند .

Bandi

بندی . بفتح اول

آدم محبوس . زندانی .

Bandil

بندیل . بفتح اول

تابع مهملی است که با « بار » استعمال میشود . یعنی اسباب و اثاثیه ای
که اشخاص با خود حمل و نقل میکنند .

بنعل و میخ زدن
مطلبی را با کنایه بیان کردن . گاهی به تندی وزمانی بملایمت سخن گفتن . گاهی نیش وزمانی نوش . گاهی از این طرفداری کردن وزمانی از مخالف آن .

Bonakdâr **بنکدار** . بضم اول وفتح دوم
کسیکه عمده فروش است . مغازه‌ایکه همه قسم خواربار دارد وعمده‌فروشی میکند . (خرده‌فروشی نمیکند) .

Bonkan **بن کن** . بضم اول وفتح سوم
ریشه کن . دستجمعی . میگویند ایل بن کن شد وازاینجا رفت .

Bonkô **بنکو** . بضم اول وضم کشیده سوم
دسته وجمعیت وگروه . مثلاً گویند دراین باغ درزیر هردرختی يك بنکوئی نشسته‌اند .

Bang **بنگ** . بفتح اول
آب دهان که ازدهان جاری باشد .

بنگی

کسیکه آب دهانش از لبش بیرون آید . مانند بچه‌های یکساله .

Bangô **بنگو** . بفتح اول وضم کشیده سوم
(بلهجه کازرونی) دانه‌ایست که آنرا درآب کرده با شکر بخورند وگویند خاصیت طبی دارد . این دانه را درشیراز «اسفرزه بکسر اول وفتح سوم وکسرچهارم وسکون بقیه Esfarzeh» نامند .

Baneh **بنه** . بفتح اول وکسر دوم
ظرف مشکی است با سوراخهای بسیار درشت که با طنابهای موئی بافته شده و برای حمل و نقل کاه وغیره بکارمیرود . دردشتستان آنرا با تشدید نون استعمال کنند . کاه کش

Bôreh بوره . بضم کشیده اول و واو معدوله و کسراء
صدای گاو است . مثلاً گویند گاو بوره میدهد .

Bovgholi بوغلی . بضم اول و سوم و واو مصوته یا
Bâbqoli بابقلی

دانه ایست که در چشمها زده میشود و معمولاً چشم از حدقه قدری بیرون میآید و کور میشود . برسم نفرین هم استعمال میشود . چنانکه گویند چشمت بابقلی بشود یا چشمت بابقلی بیاورد و یا بزند . البته چنان چشمی کور است .

بوق حمام زنانه

سابقاً از طلوع فجر تا دوسه ساعت از روز گذشته ، حمامها مخصوص مردان بود و سپس زنانه میشد . برای اعلام زنانه شدن حمام ، حمامی روی بام حمام میرفت و با دمیدن در بوقی به اهالی خبر میداد که آنرا بوق حمام زنانه میگفتند و خود یکنوع تعیین وقت بود . چنانکه میگفتند : موقع بوق حمام زنانه .

بوق سگ

کنایه است از دیر وقت و مخصوصاً برای شب استعمال میشود .

Bôye semâr بوی سمار . بکسرین
بوئی مانند بوی چربی که با کثافات توأم باشد . مثل بوی سیمیت .

Bôyesimit بوی سیمیت
مثل بوی سمار .

Be tateh peteh به تته پته افتادن . تته بفتح اول و کسر دوم . پته
oftâdan بکسر اول و دوم
یعنی لکنت زبان پیدا کردن .

به خنس و منس افتادن . بکسر اول و دوم هر دو کلمه
Be xenes-o-menes oftâdan

به (خنس و منس) رجوع شود .

بهر و . بفتح اول و ضم کشیده سوم
Bahrô

حرفهای درهم و برهم است که هنگام تب گفته میشود . هذیان .
فعل آن بهرو گفتن است .

به گره گفتند گهت درمان است ، خاځ رویش ریخت
وقتی گفته میشود که از شخص خسیس و پستی کمکی بخواهند و او
مضایقه کند و عذر آورد .

بهلی بشو . بکسر باء و سکون هاء کلمه اول - بضم
Behli bôshô

کشیده اول و واو معدوله

درهم و برهم . بی نظم . بی بندوبار . (در مورد اشخاص) لا ابالی
و بی اعتنا و غیر منظم . (شاید در اصل «بهل بشود» بوده ، یعنی بگذار برود .
یعنی هر چه پیش آید) .

بی . بضم اول و سکون یاء
Boy

صدائی است که هنگام دیدن مناظر غیر منتظره و یا شنیدن حرفهای
تعجب آور ادا میشود . (به بش رجوع شود) .

بیابرو

به برو و بیا رجوع شود .

بی بته . بضم باء دوم و تشدید و کسر تاء
Bibot-teh

(بی بوته) کسیکه قوم و خویش درستی ندارد و معمولاً بکسی گفته
میشود که اقوام و اقاربی ندارد . مثلاً گویند گویا از زیر بته بیرون آمده
است . یعنی کس و کار و قوم و خویش ندارد . (مثل گویا از زیر بنجه بیرون
آمده است) گاهی آدم بی بته بکسی گفته میشود که ثروت و دارائی ندارد
و در این قسم مواقع مفهوم «بی ستاره» پیدا میکند . چنانکه گویند در آسمان
یک ستاره هم ندارد .

Biband-o-bâr

بی بندوبار

(کسیکه نه بند دارد ونه بار) آدم لابلالی . شخص بیقید . کسیکه آداب ورسوم را رعایت نمیکند .

بی بی

خانم . لفظی است که سابقاً برای احترام بخانمها میگفتند و گاهی هم بمعنی کدبانو استعمال میشد . چنانکه میگفتند این دختر بی بی خانه است .
غرا گفته است :
بی بی روز بر ترنجه شب زد هیونی که . . . تغار برو

Bipâ

بی پا

یعنی آدم نادرست . کسیکه درکارها مقاومت ندارد. (مثل آدم بی پاشنه).

Bipâshneh

بی پاشنه . بکسر نون

مانند کم پاشنه . یعنی کسیکه مقاومت و پافشاری درکارها ندارد .
(به کم پاشنه رجوع شود) .

Bitorbe âb zadan

بی تر به آب زدن . بضم تاء وسکون راء

مثل بیگدار بآب زدن. (به بیگدار رجوع شود) .

Bijak

بیجک . بفتح جیم

پته (فته) طلب . سفته . سندیکه صراف بوسیله آن پرداخت پولی را تعهد کرده بود . شوریده فرموده است :
از بقایای فارس آنچه بده است رد شده از برات و از بیجک
بی چشم و رو
یعنی بیحیا . بیشرم .

Bicheh

بیچه . بکسر جیم فارسی

درشیراز بزنان کلیمی (یهودی) بیچه گویند و گاهی آنها را «عروس» نامند وشغل آنها غالباً حجامت کردن بوده است . چنانکه سرود گفته است :
وقت حجامت است بیارید بیچه را .

بی خر در قافله ، بی بار در آسیا

یعنی در هیچ جا کس و کار و قوم و خویش ندارد . در هیچ جا کاری و شغلی ندارد و در هیچ کاری شریک نیست. (مانند يك ستاره در هفت آسمان ندارد).

Bidxôni بیدخونی . (بلهجه کازرونی)

نوعی مرکبات است که باندازه نارنج میشود ولی مغز آن ترش مزه است و با خوراکی‌ها بشکل چاشنی خورند .

بیدست و پا

یعنی آدم بیعرضه و نالایق . آدمیکه زرننگ و چابک نیست .

Bidamâgh بیدماغ

(صفت آدم) یعنی افسرده و غمگین . کسیکه دل و دماغ ندارد . (به دماغ رجوع شود) .

بیدی نیست که از این بادها بلرزد

یعنی آدم با مقاومتی است و از حوادث دلسرد و مغلوب نمیشود .

Birag بیرگ

یعنی آدم بیغیرت و بی‌حس . (به رگ رجوع شود) .

Biri بیر

دست‌بندیکه پلیس بکار میبرد و دست مجرمین و خطاکاران را با آن می‌بندد .

Birishk بیریشک . (بلهجه کازرونی)

چینه‌دان مرغان . حوصله مرغان .

Bisâr بیسار

تابع مهمل «فلان» است و تنها استعمال نمیشود . چنانکه گویند شکایت

کرد و گفت فلان و بیسار گفته است و این کلمه مخصوصاً در مورد گفتار استعمال میشود .

Bi setâreh بی ستاره . بکسرین
یعنی بی ثروت و ملک و دارائی . بی اقبال و بدبخت .

Bisi kardan بیسی کردن
یعنی فرستادن و ارسال و اعزام داشتن .

Biâr بیعار
یعنی تنبل و بیکاره . لش و کسیکه عقب کار نمیرود .

Biq بیق
دندان نیش . دندان بلند حیوانات درنده . مانند گراز و غیره .
به دندانهاییکه بلند شده از راه تشبیه «بیق» گویند .

بیك کرشمه دو کار انجام دادن
با يك اقدام دو کار انجام دادن . این شعر معروف را بشکل ضرب المثل
بکار میبرند :
چه خوش بود که بر آید بيك کرشمه دو کار
زیارت شه عبدالعظیم و دیدن یار

بیك گل بهار همیشه
(همیشه یعنی نمیشود) یعنی با يك دلیل نمیتوان حکم کلی کرد .
حکم بر نادر نمیتوان نمود .

Bikal-leh بی کله . بفتح کاف و لام مکسور مشدد
یعنی آدم تنرس و متهور . این کلمه وقتی استعمال میشود که کسی
از روی عدم تعقل و مآل اندیشی بکارهای خطرناک مبادرت ورزد .

Beyg بیگ . با یاء مصونه
(بلهجه دشتستانی) عروس .

Beygi

بیگی

یعنی عروسی .

بیگاری . بهتر از بیگاری است

یعنی کارمجبانی و بدون مزد کردن بهتر از تنبلی و بیگاری است .
(بیگاری یعنی کار اجباری و بی مزد . سخره) .

بیگدار بآب زدن . بضم گاف

به «گدار» رجوع شود .

Bil

بیل

ابزار باغبانها و آبیاریها و بناهاست که با آن زمین را بکنند و یا گل
و نخاله را جایجا کنند .

یا به بیل زدن . کنایه است . بزحمت کشیدن .

Beylar

بیلر . بفتح اول و سوم

مخفف بیگلر است . یعنی بزرگ قبیله و حاکم و بطور کنایه بمعنی
خودسر و خودمختار هم استعمال میشود . این ضرب المثل معروف است :
بیوه بیلر ، یتیم خودسر . یعنی یتیم و بیوه هر کاری که میخواهند
میکند و کسی مانع آنها نیست .

بیلش آب بر میدارد

یعنی نفوذ دارد . حرفش را گوش میکنند . او امرش را اطاعت میکنند .

Bilak

بیلک

(مرکب از بیل و کاف تصغیر) بیل کوچک . بیلچه .

Beyleh

بیله . بکسر اول و سوم و یاء مصوته برون «میده»

دسته و قسمت است . چنانکه گویند بیله اول اجناس رسید .

Bili bili kardan

بیلی بیلی کردن

وقتی گویند که چشمی ضعیف شده باشد و بزحمت به بیند . نورضعیفی هم که ازدور دیده میشود میگویند بیلی بیلی میکند .

بی مایه فطیر است

فطیر نانی است که درست تخمیر نشده و خمیرش باصطلاح ور نیامده باشد و این بواسطه آن است که «خمیر مایه» نداشته است . این جمله وقتی گفته میشود که بخواهند بگویند کسی بدون خرج کردن و یا بدون کوشش به نتیجه نمیرسد .

بی نور

بی جریزه . بی ذوق و بی هوش .

Bineh

بینه . با یاء کشیده و نون مکسور

سکوهای قسمت اول حمام را گویند که روی آنها لباس را بیرون آورند و بپوشند . رختکن . سردخانه .

بینه دار

کسیکه بینه را اداره کند . مسئول حفظ بینه که معمولاً مسئول حفظ لباسهای مردم است که بر روی بینه گذارند .

Biveh

بیوه . بکسر واو

زنیکه سابقاً شوهر داشته و اکنون ندارد . (شوهرش یا مرده و یا او را طلاق داده است) .

Biveh parvar

بیوه پرور . بفتح پ

کسیکه در دست بیوه پرورش یافته باشد . کنایه از شخص تنگ‌اند است که نان پدر ندیده و خسیس باشد . چنانکه گفته اند :

مطلب ز بیوه پرور ، لب آب زندگانی

مشکن نان کسی را که پدر ندیده باشد .

حرف پ

Pâ andâz

پانداز . بفتح همزه

اصلاً یعنی چیزی که جلو پا نثار میکنند . ولی در شیراز شب عروسی که عروس میخواهد بخانه داماد برود ۴۰ ، ۵۰ قدم بخانه داماد مانده ، داماد از عروس استقبال میکند . این رفتن داماد بجلو عروس را پانداز گویند و شاید سابقاً چیزی هم داماد نثار قدم عروس میکرده است ولی امروزه فقط رفتن مرسوم است .

Pâidan

پائیدن

مواظبت و مراقبت کردن .

Pâ bepâ shodan

پاپاشدن

بکسی گویند که در صدد انجام کاری باشد ولی آنرا بتعویق اندازد و قتی که کسی روی دو پا نشسته باشد ولی از فرط خستگی گاهی روی این پا و گاهی روی آن پا نشیند و قصد رفتن داشته باشد . گاهی هم معنی تردید و دودلی دهد .

پاپا کردن

مثل پا پاشدن .

Pâbor shodan پابرشدن . بضم باء
کسیکه ترك آمدوشد کرده است . کسیکه از آمدوشد بجائی که
آمدوشد میکرده ، خودداری کرده است .
فعل متعدی آن پابرکردن است .
این ضربالمثل معروف است : سگی که دستی از قصابخانه میبرد ،
پای خودش را میبرد .

Pâ berekâb پابركاب
بکسی گویند که کاربرا باو واگذار کرده‌اند ولی او هنوز مشغول آن
نشده است . آماده شروع بکاری .

Pâ bemâh پابماه . بکسر باء
بزن حامله‌ای گویند که وارد ماه نهم حاملگی خود شده‌است . زنی
که وارد ماه آخر آبستنی خود شده‌است و در این صورت گویند «ماه خودش
است .»

پا به پیل زدن
یعنی با پیل زمین را کنندن . کنایه است از زحمت کشیدن و کار
دشواری را انجام دادن .
هنوز پا به پیل نزدی . یعنی هنوز زحمت نکشیده‌ای .

پا به پهن زدن
وقتیکه پهن تر باشد آنرا در آفتاب میگسترانند و کسی مرتباً با پا
آنرا بهم میزند تا خشک شود و قابل سوختن گردد . اینکار خیلی سهل است
ولی پست و ننگین میباشد .
پا به پهن زدن کنایه از ننگ و بی‌لیاقتی است . چنانکه در مقام توییح
گویند تو لایق پا به پهن زدن هستی .

پا پس کشیدن . بفتح پ دوم
یعنی از کاری منصرف شدن . از ورود بکاری امتناع کردن .

Pâ pôsh

پاپوش

کفش . پای افزار .

پاپوش برای کسی دوختن

یعنی برایش در دسر تولید کردن . برای کسی مزاحمت تولید کردن .

Pâ pich

پایچ

عبارت از پارچه نوارمانندی است که دور ساق پا پیچند تا هنگام راه رفتن و مسافرت پا از صدمه خار و خاشاک مصون ماند و هم رفتن را تسهیل کند .

پاتابه . (به معنی پیچ رجوع شود)

پایچ کسی شدن

یعنی نتیجه اعمال بکسی رسیدن . مثلاً گویند فلانکس بیمار و فقیر شده، میگویند عملش پایچش شده است . یعنی نتیجه اعمالش بوی رسیده است .

پایچ برای کسی درست کردن

مشکلات در کار کسی ایجاد کردن اسباب زحمت کسی را فراهم کردن .

Pâpey shodan

پاپی شدن . با یاء مصوَّته

یعنی با سماجت دنبال کسی گرفتن . سر بر سر گذاشتن . با سماجت کاری را یا کسی را تعقیب کردن .

تقیب الممالک شیرازی گوید :

هر که را بینی بصیر و تند رو احتیاط از وی کن و پاپی مشو

Pâtemarg

پاتمرگ . بکسر تاء و فتح میم

یعنی برخیز . اینکلمه که از مصدر «پاتمرگیدن» گرفته شده وقتی استعمال میشود که بخوانند ضمن امری باوهم نفرین نمایند . یعنی برخیز که با مرگ توأم باشد . اینکلمه عکس کلمه «بتمرگ» است . (به بتمرگ رجوع شود) .

پاتوپاگردن . (تو یعنی داخل)
یعنی در معامله کلاه بسر کسی گذاشتن . حسابسازی کردن .

پاتوق . بضم کشیده تاء
محل اجتماع و جای جمع شدن عده‌ای را گویند . محل کار روزانه .
میعاد گاه .

پاتو کفش کردن
اذیت و آزار بکسی رسانیدن . تولید مزاحمت کسی کردن . با کسی
معارضه کردن و او را از حق اختصاصی خویش بازداشتن .

پاتول . بضم کشیده تاء
(بلهجه کازرونی) و قتیکه برگ درخت نخل خشک (پوش نخل) را
ببرند قسمتی از ته آن به تنه درخت باقی میماند که غالباً برای رفتن بالای
درخت بشکل پله مورد استعمال است . این ته پوش را در کازرون پاتول نامند .

پاتوه . بضم تاء و کسر واو
همان «پاتابه» است که پایبج باشد . مچ پایبج نظامیان . (به پایبج
رجوع شود) .

پاتیل
نوعی دیگ است که ته آن مدور و باریک و دهنه آن پهن و گشاد است .
مانند پاتیل آشی و پاتیل حلوائی . در بین عوام به عاشق و گرفتار هم از راه
طنز «پاتیل» گفته میشود .

پاتیلش دررفت یا ته پاتیلش دررفت
یعنی رسوا شد . از کار افتاد (مثل تر قشش بلند شد) .

پاتیلک . بفتح لام
مرکب از پاتیل و کاف تصغیر . یعنی پاتیل کوچک .

پاچال
مركب از پا و چال که دومی مخفف چاله است) بمعنی گودی است

که جولاهان هنگام پارچه‌بافتن پاهای خود را در آن گذارند . محل ایستادن
دکاندارها هنگام معامله در دکان هم پاچال گویند مثل پاچال بقالی یا پاچال
آهنگران و غیره .
(معمولاً پاچال‌ها قدری گود بوده است) .

Pâchâldâr

پاچالدار

یعنی فروشنده .

Pâcheh

پاچه

- ۱ - بمعنی دهنه شلوار است .
- ۲ - هریک از دوپای شلوار را هم یک پاچه گویند .
- ۳ - پاهای گوسفند را هم پاچه گویند چنانکه گویند «کله و پاچه» .

Pâcheh tang

پاچه‌تنگ . بفتح تاء

شلوار زنانه‌ایکه سابقاً مرسوم بوده و پاچه‌های آن را خیلی تنگ
میدوخته‌اند .

Pâcheh rizkardan

پاچه ریز کردن

بطوری عجله کردن که طرف عاجز شود . کسی را در اثر اصرار عاجز
و نگران و مضطرب ساختن . گاهی بجای این جمله، عبارت «دست‌پاچه کردن»
استعمال کنند که فعل لازم آن «دست‌پاچه شدن» است .

پاچه‌ورمالیده . بفتح واو

یعنی کسیکه پاچه شلوارش را بالازده باشد و اینکار موجب میشود که
شخص بتواند تند و سریع بدود . بطور کنایه باشخاص رند و مجرب و دنیا‌دیده
و حقه‌باز «پاچه‌ورمالیده» گفته میشود . سرود گوید :
یا نظیر پاچه‌ورمالان بیعار ولو شوربالال و شیربالاله ، جازررتک میزنی
پاچه‌ورمالان جمع اسم فاعل آن است .

Pâxt

پاخت . بسکون سوم و چهارم

کلمه تابع مهملی است که بعد از ساخت استعمال میشود و گویند

«ساخت و پاخت» کرد یعنی بندوبست کرد . تباری نمود .

Pâ dâdan

پادادن

یعنی میسر و ممکن شدن . وسیله استفاده فراهم گردیدن . مثلاً وقتیکه جائی مهمانی است کسی برفیقش گوید تا میتوانی بخور که سوری داده است . یا کمتر اینگونه سوری پا میدهد . اینکلمه بشکل «دست دادن» هم استعمال میشود .

Pâ dar rekâb

پا در رکاب

همراه . آماده بخدمت .

Pâ dar havâ

پا در هوا . بفتح دال

کسیکه جائی زیست و اقامت نمیکند . کسیکه در کارها مقاومت ندارد . کسیکه بحرف شخصی گوش نمیدهد . آدم غیرمقیّد .

Pâ dov

پادو . بضم دال و واو مصوّته

Pâdovak

که آنرا پادوک بضم دال و فتح واو

هم گویند . بشاگرد مغازه یا دکان یا مؤسسه گفته میشود که کارهای خارج و متفرقه را انجام میدهد و باصطلاح فرمان میبرد . مثل پادوک حمام یا پادوک مغازه . (به فرمانبر رجوع شود) .

Pâr

پار

۱ - یعنی گذشته . مانند پارسال . یعنی سال پیش . (کلمه پار مخصوص سال است و برای اوقات دیگر مانند روز و شب و هفته بکار نمیروند) .
۲ - تحریف پاره است . مانند پارسنگ . (به پارسنگ رجوع شود) .

Pârçh

پارچ . بسکون سوم و چهارم

جام آبخوری سفالین است . مظفر شیرازی گوید :

ساقی بریز باده مرا از سبو بیارچ نبود اگر کباب، قناعت کنم به قارچ

Pâr dom

پاردم . بضم دال
تسمه باریکی که زیر دم چارپایان گذرانند تا پالان یا زین را محکم نگهدارد .

پاردم سائیده

یعنی چارپائیکه از بس کارکرده پاردمش سائیده شده است . بطور کنایه بآدم مجرب و دنیا دیده و حقه باز گفته میشود .

پارس . بسکون سوم و چهارم

لاییدن سگ . صدا کردن سگ . پارس کرد یعنی لایید . صدا کرد . (سگ)

پارسبان

اشخاص عادی بوده اند که شبها در بازار و یا پشت دکانه میخوابیده اند تا شبها دکانه را از دستبرد دزدان حفظ کنند .

Pâr sang

پارسنگ . بسکون راء و فتح سین

که اصلاً «پاره سنگ» بوده عبارت است از سنگهای کوچکی که برای وزن کردن ظروف و یا برای تعادل دو کفه ترازو پهلوی جنسی که کمتر است میگذارند .

عقلش پارسنگ میبرد . یعنی عقلش کم است . ابله و بیخرد است .

Pârekâb

پارکاب . بکسر راء

همراه و ملازم . نوکرانی که همراه سوار حرکت میکنند .

پابرکاب

کسیکه میخواهد متصدی شغلی شود .

پا در رکاب

مثل پا برکاب .

Pârô پارو . بضم کشیده راء و واو معدوله
بیل چوبی که با آن پهن‌های زیر پای چارپایان را جمع کنند و یا
با آن برفها را از پشت بام بزمین میریزند . سرود میگوید
اندر طویله دست پیارو نمیکند .

Pâsâ پاسا .
چیز را زیر پا له کردن . مثلاً گویند قالی را جمع کن که پاسا نشود.
(مرکب از پا و سا که مخفف سائیده شدن است.)

پاسبک کردن
یعنی وضع حمل کردن . زائیدن .

Pâ shol kardan پاشل کردن . بضم شین
۱ - آهسته قدم زدن . یواش راه رفتن .
۲ - تسلیم شدن . رام شدن (ضد پاسفت کردن . اصرار ورزیدن) .

Pâshang پاشنگ . بفتح شین
پاشنه در است .

Pâshneh پاشنه . بسکون شین و کسرنون
۱ - ته پا . (قسمت عقب کف پا) .
۲ - قسمت عقب کف کفش (جای پاشنه پا) .
۳ - پایه در . که هنگام بازوبسته شدن چرخد که آنرا «پاشنه در
گویند» .
آدم بی پاشنه . یعنی کسیکه در کارها مقاومت و پایداری نداشته باشد.
آدم کم پاشنه . مثل آدم بی پاشنه .

Pâshneh kash پاشنه کش . بفتح کاف
آلتی است آهنی یا برنجی که با آن پاشنه کفش را بالاکشند و با هنگام
پا کردن کفش جلو پاشنه کفش بگیرند تا لبه کفش شکسته نشود .

Pâkâr

پاکار

یعنی عامل و محصل حکومتی و چون پاکارها غالباً برای دانستن دارائی مردم بهمه جاسر کشی میکرده‌اند. باشخاصیکه خیلی کنجکاوی و سرکشی میکنند و سماجت بخرج میدهند میگویند مثل پاکار است .

Pâ kashidan

پاکشیدن

۱ - یعنی نرفتن جائی . میگویند از خانه ما پاکشید یعنی دیگر نمیآید .
۲ - تند رفتن . چنانکه گویند پاکش یعنی تند بیا . (ضد پا شل یا سست کردن).

پاکشی کردن

یعنی از آمد و شد بجائی صرف نظر کردن .

Pâgoshâ

پاگشا . بضم گاف

پس از اینکه عروس بخانه شوهر رفت ، پدر و مادر عروس چندی بعد جشنی میگیرند و عروس و داماد را دعوت میکنند و آنرا « جشن پاگشا » گویند یعنی پای آمدن عروس بخانه پدر را گشاده‌اند. شوریده فرموده است : پاگشا کرده عروسان چمن را شمشاد همه جمع آمده در محضر سبسنبر کا

پالان خر دجال

میگویند « دجال » خری دارد و هر روز برای آن پالانی میدوزد تا فردا بر پشت خرش گذاشته بدنیا بیاید و دنیا را آخر کند ولی شب هنگام هر چه دوخته است میشکافد و آن کار را روز بعد از سر میگیرد .
و قتیکه در راه انجام کاری موانع و مشکلاتی ایجاد شود و باتمام نرسد میگویند مثل پالان خر دجال است .

پالانش کج است

یعنی عقیده و مراسم منحرف است . متدیستین این کنایه را بکسانی گویند که عقیده درستی ندارند . شیعیان غالباً بسنی‌ها گویند پالانش کج است یا دم دارد و یا دمدار است .

Pâlaki

پالکی . بفتح لام

جایگاهی بوده که سابقاً از چوب و تخته میساخته‌اند که سر باز بوده و در طرفین چارپایان (مخصوصاً قاطر) میبسته‌اند و در هر یک ، يك یا دونفر مینشسته و سفر میکرده‌اند. محمل عربی . هردو نفری که در پالکی می‌نشسته‌اند «هم پالکی» مینامیده‌اند که بعربی آنها را «عدیل» گویند . (به کجاوه رجوع شود) .

Pâliz

پالیز

به جالیز رجوع شود .

Pâvarchin Pâvar-
chin raftan

پاورچین پاورچین رفتن . بفتح هردو واو .

یعنی یواش یواش و با قدمهای کوتاه و بی‌صدا راه رفتن .

پامنبری کردن

با کسی همراهی کردن - دنباله حرف کسی را گرفتن - درباره سخن کسی توضیح دادن .

پایش توی يك کفش کرد

یعنی سماجت کرد و اصرار ورزید . پافشاری کرد . او را مجبور ساخت .

پای کته خمیر کردن . بفتح کاف و کسر راء (به کته رجوع شود) .

Papeh

پیه . بفتح اول و کسر دوم

آدم سله و کم عقل و بی‌شعور و بی‌خت .

Pet

پت . بکسر اول

یعنی درهم و برهم چنانکه گویند موی سرم پت شده‌است یعنی بقدری درهم و برهم شده‌است که بزحمت شانه میشود و اینکلمه در مورد موی وریسمان و طناب استعمال میشود .

Pet pet kardan پت پت کردن . بکسر هر دو پ
 ۱ - صدائی است که هنگامی از چراغ شنیده میشود که گاهی روشن
 و گاهی خاموش گردد .
 ۲ - کسیکه با لکنت زبان و غیر صریح حرف زند گویند پت پت
 می کند یا لته پته میکند .

Peten پتن . بکسر اول و دوم یا
Petench پتنه . بکسر اول و دوم و سوم
 مو یا ریسمان یا نخنی است که سر درگم باشد و سروته آن معلوم
 نباشد - موی سریکه در اثر شانه نکردن درهم و برهم و ناصاف باشد .

Patch پته . بفتح اول و کسر دوم
 ۱ - بمعنی سند طلب است که آنرا «فته» و سفته هم گویند .
 ۲ - بمعنی ورق (ورق بازی) میباشد که با آن بازی کنند .
 پته اش روی آب افتاد .

یعنی رسوا شد - رازش آشکار گردید . فعل متعدی آن «پته اش را
 روی آب انداخت» یا «پته اش را روی آب داد» میباشد .

Pati پتی . بفتح اول
 ۱ - بمعنی برهنه است چنانکه گویند «سر پتی» یا «پای پتی» یعنی
 سر بدون کلاه و پای بدون کفش .
 فعل آن «پتی کردن» (متعدی) و فعل لازم آن «پتی شدن» است .
 ۲ - بمعنی خالی و بدون زوائد هم هست چنانکه گویند «نان پتی
 خوردم» یعنی نان بدون نانخورش .

Pat-tiyâreh پتی یاره . بفتح اول و تشدید تاء و کسر راء
 تحریف «پتیاره» است که بمعنی بیحیاست و نوعی فحش میباشد .

Pach پیچ . بفتح اول
 یعنی منصرف .

پچ کردن

کسی را از فکری منصرف کردن - راهش را زدن .

پچ شدن

فعل لازم آنست .

Pech pech kardan . پچ کردن . بکسر هردو پ .

آهسته و زیرزبانی حرف زدن - یواش صحبت کردن - نجوا کردن
(در فرهنگها آنرا بضَمّ اول قید کرده اند).

Pachal . پچل . بفتح اول ودوم

تحریر شده «چپل» است و بمعنی کثیف و ناپاک میباشد .
به «چپل» و «چلم رجوع شود» .

Pachov . پچو . بفتح اول وضَمّ دوم و واو مصوّته

تپاله گاو - تپاله ومدفوع حیوانات - سرگین گاو - غراگوید :
همچو من وقتیکه میسوزد دلش در دهان خود چپاند او پچو

Pax . پخ . بفتح اول

۱ - شمشه کوچکی است که بناها بکار برند - تکه چوبی است که
با آن دیوارها را راست گچکاری کنند .
۲ - بمعنی انحاء است - آجریکه لبه آن منحنی است ونوک تیز
ندارد میگویند «پخ دارد» .

Pex . پخ . بکسر اول

۱ - صدائی است که با آن گوسفندانرا برانند و معمولاً با نهیب
ادا میشود .

۲ - صدائی است که برای ترسانیدن کسی گفته میشود مثلاً پخش
کرد یعنی اورا ترسانید .

Pex pex kardan . پخ پخ کردن . بکسر اول وسکون خاء هردو کلمه

یعنی بریدن مانند سر بره که میبرند - وجه تسمیه آن اینست که

وقتی سر بریده میشود در اثر خارج شدن هوا و خون ، صدای پیخ پیخ از حلقوم او شنیده میشود . غرا گوید :

بهر پیخ پیخ نمودن سر من داده بر تیغ خویش گردون سو

Pox پیخ . بضم اول

مدفوع - غایط - براز غرا گوید :

گشته ز غصه رخم ، زرد برنگ پیخم

آمده بیرون کخم ، بر کمرم خم زده

(این کلمه ترکی است و پخمه یعنی گه مخور).

Paxt پخت . بفتح اول

۱ - یعنی آدم کودن و احمق و مبهوت - پیه و ابله .

آقای حسین فصیحی گفته است :

شك نیست همه شاکی و ناراضی از اویند

گر عاقل پخته است و گرجاهل پخت است

۲ - تابع مهملی است که بعد از رخت استعمال میشود و بمعنی اسباب

و لوازم و لباس است چنانکه گویند رخت و پختم را بردند . حافظ گوید :

وقت است کز فراق تو و سوز اندرون

آتش در افکنم بهمه رخت و پخت خویش

Paxsh-o-parah پخش و پره . کلمه اول - بفتح اول - کلمه دوم

بفتح اول و دوم

یعنی متفرق و پراکنده . فعل آن « پخش و پره کردن » (فعل متعددی)

و فعل لازم آن « پخش و پره شدن » است .

پره مترادف پخش است . (به پره رجوع شود).

Pexshôn پخشون . بکسر اول و ضم کشیده شین و واو

معدوله

تخته‌ئی است مسطح و مدور که روی آن ، نان خانگی که زنان پزند

(نان تنک که بضم اول و دوم و سکون سوم Tonok) با تیر پهن کنند .

در بعضی جاها پخشون را از گیج سازند . در شیراز آنرا «تخته» و در دشتستان آنرا «خون» نامند . (شاید اینکلمه در اصل پخش نان بوده یعنی آلت پخش یا پهن کردن نان).

Paxsheh پخشه . بفتح اول و کسر سوم
مگس و پشه است (اینحرف تحریف کلمه پشه است).

Poxlameh پخلمه . بضم اول و فتح سوم و کسر چهارم
یعنی احمق و کم شعور - آدم بلیت - پخمه .

Paxmeh پخمه . بفتح اول و کسر دوم
آدم کودن و کم شعور و احمق - آدم گیج و مبهوت - پخلمه .

Padom پدم . بفتح اول و ضم دوم
۱ - امتلاء معده است - کسیکه خوراك خیلی خورده باشد .
سرود گوید :
گفت توی دلت پدم گشته عقل در کله تو گم گشته
۲ - قناتی هم که کف آن رو به بالاست و آبش جریان پیدا نمیکند
میگویند «پدم» است و آبش حرکت نمیکند .

Podoneh پدنه . بضم اول و دوم و کسر سوم یا
Podonak پدنک . بضم اول و دوم و فتح سوم
۱ - نوعی سبزی از جنس نعنا است که بر لب جویبارها روید و غالباً آنرا با پنیر و نان خورند . این ضرب المثل معروف است : مار از بس از پدنه خوشی میآید که دم سوراخش سبز میشود .
(بضرب المثل فوق رجوع شود) .
۲ - دهی در اطراف شیراز است که آنرا «پدنک» گویند .

Por پر . بضم اول
۱ - بمعنی مملو است که ضد خالی باشد مانند حوض پر از آب است .
۲ - تمام - مانند اینماه پر است یعنی سی روز تمام دارد .

۳ - بمعنی زیاد و بسیار است مانند پرخور - پرآب - پردل -
(دلیر) .

برای تأکید آنرا پشت سرهم تکرار کنند مانند حوض پرپر است .

Par be paresh nadâd پر به پرش نداد . بفتح هردو پ
یعنی از او دوری جست . با او تماس نگرفت . از وی دور شد .
نزديك او نیامد .

Per پر . بکسر اول
یعنی حرکت دورانی و چرخ . زر .
فعل لازم آن پر خوردن و فعل متعدی آن پر دادن است .

Per oftâdan پرافتادن . بکسر اول
یعنی گیج شدن و غالباً برای سرگفته میشود چنانکه گویند ، سرش
پرافتاد . سرود گوید : کله اش گیج شد ، به پرافتاد . و غرا گوید :
بشنوید ایدوستان اهل سر تا که سرهاتان بیفتند جمله پر

Per perak پرپرک . بکسر هردو پ و سکون راء و فتح راء دوم یا
Per perôk پرپروک . بکسر هردو پ و سکون راء اول و ضم
کشیده راء دوم
که آنرا « فر فره » هم گویند .

۱ - اسبابی است که از چوب سازند و بچه ها برای بازی آنرا با فشار
انگشت بچرخانند .

۲ - اسباب کاغذی است که در اثر وزش باد و حرکت در هوا بچرخد
و بچه ها با آن بازی کنند . شوریده فرموده است :

آن صباح الخیر هر دم پر خورد از بهر خدمت

ایعجب کس دیده از حب زغالی پر پروکی

۳ - به آدم زرنک و شاطر هم از راه تشبیه « پرپرک » گویند
مثلاً گویند او مثل « پرپره » یا « پرپروک » یا « پرپرک » میباشد .

پر پروك Per perôkak

مرکب از «پر پروك» و کاف تصغیر - یعنی پرپرک کوچک .

پرپره . بکسر هردو پ و سکون راء اول و کسر راء دوم Per pereh

مثل پرپروك است.

پرت . بفتح اول Part

۱ - دور از حقیقت - دور از مرحله - خارج از موضوع . چنانکه گویند حرف شما از موضوع پرت است .

فعل آن پرت گفتن است یعنی خارج از موضوع سخن گفتن .

۲ - اینکلمه بعد از «چرت» هم استعمال میشود و بمعنی مهمل و یاوه است چنانکه گویند چرت و پرت میگوید . (به چرت رجوع شود) .

پرت بودن . بفتح اول Part bôdan

از موضوع خارج بودن - از حقیقت دور بودن چنانکه گویند حرف او از موضوع پرت بود .

پرت شد . بفتح اول Part shod

۱ - از مرحله دور شد - از حقیقت منحرف شد .

۲ - از جائی افتاد (بیشتر افتادن از بلندپرا گویند) .

فعل متعدی آن پرت کردن است .

پرت . بکسر اول (بلهجه کازرونی) Pert

تابعی است که با کلمه «خرت» استعمال میشود و بمعنی اثاثیه غیر مهم و اسباب متفرقه و خرده ریز است (به خرت رجوع شود) .

پرت شد . بکسر اول Pert shod

افتاد - سقوط کرد - از جای بلندی مانند کوه و بام افتادن را پرت شدن گویند .

فعل متعدی آن پرت کردن میباشد .

Partâl . بفتح اول پرتال .
به تنهایی استعمال نمیشود بلکه بصورت «پیروپرتال» گفته می‌شود
و کنایه است به پیران و سالخوردگان فرسوده و از کار افتاده .

Part-o-palâ . بفتح اول هر دو کلمه و ضم تاء پرت و پالا .
یعنی درهم و برهم چنانکه گویند ، پرت و پالا میگوید یعنی حرف‌های
بیربط و یاوه میزند .

Parjin . بفتح اول یا پرجین .
Parchin . پرجین با جیم فارسی
دیوارهای خاری است که در اطراف مزارع و باغها قرار میدهند .
به خارهایی هم که بالای دیوارها گذارند پرجین یا پرجین گویند .

Parch . بفتح اول پرچ .
سرمیخ‌آهنی را با پتک و چکش پهن کنند تا بیرون نیاید . این عمل را
«پرچ کردن» و پهنی سرمیخ را پرچ گویند .

Porchôneh . بضم اول و ضم کشیده سوم و کسر نون پرچونه .
در اصل «پرچانه» بوده یعنی آدم و راج و سمج - کسیکه خیلی
حرف میزند .

Perx . بکسر اول پرخ .
بمعنی مطلق پریدن است (شاید در اصل از ریشه پریدن یا پرش
باشد) .

پرخی کردن
یعنی پرانیدن یا پرت کردن چنانکه گویند ، کبوترانرا پرخی کرد
یا کاسه را پرخی کرد .

Perxi . بکسر اول پرخی .
۱ - جوجه پرنده را که بال درآورد میگویند پرخی شد یعنی
میتواند بپرد .

- ۲ - اشخاص یاغی و سرکش و متمرد را هم پرخی گویند .
 ۳ - بجههائی که باصطلاح از «آب و گل بیرون آمده» و دوره صباوت را بگذرانند میگویند پرخی شدند .
 ۴ - گنجشکهای را که رام کنند تا بر سر و شانه آدم نشینند و دست آموز گردند میگویند گنجشگ پرخی .

Per xordan پر خوردن . بکسر اول
 فعل لازم «پردادن» است . یعنی چرخیدن و دور خود حرکت کردن .
 شوریده گوید :

آن صباح الخیر هر دم پر خورد . از بهر خدمت
 ای عجب کس دیده از حب زغالی پر پرو کی ؟

Per dâdan پردازدن . بکسر اول
 فعل متعدی «پر خوردن» است یعنی چرخانیدن - زردادن .

Par dâdan پردازدن . بفتح اول
 یعنی کسی را بالا بردن - کسی را جلو بردن و ترقی دادن - کسی را آزاد گذاردن .

Par-re delash xabar nashod
 پَر دَلَش خَبَر نَشَد . بفتح اول و کسر و تشدید دوم
 یعنی اعتنائی نکرد - متأثر نگردید چنانکه گویند هر چه برایش
 تعریف کردم پَر دَلَش خَبَر نَشَد .

Por rô پر رو . بضم اول و ضم کشیده راء دوم
 بیحیا - بیشرم . مثلاً گویند آدم پرروئی است و از رو نمیرود .

Porz پرز . بضم اول
 لته یا نخهای ریزی است که در دوات قرار دهند تا مرکب را حفظ
 کند و آنرا «لیقه ولیخه» هم گفته اند .

Perz پرز . بکسر اول

خردوریز - پرز پرز یعنی ریز ریز .
فعل لازم آن پرز پرز شد و فعل متعدی آن پرز پرز کردن میباشد .

Perzeh پرزه . بکسر اول وسوم

صفت است یعنی ریزریز و خرد . چنانکه گویند نان خشك بود
و همینکه بدان دست زدم پرزه شد .

Perzideh پرزیله . بکسر اول

پشم و پارچه و یا چیز دیگریکه در اثر آتش کمی از آن سوخته ناقص
شده باشد .

Parsom پرسم . بفتح اول و ضم سوم

آردی است که اطراف «چونه خمیر» ریزند تا با آن چونه را پهن
کنند و بشکل گرده نان درآورند - پرسم برای این است که چونه به «تیر
و پخشون» نچسپد . (به پخشون و چونه رجوع شود) .

Parseh پرسه . بفتح اول و کسر سوم

دوره گردی برای گدائی و هرگردش بدون مقصدی را هم مجازاً
گویند مثل پرسه زدن درویشان و یا پرسه گز مه و شبگرد و بمعنی ولگردی هم
هست . فعل آن پرسه زدن است .

Pare shal پرشال . بفتح اول و کسر دوم

به سر قد رجوع شود .

Parak پرک . بفتح اول و دوم

یعنی پَره . چنانکه گویند پرک چرخ چاه یا پرک چرخ .

پرک پرک

یعنی پرپر و پریشان و متفرق .
فعل لازم آن پرک پرک شدن و فعل متعدی آن پرک پرک کردن است .

شوریده فرموده است :

شیخی که زبس چیتان چیتان^۱ کرد
عمامه او پرک پرک شد

پر کردن . بفتح اول
Par kardan
یعنی هرس کردن و آن عبارت است از بریدن شاخه‌های زائد
درختان .

گاهی این کلمه را با پیت استعمال کنند و گویند درختان را پروپیت
کردن . حذف زوائد هرچیز را هم پروپیت کردن گویند . مثلاً مرغی را
که پس از کشتن پرهايشان را بکنند میگویند آنرا « پروپیت » کردند .

پرگ . بضم اول
Porg
تلنگه . در مورد انگور استعمال میشود . چنانکه گویند من فقط يك
پرگ انگوری خوردم (به تلنگه رجوع شود) .

پرگ . بفتح اول
Parg
قسمت اول رووارملکی است که برای بافتن « رووار » ملکی و گیوه
با ریسمان بافند . (به رووار وچیده رجوع شود)

پرگک . بفتح اول و سوم
Pargak
مثل پرگ .

پرمه کردن . بکسر اول وفتح سوم یا
Permah kardan
پرمه کردن بکسر اول و سوم
Permeh kardan

عبارت از این است که در کار کردن ویا گفتن مکث زیاد کنند و مطلب
را واضح و صریح و سریع بیان نمایند . مسامحه کردن . کاریرا به تعویق
انداختن . بیهوده وقت تلف کردن .

دست پرمه کردن . یعنی با دست چیزیرا جستجو نمودن . با دست
عقب چیزیرا گشتن .

۱ - چیتان چیتان یکنوع رقصی بوده است .

پرنده . بفتح اول و دوم
اینکلمه تنها استعمال نمیشود بلکه بعد از کلمه «چرند» گفته میشود که
بمعنی مهمل ویاوه است چنانکه گویند : چرند و پرند میگوید .

پرندهال . بفتح اول و دوم
یعنی پردار چنانکه گویند بچه‌های پرند و قتیکه پرندهال شدند
میپرند .

پرندهوش . بفتح اول و دوم و ضم کشیده چهارم
شی که پیش از دیشب بوده - دوشب پیش - پریشب (دوش - پرندهوش
مانند دیروز - پریروز) .

پرنده . بکسر اول و دوم و چهارم
کلمه‌ایست که به‌تنهایی ذکر نمیشود بلکه تابع «شرنده» استعمال
میشود و بمعنی کهنه وپاره و فرسوده است چنانکه گویند لباسش شرنده پرنده
است یعنی خیلی کهنه وژنده و فرسوده است .

پرو . بفتح اول و ضم کشیده و مشدد دوم و واو
معدوله (بلهجه دشتستانی)
یعنی وصله ورقعه .

پروپا . بکسر اول و ضم دوم
قسمت پائین پاست چنانکه گویند پیاده راه رفت و خار زیادی به
پروپایش چسبید .

پروپاقرص . بکسر اول و ضم دوم و قاف
یعنی محکم و با مقاومت - پایدار .
(به قرص و سفت رجوع شود) .

پرورده کردن . بکسر اول و سوم و پنجم
مانند «پلورده کردن» است . به پلورده کردن رجوع شود .

Parvand

پروند . بفتح اول وسوم

عبارت از کمندی است که مردی به پشت افکنده از درخت نخل بالا رفته یا پائین میآید بدینطریق که آنرا مرتباً بنقاط برجسته درخت افکنده و محکم میکنند و بکمک آن بالا میرود و آنرا تکیه گاه خود قرار میدهد . (بلهجه دشتستانی).

Per-reh

پَـرِه . بکسر اول ودوم وتشدید دوم .

قطعه چوبی است نازک بطول تقریبی ۲۰ - ۲۵ سانتیمتر که در انتهای آن صفحه مدور کوچکی از مقوا یا چوب نصب است و زنان دهاتی با آن پشم وموی را بواسطه پردازدن آن (حرکت دادن و چرخانیدن) به نخ وقاتمه تبدیل کنند . گاهی در انتهای آن بجای آن صفحه مدور ، چهارقطعه چوب عمود بر هم نصب کنند و آنرا «چارپره» بدون تشدید گویند . البته قدرت وقوت و چرخیدن این چارپره زیادتراً از پره است.

Parah

پره . بفتح اول ودوم

۱ - یعنی تفرقه و پراکنده .

۲ - مترادف و بعد از پخش ذکر کنند و گویند «پخش و پره» یعنی متفرق و پراکنده .
فعل لازم آن پخش و پره شدن و فعل متعدی آن پخش و پره کردن است.

Parah shodan

پره شدن . بفتح اول ودوم

متفرق شدن - آشفته و پراکنده شدن - متوحش و فراری شدن (مخصوصاً برای حیوانات).

پره کردن

فعل متعدی آن است یعنی متفرق و پراکنده کردن .

Poz

پز . بضم اول

۱ - یعنی فیس وافاده (بهجیب خالی پزعالی رجوع شود) .

پزدادن . فیس کردن . افاده کردن . سرود گوید :

سرسالی که مال وقف وصغیر پز نمیداد در گوان حریر

۲ - اینروزها بشکل وشمایل ولباس هم پزگویند . چنانکه گویند
پزش خوب بود .

Pazâ پزا . بفتح اول
جنسی که زود بیزد . اینکلمه بیشتر در مورد حیوانات (بقولات)
استعمال میشود . مثلاً نخودیکه زود بیزد گویند نخود پزائی است . ناپز .
یا ناپزا . ضد «پزا» است . یعنی جنسی که دیر میبزد .

Pazô پزو . بفتح اول وضم کشیده دوم
(بلهجه دشتستانی) خاشاکی است که جلو آبرآ برگرد ومانع جریان
آب گردد .

Pozvâ پزوا . بضم اول
آدم بیعرضه . کسیکه لاف زند ولی اقدامی نکند . پزدهنده .

Pasâb پس آب . بفتح اول
آب دومی است که از میوه گزند . مثلاً وقتیکه آب غوره ویا آلبیمو
را گرفتند ، اگر روی تغل آنها ، آب کنند و سپس آنرا بگیرند این آبرآ که
کمی آب غوره یا آب لیمو دارد «پس آب» گویند .

Pas oft پس افت . بفتح اول وضم همزه
یعنی پس انداز . صرفه جوئی . عقب افتاده .

Pasoftâd پس افتاد . بفتح اول
۱ - یعنی دیر کرد . عقب افتاد . بتعویق افتاد .
۲ - یعنی قلبش گرفت . (سنکوپ کرد) غش کرد .

Pastô پستو . بفتح اول وضم کشیده سوم و واو معدوله
اطاق پشت اطاق دیگر . اطاق عقبی کوچکی که برای حفظ اثاثیه
ولوازم سازند . غرا گوید :

لولهین بان قرمساق از برای يك دوغاز
لولهینها را همی پنهان توپستو میکند .
(به‌تو ولولهین رجوع شود) .

پس‌دسگ . بفتح اول وسوم وچهارم وتشدیدچهارم
Pas das-sak
که دراصل آن پس‌دستک Pas-das-tak بوده یعنی شریک جرم .
معاون دزد . کسیکه درکاری بدیگری مساعدت وکمک کند .

پسک . بفتح اول ودوم
Pasak
۱ - هرچه باقی ماند . (به‌پسکی رجوع شود) .
۲ - پند (بکسر اول) (به پند رجوع شود) .

پسکش را بالازد
عیوب او را آشکارکرد . او را رسوا نمود .

پسکش را توی سرش زدند
یعنی اعمال کسی را برخس کشیدن و کارهای کسی را شرح دادن .

پسکی . بفتح اول ودوم
Pasaki
۱ - از پس . از پشت سر .
۲ - بعداز برداشت محصول ومیوه‌ها ، کسانی که درجستجوی میوه
ویا محصول بباغها میروند وباقیمانده آنها را جمع‌آوری میکنند آن میوه‌های
جمع‌شده را پسکی میگویند .
۳ - در بسیاری از نقاط به «پند» هم پسکی گویند .
(به پند رجوع شود) .

پس‌گوش انداختن
کاریرا بتعویق انداختن . اطاعت نکردن ملاحظه کردن .

پس‌گوش فراخ
آدم مسامحه کار وکسیکه کاریرا بتعویق اندازد ومسامحه کند .

Pasaleh پسله . بفتح اول و دوم و کسر دوم
جا‌های دورافتاده - مثلاً دکانی که در کوچه‌های دورافتاده باشد
میگویند «پسله» است - ریشه اینکلمه «پس» میباشد.

پس ملاذ کسی رفتن . بفتح میم
یعنی ذرات خوراکی یا آب درنای کسی داخل شود و موجب سرفه
ناگهانی گردد . مثلاً اگر هنگام خوراکی شخصی ذرات رفتن ذرات خوراکی
در نایش سرفه کند میگویند پس ملاذش رفت یا رفت پس ملاذش .

Pasand kardan پسند کردن . بفتح اول و دوم
وقتیکه میخواهند ازدواج کنند ، زنان خویشان داماد بخانه عروس
میروند تا دختر را انتخاب کنند - این عمل را «پسند کردن» نامند چنانکه
گویند دیروز برای پسند کردن رفته بودیم .

Pas vâmândeh پس و امانده
۱ - بقیه خوراکی که ته سفره مانده باشد - باقی خوراک دیگران
باقیمانده هر چیزی .
۲ - کسیکه از قافله و مسافران عقب مانده است .
اینکلمه را پس مانده یا عقب مانده هم گویند .

Pasopanâh پس و پناه . بفتح هر دو پ
یعنی جای خلوت و کنج و زاویه - جای محفوظ .
پس و پیش کردن
مثل پشت و پیش کردن .

Paseh . . . پسه کسی را بالازدن . بفتح اول و کسر دوم
یعنی راز کسی را فاش کردن - پرده کسی را دریدن - کسی را
رسوا کردن . (مثل پسه کسی را بالازدن).

Pasin پسین . بفتح اول
عصر - بعد از ظهر چنانکه پیشین بمعنی قبل از ظهر است .

Pasht

پشت . بفتح اول

حیران و سرگردان - متحیر و درکارها مانده - هشت .
فعل لازم آن پشت شدن و فعل متعدی آن پشت کردن است .
(به هشت کردن و شدن رجوع شود) .

Posht

پشت . بضم اول

مأبون - ملوط - چنانکه گویند فلانکس پشت است یعنی عادت
زشت دارد .

Poshtak

پشتك . بضم اول و فتح سوم

۱ - زاویه یا جا یا محفظه باریک و تاریکی است که بالای اطافها
و یا در بالای پستوها احداث میکردند و اسباب و اثاثیهها را برای محفوظ
ماندن از غارت در آن پنهان میکردند. و هنگام ناامنی در آنرا که غالباً کوچک
بود مسدود مینمودند و آنرا در شیراز «ضفطی» گویند که تحریف شده
«ضبطی» است .

۲ - جهیدن از پشت. و ارونه معلق زدن است . فعل آن پشتك زدن
است . طریقه آن این است که سر را زمین گذارند و دو پا را از روی پشت
برگردانند و بزمین زنند و یا در آب از طرف پشت جهند - شوریده فرموده است:
شیخ باقرهم از زمین نجف توی حوض بهشت زد پشتك

پشتك وارونه

نوعی بازی است و آن عبارت از این است که کسی راست ایستاده و از
عقب پشتك میزند . اگر توانست بدون اینکه بیفتد و درست روی دوپای خود
قرار بگیرد و بایستد برده والا باخته است .
ممکن است پشتك وارونه در آب هم بزنند .

پشت گوش انداختن

مسامحه و سهل انگاری کردن . تعلقل و رزیدن .

پشت گوش خاراندن

مثل پشت گوش انداختن . مسامحه کردن . کاریرا بتعویق انداختن .
تعلقل و رزیدن .

پشت گوش فراخ

آدم مسامحه کار و اهل تعلل .

پشت ویش کردن

عوض کردن - پس را پیش و پیش را پس کردن چنانکه گویند این
قبا را پشت و پیش ببر کرده‌ای یعنی پشتش را بجای جلو و جلو را بجای پشت
پوشیده‌ای .

گاهی لباس مستعملی را هم پشت و پیش کنند یعنی قسمت جلو آنرا
بجای عقب و قسمت عقب آنرا بجای جلوش بدوزند .

پشت و رو کردن

(در مورد لباس) یعنی آستر را بالا و رو قرار دادن و آنرا بجای
رویه قرار دادن . پارچه لباس را وارونه دوختن . گاهی در مورد خواندن
کتاب هم گفته میشود مثلاً "گویند تمام کتاب را پشت و رو کردم یعنی آنرا تماماً
خواندم . مثل زیر و رو کردن .

پشت هم انداز

یعنی حقه باز - متقلب و دروغگو . فعل آن پشت هم انداختن یا پشت هم
اندازی کردن است چنانکه گویند اینهمه پشت هم نینداز و یا پشت هم اندازی نکن .

Peshk

پشک . بکسر اول

مدفوع گوسفند و شتر و بز است که گرد و مدور میباشد (پشکل) .

پشک داخل مویز شده . بکسر اول

یعنی شخص نامتناسبی داخل جماعتی شده است .

مانند پیاز هم داخل میوه شده است .

Peshk dâdan

پشک دادن .

یعنی پخش کردن - پاشیدن - متفرق کردن - پراکنده کردن .

Peshkel

پشکل . بکسر اول وسوم
همان پشک است .

پشم کلاه داشتن

یعنی عرضه داشتن چنانکه به آدم بیعرضه میگویند پشم کلاه ندارد .

Peshengeh

پشنگه . بکسر اول ودوم وچهارم .
ترشح آب - قطرات ریز آب . این ضرب المثل مشهور است ، هنوز
روی زمین سفت نشاشیده‌ای که پشنگه آن بصورتت بخورد .

پشه‌پرانی کردن

کنایه است از بیکاری مثلاً گویند آقای دکتر این روزها پشه
میبراند یعنی کسی باو رجوع نمیکند و بیکار است .

Pegher

پغر . بکسر اول ودوم
یعنی سرگردان و حیران و بمعنی متفرق و پراکنده هم استعمال می‌شود.
غرا دره‌اشمیه گفته است :
گفتم ای تجار پول زرد و سرخ چون پهن در نزدتان باشد پغر

Paghôr

پغور . بفتح اول وضم کشیده دوم و واو معدوله
۱ - یعنی آدم گیج - آدمیکه سرش گیج شده است .
۲ - تابعی است که بعد از «چغور» استعمال میشود .
(به چغور رجوع شود) .

Pof

پف . بضم اول
۱ - ورم و آماس را گویند مثلاً پایش پف دارد .
۲ - دمیدن شدید است با دهان و این تقلید صوت است .
فعل هردو پف کردن است چنانکه گویند :
۱ - پایش پف کرده یا پف آورده .
۲ - آتش (یا چراغ) را پف کرد و یا با پف خاموش کرد .
مولوی در مثنوی فرموده است :

چراغی را که ایزد برفروزد هر آنکس پف کند ریشش بسوزد
 ۳ - پف کردن مجازاً بمعنی افاده و تکبر هم هست . مثلاً گویند
 اینمرد چرا اینقدر پف کرده است (یا باد آورده است)؟
 یعنی افاده و تکبر میکند .

Pofâl پفال . بضم اول

۱ - پفالود . پف کرده است (صفت است) عضوبکه ورم کرده
 باشد . میگویند صورتش پفال یا پفالود است.
 ۲ - جسمی که میان ذرات آن فاصله باشد و سفت نباشد و پف کرده
 باشد هم میگویند . پفال است . مانند پوشال و پنبه .

Pofâlô پفالو . بضم اول که مخفف پفالوده است

۱ - جسمی است که ورم کرده باشد (یا عضوی) .
 ۲ - دوائی است که پس از خوردن تولید ورم و آماس کند . مثلاً
 گویند این دوا یا خوراکی پفالو است یعنی اگر آنرا بخورند عضوی از اعضاء
 خورنده آماس کند .

Pofâleh پفاله . بضم اول و کسر چهارم

مثل پفال است .

Pofak پفک . بضم اول و فتح دوم

۱ - گل را بشکل گلوله‌های مدور کوچک ساخته و میگذارند تا
 خشک شود سپس نئی را آورده و گلوله‌های خشک شده را یکی یکی در نی
 گذارده و با دمیدن شدید آنها را بسوی هدفی میبرانند . (بیشتر برای زدن
 پرندگان استعمال میشود) این دستگاه را «پفک» هم گویند. شوریده فرماید:
 زود رفت از پی «مشیر» «قوام» زودتر زانکه مهره‌ای ز پفک
 ۲ - نوعی شیرینی هم هست که روی کاغذ میریزند و گذارند تا خشک
 شود و آنرا پفک گویند .

Pofov پفو . بضم اول و دوم و واو مصوتّه

تحریف «پفآب» است و آن عبارت از این است که آبر را در دهان

کرده با شدت بیارچه و یا هر چیز دیگری میدمند بطوریکه آب بصورت ترشحات بآن پارچه ویا چیز بیاشند . سرود گفته است :
بچه‌ها دوغ ناشتا بخورید بسر و روی هم پفو بزیند

Pofyôz پف‌یوز . بضم اول وبضم کشیده یاء و واو معدوله
یعنی عبوس و متکبر . آدم ترشرو وخودپسند .

Peq پق . بکسر اول
که غالباً بطور تکراری (پق پق Peq-Peq) استعمال میشود عبارت
است از صدای خروج مدفوع . صدای بیرون آمدن مایعی از جاژی .

Pok پک . بضم اول
۱ - نفس‌را تند ویکمرتبه فروکشیدن . مثل کشیدن چیق و غلیان .
چنانکه گویند پک محکمی بغلیان زد .
۲ - گاهی پک بعنوان تابع با «لك» استعمال میشود وبمعنی درشت
ونخراشیده است . مثلاً ریگهای لك وپکی کف خیابان بود .
۳ - بمعنی بزرگ هم هست . چنانکه بنوعی سوسمار که سری
بزرگ دارد گویند «کله پک» .
۴ - بمعنی پتک هم هست . مثلاً ممکن است «کله پک» اصلاً
«کله پتک» باشد زیرا که این حیوان دائم سرخودرا مثل پتک حرکت میدهد .
۵ - فعل امر از پکیدن هم هست که غالباً بشکل نفرین هم استعمال
میشود . مثلاً بیکی .

Pak پک . بفتح اول
کلمه بیمعنی است که جلو پول وپوز ذکر شود مانند پک وپول ویا
پک وپوز . (به دك و دنده رجوع شود) .
گاهی با «لك» استعمال میشود وگویند «لك وپک» است . یعنی
درشت میباشد (دراینصورت بضم پ است) .

Pokânidan پکانیدن . بضم اول
بندی یا ریسمانی را از هم جداکردن . فعل متعدی پکیدن است .

(به پکیدن رجوع شود).

Pakar پکر . بفتح اول و دوم

آدمیکه حواسش برجا نباشد . آدم گیج و مبهوت .
شوریده در وصف بوشهر گفته است :
از آب شور و مخزن حمام شوره زار بسیار گیج گشتم و راسم پکر شده است
فعل متعدی آن پکر کردن و فعل لازم آن پکر بودن و پکر شدن است.

Pok zadan پک زدن . بضم اول

۱ - هوا را بشدت داخل ریه کردن .
۲ - کشیدن سیگار و غلیان یکمرتبه و با شدت . مثلاً گویند پکی
بچپق زد .

Pokidan پکیدن . بضم اول و فتح دال

پاره شدن . ازهم گسیختن . ترکیدن و گاهی بعنوان نفرین گویند
«پمکی» یعنی امید است که بترکی و شکمت ازهم بشود .
غرا گوید :
شعرها گوید همه پر آب و تاب گوش اگر داری زخنده می پکی
فعل متعدی آن پکانیدن است .

Pak-o-pôz پک وپوز . کلمه اول بفتح اول - کلمه دوم بضم

کشیده اول و واو معدوله
صورت و لب . قیافه .

Pak-keh پکته . بفتح اول و کسر و تشدید دوم

آدم حقه باز و رند و دروغگو .

Pal پل . بفتح اول

۱ - یعنی افتاده و این صفت گوش الاغ است که اگر گوش الاغ
راست و بالا بگیرد علامت جوانی و اگر الاغی گوشش افتاده و خوابیده باشد
علامت پیری و بیماری است .

شوریده در شرایط الاغ خوب سواری فرموده است :
 گوش او پل نبود ، زانوی او کل نبود
 پای او شل نبود ، می نبود لاغر کا
 ۲ - در دهات و ایلات بمعنی گیسو است که آنرا پهل بفتح اول
 هم گویند - چنانکه در تصنیفی گویند :
 پهل سرخ ، مینار تور ، دستمال لاکی
 تو بیوتی موشین ، نی خام خوراکی
 (یعنی ایکه گیسویت سرخ و چارقد توری و دستمال لاکی داری بیا پهلوی
 من بنشین ، خوراکی نمیخواهم) .

Pel پل . بکسر اول

- ۱ - برآمدگی گوشتی روی بدن و سر .
- ۲ - تابع کلمه دست است . چنانکه گویند دست و پلم زخم شد .

پل کسی را پختن

یعنی کسی را نرم کردن . او را رام و تسلیم کردن .
 زیر پلش زد . یعنی دست بسرش کرد . زیر قول و سازش خود زد .
 از تعهد خود سرپیچی کرد .

Pal pal kardan پل پل کردن . بفتح اول هردو کلمه یا

Pel pel پل پل کردن . بکسر اول هردو کلمه

یعنی دست و پا زدن . پروبال زدن . از شدت درد ورنج و زحمت
 بیتابی و تقلا کردن .

Palâ پلا . بفتح اول

تابع مهملی است که با پرت استعمال میشود .
 (به پرت و پلا رجوع شود) .

Pelâch پلاج . بکسر اول

یعنی آدم مضر و کسیکه در کارها سمج باشد .

پلاچ شدن

یعنی سمج شدن . اصرار ورزیدن . (این فعل متعدی ندارد) .

Pelâs پلاس . بکسر اول

لباس کهنه وژنده . لباسهای مستعمل . این کلمه غالباً با جل استعمال میشود . چنانکه گویند جل وپلاس . غرا گوید :

دشمنان را بگوکه از غصه سر نیارند در ، ز زیر پلاس

Pelâsidan پلاسیدن . بکسر اول

نیمه خشک شدن . از طراوت و شادابی افتادن . پژمردن . (این کلمه بیشتر در مورد گلهها و سبزیها و شاخههای درخت استعمال میشود) .

Pelâsideh پلاسیده . بکسر اول

پژمرده شده (اسم مفعول پلاسیدن است) .

Pelzidan پلزیدن . بکسر اول وفتح دال

سوختن مو است . چنانکه اگر در اثر شعله آتش یا چراغ موی سر بسوزد و بحالت خاصی درآید میگویند مویم پلزید . وهرگاه بخوانند کله بره را بپزند قبلاً آنرا روی آتش میگیرند تا موهای آن بسوزد . دراین صورت گویند : کله را پلزند .

(فعل امر آن پلزان میباشد) .

Pelesh râ poxt پلش را پخت . بکسر اول و دوم

اورا راضی کرد . با او سازش کرد . مصدر آن «پل پختن» است . (به پل کسی را پختن رجوع شود) .

Pelek Pelek kardan پلک پلک کردن . بکسر اول و دوم هر دو کلمه

روی زمین غلطیدن و دست و پا را حرکت دادن . در خاک غلطیدن در حالیکه از درد ورنج اعضاء خود را حرکت میدهند . (به پلکیدن رجوع شود) .

Pelkânidan پلکانیدن . بکسر اول
فعل متعدی «پلکیدن» است . چنانکه گویند خودش را در گل
پلکانید یا دستش را در آرد پلکانید . یا دستمال مرد در خاک پلکانید .

Pelkidan پلکیدن . بکسر اول
در چیزی غلطیدن و غوطه خوردن . در چیزی مالیدن . چنانکه گویند
در گل پلکید . در خاک و خون پلکید .

âb pelekô آب پلکو
چیزی که در آب فرو برده باشند . چنانکه گویند دستمال را آب
پلکو کرد (یعنی آنرا در آب فرو برد ولی آنرا نشست) .
دست پلکو . چیزی که بادست مالیده شده باشد . مجازاً بزین هر جائی
میگویند «دست پلکو شده است» .

Peleng پلنگ . بکسر اول و دوم
بمعنی انگشت است . فعل آن پلنگ زدن است . یعنی انگشت زدن .
با زدن انگشت صدای چیزی را در آوردن .
سر پلنگ بودن . یعنی خوشحال و شنگول بودن .

Pelengak پلنگک . بکسر اول و دوم و فتح کاف فارسی
مرکب است از «پلنگک» و «کاف تصغیر» یا «کاف تشبیه یا نسبت»
و آن عبارت است از زدن انگشت بانگشت دیگر از یک دست یا دو دست ،
بطوریکه صدای مخصوصی دهد . این حرکت در موقع خوشحالی و مجالس
عیش از مردم سر میزند و آنرا «بشکن» بکسر اول و فتح سوم
هم میگویند .

فعل آن پلنگک زدن است . شوریده فرموده است :
سر انگشت اخم ، چون ز قلم شست دبیر
گشته‌له ، بسته‌پنه ، بسکه پلنگک زده است

Polov پلو . بضم اول و دوم و واو مصوته
برنج را در آب جوشانیده و سپس آب آنرا (آبریس) بوسیلد

چلو صافی بگیرند و برنج را دم کنند و بعد بخورند . هر گاه با برنج حبوبات یا سبزی باشد آنرا پلو گویند مانند لوبیا پلو و شوت پلو و اگر برنج سفید و خالص باشد آنرا چلو نامند .

پلو پس پرده Polov-e-pase pardeh
یعنی پلو شب عروسی . چنانکه این ضرب المثل معروف است: لر که گرسنه میشود ، پلو پس پرده ننه اش (مادرش) یادش می آید .

پلورده کردن . بکسر اول و سوم و پنجم Pelverdeh kardan
یعنی از راه ناچاری دست باین سوراخ و آن سوراخ کردن . در تاریکی با دست چیزی را جستجو کردن . باشخاصی هم که درهم و برهم حرف میزنند میگویند پل ورده . گاهی آنرا «پرورده کردن» هم گویند .

پلوز . بفتح اول و ضم کشیده دوم و واو معدوله Palôz
به تنهائی استعمال نمیشود بلکه بشکل تابع «سوز» چنانکه گویند سوز و پلوز کرد یعنی اظهار سوزش و درد کرد .
گاهی آنرا «سوز و پلوز» بکسر اول و دوم کلمه گویند .

پله . بفتح اول و کسر دوم Paleh
۱ - آدم سورچران و کسیکه هر جا سوری باشد ناخوانده آنجا رود .
۲ - بمعنی آدم احمق و خل که «سمیل» است هم گفته میشود .
۳ - با لفظ پول هم بعنوان تابع مهمل گفته میشود مثلاً امروز پول و پله ندارم .

پله فرنگی . بکسر اول و دوم Peleh farangi
یکنوع بازی قدیمی است و آنرا چنین انجام میداده اند ، دونفر خم میشوند و سرین خود را بهم متصل میکنند بطوریکه سرشان در جهت مخالف یکدیگر باشد - بعد یک نفر دیگر هم خم میشود ولی سرش به بدن آن دو (جائیکه سرین آنها بهم متصل است) تکیه میدهد - آنوقت اشخاص از دور دویده و سرشان را روی کمر سومی گذارده روی پشت دونفر اولی معلق میزنند و پاهای خود را آنطرف بزمین میرسانند و میایستند - هر کس نتوانست خوب

معلق بزند و افتاد بازیرا باخته و باید جای آنکه خم شده خم بشود تا روی کمرش معلق بزنند .

پنبه در گوش کردن

چیزی را نشنیدن - غفلت ورزیدن - چنانکه گویند هر چه من نصیحتش میکنم نمیشنود مثل اینکه پنبه در گوش کرده است یا پنبه در گوش است (هرگاه در دو گوش کسی پنبه کنند صداها را درست نمیشنود).

پنبه را از گوش بیرون بیاور

یعنی بدقت حرفها را بشنو و گوش بگیر .

Penj

پنج . بکسر اول

۱ - چنگال وانگشتان است .

پنج زدن . یعنی مشاجره کردن و برخ کسی کشیدن .

پنج تو صورت زد . یعنی چنگال در صورتش زد - انگشت تو چشمش

کرد - مشت او را وا کرد . قضیه را در جلوش روشن کرد و او را رسوا ساخت .

۲ - بمعنی يك مشت و اندازه ای که در دست گنجد هم میباشد .

Penjâl

پنجال . بکسر اول

پنج و چنگال .

پنجال زدن

یعنی دست اندازی کردن - پنج زدن .

Penjir

پنجیر . بکسر اول

فشردن گوشت بدن است در میان دو انگشت بطوریکه مقداری از

گوشت بدنرا گرفته بیچانند و یا فشار دهند و یا میکشند بطوریکه درد میگیرد

اینکلمه از «پنج» که بمعنی انگشت است گرفته شده است .

پنجیر را در تهران نیشگون Nishgôn گویند و در بنادر آنرا

«کنجیر» بضم کاف Konjir نامند .

فعل آن پنجیر گرفتن است .

Pand پند . بفتح اول

بمعنی حالت سوگواری و عزا است - وقتی که در خانواده‌ای کسی میمیرد و اهل آن خانواده سوگوار میشوند و در مجالس عیش و عشرت شرکت نمیکنند میگویند « این خانواده پند میباشند » .
(اینکلمه در اصل بند بوده و یا برعکس بند در اصل پند بوده است زیرا که در برهان قاطع بند (با بای عربی) بمعنی غم و غصه و محنت معنی شده است) .

Pend پند . بکسر اول

قسمت داخلی مقعد - پیزی .

Pendi پندی . بکسر اول

فحش است (کونی) غرا گوید :
میروم بی‌آذن تو در این سفر پند ، ای پندی مده بیهوده‌ام

Pang پنگ . بفتح اول

عبارت است از خوشه نخل که با آن خرما و رطب آویزان است چنانکه گفته‌اند: خارك مکتیب ما از پنگ می‌آید برون .
(به خارك رجوع شود) . (خارك مکتیب نوعی خرما مرغوب کازرون است) .

Peneh پنه . بکسر اول و دوم

پوست زائدی است که در دست یا پا پیدا شود - قسمتی از پوست بدن است که بواسطه کار و اصطکاک خشکیده و کلفت شده باشد مانند جای مهر در پیشانی و یا مانند سر زانوی شتر . بعضی اوقات آنرا «پینه» Pineh هم گویند . شوریده گفته است :
سر انگشت اخم ، چون ز قلم شست دبیر
گشته له ، بسته پنه ، بسکه پلنگ زده است

Pôch پوج . بضم کشیده اول و واو معدوله

خالی - هیچ - بی‌معنی و مهمل .

Pôrmak پورمك . بضم كشيده اول وفتح مييم
خم پوسك - كفكي است كه بر روی نان وميوه ايكه مانده است تشكيل
ميشود (ماده اصلي پنی سيلين) (به خم پوسك رجوع شود .)

Pôrmeh پورمه . بضم كشيده اول وفتح مييم
همان پورمك است .

Pôz پوز . بضم كشيده اول و واو معدوله
يعنی لب ودهان چنانكه ندیم شیرازی گوید :
سید ششپری از بهر عرق دمبدم بوی کند پوز مرا
گاهی با «چك» ذكر ميشود چنانكه شوریده گفته است:
چك و پوز امام آويزان چك وپوزی كجا؟ نه پوز و نه چك؟

پوزخند

(مخفف خنده پوز) يعنی تبسم .

Povzâr پوزار . بضم اول وسكون واو مصوتة
كه تحريف «پای افزار - پای ابزار» است يعنی كفش يا هر چیزی
كه بپا کنند مانند كفش . گيوه . ملكی . چكمه . وغيره .

Pôs پوس . بضم كشيده اول و واو معدوله
مخفف پوست ميباشد .

پوس كلفت

يعنی پوست كلفت كه بمعنی پررو ويحيا ميباشد .

Pôshâl پوشال . بضم كشيده اول
خرده كاغذ يا چوب يا خاشاك كه برای حفظ اشیاء دور وبر آنها
درصندوقها گذارند .

پوشالی

اشیاء وچیزهای بيدوام وغيرمستحکم (تشبيه به پوشاك) .

Pôshan پوشن . بضم کشیده اول و فتح سوم
لباس - پوشش - گاهی به روانداز و لحاف هم گفته میشود .

Pôf پوف . بضم کشیده اول و واو معدوله
صدائی است که از دیدن مناظر زشت و یا شنیدن اخبار شگفت‌انگیز
گفته میشود و نماینده نفرت و انزجار است .

Pôk پوک . بضم کشیده اول و واو معدوله
بدون مغز - تهی مثلاً گویند گردوی پوک یعنی گردوی بی‌مغز .
به آدم احمق گویند «کله‌اش پوک است» یعنی مغز ندارد .

Pôlak پولک . بضم کشیده اول و واو معدوله و فتح لام
۱ - عبارات است از قطعات مدور کوچک فلزی براق که برای زینت
بر روی لباس زنان دوزند . شوریده گوید :
سرو را از پی اوصاف تو درجمله شعر
طبع شوریده عروسی است که پولک زده است
۲ - بفلس ماهیان نیز «پولک ماهی» گویند .

Pôlaki پولکی .
کسی است که عقیده و مرام خود را بی‌ول از دست میدهد . چنانکه
گویند این آدم پولکی است . به بچه‌هایی که عادت بگرفتن پول یافته‌اند هم
گویند این بچه پولکی شده است .

پول که زیاد شد ، خانه تنگ میشود و زن زشت
یعنی وقتیکه ثروت و تمول کسی زیاد شد ، خانه در نظرش تنگ
میشود و خانه دیگری میخرد و زنش هم در نظرش زشت میشود و هوس گرفتن
زن دیگر میکند .

Peht kardan بهت کردن . بکسر اول
(در کازرون بفتح اول استعمال میشود) .
یعنی پیراستن درخت چنانکه گویند درخت را بهت کردم یعنی

شاخه‌های زائد آنرا بریدم و یا مزرعه را بهت کردم یعنی علفهای زائد و هرزه آنرا کندم .

گاهی بهت کردن را «پهر بفتح Pahr کردن» هم گویند .

په‌ته . بکسر اول وسوم Pe-te

نهالهای کوچک گل است - قطعه زمینی را بشکل «خزانه» درآورند و تخم گل را بمقدار زیاد در آن بکارند و چون قدری سبز شد آنها را درآورده جای دیگر زنند و آنها را پهته گویند .

پهر کردن . بفتح اول Pahr kardan

و جین کردن است (به بهت کردن رجوع شود) .

پهک . بفتح اول ودوم Pahak

(بلهجه کازرونی) خارك (میوه نخل) را که هنوز سبزا است و نرسیده پهک گویند و آنرا در دشتستان «خمال» بضم اول Xomâl نامند .

په‌کانیدن . بفتح اول Pah kânidan

خوراکیهای گردمانند (بفتح اول) را در دهان ریختن و خوردن است مثلاً گویند شکر را پهکانید . (اینکلمه فعل متعدی پهکیدن است) .

په‌کمه . بفتح اول وسوم و کسر چهارم Pahkameh

(بلهجه کازرونی) خوراکیهای گرد (بفتح اول) مانند است که میخورند (می‌پهکانند) مثلاً سابقاً هر مسافری مقداری زنیان و شکر را میکوبید و آنرا بشکل گرد در میآورد و همراه میبرد تا اگر دلش درد بگیرد آنرا بخورد و یا باصطلاح «به‌پهکاند» . این گرد را په‌کمه مینامیدند .

په‌کیدن . بفتح اول Pahkidan

عبارت است از اینکه در اثر سرفه کردن یا حرف زدن یا خندیدن ذرات خوراکی یا آب ، درنای انسان داخل شده و سرفه کردن بیفتند . پس ملاذکسی رفتن . (به‌واکفتیدن رجوع شود) (فعل متعدی آن پهکانیدن است) .

Pahl

پهل . بفتح اول
یعنی گیسو . (به پل رجوع شود)

Palóvn - kachalak

په‌ئون کچکک (پهلوان کچکک)

از نمایشات تفریحی قدیمی است . شوریده گفته است:
چکه‌ها را نمانده آن حالت که درآرند پهلوان کچکک
در تهران آنرا «خیمه‌شب‌بازی نامند» .

پهلوی شترمخواب و خواب آشفته مبین

یعنی درج‌های خطرناک و نامناسب مرو تا دچار زبان و ضرر نشوی .

Pahnâbâdi

پهنابادی . بفتح اول

دهشاهی (نیم قران - نصف قران) است . چنانکه سه‌پهنا بادی یعنی
سی‌شاهی (یک‌ریال‌ونیم) .
(گویند پنا‌بایخان مغول نیم‌قرانی را سکه زده بنام خود نامید
و بنا بر این پهنابادی محرف پنا‌بادی است) (بلهجه بنا‌داری) .

Pey

پی . بکسر اول و یاء مصوّته

۱ - برای . شوریده گفته است :

درمیان جماعت مردان بود لازم زنی پی متلك

۲ - دنبال و عقب . مثلاً "آورا پی من فرستاد" (به پی نخود سیاه
رجوع شود) .

۳ - پشت‌پا - ته پا .

۴ - جای پای است که هنگام راه رفتن درخاک باقی میماند .

پیاژه‌م داخل میوه شده

یعنی شخص نامناسبی داخل جمعیتی شده است . شخص کم‌قدری
در جگرگه بزرگان و محترمین وارد شده است .

Pit kardan

پیت کردن .

به پر کردن رجوع شود .

Pichâneh پیچانه . بکسر نون
اسباب ولوازم ورختخواب مسافران را درفرشی یا مفرشی پیچند
ودور آنرا طنابی بندند و آنرا پیچانه گویند (از مصدر پیچیدن گرفته شده است).

Picheh پیچه . بکسر چ
نقابی بود مانند آفتاب گردان بشکل مربع مستطیل که زنان پس از
برداشتن روینده جلو سر میزدند . سرود گوید :
میزند بالا نقاب و پیچه را از عقب ظاهر کند ماهیچه را

Pirâr sâl پیرارسال
یعنی سال قبل از «سال پیش» . قبل از پارسال . دوسال پیش (پار
یعنی سال پیش) .
(کلمه پاروپیرار مخصوص سال است و برای روز یا شب یا هفته
و غیره استعمال نمیشود) .

Pirsôk پیروک . بضم کشیده سین و واو معدوله
یعنی پرستو . چلچله . شوریده گفته است :
باغ پرطاوس ، چون گرمابه های پرکدو شد
بلبلی هرسو نواخوان از برای پیروکی

پیرش را درآورد
یعنی پدرش را درآورد . اورا اذیت و آزار زیاد رسانید .

Pirak پیرک . بفتح راء یا

Piraki پیرکی . بفتح راء یا

Pirôki پیروکی . بضم کشیده راء و واو معدوله

کف پائی را گویند که درحمام در اثر ماندن در آب چروک پیدا کند .
وراه رفتن را مشکل سازد . سرود گوید :
درکف دست و پاش پیرک شد .
(تشبیه بصورت پیران که چین و چروک پیدا میکند) .

Pir-e-kapkapô پیر کپکپو . بفتح هر دو کاف و ضم کشیده پ دوم
و واو معدوله

پیر فرتوت که نزدیک کپک زدن است . پیریکه نزدیک مردن اوست .
(به کپک و کپکپو رجوع شود) .

Piro partâl پیرو پرتال . بفتح پ دوم
پیران از کار افتاده . اشخاص خیلی مسن و ناتوان .

Pirôni پیرونی . بضم کشیده راء و واو معدوله
حالتی است که به بچه‌ها دست میدهد و غش میکنند و گویند «طبیعت
کرده است» . غش در حال تب .

پیری است و هزار عیب

یعنی درسین پیری انسان بهزاران بیماری مبتلا میشود .

Pizâdeh پی‌زاده
(این کلمه شاید در اصل «پیش‌زاده» بوده) به اولادی گفته میشود که
از زن دیگر شوهر باشد . اگر مردی دو زن داشته باشد اولاد هر کدام
«پی‌زاده» دیگری است . (پی‌زاده نسبت با اولاد یک زن و دوشوهر گفته
میشود) .

Pizadeh پی‌زده . بفتح راء
(در اصل پیه زده بوده) خمره پی زده خمره‌ایست که به بدن آن
پیه مالیده باشند تا آب و مایعات که در آن میکنند بخارج نفوذ ننماید و از آن
چیزی تراوش نکند .

Pizor پی‌زر . بضم زاء
علفهای مخصوصی است که در بیشه‌ها می‌روند و آنها را لمبون بضم
اول و ضم کشیده سوم **Lombôn** (جکن یا جگن) گویند و با آن اطراف
شیشه‌ها و قرابه‌ها را بشکل جلدی ببافند تا اگر بزمین اصابت کنند نشکنند .

پشت بامها هم (بین تیرسقف و گل بام) آنها را میگسترانند . با آنها سبدهائی هم برای حمل و نقل میوه مییافند .
در پالان چارپایان هم کنند .

پیزر تو پالان کردن

هرچه پالان بیشتر پیزر داشته باشد برای حیوان راحت تر است .

پیزر تو پالان کسی کردن

یعنی باو تملق گفتن و چاپلوسی کردن . بیهوده کسی را تعریف کردن
اورا عبث دلیر کردن .
(مثل هندوانه زیر بغل کسی گذاشتن و شاخ توجیب کسی گذاشتن) .

پیزر تو پالان کسی چپانیدن

مثل جمله پیش .

Pizori

پیزی

بطور کنایه بچیز بیدوام و با اشخاص کم قوه و بیعرضه گفته میشود .

Pizi

پیزی

همان پند و پسك است . جعفر عاقل گفته است :

که در بهین اسباو بسان خوك مادهام
نمیگریزم ار کند به پیزیم شیافها

پیزی در آمده

یعنی آدم تنبل و بیکاره و از کار افتاده . کسیکه قادر بکاری نباشد .

Pis

پیس

بمعنی لکه و خال است که روی بدن یا زمینه سفید ایجاد شود . این کلمه غالباً با کلمه «لك» (بمعنی خال و لکه) استعمال شود . چنانکه گویند لباسش لك و پیس شده است .

Pisôz

پیسوز . بضم کشیده سوم

که اصل آن «پیه سوز» بوده عبارت از ظرف پیماله ماندنی بوده که پیه یا روغن در آن کرده و فتیله‌ای در آن گذارده و سرفتیله را بیرون گذارده روشن میکرده‌اند تا برای کسب روشنائی سوخته شود . غرا گوید :

حاجیم گوئید تا در قبرتان آورم من شمع و فانوس و پیسوز

پییسی بالا آوردن

که گاهی آنرا پیسی بار آوردن هم گویند یعنی افتضاح و خفت بالا آوردن .

پیش یا خوردن

سکندری رفتن - لخشیدن - پای کسی بچیزی خوردن بطوریکه بیفتد . بطور کنایه بمعنی ضرر و لطمه مالی هم استعمال میشود .

Pish pish

پیش پیش

صدائی است که برای خواندن و نزدیک شدن گربه گفته میشود .

Pisht

پیشت

صدائی است که برای راندن و دور کردن گربه گفته میشود و غالباً با نهیب و صدای بلند همراه است .

Pishtov

پیشتو . بضم تا و واو مصوّته

تفنگهای کوچکی بوده که سر قد میزده‌اند و باصطلاح امروزه «رولور» - طپانچه . غرا گوید :

بسکه زد غم بدلم مشت و طپانچه بررو

صوت تیزم بمثل غرش پیشتو شده است

پیش دستی کردن

جلوتر از کسی مطلبی را گفتن و یا کار را شروع کردن .

Pish-das-si پیش‌دستی . بفتح دال
که دراصل پیش‌دستی بوده تخته یا صفحه‌ایست که کاسه‌ها جلو خود
قرار دهند و ترازو و سنگها ویا ابزار و لوازم کار خود را روی آن نهند .
بشقابهای کوچک را هم پیش‌دستی گویند .

Pishleng پیش‌لنگ . بکسر لام
پا را جلو پای کسی قرار دادن است بطوریکه بزمین افتد .

پیش‌لنگش کرد
که گاهی بطور اختصار **لنگش کرد** گفته میشود یعنی کسی را زمین
زد - یکی از فنون کشتی نیز هست .

Pishlong پیش‌لنگ . بضم لام
لنگی است که درحمام بندند - لنگی که پیش و جلو بدنا پیوشاند .

Pif پیف
صدائی است که در اثر استنشام بوهای بدگفته میشود (از ادوات
نفرت و تعجب) .

Pik پیک
تحریف پوک است یعنی تو خالی و میان تهی .

Pileh پیله . بکسر لام
۱ - پوشش کرم ابریشم و انواع کرمهاست .
۲ - هسته اصلی چرک و کثافات «دمل» است مانند پیله کورک .
۳ - بمعنی خرده وریزه هم هست (به پیله‌ور رجوع شود) .

Pilehvar پیله‌ور . بفتح واو
خرده فروش - کسیکه اجناس را بدهات برده میفروشد .

Pileh kardan پیله کردن
۱ - اصرار وپا فشاری کردن مثلاً گدای پیله‌کنی است یا چقدر

پيله ميکني .

۲ - اگر کسی در حرف و صحبت زیاده روی کند میگویند پيله میکند یعنی سماجت بخرج میدهد .

۳ - اگر کسی بخواهد اصل چیز را درک کند و یا حقایق حرف را بفهمد میگویند پيله مطلب را درمیا آورد .

۴ - در دمل یا کورک وقتیکه چرکها و کثافات جمع شده و نزدیک به باز شدن باشد میگویند پيله کرده است .

Piliz

پیلیز

سوختن پشم قالی و امثال آن است مثلاً وقتی که آتش روی قالی افتد و بوی سوختن پشم آن در هوا منتشر شود میگویند «بوی پیلیز» میآید . (به پلزیدن رجوع شود) .

Pilish

پیلیش . (بلهجه کازرونی)

خرد و ریز - تکه های خرد و ریز اشیاء یا چوب چنانکه گویند : هیزم را پیلیش کرد و یا کاسه چینی از دستم افتاد و پیلیش پیلیش شد یعنی ریز و خرد شد .

Pilishah

پیلیشه . بکسر شین .

صفت چیز ریز و خرد است مثلاً گویند پیلیشه هیزم یا پیلیشه کاسه چینی را جمع کن .

Peymân

پیمان

۱ - عهد و پیمان .

۲ - واحد سطح است و آن مساحتی است از زمین که آنرا «پیمان» هم گویند و آن معادل ۲۰۲۵ ذرع مربع مطابق ۲۳۶۲ متر مربع است (بدفیمان رجوع شود) .

Pinâs

پیناس

بدهیکل - بدقواره - بکسیکه هیکل و لباسش ژنده و بدتر کیب است

گفته میشود (تشبیه میکنم بیهودی ژنده پوش و بدهیکل که نامش پیناس بوده و غالباً هم وجود دارد).

پی نخودسیاه فرستاد

یعنی او را از سر خود باز کرد - او را برای کاری بجای دوری فرستاد - او را ببهانه‌ای دور کرد - او را دست بسر کرد .
(نخود سیاه کمیاب است و فقط در قزوین بدست آید و لپه نخود را بیشتر از آن سازند). (به دنبال نخودسیاه فرستادن رجوع شود).

Pinaki

پینکی . بفتح نون

بمعنی و مرادف «چرت» است و آن آغاز خواب است فعل آن پینکی زدن است . (به چرت رجوع شود).

Pineh

پینه . بکسر نون

۱ - بمعنی پاره و وصله است.
۲ - لکه‌هایی است که در اثر فشار در دست و پا ایجاد میشود چنانکه گویند از بسکه هیزم شکستم دستم پینه بسته و یا بواسطه راه رفتن پایم پینه بسته .

پینه دوز

پاره دوز - کسیکه کفشها و پای‌افزارها را وصله و مرمت کند .

Dopineh

دوپینه

فحشی است یعنی فاحشه .

Piyôk

پیوئک . بضم کشیده یاء و واو معدوله

بیماری رشته است که در لار و بنادر شیوع دارد واصل آن از «پی» گرفته شده است. سعدی فرماید :
یکی را حکایت کنند از ملوک
که بیماری «رشته» کردش چودوک
شوریده فرموده است :

فضه چون بالشتک ماری همی زین جو بآنجو
برجهد یارب که بیرون آورد پایش پیوکی.

حرف ت

Tâ

تا

۱ - بمعنی واحد است و پشت سر اعداد ذکر میشود مانند چهارتا - ده تا - هزارتا .

۲ - انتها را میرساند مثلاً از اینجا تا آنجا - از امروز تا یکماه .

۳ - بمعنی حرکت و دویدن است چنانکه گویند از تک و تا افتاد .

۴ - مخفف «تاه» است و بمعنی «لا» و قسمت میباشد چنانکه گویند قدش دو تا شد یعنی خم شد . سعدی فرموده است :

پشت دو تای فلک راست شد از خرمی

تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را

ویا بند بلند است آنرا دو تا ویا سه تا کن یعنی دوردیف ویا سه ردیف.

تا احمق در جهان است مفلس در نیماند

یعنی تا آدم احمق وجود دارد مفلس از وجود او استفاده میکند .

این ضرب المثل را اینطور هم گفته اند :

تا که احمق در جهان باقی است مفلس در نیماند

ناشدن

یعنی عبور کردن - رد شدن و گذشتن چنانکه گویند از رودخانه تا شد.

تا کردن

- ۱ - با کسی کنار آمدن و توافق کردن چنانکه گویند آنها بعد از منازعه با هم تا کردند .
- ۲ - دولا کردن چنانکه گویند بند را دو تا کن .
- ۳ - خم کردن و تاه کردن چنانکه گویند کمرم را تا کردم .

Tâb

تاب . بسکون بآء

- ۱ - یعنی طاقت و توانائی . مثلاً میگویند من تاب دوری شمارا ندارم . فعل آن تاب آوردن و تاب داشتن است . مثل من تاب نمیآوردم . من تاب دوری شمارا ندارم .
- ۲ - چرخیدن و دور خوردن است . مثلاً تاب این بند زیاد است . فعل لازم آن تاب خوردن و فعل متعدی آن تاب دادن است . مثلاً من در آبرگ نشسته تاب خوردم . بند را تاب دادم .
- ۳ - فعل امر است از مصدر تابیدن . مثلاً ای خورشید بتاب . و یا طلا را در بوته تاب . یعنی بتاب .
- ۴ - اسم مصدر است از تابیدن که بشکل پس آوند ذکر میشود . مثلاً ماهتاب (مرکب از ماه و تاب) و آفتاب (مرکب از آف و تاب) (یعنی خورشید) یعنی تابش آفتاب و ماه .
- ۵ - بمعنی تابنده و دوردهنده و چرخاننده است . مثلاً زه تاب (مرکب از زه و تاب مخفف تابنده) و نخی تاب (مرکب از نخ و تاب یعنی تابنده) .

Tâ be tâ

تابتا . بکسر بآء

بمعنی لنگه ب لنگه و برابر و مقابل و در یک ردیف و پایا . روبرو .

Tâbori

تابری . بضم بآء

یعنی راه کوتاه و مستقیم . اقصراه . میان بر . مثلاً گویند وقتی که آنجا میروی از راه عادی مرو ، تابری برو تا زود برسی .

تا پا روی دم سگ نگذاری صدا نمیدهد

بعضی‌ها ذاتاً موزی نیستند و تا به آنها اذیت نکنی بتو آزاری
نمیرسانند . مردم هر قدر موزی باشند بيمقدمه بکسی ضرر نمیرسانند .

Tâpô تاپو . بضم کشیده و واو معدوله

ظرف بزرگی است خمره مانند که از گل یا گچ سازند و برای حفظ
غلات و خرما بکار میرود . بآدم تنومند و بدقواره و خیلی چاق از راه تشبیه
میگویند مانند تاپو است . غرا گفته است :
آب حوضش را برای قوت سال خویشتن

مرد عاقل همچو گندم توی تاپو میکند

و سرود گفته است :

خواب دیده است حضرت یابو که سرش خورده بر سر تاپو

Tâp-o-tô تاپ و توپ

صدای افتادن چیزی یا صدای زدن چیزی است (اسم صوت است) .
از تاپ و توپ افتادن . یعنی از ریاست و داشتن دستگاه و جلال افتادن .

تا تنور گرم است نانی بپز

یعنی تا موقع مناسب است استفاده بکن و کاری انجام بده .

تا توانی با سه کس سودا مکن

کوسه ریش و چشم زاغ و قد خیل

یعنی معامله و معاشرت با این سه طایفه که بدجنس و متقلبند

زیان دارد .

Tâti تاتی

راه رفتن ابتدائی بچه‌ها را گویند که غالباً دستشان گرفته ایشان را

راه میبرند . در بعضی جاها آنرا تی تی Titi گویند .

Târâneh تارانه . بکسر نون

به « تارونه » رجوع شود .

Târmeh تارمه . بکسر میم
(بلهجه بنادر جنوب) یعنی ایوان جلو عمارت. تالار. جعفر عاقل گوید:
دلّم نموده این زمان بدیدن تو آرمه
برای دیدنم بیا ، بایست زیر تارمه

Târândan تاراندن
که آنرا تاراندن بضم راء هم میگویند **Târandan** یعنی شکست
دادن و متفرق کردن . راندن و متلاشی کردن . دور کردن و فراری ساختن .
تارومار کردن
از بین بردن و متلاشی کردن . شکست دادن و متفرق کردن .

Târôneh تارونه . بضم کشیده راء و واو معدوله
یا تارانه همان «دولك نخل» است که بعربی آنرا طلع گویند.
(به دولك نخل رجوع شود).
تا ریشه در آب است امید ثمری هست
یعنی تا ارتباطی هست امید نتیجه‌ای می‌رود .

تازه بدوران رسیده
اشخاص فقیر و تهی دستی که به ثروت و مال رسیده باشند . اشخاص
پستی که بمقامی رسیده باشند . شاعری گفته :
که فیس میکنند و گهی باد میکنند
وای از گروه تازه بدوران رسیده‌ها

Tâzeh charx تازه چرخ
یعنی کسیکه تازه بچیزی یا بشغلی ویا بمقامی رسیده باشد .

Tâsîdan تاسیدن . بفتح دال
سیاه شدن (از شدت آفتاب یا آتش) چنانکه گویند :
رنگش در آفتاب تاسیده است یا کاسه روی آتش تاسید .

Tâseh shodan

تاسه شدن . بکسر سین

مرضی است که غالباً بچه‌ها بآن دچار میشوند و آن چنان است که بچه لج میرود و حالش تغییر میکند و رنگش سیاه می‌گردد و غش میکند .

Tâ shodan

تاشدن

به « تا » رجوع شود .

Tâfteh

تافته . بکسر چهارم

نوعی پارچه گرانبه‌اش ابریشمی بوده است که در قدیم می‌بافته‌اند .

تافته جدا بافته

یعنی تافته بهتر و بطور کنایه بکسی گفته میشود که خود را بدون جهت بخواهد بهتر از سایرین نشان دهد . چنانکه از راه طعنه گویند مگر تو تافته جدا بافته هستی که چنین ادعائی داری ؟

تاکور یراق کند عیش خلاص است

اولاً - یراق کردن یعنی مجهز شدن و لوازم و اسباب بخود بستن .
ثانیاً - خلاص است یعنی تمام شده است .
این ضرب‌المثل وقتی گفته میشود که کسی در کاری زیاد معطل شود و تسامح نماید . یعنی تا مسامحه و تعلل و ورزی موقع و فرصت از بین میرود .

Gandeh

تاگنده خرن باشد وای بحال گنده فروش . بفتح گاف فارسی

یعنی تا اشخاص احمقی که خوب را از بد تشخیص نمیدهند ، اجناس بد و فاسد و بنجالی را می‌خرند و فروشندگان آنها ضرر نمیکنند و اگر آنها چنین اجناسی را نخرند فروشندگان دچار زیان زیادی می‌گردند .

Tâl

تال

یک نخ یا یک دانه . مثلاً یک تال مو یا یک تال هیزم . یا یک تال چوب . این کلمه در مورد اشیائی بکار میرود که مستقیم باشند . چون مو و نخ و چوب . (شاید از تار گرفته شده باشد) .

دوم و کسر سوم **Tapoleh** گویند
 (گویا این کلمه از تپ «بفتح اول» که صدای افتادن است «تقلید
 صوت» گرفته شده است).
 مثل تپاله گاو نه بو داره نه خاصیت . یعنی آدم بیعرضه و بیکاره ایست
 که از عهده انجام هیچ کاری برنمیآید .

تپانیدن . بفتح اول و دال **Tapânidan**
 یعنی بزور چیزها در جای تنگی جای دادن . چپانیدن . فعل
 متعدی تپیدن است (به تپیدن رجوع شود). هرگاه چیز کم بهائی را بقیمت
 زیادی بکسی بفروشد بطور کنایه میگویند باو تپانید .

تپز . بضم اول و دوم **Topoz**
 عصاهائی بوده که فراشان حکام سابق هنگام حرکت حاکم بدست
 گرفته در جلو او بعنوان تشخیص حرکت میکرده اند . این تپزها بشکل چوبی
 بوده که سر آن گرد و مدور و کمی هم بزرگ بوده است . وغالباً سر آن
 پوششی از نقره داشته و یا میخهای طلا و نقره در آن نشانیده بودند . ولی تپز
 فراشبازی تماماً نقره بوده است . این تپزها بشکل «دم گاو» دهاتیها بوده
 با این فرق که سر دم گاوها از چرم و پوست بوده ولی سر تپزها از نقره .
 (به دم گاوی رجوع شود).

تپل . بفتح اول و دوم **Tapal**
 چاق و چلیّه . فربه و گوشتالود . چاقی که کوتاه قد باشد .
 تپل میل . بفتح اول و دوم هر دو کلمه **Tapal mapal**
 یعنی خیلی چاق و چله .

تپل . بضم اول و دوم **Topol**
 یعنی چاق و گوشتالود . گاهی برای تأکید و تکثیر آنرا تپل میل
 بضم اول و دوم هر دو کلمه **Topol mopol** هم گویند .

تپ و توله . کلمه اول بفتح اول - کلمه دوم بضم **Tap-o-tôleh**
 کشیده اول و واو معدوله و کسر لام

کنایه از بچه‌ها. و کودکان زیاد است. بچه‌های قد ونیم قد. چنانکه گویند او مشتئی تپ و توله دورش جمع شده است.

Tapidan تپیدن. بفتح اول (فعل لازم تپانیدن)

۱ - فرونشستن. مثلاً اگر مقداری خاک درجائی باشد و روی آن آب بریزند و خاک فرونشیند میگویند خاک تپید.

۲ - کسی یا حیوانی که در کنجی و یا جای تنگی فرورفته و پنهان شده باشد.

۳ - زدن و طپش داشتن. مانند قلبم میتپد یا تپید.

Tateh تته. بفتح اول و کسر دوم (بلهجه کازرونی)

خرده شیشه. خرده چینی.

Taj تج. بفتح اول

میوه تازه و ترد. شاخه تازه روئیده درخت که ترد و خشرم باشد. هر چیز تازه را هم مجازاً تج گویند. (تج مخفف تچه است).

Tajzadan تج زدن. بفتح اول

یعنی جوانه زدن.

Tajeh تچه. بفتح اول و کسر دوم

(بلهجه کازرونی) یعنی جوانه درخت. این کلمه را در شیراز تنجه بکسر اول و سوم Tenjeh تلفظ کنند.

Tajir تجیر. بفتح اول (گاهی بکسر اول تلفظ کنند)

پرده ایست که از نی درست کنند و جلو دکانها بجای در نصب نمایند. نی تجیر Neytajir نوعی نی باریک و توپر و محکمی است که با آن پرده تجیر بافند.

Taxteh kardan تخته کردن. بفتح اول و کسر سوم

(مخصوص دکان) یعنی بستن (سابقاً دکانها را بوسیله تخته‌های

Tor

تر . بضم اول

- ۱ - عقب . چنانکه گویند برو تر پدرت . یعنی برو عقب پدرت .
- ۲ - چرخیدن و حرکت دورانی چیزی است که روی زمین صورت بگیرد . فعل لازم آن **تریدن** و **بتر افتادن** است . غرا گفته است :
غلط خوردم بر زمین مانند خر یا چو گردوئی که میافتد بتر
فعل متعدی آن **ترانیدن** است . مثلاً توبه را ترانیدم . یعنی توپ
را روی زمین چرخانیدم و حرکت دادم .
ترحلوا . بفتح اول . به فرنی رجوع شود .

Torzadan

ترزدن . بضم اول

- ۱ - حدس و گمان بردن .
- ۲ - وقتیکه برفها راهها را کاملاً مسدود کند که خط راه معلوم نباشد گاوهای را سر میدهند و آنها از روی غریزه خود روی جاده که از برف پوشیده شده است حرکت میکنند و راهها را نشان میدهند . این عمل را هم «ترزدن» گویند .
- ۳ - سنجیدن عمق آب رودخانه راهم برای تعیین محل عبور گویند .
بی تر به آب زدن . قبل از سنجیدن و حدس عمق آب رودخانه پای در آن گذاشتن . نسنجیده کاری را شروع کردن . (به گذار رجوع شود) .

Tor gereftan

تر گرفتن . بضم اول

- جویاشدن و سراغ گرفتن . مثلاً ترش را بگیر . یعنی او را جستجو کن و سراغش را بگیر .

Ter

تر . بکسر اول

- ضربه - گوز . فعل آن **ترکندن** است یعنی گوزیدن . به تر تر افتادن .
ازورفتن و لکتت زبان گرفتن . مستأصل شدن .

تر بعد از طهارت

- وقتی گویند که کاری بعد از موقع آن صورت بگیرد .
تر ترک . بکسر هر دو تاء

گوزهای متوالی . غرا گفته است :

بسکه خوردم آب تمر اندر جهاز داشت ماتحتم دمامم تترك

تر بیموقع کردن

حرف بیموقع زدن . کاریرا در غیرموقع انجام دادن .

ترزهره

آدم ترسو و بزدل .

ترکنده تاوانش را میخواهد

بکسی گویند که کار بدی کرده ولی مزد بسزائی میخواهد . کسیکه تقصیر کرده و با اینحال پاداش میخواهد. (به شرق دست رجوع شود).

ترگاو

این ضرب المثل معروف است . مثل ترگاو نه بو دارد نه خاصیت . یعنی او مانند ترگاو است که از وجودش نفع و ضرری مترتب نمیشود .

ترناشتا کردن

یعنی افاده بیموقع و تکبر دروغی بخرج دادن .

Torbezeh

تربزه . بضم اول و کسر سوم و چهارم یا

Torbizeh

تربیزه

که آنرا در بعضی نقاط تربك بضم اول و فتح باء Torbak هم گویند بمعنی ترب و تربیجه است و آن نوعی سبزی است که سر بزرگ یا کوچکی دارد و با خوراکی آنرا خورند. در دشتستان آنرا تروك بضم اول و فتح واو Torvak گویند .

Tart

ترت . بفتح اول و سکون بقیه (بلهجه دشتستانی)

پس از اینکه «آلون» را «اوسی» کردند و کاهش بوسیله باد جدا گردید و فقط دانه های غله باقی ماند آنها را بشکل خرمن درمی آورند - این

خرمن دانه‌ها را بلهجه دشتستانی «ترت» گویند و آنرا در شیراز و سایر نقاط «قبّه بضم» اول و کسر و تشدید دوم «Qob-beh» گویند.

Tor tori ترتوری . بضم هر دو تاء
۱- اسباب بازی مدّ و ربچه‌ها است که روی زمین چرخد و حرکت کند.
۲- یکنوع بازی است که گلوله‌ها را چرخانیده و روی زمین حرکت میدهند تا در گودی بیفتد .
فعل آن ترتوری کردن است که عبارت است از اینکه گلوله یا توپه‌ای را روی زمین چرخانند و حرکت دهند .

ترتیزك كاشتیم قاتغ نانمان شود ، دشمن جانمان شد
اولاً ترتیزك (بفتح اول Tartizak) نوعی سبزی خوردنی است.
ثانیاً قاتغ یعنی نانخورش (قاتق). این ضرب‌المثل وقتی گفته میشود که بخواهند بگویند از کسی که توقع نفع و کمک داشتیم زیان و ضرر دیدیم .

Tar halvâ ترحلوا . بفتح اول
نوعی حلواست که از آرد و شیر و برنج سازند و آنرا بشکل لوزی بریده بمصرف میرسانند و در ماه رمضان بیشتر سازند. (به فرنی رجوع شود).

Tarxôni ترخونی . بفتح اول و ضم کشیده سوم
نوعی سبزی خوردنی است .

Tord ترد . بضم اول
که آنرا ترت **Tort** هم گویند بمعنی شکننده است مثلاً اگر نانرا بگذارند خشک شود که باندک فشاری شکسته شود و یا چوب درختی بفشار کمی بشکند میگویند ترد است .

Tardast تردست . بفتح اول و سوم
یعنی ماهر و تند دست - کسیکه کاربیرا خوب و سریع انجام میدهد.
تردستی . اسم مصدر است از تردست - یعنی زرنگی - چابکی - مهارت -
حقه بازی .

Tardamâgh

تردماغ . بفتح اول

مسرور و خوشحال و سرحال .

تردماغ بودن یا دماغش ترشد یعنی خرسند و سرکیف بودن . غراگوید:
بس خرامان جانب بحر آمدم تا دماغم ترشود هم کیف کوك.

Terz

ترز . بکسر اول (بلهجه کازرونی)

بوی سوختگی عموماً و بوی سوختن مو و پشم خصوصاً .

Terzidan

ترزیدن . بکسر اول

سوختن پشم و مو و چوب و امثال آن چنانکه گویند : موی سرم روی
شعله چراغ ترزید یا آتش روی قالی یا میز افتاد و ترزید . فعل متعدی آن
ترزائیدن است چنانکه گویند کله را ترزائید و آنرا پخت .

Terzahreh

ترزه ره . بکسر تاء و فتح زاء

یعنی آدم ترسو و بزدل .

Toroshpâlâ

ترش پالا . بضم اول و دوم یا

Toroshpâleh

ترش پاله . بضم اول و دوم و کسر لام یا

Toroshpiyâleh

ترش پیاله

ظرفی است که سوراخهای زیادی دارد و پلو یا چلو را در آن صاف
کنند و آب ریس آنرا بگیرند - چلو صافی - بعضی اوقات آنرا «ترشی پالا»
هم گویند. (این کلمه در اصل تراوش پیاله بوده است یعنی پیاله ای که آب از
آن تراوش نماید).

ترش پیاله به اسم میگوید تو ده سوراخ داری

وقتی گفته میشود که کسی عیوب بسیار دارد ولی از دیگران عیبجوئی
میکند - یا کسی چند صفت بد دارد اما از دیگران خرده گیری میکند (ترش پیاله
معمولاً چند برابر اسم سوراخ دارد). مثل آردبیز بغلیان میگوید تو دو
سوراخ داری .

ترکه بازی

بازی با چوبهای باریک است که دردهات هنگام جشنها وعیשהا صورت میگیرد .

ترکه تفنگ

سمبه تفنگهای دهن پر سابق است که با آن باروت وساجمه تفنگ را درلوله تفنگ می چپانیده اند .

ترکه کف دست (پا) زدن

یعنی با ترکه کسی را تنبیه کردن .

Torneh

ترنه . بضم اول و کسرنون

طناب یا بندی است که محکم تاییده میشود وبآن بازی «ترنه توخط» صورت میگیرد .

Torneh tōxat

ترنه توخط

نام يك قسم بازی است که بدین ترتیب بازی میشده است : طنابی را درشیره خیسانیده که خوب سفت شود . آنگاه خطی دایره مانند کشیده ویکنفر آن طناب را (که آنرا ترنه گویند) در دست گرفته وداخل دایره میایستد وعدهای اطراف خط حرکت میکنند . آنکه درداخل دایره است وترنه در دست دارد سعی میکند که با آن اشخاص خارج ازدایره را بزند واگر کسی زد ، مضروب جای او را میگیرد ولی نباید هنگام زدن ازخط خارج شود . این بازی را «ترنه نو قد» هم گویند زیرا که ترنه را باید در کمر (قد) اشخاص بزنند ولاغیر . آنهائی هم که بیرون دایره اند اگر بتوانند ممکن است با پا به آنکه در دایره است بزنند .

تروخشک کردن

۱ - مواظبت و پرستاری کردن (تشبیه به تروخشک کردن قنداق بچه است) .

۲ - تروخشک کردن در بازیها مثل شیروخط کردن است . هرگاه

Tosô

تسو . بضم اول و بضم کشیده دوم و واو معدوله
(صفت فاعلی) آدمی که می‌تسد .

Tasmeh

تسمه . بفتح اول و کسر میم
نوار باریکی از چرم . بند چرمی . آدم لاغر و پرمقاومت را هم
ازراه تشبیه (تسمه) گویند.

تسمه ازگرده‌اش کشید . بضم گاف

یعنی با فشار و زحمت از او کار بسیار گرفت . او را زیاد بکار واداشت .

Tashar

تشر . بفتح اول و دوم
نهیب . اوقات تلخی . ترسانیدن با فریاد . فعل آن تشرزدن است .

توپ و تشر

داد و فریاد . نهیب با صدای بلند . فعل آن توپ و تشرزدن است .

Teshkeh

تشکه . بکسر اول و سوم
حیوان ریزی است که در بدن پرندگان و مخصوصاً مرغان خانگی
یافت شود و عامل بیماری است .

ب حیوانات ریزی هم که در درختهای زردآلو و غیره و باقلا یافت
شود تشکه گویند. (به جیکه رجوع شود) .

Tash-o-barq

تش و برق . بفتح اول هر دو کلمه
مرکب از تش (مخفف آتش) و برق یعنی برقی که در آسمان هنگام
طوفان و بارندگی ایجاد شود (تشبیه بدرخشیدن آتش) . گاهی این کلمه را
تسه برق بفتح اول و کسر دوم Tashah barq تلفظ کنند .

تعارف آب حمامی

کنایه است به تعارف ظاهری . تعارف بی‌اساس و بدون فایده . سابقاً
که حمامها خزانه‌داشت وقتی که کسی وارد خزانه میشد آنکه قبلاً در خزانه بوده

دو کف دست را از آب پر کرده میگفت بفرمائید . بودن يك خزانه آب در جلو شخص ، تعارف يك مشت آب ، خیلی لوس و بیمزه شناخته شده و تعارف ظاهری بوده و بشکل ضرب المثل بکار میبرده اند .

تاغار . (تغار . بضم اول Toghâr)

حصین و قدحهای بزرگ سفالی لعاب دار و یا بدون لعاب است . این شعر معروف است :

تغاری بشکند ماسی بریزد جهان گردد بکام کاسه لیبسی

تف . بضم اول Tof

یعنی آب دهان که آنرا در کازرون تفکه بضم اول و کسر کاف Tofkeh گویند .

تف در دهانش خشک شد

یعنی وارفت . از رو رفت و دمغ شد .

تف سربالا . بضم تاء و فتح سین و کسر فاء و راء Tofe sare bâlâ

ضرری که بخود شخص وارد میشود . وقتی گفته میشود که اگر کسی عیب جوئی یا انتقادی بکند زیان آن متوجه خود او میشود و یا اگر عیب خویشان را بگویند خانواده خودش بدنام میگردد . (تشبیه با اینکه کسی صورت را بالا کند و تفی با آسمان افکند که البته روی صورت خودش میافتد) .

تفاله . بضم اول و کسر لام Tofâleh

بمعنی تلف است (به تلف رجوع شود) .

تفنگ دهن پر

تفنگی بوده که آنرا از راه دهان پرمیکرده اند . یعنی باروت و ساچمه را در لوله آن میچاپانیده اند و آنوقت شلیک میکرده اند . و این تفنگ را بیشتر برای شکار بکار میبرده اند .

Taq تق . بفتح اول
صدای ضربه (اسم صوت) . صدای افتادن چیزی و یا در رفتن تفنگ.

Taq taq تق تق . بفتح اول هر دو کلمه یا
Taqq-o-tôq تق و تق . کلمه اول بفتح اول - کلمه دوم بضم کشیده اول
کشیده اول

صدای کوفتن دروغیره . صدای پیایی و متوالی . جعفر عاقل گفته است:
بین که ابر کرده از غیره تراق ، تق و تق
کلاه نرکسک ز تیغ برق گشته شق^۱

Taq-o-laq تق و تق . بفتح اول و ضم دوم کلمه اول و فتح اول
کلمه دوم
سست و غیر محکم و متحرک . (به لق رجوع شود) .

Tok تک . بضم اول
۱ - جلوسر ونوک هر چیز . غرا گوید :
بو ترابا ، رو بکنجی کن تو مک زین مصیبت دست غم میزن به تک
۲ - مغز سر .

Tek تک . بکسر اول
صدای افتادن قطره آب و یا صدای افتادن چیزهای ریز .
تک تک . بکسر هر دو تاء
صدای یکنواخت و زدن متوالی . مانند تک تک ساعت .

Tak تک . بفتح اول
۱ - بمعنی بل **Bal** است که شرح آن داده شده است .
۲ - بمعنی دویدن سریع است و مرادف دو ذکر کنند و گویند
«تک و دو» . شوریده گفته است :

۱ - شق کلمه عربی است یعنی شکافته .

- وانگه ازری «امین سلطان» نیز ازپی او دواسبه تاخت به «تک»
 ۳- بمعنی واحد ویک است. چنانکه گویند «تک خال». یعنی
 ورقی که خال و نقش آن یک باشد.
 ۴- بمعنی تنها و فرد است. چنانکه شوریده گفته است:
 پس بخلوت «حسام سلطنه» کرد صحبتی با امین سلطان، تک
 ۵- بمعنی شدت است. چنانکه گویند «تک سرما» یا «تک گرما»
 شکست. یعنی از شدت آن کاست.

Takâb تکاب . بفتح اول
 جائی است که آب قطره قطره میچکد. چشمه‌هایی است که آب آنها
 چکه چکه از بالا بزمین میافتد. مانند «تنگ تکاب» نزدیک کازرون که
 در تنگی از کوه آب قطره قطره میچکد.

تک پرانی کردن
 بزنی گفته میشود که در غیاب شوهرش گاهی به مرد اجنبی رابطه
 نامشروع پیدا کند.

Takal تکل . بفتح اول و دوم
 جل‌الاغ - پالان زیبا و قیمتی الاغ سواری - شوریده گفته است:
 گفتم ای نوکر کم‌زن تکی بر خر کم
 تا گرایم هله زی باغ ابا دلبر کا

Takaltô تکلثو . بفتح اول و دوم و ضم کشیده تاء
 زیر تکی - نمد زیر تکل چنانکه گفته‌اند:
 زنخدانیکه با خورشید میزد لاف همسنگی
 تکلثو شد، نمشد، مثل من شد، بدتر از من شد
 (به روتکی وزین و تکل را تو برده رجوع شود).

Tak-o-tâb تک و تاب . بفتح اول
 قدرت و توانائی - بمعنی افاده و تکبر هم هست.

از **تک و تاپ افتاد** . از دوندگی بازماند - از افاده و تکبر افتاد -
کوچک و حقیر شد .

Tak-o-tôk **تک و توک** . بفتح تاء اول و ضم کشیده تاء دوم
یکی یکی - گاهگاهی و تنهائی - نادر و کم . مثلاً در خیابان تک و توک
آدمی بود .

Tak-o-pôz **تک و پوز** . بفتح اول
قیافه ، صورت ، رخسار . (به بدتک و پوز مراجعه شود) .

Tak-o-lok **تک و لک** . بفتح تاء و ضم لام
یعنی حرکت هنگام سواری و مسافرت چنانکه گویند سوار الاغ شدن
«تک و لک» دارد . یا ماشین خیلی بد بود و تک و لک زیادی داشت . شوریده
فرموده است :
از برای چه کرده ای احضار من بیچاره را بدین «تک و لک»

Tagin **تگین** . بفتح اول (بلهجه دشتستانی)
سفره ایست که برای حفظ نان نگهداری میشود و همیشه پاک و طاهر است .

Telândan **تلاندن** . بکسر اول
(به تلیدن رجوع شود) .

Telep **تلپ** . بکسر اول و دوم
صدای افتادن چیزی در آب - تلپی افتاد یعنی صدائی کرد و افتاد
(اینکلمه اسم صوت است) . گاهی آنرا تلپ بضم اول و دوم **tolop** هم گویند .
آقای علی اصغر حکمت فرموده است :
میفکند او جواهر اندر آب که صدای «تلپ» از آن میزاد
(به چلپ و قلپ رجوع شود) .

Tolf **تلف** . بضم اول
هر میوه ای را که آبش گیرند باقیمانده آنرا «تلف» گویند چنانکه

انگور را چون سرکه اندازند و سرکه آنرا بگیرند باقیمانده آنرا «تلف» گویند. اینکلمه را گاهی سفل بضم اول Sofl و سلف بضم اول Solf و سیلف بکسر اول Self و تفاله بضم اول و کسر چهارم Tofâleh هم گویند.

Tolfak تلفک . بضم اول و فتح سوم (بلهجه کازرونی) انگوریکه بسرکه تبدیل شده ، پس از صاف کردن و جدا کردن سرکه ، دانه های انگور که باقی بماند «تلفک» گویند (اینرا در شیراز تلف نامند).

Talekeh تلکه . بفتح اول و کسر دوم و سوم یعنی بزور از کسی چیزی گرفتن - اینکلمه در موردی بکار میرود که کسی با سماجت و پروئی از کسی چیزی بگیرد و مرادف است با کلاشی - بندشدن - بندعلی - اینزه شدن - سرو کیسه کردن .
تلکه و تسمه یا تسمه و تلکه یعنی اخاذی کردن - از کسی رشوه گرفتن - کلاشی کردن .

Talambâr تلمبار . بفتح اول و دوم یا
Talanbâr تلنبار . بهمان وزن
انبوه و رویهم ریخته شده - توده گردیده چنانکه گویند هیزمها را تلمبار کرد یا گندمها رویهم تلنبار شد. (مرکب از تل و انبار). فعل لازم آن تلمبارشدن و فعل متعدی آن تلمبار کردن است .

Teleng تلنگ . بکسر اول و دوم
یعنی ترنگ که صدای گوز باشد . حکیم قآنی شیرازی فرماید :
هنوز نام پلنگش بلب که از یکسو
خری برسم شهادت عجب تلنگی زد

تلنگش در رفت
یعنی گوزید - مجازاً از راه تحقیر بمعنی مرد و فوت شد استعمال میشود. (مثل تیز آخر را داد).

Telengor

تلنگر . بکسر اول و دوم و ضم چهارم

ریگ - سنگ ریزه .

تلنگر انداختن

ریگ را با فشار انگشتان پرتاب کردن - ریگ زدن .

تلنگر پرانی

یعنی تفتین و میان اشخاص بهم زدن .

Telengeh

تلنگه . بکسر اول و دوم و چهارم

قسمتی از خوشه - تلنگه انگور یعنی رشته‌ای از خوشه که چند دانه انگور بدان آویخته باشد . تلنگه را گاهی « پرگ » هم گویند (به پرگ رجوع شود) .

Talvâreh

تلواره . بفتح اول و کسر راء

چوب‌بستی است که برای نگهداری شاخه‌های درختان و یا ایجاد سایه‌بان میسازند .

طاقچه‌های آشپزخانه و زیرزمینی را که محل گذاردن اشیاء و خوراکی است هم تلواره گویند .

Talvâseh

تلواسه . بفتح اول و کسر سین

(بلهجه دشتستانی) عجله و شتاب .

Talit

تلیت . بفتح اول

که همان « ترید » عربی است عبارت است از اینکه نان را ریزو خورد کرده در آبگوشت و هرچیز مایعی بخیسانند و بخورند .

نانش تلیت روغن است . یعنی کیفش کوك است - کار و بارش خوب است - وسائل زندگی کاملاً فراهم است .

Tanâbandeh تنابنده . بفتح اول و چهارم و کسر دال

کس . نفر . هر کسی . مثلاً گویند هیچ تنابنده‌ای بیمار نشود .

Tanâs تناس . بفتح اول

چندر گوشت است که قابل جویدن نیست - بر گه زرد رنگی است که بین عضلات وجود دارد . (به چندر رجوع شود) .

تنبان . بضم اول

شلوار است که غالباً آنرا «تمبان یا تمبون» تلفظ کنند .

Tonbak تنبک . بضم اول و فتح سوم

که آنرا تمبک و دمبک بهمان وزن هم تلفظ کنند و باصطلاح امروزه «ضرب» است . شوریده فرموده است :

جده پیر من از فرط فرح ، چرخ زنان
دست از چرخه کشیده است و به تنبک زده است

(به خمبک و دمبک رجوع شود) .

Tenjeh تنجه . بکسر اول و سوم

بمعنی تچه است . (به تچه رجوع شود) .

Tancheh تنچه . بفتح اول و کسر سوم

تحریف چنته است . (به چنته رجوع شود) .

Fonok فنک . بضم اول و دوم

بمعنی ضدانبوه است مثلاً کسیکه موی سرش دانه دانه و کم روئیده باشد و انبوه نباشد میگویند مویش فنک است و درمورد اشیاء هم بکار میرود چنانکه گویند درختهای باغ فنک است یعنی با فاصله زیاد کاشته شده اند .

نان فنک . نوعی نان نازکی است که دردهات و منازل سازند . این شعر را در وصف گل نرگس و تشبیه بر گهای آن بنان فنک گفته اند :

قدش چو الف^۱ برده و بویش چو صنوبر
شش نان تنک دارد و یک کاسه مزعفر

Tonokeh تنکه . بضم اول ودوم و کسر سوم
تخته نازک و پهنی است که پائین درها بین چهارچوبه درها نصب
نمایند (بالای آنها را شیشه اندازند).

Tanekeh تنکه . بفتح اول و کسر دوم و سوم
تنبان کوتاه زنان است که قسمت لگن خاصره و باسن آنها را بپوشاند
و در زیر لباس پوشند .

Teng تنگ . بکسر اول
یعنی سفت و محکم .
فعل آن تنگ کردن یعنی محکم کردن و سفت نمودن .

Tengânidan تنگانیدن . بکسر اول
یعنی جهانیدن (فعل متعدی است).

Tengidan تنگیدن . بکسر اول
یعنی جهیدن (فعل لازم است).

Tengô تنگو . بکسر اول و ضم کشیده سوم
یعنی جهنده - ملخی را که تازه از پوره بیرون آمده و نمیتواند ببرد
و فقط میجهد میگویند «تنگو» .

تنگونش گرفته یا تنگش گرفته . بکسر اول هر دو جمله
یعنی قضای حاجت او را فشار میدهد و نمیتواند تحمل کند و عرصه
بر او تنگ شده است .

۱ - یا «چو علف» .

Tang

تنگ . بفتح اول

۱ - ضدگشاد است چنانکه گویند کفش من تنگ است وپایم را می فشارد . درمورد لباس بمعنی چسبان است چنانکه گویند لباس من تنگ است یعنی به بدنم چسبیده است .
۲ - دره های کوه را هم تنگ گویند مانند «تنگ الله اکبر» نزدیک شیراز چنانکه گویند :

تن خواجوی کرمانی بشیراز به «تنگ» افتاده است «الله اکبر»
واین تنگ را گاهی هم تنگه بفتح اول و کسر سوم Tangeh گویند چنانکه آقای حبیب یغمائی درمورد همین تنگ الله اکبر گفته است :

شیراز را زیبا بتی برسته زیور بنگری

چون از فراز «تنگه الله اکبر» بنگری

۳ - تسمه ویا بندی است که در زیرشکم چارپایان بندند و با آن زین ویا پالان وتکل را بر پشت حیوان محکم سازند . غرا گفته است :
نه بیایش نعل ونه زینش به پشت نه بزیر اشکم او بسته تنگ
به تنگ آمدن . یعنی عاجز شدن - مستأصل گردیدن .

Tangâb

تنگاب . بفتح اول

خوراکی است که آتش کم باشد . نام بعضی تنگها هم هست .

تنگش را سفت کشید

یعنی براو سخت گیری کرد .

تنگ غروب

یعنی نزدیک بغروب - بغروب آفتاب مدتی نمانده است .
عرصه تنگ شد . یعنی کسی در فشار قرار گرفت - عاجز شد .
وقت تنگ شد . یعنی فرصتی باقی نماند .

Tong

تنگ . بضم اول

ظرف بلوری یا سفالی است که برای آب ومشروبات بکار میرود .
نقیب الممالک فرموده است :

هشته‌ای گرد بخاری جنگ و تنگ و ساتکین
معدن بلور را کان بدخشان کرده‌ای

Tongor تنگر . بضم اول وسوم (بلهجه کازرونی)
ریگ و سنگ ریزه است - مهره‌های سنگی را هم که با آنها بازی
میکنند «تنگر» گویند .

تنگر بازی

نوعی بازی است که با تنگر (مهره‌های سنگی یا چینی) بازی کنند.

تنگر پرانیدن

سخن چینی کردن و میان اشخاص را بهم زدن . تفتین کردن .

Tengez تنگز . بکسر اول وسوم یا

Tenges تنگس . بهمان وزن

درخت بتممانندی است که خار دارد و میوه آن بخورك ریزی است
(مانند بخورك یا آخورك که میوه درخت بادام کوهی است). این درخت
در کوه‌های اطراف کازرون زیاد می‌روید .

Tengesch تنگسه . بکسر اول وسوم و چهارم

(بلهجه کازرونی) (مرکب از تنگس و هاء تشبیه).

چوبهای کوتاهی است بطول ۳۰ تا ۴۰ سانتیمتر که نوک آنرا مثل
نوک مداد تیز کرده و با آنها هنگام زمستان که زمینها مرطوب و نرم است
بازی میکنند و آنرا **تنگسه بازی** گویند .

طرز عمل چنین است که بجهای با قوت تنگسه خود را در زمینی که
در اثر باران نرم شده است میکوبد و فرو میکند (بشکل پرتاب کردن) و دیگری
تنگسه خود را طوری پهلوی آن میکوبد که تنگسه اولی را بیندازد - اگر
تنگسه اولی در اثر ضربه دومی افتاد ، برنده حساب میشود و تنگسه افتاده
در تصاحب دومی در خواهد آمد . ممکن است تنگسه‌ای دو یا سه تنگسه را
بیندازد و در این صورت صاحب آن همه را تصاحب میکند. (تنگسه را در برهان

قاطع پل بکسر پ نوشته است). نوع دیگر تنگسه بازی دیواری است که بواسطه زدن بدیوار و برگشتن و به تنگسه دیگر خوردن برنده میشود. (به آتنگسه رجوع شود).

Tanôreh تنوره . بفتح اول وضم کشیده دوم وکسرراء سوم
(مرکب ازتنور وهاء تشبیه)

۱ - حفره وگودالی است که بشکل تنور درمسیرآبها سازند تاآب درآن جمع شده وقدری بالاآید وسپس درمجراهای مختلفی که دهنه آنها درتنوره است جریان پیدا میکند .

۲ - لوله ایست که برای کشیدن هوا و دود سازند و روی آتش گذارند مانند (تنوره سماور).

Tô تو . بضم کشیده اول

۱ - داخل - مثلاً توی اطاق یا بیا تو .
۲ - در بعضی نقاط (مخصوصاً دشتستان) بمعنی اطاق است چنانکه گویند «یک توای ساختم» یعنی یک اطاقی ساختم ودر همین معنی است «پستو» یعنی اطاق پشت وعقبی .

Tovândan تواندن . بضم اول

۱ - کسی را گولزدن و فریب دادن . این کلمه را توندن بضم اول ودوم وفتح چهارم **Tovondan** هم تلفظ کنند.

۲ - تاییدن وتاب دادن است مانند تواندن طناب .

۳ - گرفتن روغن از دنبه وپیه در اثر حرارت زیاد دادن است مثلاً دنبه را تواند وروغن آنرا گرفت .

Tobreh توبره . بضم اول وکسرراء (بروزن جرعه) یا
تبره (بدون واو)

کیسه ایست که از نخهای موئی یا پشمی یا ریسمانی بافند وپرازگاه کرده بسرااغ آویزند تا بخورد ویا دهقانان اثاثیه واجناس خود را درآن کرده به پشت بندند ومسافرت نمایند . غرا گفته است :

فرح و عشرت ای مسلمانان نیست در توبره دلم یکجو
دردهات گاهی آنرا توروه بهمان وزن Torveh هم گویند.

توبره ریش

کسیکه ریش انبوهی داشته باشد (تشبیه به توبره) یکه برسراغ
آویزند) وجه تسمیه آن این است که گاهی برای حفظ ریش آنرا در پارچه‌ای
کرده به پشت سرمیسته‌اند و بشکل توبره درمیآمده است - گاهی باینگونه
ریشها «دبه ریش» هم گویند .

تو بهتر میدانی یا بره ؟

گویند مردی در زمستان پوستین را طوری پوشیده بود که بعکس
معمول ، پشمهای آن رو به بیرون بود . کسی باو اعتراض کرد که پوستین
را اینطور نمیپوشند . او جواب داد که تو بهتر میدانی یا بره ؟ این ضرب‌المثل
را در مواقع طعنه ادا کنند .

توپ زدن

یعنی تشرزدن - نهیب دادن . اصطلاح بازی آس هم هست .

توپ و تشر

نهیب با داد و فریاد . هر و نهیب .

Tôpidan

توپیدن . بضم کشیده اول

توپ زدن - نهیب دادن - تشرزدن .

توپه میان

یکنوع بازی قدیمی است و بدینسان بازی میشده است - یکنفر در وسط
دو نفر میایستاده و آندو نفر بفاصله معینی یکی بعد از دیگری بوسیله توپه او را
میزده‌اند - اگر توپه نفر وسطی اصابت میکرده که بازی ادامه مییافته و اگر
نفر وسطی با مهارت و بیچ و خم دادن بخود مانع میشده که توپه باو بخورد
برنده بوده و زنده توپه بجای او و او بجای زنده توپه قرار میگرفته و بازی
ادامه مییافته است .

درمحاورات هر گاه کسی بوسیله دو یا چند نفر مورد حمله و دشمنی واقع شود میگویند او را توپه میان کرده‌اند (تشبیه بازی توپه میان).

Tô-tovehei تو توه‌ای . بضم کشیده اول و ضم تاء دوم و کسر واو دوم

(یعنی چیزیکه داخل تاوه پزند) خرد شده سیاهه و سفیده جگر است که با پیاز در تاوه پزند- جگرک تو توه‌ای- حسرت الملوک- چغور و پغور.

Tô xeresh xâbid تو خرش خوابید . بکسر خاء و راء (خرش) باو اعتراض کرد - مزاحمت او را فراهم آورد - با او نزاع کرد .

تو خرش کرد . بکسر خاء و راء

باو تحمیل کرد - بزور باو داد. (به خر رجوع شود).

Tô xenes-o-menes oftâdan توختس و منتس افتادن . بکسر اول و دوم و تشدید هر دو کلمه

در تردید افتادن - در مشکل گیر کردن - این جمله وقتی گفته میشود که کسی در کاری دچار دودلی شده باشد .

Tov تو . بضم اول و واو مصوته که در اصل «تاب» بوده یعنی حرکت دورانی و چرخ - دور خود پر خوردن . فعل لازم آن تو خوردن است . فعل متعدی آن تودادن است و دارای معانی زیر است :

۱ - چرخانیدن و تاب دادن و پر دادن است چنانکه گویند : طنابرا تو بده . (به زی تو رجوع شود).

۲ - چیزی را منحرف کردن و برگردانیدن است مثلاً گویند : گله را تو بده و یا گله را توداد یعنی گله را از مسیر خود برگردانید و جهت آنرا تغییر داد .

Tôdâr تودار . بضم کشیده اول کسیکه رازها را نگهدارد - کسیکه خیلی مطالب پداند و بکسی نگوید.

تودل برو

محبوب - کسیکه مردم او را دوست بدانند - آدم دوست داشتنی .

Tôreh

توره . بضم کشیده اول و کسرراء

شغال . این ضرب‌المثل معروف است :

خوش از باغی که توره ازش قهر کند .

غرا خطاب بمرغ گوید : خوفی از توره کن و وقتت مکن .

Tôz

توز . بضم کشیده اول

(بلهجه دشتستانی) طبق و تویره است (به تویره رجوع شود) .

Tôsorx

توسرخ . بضم کشیده اول

نوعی بتاوی است که از مرکبات است و مغز آن سرخرنگ است

(به بتاوی رجوع شود) .

Tôfâl

توفال . بضم کشیده اول

چوبهای کوچک و باریکی است که درزیر «آردی» و «برم» برای

سقف کوبند و روی آنها را کاه گل مالیده و بعداً با گچ سفیدکنند. فعل آن

توفال کوبیدن است .

توفال کوبی

یعنی کوبیدن توفال در سقف اطاق .

Tovfir

توفیر . بضم اول و واو مصوئنه

تفاوت و اختلاف - توفیر دارد یعنی فرق و تفاوت دارد .

تو کوک کسی رفتن

از کسی بدگوئی کردن - غیبت کسی کردن .

Tô gereftan تو گرفتن . بضم کشیده اول

- ۱ - (درحرف زدن) کوتاه آمدن - دنباله حرف را قطع کردن - از ادامه صحبت خودداری کردن .
- ۲ - (دراصطلاح خیاطی) لباس را کوتاه کردن - قسمتی ازپائین پارچه یا لباس را تاه کردن و دوختن تا کوتاه شود .

Tô gôshi توگوشی . بضم کشیده اول

- ۱ - نجوای عربی است و توگوشی گفتن یعنی یواش و آهسته طوری بیخ گوش کسی حرف بزنند که دیگری آنرا نفهمد .
- ۲ - کشیده است که بصورت کسی زنند و آنرا «چک» هم گویند . فعل آن توگوشی زدن است .

Tovol تول . بضم اول و دوم

که دراصل «تاوول» بوده و آن عبارت است از آماسی که بر اثر سوختگی درپوست بدن ایجاد میشود وغالباً پراز آب میباشد.

تول توگلوت بزند

(تاوول درگلویت بزند) نفرینی است .

تول سیاه

نوعی تاوول است که مایع درآن سیاه رنگ است وخطرناک میباشد.

Tôleh توله . بضم کشیده اول و کسر لام

۱ - بچه حیوانات را عموماً و سگ را خصوصاً گویند مثل توله شیر و توله سگ .

۲ - برای تحقیر و اهانت رسانیدن بچه های آدم را نیز توله گویند که مفهوم آن «توله سگ» است . غرا گوید :

جانب شیر از ملك خودرویم ای براهیم ، توله حاجی کریم

۳ - درکازرون و بسیاری جاهای دیگر نوعی سبزی خودروست که برگ پهن مدوری دارد و آنرا «توله سبزه» گویند و آنرا پخته خورند

و گاهی پس از پختن آنرا با ماست مخلوط کرده بخورند .

Tôn

تون . بضم کشیده اول
گلخن حمام است .

تون بتون شدن

جابجا شدن - دربدر شدن .

تو نخ چیزی رفتن

با دقت چیز را مورد مطالعه و توجه قرار دادن .

تو نخ کسی رفتن

مثل تو کوک کسی رفتن .

Tovondan

توندن . بضم اول و دوم و فتح دال

مثل تواندن است که گول زدن و فریب دادن و از راه عفت بدر کردن
میباشد. (به تواندن رجوع شود) .

Tevizeh

تویزه . بکسر اول و دوم و چهارم (بروزن چکیده)

(بلهجه کازرونی) طبقی است که از پوش نخل یا ساقه های برنج بافند
و برای سفره خوراکی استعمال میشود. این کلمه در شیراز «سپ» و «طبق» گویند.

Tah besât

ته بساط . بفتح تاء و کسر باء

باقیمانده دارائی - بقیه ثروت - آخرین دارائی .

Tah tô

ته تو . بفتح اول و ضم کشیده تاء دوم

مثل ته بساط .

Tah dig

ته دیگ . بفتح اول

قسمت زیرین پلو یا هر مطبوخی که هنگام پختن در ته دیگ قرار
گیرد و در اثر حرارت زیاد سفت و یکپارچه شود .

تهش بالا آمد . بفتح اول و دوم

یعنی تمام شد .

تهش بالا آورد . یعنی تمامش کرد .

ته کشید . بفتح اول

یعنی تمام شد .

Ti

تی

نوڪ و جلو و لبه هرچیز را گویند مانند تی پا یعنی جلو پا و تی قلم یعنی نوڪ قلم و تی زبان یعنی نوڪ زبان . یا تی کارد و تی قالی یعنی لبه کارد و تالی . دردهات فارس بمعنی دنبال و عقب کسی رفتن هم استعمال میشود مثلاً گویند تی موآمد - یعنی عقب من آمد .

Titi

تی تی

یعنی تاتی (به تاتی رجوع شود) .

Tipâ

تی پا

یعنی نوڪ جلو پا است .

تی پا زدن

با نوڪ پا بعقب (پشت) یا بسرین دیگری زدن و او را با خفت راندن .

تی پا خوردن

پای کسی بسنگ خوردن - صدمه دیدن - ضرروزیان دیدن .

Tijir

تی جیر

که آنرا «تجیر» هم گویند عبارت است از پرده ای که از نی های توپر بافند و جلو دکانها بعنوان در قرار دهند - پرده کرباسی که در وسط آنها چوبهائی نصب شده و در جلو خیمه ها برای محفوظ ماندن بر پا میدارند .

Ti donbâl

تی‌دنبال

یعنی پشت سر هم و مسلسل .

Tir

تیر

- ۱ - تیری که در کمان گذارده بطرف دشمن پرتاب می‌کرده‌اند .
- ۲ - چوب باریکی است بطول قریب ۶۰ تا ۸۰ سانتیمتر که کاملاً صاف و مدور است و با آن نانوایا (چونه) خمیر را پهن کنند. و بشکل گرد در آورند (تشبیه به تیر و کمان) .
- ۳ - چوبهای بلند و صاف را نیز تیر گویند مانند «تیر سقف اطاق» که با آن سقف را پوشانند و یا «تیر تلگراف» که برای نگهداری سیمهای تلگراف در کنار راهها نصب کنند .
- ۴ - گلوله را هم تیر گویند مانند تیر تفنگ و تیر توپ پنج تیر و ده تیر تفنگهایی هستند که پنج فشنگ یا ده فشنگ در آنها جا می‌گیرد .

تیر اول گرفت

یعنی شب زفاف با اولین مباشرت صاحب بچه شد .

تیر در تاریکی انداختن

یعنی بدون هدف و مقصود کار را انجام دادن - بدون فکر بکاری پرداختن (مثل آلا بختی) .

تیرش بسنگ خورد

یعنی مایوس و ناامید شد - نقشه او عملی نگردید .

Tirak

تیرک . بفتح راء

- ۱ - ستون فقرات است که آنرا «تیرک پشت» و «تیرک مازه» هم گویند .
- ۲ - چوب وسط خیمه را «تیرک خیمه» گویند و آنرا گاهی «دیرک» هم نامند .

Tir-kardan

تیر کردن

- ۱ - شلیک کردن (تفنگ و توپ و غیره) - گلوله را رها کردن .
- ۲ - کسی را تحریک کردن .

Tirkash

تیر کش . بفتح کاف

سوراخهائی است که در برجها و قلعهها تعبیه کنند تا کسانیکه در برج میباشند از راه آنها، اشخاصی را که دریای برجها میباشند هدف تیر قرار دهند. (به چشک رجوع شود).

Tirnisk

تیرنيسك . بسكون راء وسين و كاف

(بلهجه کازرونی) که آنرا در شیراز «تيسك» Tisk گویند نوعی پرندۀ کوچکی است که سینه آن زرد است و آنرا «دم جنبانك» گویند . افسانه ایست که بلبل هر چه تخم بگذارد یکی از آن بلبل میشود و بقیه تيسك میشود که از خواندن مانند بلبل محروم میباشد .

تیر و پایه

ضعیف و قوی - خوب و بد .

تیر و ترقه شدن

یعنی خشمگین شدن و داد و فریاد راه انداختن (تشبیه به شلیک تیر و انفجار ترقه) .

Tireh

تیره . بكسر راء

- ۱ - تاریک است چنانکه گفته اند : شبی تیره چون روی زنگی سیاه یا چشمش تیره و تار شد .
- ۲ - قبیله و طایفه است چنانکه گویند : ایل قشقائی به پنج تیره تقسیم میشود .

۳ - رگبار است یعنی بارانی که یکمرتبه بارد چنانکه گویند : این باران يك تیره ای بیش نبارید و این شعر نزد بچهها معروف است :

باران بهار تیره تیره دستم تا مچم تو آورده شیره .

تیره تیره

یکنوع بازی قدیمی بوده که بدینسان عمل میکرده اند سنگی کوچک و با ریگی را عمودی قرار میداده و بازیکنان بفاصله معینی با ریگی که در دست داشته اند آنرا هدف قرار میداده اند. هر کس به آن میزده برنده بوده است.

Tirish

تیریش

پاره ها و نوارهای باریک پارچه و لباس را گویند (تصور می رود اینکلمه اصلاً تیریز بوده است - به برهان قاطع رجوع شود) تکه های باریک سنگ و چوب را نیز تیریش گویند.

Tirishch

تیریشه . بکسر شین

یعنی تیریش - خرده هیزم را هم گویند .

تیریش تیریش

پاره پاره - شرحه شرحه - فرسوده و ژنده .

تیریش کردن

پارچه ای را رشته رشته و باریک باریک پاره کردن . به تیریش قبایش خورد . باو برخورد - به حیثیت و آبرویش برخورد . باو اهانت شد (مانند بزلف یار برخورد) .

Tirik

تیریک

همان تپله است (به تپله رجوع شود) . (شماره ۲)

تیز آخر را دادن

یعنی مردن و فوت شدن (از راه تحقیر) . کنایه است بمردن چنانکه گویند نزدیک بود که تیز آخر را بدهد یعنی بمیرد (گویند چارپایان هنگام مرگ آخرین نفس را بشکل تیز از راه مقعد میکشند) . این شعر معروفست :
درد هر چند ورنج هر قدر است آخرین تیز را نباید داد
(به تلنگش در رفت رجوع شود) .

Tizbozi تیزبزی . بضم باء
اینکلمه غالباً بصورت قید رفتن استعمال کنند و بمعنی تند و چابک
است چنانکه گویند تا مرا دید تیزبزی رفت .

Tisk تیسک . بسکون سین و کاف
یعنی تیرنيسك . (به تیرنيسك رجوع شود) .

Tilik نیلك . بفتح لام (بلهجه دشتستانی)
بندی است که نه خیلی باریک باشد و نه خیلی کلفت .

Tileh تيله . بکسر لام
۱ - بچه حیوانات را گویند مانند تيله سگ و تيله موش و مخصوصاً
«تيله مار» (اینکلمه بدین معنی در اصل توله بوده است - به توله رجوع شود) .
۲ - گلوله های کوچک مدور چینی یا بلوری یا سنگی است که اطفال
با آن بازی کنند و آنرا «تیریک» هم گویند . (مانند تنگر) - فعل آن تيله بازی
کردن است .

Tilis تیلیس
(بلهجه کازرونی آنرا، تیریس **Tiris** هم گویند) یعنی خیلی تر -
و خیس . اینکلمه تابع «تر» است و همیشه بعد از آن استعمال میشود و تنها گفته
نمیشود چنانکه گویند لباسم تر و تیلیس شد .

Tim تیم
(بلهجه دشتستانی) بمعنی «بهته» است چنانکه گویند تیم پیاز
و تیم تنباکو .

تیم زدن
یعنی بهته نشانندن .

Timâj تیماج
چرمهای نرم و نازک است که از پوست بز ساخته میشود .

حرف ج

جا افتاده

- ۱ - آدم تربیت شده - آدم شریف و محترم - با وقار .
جانيفتاده . يعنى آدم سبک و بی تربیت .
- ۲ - اگر در مورد اشیاء (مخصوصاً ترشی و مر با و خمیر) بکار رود
بمعنی رسیده است مثلاً گویند ترشی خوب جا افتاده و یا مر با تازه درست شده
و هنوز جا نیفتاده است .

جائی رفت که عرب نی انداخت

جائی رفت که برگشت ندارد . از بین رفت - معدوم شد .

Jâpich

جایچ

مثل جاکش .

Jâxordan

جا خوردن

بور شدن - از رو رفتن - یکه خوردن .

Jâr

جار . بسکون راء

۱ - صدا - آواز بلند - بانگ .

جار زدن

صدادادن - مطلبی را با صدای بلند اعلام کردن . شوریده گفته است :
عام صرف است پدرسوخته گوئی همه عمر
سر بازارچه‌ها ، جارکیالك زده است.

جارچی

کسیکه جار زند - شخصی که مطلبی را با صدای بلند اعلام کند
و با اطلاع عموم برساند .
۲ - جای نصب شمعهائی است که از سقف آویزند و غالباً از بلور است.
۳ - اسبابی است که از برتر سازند و گلوپ چراغ برق در آن نصب
نمایند .
۴ - ظرفهای آبخوری را هم جارگویند (اینکلمه بدین معنی
از کلمه انگلیسی Jâr گرفته شده است).

جاسگین

یعنی آدم متشخص و محترم - جاافتاده .

Jâshô جاشو . بضم کشیده شین - (بروزن دارو)
(بلهجه بنادر جنوب) عمله کشتی - (شوینده جای مسافران) .

Jâshir

جاشیر

یکنوع گیاه و (سبزی) کوهی است که وقتی کوچک باشد از آن ترشی
سازند و هنگامیکه بلند شد آن را مانند گاه برای خوراک چارپایان (گاو
و گوسفند) اختصاص دهند و در صورت اخیر آنرا گاه سبزگویند .

Jâkesh

جاکش . بکسر کاف (بلهجه شیرازی) یا

Jâkash

جاکش . بفتح کاف (بلهجه کازرونی)

دلالمحبت - کسیکه واسطه عمل زنا باشد که بترکی آنرا «قرمساق»
(دوسرکاف) گویند . جاپیچ .

Jâliz

جالیز

زراعت هندوانه و خربوزه و خیار و ازاین قبیل - پالیز - صیفی .

جالیز کاری

که آنرا «لته کاری» و «صیفی کاری» هم گویند شغل زراعت جالیز است .

جام نشستن

به جوم نشستن رجوع شود .

Jân

جان

۱ - روح - روان .
۲ - آلت تناسلی را گویند چنانکه گویند تنبانش پاره بود و جانش پیدا بود .^۱

جانماز

فرش یا پارچه کوچکی است که روی آن نماز خوانند .

جانماز بآب کشیدن

یعنی بدروغ و تظاهر خود را زاهد و عابد و پرهیزگار جلوه دادن .

جانی خانی

نوعی جوال بزرگ است. گویا مبتکر و سازنده آن شخصی بنام «جانی خان» بوده است .

Jax

جخ . بفتح اول

تازه ، السَّاعَة . چنانکه گویند من جخ آمده بودم که او وارد شد .

۱ - نظامی هم آنرا بهمین معنی در این بیت بکار برده است :
شده چنبر میانی برمیانی رسیده زان میان جانی بجانی

jaxt

جخت . بفتح اول

۱ - عجله وشتاب . ضد صبر . مثلاً اگر کسی خواست کاری کند و دیگری عطسه کرد میگویند «صبر آمد» ولی اگر بعد از آن عطسه دیگری شد میگویند «جخت شد» و دیگر صبر و تأمل لازم نیست . و باید در انجام آن کار عجله کرد .

۲ - گاهی جخت بمعنی تازه استعمال میشود (مانند جخ) چنانکه گویند ما جخت آمده ایم تو میخواهی بروی ؟

Jer

جر . بکسر اول

۱ - پاره . فعل لازم آن جریدن است . یعنی پاره شدن و فعل متعدی آن جردادن است یعنی پاره کردن .
جر جر . یعنی پاره پاره . چنانکه گویند لباسش جر جر شده بود .
غرا گوید :

الغرض از قولشان جر آمدم پاره کردم پیرهن را، جر و جر

۲ - بهانه تراشیدن و نزاع بدون سبب . در این معنی فعل آن جرزدن است . جرزدن یعنی زیر تعهد خود زدن و برخلاف قول خود رفتار کردن . دبه در آوردن . این کلمه و بدین معنی مخصوصاً در قمار بیشتر مورد استعمال دارد و بکسیکه جر زند آدم جر و گویند .

۳ - صدای پاره کردن و غیره را هم گویند . مثلاً لباسش را فشار داد و جری پاره کرد و یا صدای جر جر پارچه را شنیدم .

۴ - جر آمدن - عصبانی شدن . در شعر بالا جر اول بمعنی عصبانی شدن و جر دوم بمعنی پاره پاره کردن است .

Jar

جر . بفتح اول

دعوا و نزاع . فعل آن جر کردن است . یعنی دعوا و نزاع کردن .

Jerânidan

جرانیدن . بکسر اول

فعل متعدی «جریدن» است . یعنی پاره کردن و جر دادن .

جر اول بهتر از صلح آخر است . بفتح جیم

یعنی نزاع و گفتگوی پیش از معامله بهتر است که پس از انجام کار دبه در آید و اسباب دلخوری گردد و سپس مصالحه کنند .

Jerbezeh جر بزه . بضم اول و کسر سوم و چهارم
 عرضه . لیاقت . زرنگی .
 آدم با جر بزه . یعنی شخص باعرضه و لیاقت و زرنگ .

Jarxar جر خر . بفتح اول و سوم
 ماجراجو . کسیکه برای خودش دردرس درست کند و پیوسته عقب
 دعوا و نزاع رود .

Jerz جر ز . بکسر اول
 یعنی ستون عمارت و خانه .

Jerzânidan جر زانیدن . بکسر اول
 سوزانیدن (فعل متعدی جر زیدن است) .

Jerzidan جر زیدن . بکسر اول
 سوختن (فعل لازم جر زانیدن است) مثلاً دستم با آتش خورد
 و جر زید .

Jargheh جر غه . بفتح اول و کسر غین
 تحریر و بمعنی جر گه است (به جر گه رجوع شود) .

Jereq جرق . بکسر اول و دوم یا
Jeraq جرق . بکسر اول و فتح دوم
 صدای شکستن چیزی مثلاً شاخه درخت جرقی کرد و شکست .

 جرق جرق
 صدای شکستن یا افتادن پیاپی چیزی - صدای سوختن چوب و هیزم
 چنانکه گویند کاسهها جرق جرق افتادند و یا چوبها جرق جرق سوختند.

Jerqatân جر قتان . بکسر اول و فتح قاف یا
Jerqatôn جر قتون . بکسر اول و فتح قاف یا بضم اول
Jerqetôn هر دو کلمه

 که آنرا در کازرون بجای «ق» حرف «خ» تلفظ کنند پیاله کوچك

فلزی است که دسته کوچکی دارد و زائده باریکی هم بشکل ناودان دارد .
 در این ظرف دوا کنند و از راه ناودان مانند آن قطره قطره بدهان کودکان
 شیرخوار ریزند و گاهی آنرا بشکل کیل مرکب بکار برند و از راه ناودان
 آن مرکب در دوات کنند . اینکلمه را در دشتستان درنگون بکسر اول و فتح
 دوم Derangôn نامند . (شاید این کلمه تحریف جرعه‌دان است) .

جرقه . بکسر اول و فتح دوم و کسر قاف مشدّد
Jeraq-qeh عبارتست از ذرات آتش که بهوا پرتاب شود - اخگر - شراره آتش
 غرا گوید :
 از آتش اکل آن ستمگر افتاده بجان من جرقه .

جرگه . بفتح اول و کسر کاف فارسی
Jargeh ۱ - جمعیت - حلقه - اجتماع .
 ۲ - بارشین (به بارشین رجوع شود) .

جرتگ . بکسر اول و دوم
Jereng صدای افتادن یا شکستن ظروف یا چینی (اینکلمه اسم صوت است)
 (به جلنگ رجوع شود) .

جرو . بکسر اول و ضم کشیده دوم (صفت فاعلی)
Jerô جرزنده - کسیکه در معاملات و کردار همیشه نزاع و دعوا میکند .

جربانگ . بفتح اول
 داد و قال - فریاد و غوغا .

جره . بضم اول و کسر و تشدید دوم
Jor-reh ۱ - تنها و بدون اسباب چنانکه گویند . جره سفر کرد یعنی تک و تنها
 و بدون لوازم .
 ۲ - بمردیکه زن ندارد بطور کنایه میگویند : جره است .
 ۳ - بمعنی کوچک هم هست چنانکه گویند : ظرف جره‌ای بود
 یعنی کوچک بود .

Jari

جری . بفتح اول
آدم گستاخ و کسبیکه برای جرو نزاع آماده باشد .

جری شد

یعنی گستاخی کرد .

Jeridan

جریدن . بکسر اول

یعنی پاره شدن - چاك خوردن . شكاف برداشتن . فعل متعدی آن
جرانیدن است (به جر وجراندن رجوع شود) .

Jarideh

جریده . بفتح اول و کسر اول

- ۱ - آدمیکه تنها وبدون لوازم واسباب سفر کند .
- ۲ - آدم یکه و تنها .

Jerik

جریك . بکسر اول

که آنرا جیریک **Jirik** هم گویند عبارت است از صدای گنجشك
چنانکه گویند گنجشكها جیریک جیریک میکنند یا جيك جيك مینمایند بطور
کنایه بمعنی عجز و لابه هم استعمال میشود . چنانکه گویند از ترس بنای
جیریک گذاشت .

Jez

جَژر . بکسر اول (اسم صوت است) و تشدید دوم

- ۱ - صدای سوختن . مثلاً همینکه دستم با آتش رسید جَژری صدا
کرد و سوخت .
- ۲ - صدای افتادن فلز داغی در آب . مثلاً قاشق که از شدت حرارت
داغ شده بود جَژری در آب افتاد .
- ۳ - بمعنی سوز و سوزش هم هست - مثلاً جَژری تو دلت بیفتد
یعنی داغ یا سوز در قلبت بیفتد .

جزر کردن . بکسر هر دو جیم

- ۱ - گریه وزاری و تضرع کردن .
- ۲ - صدای جوشیدن روغن . مثلاً روغن جزر میجوشد .

Jezghâleh جزغاله . بکسر جیم و لام
تفالهٔ دنبه یا پیه یا گوشت که پس از کباب شدن یا سوخته شدن
باقی می‌ماند .

Jezloveh جزلوه . بکسر جیم و واو و ضم لام
گریه وزاری از روی ترس . استغاثه . تضرع .

Jazm جزم . بفتح اول
۱ - محکم و استوار . مثلاً عزم جزم کرد که آن کار را انجام دهد.
۲ - اتصال کامل . کاملاً چسپیدن . مثلاً سنگها را چنان رویهم
جزم کرده‌اند که فاصله آنها معلوم نیست .

Jez-o-vez جزووز . بکسر اول در هر دو جزء
۱ - سوختن با صدا مثل سوختن گوشت در ظرفی که بدون آب باشد.
۲ - بطور کنایه معنی استغاثه و گریه وزاری و بیقراری هم میدهد.
جزووز کردن . فعل آن است یعنی التماس کردن - بینایی کردن -
استغاثه نمودن .

Jal-laq جلق . بفتح اول و دوم و تشدید لام - جعلق
آدم سربهوا - آدم بی پروا که در کارها و اعمالش عقل و خرد را
رعایت نکند .

Joghhd جغد داشتن . بضم اول
پر خوردن - کسیکه جغد دارد هر چه بخورد سیر نمیشود . (تصور
میرود جغد تحریف جوع باشد) .

Jeghidan جغیدن . بکسر اول
جهیدن - جستن (به جغیدن رجوع شود) .

Joft جفت . بضم اول
۱ - ضد فرد است که عبارت از زوج باشد .

۲ - بمعنی همسر است .

۳ - در مورد حیوانات نیز بمعنی دو جنس مخالف ، در کنار یکدیگر ، است چنانکه گویند این دو کبوتر جفت یکدیگر اند .

۴ - بمعنی رفیق و صاحب است .

Jaft

جفت . بفتح اول

پوسته داخلی مغز بلوط است که نرم کرده در دباغی برای محکم کردن پوست بکار میرود - غواصها هم برای محکم کردن پوست بدن در آب ، آنرا ببدن خود مالند .

Joftak

جفتک . بضم اول و فتح سوم

۱ - با دوپا یکمرتبه جهیدن .

۲ - با دوپا یکمرتبه بکسی زدن چنانکه گویند از پشت سر الاغ عبور کرد ، الاغ جفتک بشکمش زد . یعنی با دوپا باو لگد زد .

۳ - بطور مجازی بمعنی نارو زدن - شانه از زیر باری خارج کردن است .

فعل آن جفتک زدن و جفتک انداختن است .

Kovsh

جفتک چارکوش . (کوش بضم کاف و سکون واو مصوته بر وزن زوج)

یکنوع بازی قدیمی است و آنرا بایسان بازی میکرده اند ، دونفر روبروی هم طوری روبجلو خم میشوند که سرهایشان مقابل هم قرار گیرد - دونفر دیگر بهمین ترتیب خم میشوند ولی کمر آنها قدری پائینتر است و خط ایستادن هر کدام از دونفر عمود برهم میباشد (مانند دوقطر مربع) آنوقت کسی از دور دویده و سر خود را روی پشت یکی از آن دونفریکه خم شده اند (از آندونفری که کمرشان پائینتر است) گذارده و بر روی سر دونفریکه بالاتر هستند معلق میزند بطوریکه پایش روی کمر دیگریکه در جهت مخالف اولی است قرار گیرد - اگر نتوانست باید بجای یکی از چهارنفر خم شود تا روی کمرش جفتک بزنند .

Jafang جفنگ . بفتح اول و دودم
بیهوده و یاوه و مهممل (به چرند رجوع شود) چنانکه گفته اند :
من وتو هر دو جفنگیم ، امان از وتو .
فعل آن جفنگ گفتن است .

Jeqidan جقیدن . بکسر اول (تحریف جهیدن است)
جستن و جهیدن - بعضی اوقات آنرا جفیدن تلفظ کنند . و در بعضی
نقاط جکیدن Jekidan گویند .

Varjeqidan ورجقیدن بفتح اول و کسر جیم
۱ - در اثر صدای سهمناکی از جا جستن و ترسیدن .
۲ - از جائی بیرون آمدن و خارج شدن - غرا گوید :
صید از بند ورجقیده من لله الحمد شد دچارانا .

Jegarak جگرگ . بکسر اول و فتح دوم و سوم
جگرسیاه بره را خرد کرده سر سیخ زنند و کباب نمایند . گاهی
سیاهه و سفیده جگر را ریزریز کرده با پیاز مخلوط نمایند و در ظرفی بپزند
(بدون آب) و در این صورت آنرا «حسرت الملوك» و «چغور پغور» و «توتوهای»
نامند .
یکپول جگرگ سفره فلمکار نمیخاد . (نمیخاد یعنی نمیخواهد) یعنی
برای چیز جزئی تشریفات زیاد لازم نیست .

Jagan جگن . بفتح اول و دودم
به پیزرولمبون رجوع شود .

Jol جل . بضم اول
پوششی از گلیم است که بر پشت چارپایان اندازند - بطور کنایه و برای
تحقیر بلباس اشخاص هم جل گفته میشود .

Jalab جلب . بفتح اول و دودم
۱ - فاحشه .

Jelf جلف . بکسر اول
آدم سبک - کسیکه حرکات ناپسند و نامناسب داشته باشد .

Jolak جلك . بضم اول وفتح دوم
یعنی جل کوچک .
۱ - دستگیره ، پارچه ایست که با آن دیگها را در آشپزخانه گیرند
و آنرا «جلك دیگ» گویند .
۲ - سبزه هائیکه در آبهای را کد تشکیل میشود و معمولاً محل رشد
و نمو قورباغه هاست و از اینرو آنرا «جلك قورباغه» نامند .
جلبك سبز .

Jolombor جلمبر . بضم اول و دوم و چهارم
آدم لات - شخص بیسرو یا - ناپلغار - بشکل رعیتی که جيلم میکند
(احتمال دارد که مخفف جيلم بر باشد) (به جيلم رجوع شود) .

Jeleng جلنگ . بکسر اول و دوم
صدای شکستن یا افتادن چیزی (اسم صوت) مانند آئینه یا ظرف
و گاهی آنرا جرننگ هم گویند (به جرننگ رجوع شود) .

Jol-o-pelâs جل و پلاس . بضم جیم و کسر پ
اسباب و اثاثیه .

Jelov dâr جلودار . بکسر اول و ضم دوم با واو مصوته
کسیکه جلو قافله را حفظ میکند - سابقاً که قافله وسیله حمل و نقل
بود مردی رشید و جوان که راه را خوب میدانست ، همیشه در جلو قافله
حرکت میکرد و قافله را هدایت مینمود او را «جلودار» میگفتند و اهمیت
داشت چنانکه گفته اند :
تو که از لار میای ، سالار من کو ؟ «جلودار قافله» دلدار من کو ؟

Jelisqeh جلیسقه . بکسر اول یا
Jelitqeh جلیتقه

یعنی جلیقه و آن پوششی است که مردان در زیر قبا یا کت پوشند

و فقط سینه و پشت را پوشاند .

Jambal جمبل . بفتح اول و سوم
کلمه ایست که با « جادو » استعمال میشود و مترادف با آن است چنانکه
گویند این پیرزن جادو و جمبل میکند .

Jombôlô جمبولو . بضم اول و ضم کشیده سوم و پنجم یا
Jomôlô جمولو یا
Jômôlô جومولو . بضم کشیده اول و سوم و پنجم
دوقلو - بچه هائی که با هم در يك رحم بوجود آیند - توأمان .

Jomxordan جم خوردن . بضم اول
جنبیندن - حرکت کردن - لوئیدن .

Jenâgh جناغ . بکسر اول
یکی از استخوانهای مرغ است که دوشاخه دارد و از روی آن
شرط بندی و یکنوع قمار میکنند - بدین ترتیب که دو نفری هر کدام يك شاخه
آنرا گرفته و میشکنند و قرار میگذارند که هر کس آن عهد را فراموش کرد
باخته است و لذا پس از مدتی هر کدام از آنها که چیز را بدیگری داد و او
فراموش کرده باشد میگوید یاد من ، ترا فراموش - و آنکه فراموش کرده
و چیز را بدون تذکر به اینکه آن شرط یادش است ، گرفته ، باخته است .
و آنرا جناغ بستن یا جناغ شکستن گویند .

باجناق . اصطلاح تهرانیهاست که آنرا در شیراز هم ریش گویند
(به هم ریش رجوع شود) .

Janb-o-jôsh جنب و جوش . بفتح اول
حرکت و جنبش - تقلا و کوشش .

جن بوداده

یعنی آدم زشت رو و بد ترکیب .

Jenjâl

جنجال . بکسر اول
ازدهام زیاد - شلوغی بسیار .

جنجالی

سروصدای زیاد - جمعیت زیاد .

Jendak

جندك . بکسر اول وفتح سوم
نوعی پول سیاه بوده است - نیم پول - پیشیز - شوریده گفته است :
آن امامی که زهد او نخرد قحبه یکغاز و جنده يك جندك .

Jendeh

جنده . بکسر اول و سوم
فاحشه - لوند (فحشی است) (شاید دراصل ژنده بوده است) .

Jong

جنگ . بضم اول
۱ - دفترچه شعر .
۲ - لیوان کوچک که برای آشامیدن مشروب الکلی بکار رود .
نقیب الممالک گفته است :
هشتهای گرد بخاری جنگ و تنگ و ساتکین
معدن بلور را کان بدخشان کردهای .

Jeng

جنگ . بکسر اول
۱ - کامل و درست و حقیقی چنانکه گویند رفیق جنگ .
۲ - شدید و کامل چنانکه گویند آفتاب جنگ یا درجنگ آفتاب .
و یا درجنگ تابستان یعنی در وسط آن که حرارتش زیاد و شدید است .
۳ - در دشتستان به «خارک نرسیده» هم «خارک جنگ» گویند .
و همان است که در کازرون آنرا «خارک دنگ» Deng نامند .

Jeng jengak

جنگ جنگ . بکسر هر دو جیم و فتح گاف دوم
یکنوع اسباب بازی کودکان است که بشکل «جنگ جنگ» (جنگ
جنگ کولی) سازند و با حرکت دادن آن صدا دهد . شوریده فرموده است :
گشت کافورها بگل همسان شد کفنها بیرجو جنگ جنگ .

جنگ جنگ کولی

علفی است که چون خشک شود میوه آن بشکل ظرف سر بسته‌ای درآید که دانه‌های وسطش چون حرکت کند بصدا درآید .

Jangari

جنگری . بفتح اول وسوم

(بلهجه دشتستانی) یعنی جنگی - خروس جنگی را در دشتستان خروس جنگری گویند (شاید دراصل جنگ آوری بوده است) .

جنگ زرگری

دعوی ظاهری و دروغی . فعل آن جنگ زرگری کردن است .

جنگولک بازی در آوردن . بفتح اول وضم کشیده سوم وفتح لام

که آنرا جنگولک بازی در آوردن بفتح اول وضم سوم وفتح لام هم گویند عبارت است از سروصدا راه انداختن . الم شنگه درآوردن . حقه بازی کردن . دبه درآوردن . کاریرا قبول کردن و بعد با سروصدا آنرا نکول کردن

Jenni shodan

جنتی شدن . بکسر اول و تشدید نون

دیوانه شدن .

Jô

جو . بضم کشیده اول

۱ - مخفف جوی است یعنی جدول .

۲ - بمعنی جی است و آن چوبی است که بر گردن گاو نهند هنگام خیش کردن و آنرا یوغ هم نامند .

۳ - بمعنی شاهین ترازوست . آقای احمد حشمت زاده گفته است :
دانا شد ار برابر نادان شاهین چرخ بشکندش جو

جواب دندان شکن

جواب منطقی و بدون ایراد . جواب که پاسخ ندارد (بحرف دندان شکن رجوع شود) .

فعل آن جواب دندان شکن دادن است .

جواب سر بالا دادن

پاسخ منفی دادن . از انجام کاری یا تقاضائی سر باز زدن .

Jovâl . جوال . بضم جیم

عبارت است از کیسه‌ایکه از ریسمان موئی بافند و برای حمل و نقل غلات و غیره بکار میرود . (به گاله رجوع شود) .

با کسی جوال رفتن . یعنی نزاع و ستیزه کردن .

با خرس جوال رفتن . یعنی با آدم نامتناسبی همراه و طرف شدن .

Jovâldôz . جوالدوز . بضم اول

سوزن درشت و کلفتی است که مخصوص دوختن جوال و گونی و غیره میباشد . به «به خودت یک سوزن بزن و بدیگران یک جوالدوز» رجوع شود .

جوانی تاپیری - پیری تابمیری ؟

یعنی انسان از زمان جوانی تا هنگام پیری در غفلت و بیخبری است . آیا این غفلت باید تا هنگام مرگ ادامه یابد ؟

Jôjôvak . جوجووک . بضم کشیده هردو جیم و فتح واو دوم

رگی است در مقعد اطفال که گاهی خارش تولید میکند و سابقاً در ماههای اول تولد ، برای اینکه کودک دچار خارش مقعد نشود رگ مزبور را با تیغ میتراشیده‌اند تا قدری خون از آن آید و معتقد بودند که بدین ترتیب بعداً تولید خارش نمیکند .

با طفالی که عذاب میدهند بعنوان دشنام گویند مگر جوجووک داری؟

Jôr . جور . بضم کشیده اول و واو معدوله

۱ - موافق و موزون و متناسب . اخت .

ناجور . نامتناسب و مختلف .

۲ - نوع . چنانکه گویند این دو تا یک جور است . یعنی یک نوع

ویک طور میباشد .

جور آمدن

مثل جور شدن .

جور شدن

در يك ردیف قرار گرفتن . با هم متناسب شدن .

جور کردن

ردیف کردن اجناس همانند و همنوع . طبقه بندی کردن .

جور و جور

رنگارنگ . مختلف . مرکب از انواع واقسام .

Jovze greh

جوز گره . بضم اول و واو مصوته و کسر زاء

و گاف و راء

گره ای بوده که مردها جلو شالی که دور کمر می بسته اند ، بطرز خاصی میزده اند (یعنی گره ای که شبیه به جوز - گردو بوده است) .

جوش زدن

عصبانی شدن . تندخوئی کردن .

Jôgh

جوغ . بضم کشیده اول

بمعنی جوی آب است . جدول آب . بعضی اوقات آنرا جوق بهمان

وزن Jôq هم گویند .

Jôghan

جوغن . بضم کشیده اول و فتح غین

عبارت است از هاون سنگی . و آن سنگی است که وسط آنرا گود کرده

واشیاء را در آن کوبند تا نرم شود . (در بنادر جوغن چوبی معمول است) .

Jôm neshastan

جوم نشستن . بضم کشیده اول

که اصل آن «جام نشستن» است در اصطلاح جن گیرها عبارت است

از اینکه شخصی که مدعی است با جن ها (اجنه) ارتباط دارد ، نشسته و دختر

کوچک نابالغی را جلو آئینه نشانده و ظرف آبی را پیش رویش میگذارد

و باو دستور میدهد که خیره و بدون اینکه باطراف نگاه کند بدو ناخن شست خود که جلو چشمش میگیرد نظر کند و میگوید پس از مدتی که آن شخص ورد و دعا خواند در اثر تلقین ، جنها روی ناخن دختر ظاهر میشوند و آنوقت جن گیر بوسیله دختر با آنها ارتباط پیدا میکند و صحبت مینماید . (العهدة علی الراوی) .

Jômôlô جو مولو . بضم کشیده اول و سوم و پنجم همان «جمبولو» است که دوقلو باشد .

Jôhôn جو هون . بضم کشیده جیم و هاء (بلهجه کازرونی) یعنی قشنگ و زیبا و خوشگل . مثلاً این دختر جو هونی است .

Jahâz جهاز . بفتح اول
۱ - کشتی و غراب است . غرا گوید :
بسکه خوردم آب تمر اندر جهاز داشت ماتحتم دمادم ترترك
۲ - پالان شتر است .
۳ - اثاثیه عروس است که با او از خانه پدر بخانه داماد میفرستند .
و آنرا جهیز بفتح اول **Jahiz** و جهیزیته بفتح اول **Jahiziyeh** هم گویند .
این شعر معروف است :
زنیکه جهاز ندارد این همه ناز ندارد .

Jahrideh جهریده . بفتح او لو کسردال (بلهجه کازرونی) یعنی پاره شده و شکاف خورده .
این کلمه بیشتر در مورد چوبهای تر و شاخه های درختان استعمال میشود .

جهیز و جهیزیه
به جهاز رجوع شود .

Ji جی . (بلهجه کازرونی)
۱ - بمعنی یوغ است و آن چوبی است که هنگام شپار کردن به گردن

گاو نهند . (به هرنگ رجوع شود) .
۲ - بمعنی شاهین ترازوهم هست (به جو رجوع شود) .

Jib جیب . بروزن دید
حفره و جای کیسه مانندی است که در لباسها برای نگهداری پول و غیره
تعبیه نمایند .

جیب‌بر

دزد . تردست .

جیب‌خالی ، پزغالی

بکسی گفته میشود که ثروت و دارائی ندارد ولی تجملات و تفرعن
زیاد بخود میبندد .
(پزدادن یعنی افاده و تکبر کردن) (رجوع شود به يك پول جگرک
سفره قلمکار نمیخواهد) .

شاخ توی جیب کسی گذاشتن

از کسی تملق و چاپلوسی کردن . کسی را بدون جهت تشجیع کردن .

Jir جیر

صدای بلند و یکنواخت . صدای خزندگان و پرندگان . فریاد بلند
و نازک . جیغ . غرا گوید :
دست را بر گوش بنهاده زدم در میان مردمان یکدفعه جیر
جیر جیر . تکرار صدای مزبور .

جیر جیرک

نوعی حشره است که آنرا «زنجره» گویند و شبها صدا دهد . بطور
کنایه بآدم پرسروصدا هم گویند .

جیر جیرو

یعنی آدم پرسروصدا .

Jirkô

جیر کو . بضم کشیده کاف
به چیر کو رجوع شود .

Jirik jirik

جیریک جیریک
جیک جیک . صدای پرندگان مخصوصاً صدای گنجشک .

Jiz

جیز
صدای سوختن گوشت و غیره است در ماهیتابه . بطورکنایه بمعنی داغ هم استعمال میشود . چنانکه بعنوان نفرین گویند جیز تو دلت بیفتد . گاهی بمعنی میل شدید است . چنانکه گویند دلم جیز شیرینی میزند یعنی خیلی مایل به شیرینی است (به دلم جیز میزند رجوع شود) .

جیز تو دلت بیفتد

به جیز رجوع شود .

جیز زدن

به جیز رجوع شود .

Jigh

جیق
به «جیق» رجوع شود .

Jiq

جیق
که آنرا جیق هم گویند عبارت است از فریاد با صدای نازک و شدید . فعل آن جیق زدن یا جیق کشیدن است .

جیق و جیق یا جیق و ویق یا

جیق و جاق یا جیق و وواق یا

واق و وویق بمعنی داد و فریاد متوالی و بی درپی است .

جیق جیقو . (صفت است)

یعنی کسیکه زیاد فریاد میزند و صدا میدهد .

Jik

جيك

صدای تیز و بلند است . جيريك . لوک .
(به لوک رجوع شود) .

جيك جيك

صدای پرندگان مخصوصاً صدای گنجشك میباشد .
(به جيريك جيريك رجوع شود) .

جيك زدن

ناله وزاری کردن . فریاد و فغان کردن .

جيك نزد

یعنی صدا نداد .

Jig

جیگ نشستن

راست و مستقیم نشستن . چنانکه برای انجام کاری یا بیان مطلبی
مهیا و آماده باشد .

Jikeh

جیکه . بکسر کاف (بلهجه کازرونی)

۱ - حیوان ریزی است که در بدن مرغ و کبوتر تولید میشود
و آنرا تشکه بکسر اول و سوم Teshkeh هم گویند .
۲ - به لهجه دشستانی علفی است خودرو و بردونوع است :

اول - جیکه خشو . Jikeh xashô (خشو بفتح اول و ضم کشیده
دوم . یعنی خوشو که بمعنی خوب است) که معطر است و آنرا خشك کنند
و مانند شنبلیله بکار برند :

دوم - جیکه میلو . Jikeh milô که مانند «توله سبزه» است
و آنرا پخته و یا لای نان گذارده میخورند .

جيك وييك

اصطلاح قاب بازی است .

Jilom

جیلوم . بضم لام

درو کردن غلات را گویند . فعل آن جیلوم کردن است .

Jimbol-o-jimbov

جیمبل و جیمبو . بضم باء

رقص . حرکات دست و بدن . دست افشانی و پایکوبی . غرا گوید :
دف بکف داد مرا دلبر و فرمود که همین
موسم دف زدن و جیمبل و جیمبو شده است

جیم شدن

فرار کردن و بچاک زدن . پنهانی رفتن و دك شدن . یواشکی و بدون
اطلاع رفتن . (به دك شدن رجوع شود) این فعل متعدی ندارد .

حرف چ

Châidan

چائیدن

خنك شدن - زكام شدن - سرما خوردن .

Châideh

چائیده

سرد شده - چنانکه گویند آب حوض چائیده است یعنی سرد شده است.
آب چائیده . آب سرد .

Châp zadan

چاپزدن

دروغ گفتن - میگویند اینحرف صحیح نیست و او آنرا چاپ زده
است - مثل قالبزدن .

Châpidan

چاپیدن

غارت کردن و چپاول کردن. (به چپو رجوع شود).

Châtmeh zadan

چاتمهزدن . به کسر میم

عبارت از این است که تراولان سرتفنگهای خود را بهم وصل کرده
وسه تائی یا چهارتائی روی زمین بیا میدارند .

بطور کنایه بمعنی قراول دادن و جائی ایستادن هم استعمال میشود .

Châchôl

چاچول

حقه - کلک - نیرنگ .

Châchôlbâz

چاچولباز

آدم دروغگو و متقلب و پشت هم انداز - آدم زبان باز .

Châxân kardan

چاخان کردن

تملق گفتن و چاپلوسی کردن - کسی را بدروغ فریفتن (این کلمه گویا ترکی است) .

Chârbâd

چارباد

که اصل آن «چهارباد» است ، عبارت از درد آخری زایمان میباشد .

Châr pereh

چارپره . بکسر پ

به پُره رجوع شود .

چارچشم و چارگوش

یعنی خیلی دقیق و کنجکاو .

Châr changôlak

چارچنگولک . بفتح اول جزء دوم و لام

با دودست و پا (مانند چارپایان) راه رفتن .

Chârqad

چارقد . بفتح قاف

پارچه مربعیکه دولاکرده و آنرا بشکل مثلث در آورند و زنان بسر کنند . چارقد بزرگتر از لچک است . (به لچک رجوع شود) .

Châr nal

چارنل (چارنعل) . بفتح نون

(صفت اسب است) خیلی سریع و تند دویدن .

چاروا . (تحریف چهارپا است)
یعنی حیوانات بارکش که عبارتند از : اسب - یابو - قاطر -
الاغ و شتر .

چاروادار . (تحریف چهارپادار است)
کسیکه حیوانات بارکش دارد و گرایه کشی میکند . قافله‌دار -
مکاری . (به جلودار رجوع شود) .

چاقچور . بضم کشیده چ دوم
یکنوع شلوار که زنان در قدیم می پوشیده‌اند (این کلمه ترکی است) .

چاق
۱ - فربه .

۲ - درست و مهیا چنانکه گویند غلیان چاق . سابقاً این شعر را بالای
سردر غالب اطاقها مینوشتند :
بارالها کم مکن در این اطاق نان گرم و آب سرد ، غلیان چاق

چاق کردن
۱ - معالجه کردن مثلاً من مریض بودم دکتر مرا چاق کرد (فعل)
لازم آن چاق شدن است) .
۲ - درست و آماده کردن چنانکه گویند غلیان را چاق کن .

چاق و چله . بکسر اول و لام مشدّد جزء دوم
یعنی آدم یا هر حیوانیکه خیلی فربه و چاق و گوشتالو باشد .

چاک
شکاف - رخنه .

بچاک زدن
چیم شدن - آهسته وبدون اینکه دیگران بفهمند رفتن .

Châkândan

چاکاندن

- ۱ - تفنگ شلیک کردن (در کردن) .
- ۲ - اشیاء بد واجناس نامرغوب را بدیگری فروختن و قالب کردن.

Châl

چال

سوراخ و گودال است و خانه حیوانات و آشیانه پرندگان را هم گویند.

چال کردن

- ۱ - زمین کندن و حفر نمودن .
- ۲ - چیزی را در زیر زمین پنهان کردن . دفن نمودن .

Châlmeh

چالمه . بکسر میم

نام مرضی است . بعنوان نفرین هم گفته میشود .

Châleh

چاله . بکسر لام

- ۱ - گودالی است که در زمین برای افروختن آتش حفر کنند . غالباً در زمستانها کف اطاقها را قدری میکنند و باصطلاح چاله در میآوردند و در آن آتش روشن کرده و دور آن میشینند .
- ۲ - گودال کم عمق را نیز بطور مطلق چاله گویند و گاهی با چوله ذکر میشود و گویند چاله و چوله . (به چوله رجوع شود) .
فعل آن چاله کردن و چاله کندن است .

Chaleh-o-chôneh

چاله و چونه

گودالهای متعدد است . مثلاً گویند راه تهران دارای چاله و چونه زیادی است .

Châneh

چانه . بکسر نون

- ۱ - زنج .
- ۲ - گلوله خمیر یا گل یا هر چیز مانند آنهاست (تشبیه به زنج) .
پیرچانه . بضم اول Porchâneh و راج و پر حرف .
پرچانگی . حرف زیاد زدن . و راجی کردن .

چانه‌اش چائیده

یعنی چانه‌اش سرد شده . قدرت حرف‌زدن ندارد . عرضه و جرأت کاری ندارد (عکس چانه‌اش گرم شده) . (به‌کجه رجوع شود) .

چانه‌اش شل شده

مثل چانه‌اش گرم شده .

چانه‌اش گرم شده

یعنی وراجی و پرگوئی میکند .

چانه‌اش لُق شده . بفتح لام

مثل چانه‌اش شل شده .

چانه زدن

یعنی پر حرفی و وراجی کردن . این کلمه مخصوصاً هنگام معاملات استعمال میشود که مشتری برای کم کردن قیمت جنس با فروشنده خیلی حرف میزند و صحبت میکند . (چون هنگام حرف‌زدن چانه شخص بیشتر تکان میخورد) .

Châvôsh

چاوش . بضم کشیده واو بروزن جاروب راهنما و پیش‌آهنگ قافله .

Châhâb

چاهاب . (مخفف چاه آب است)

چاه‌های بزرگی است که در کنار مزارع حفر کنند و آبهای آنها را بوسیله اسب یا گاو با دلوهای بزرگ مخصوصی خارج سازند و مزارع را آبیاری کنند . (به‌گورو رجوع شود) .

چاه‌کن جایش ته چاه است

یعنی کسیکه برای مردم تولید زحمت کند عاقبت خودش بهمان زحمت دچار میشود .

Châhi

چاهی

منسوب به چاه . نوعی کبوتر است که در چاهها لانه سازد و آنها را « کفتر چاهی » گویند .

Chây mân

چایمان

سرما خوردگی . زکام . فعل آن چایمان کردن است .

Chap

چپ . بفتح اول

۱ - کسیکه با دست چپ نويسد يا اغلب اعمال خود را با دست چپ انجام دهد که در اینصورت آنرا **چپ کل** بضم کاف **Chap kol** و **چپلو** بفتح اول و دوم و ضم کشیده سوم **Chapalô** هم نامند .
۲ - ضد راست است مانند دست چپ .
۳ - بکسی که احوال باشد . یعنی یکی از چشمهایش پیچیده باشد .
هم چپ یا « چشم چپ » گویند .

Chapândan

چپاندن . بفتح اول و سکون نون اول

مخفف « چپاندن » است . غرا گوید :

اسد روز شد ز بیشه برون گاو شب را چپاند در گورو

Chapânidan

چپانیدن . بفتح اول

بزور چیز را داخل چیزی کردن . چیز را با فشار در جای تنگی داخل کردن . غرا گوید :

دردل من چپانده‌ای ، اندوه و درد گنده‌ای

صيد مرا رهانده‌ای ، تو فلکا ز دام من

و شوریده فرموده است :

گفتا که نکرده بام اندود سوراخ من از چه میچپانی
زورچپان یا چوبچپان . همان معنی چپانیدن را میدهد . منتهی
با تأکید و کثرت . (به چپیدن رجوع شود) .

چپ چپ بکسی نگاه کردن

از روی غضب و اعتراض بکسی نگاه کردن .

چپر . بفتح اول و دوم
Chapar
یا کپر Kapar بهمان وزن . منازلی است که از شاخه های درخت
خرما و غیره و یا خار و خاشاک سازند . بمعنی پیک پست هم آمده است که
مخفف چاپار است .

چپر ییچ کردن
چیز را سفت و محکم پیچیدن - پارچه یا چادری را سخت بدور
خود پیچیدن .

چپر خانه
یعنی چاپارخانه - پستخانه قدیم .

چپری . بفتح اول و دوم
Chapari
زود و فوری (تشبیه به چاپارها که سرعت از شهری بشهر دیگر
می رفتند) ، (مخفف چاپاری بوده است) .

چپش . بفتح اول و کسر دوم
Chapesh
بز نر - بز نر اخته کرده را هم گویند . غرا گوید :
یاد آن ساعت که در زیر لحاف تو چو بز میبودی و من چون چپش

چپل . بفتح اول و دوم
Chapal
کنیف و چرك و ناپاك - گاهی آنرا تحریف کرده «چپل» گویند.
(به چلم رجوع شود) .

چپلو . بفتح اول و دوم و واو کشیده
Chapalô
۱ - آدم کنیف و ناپاك و چرك .
۲ - کسیکه با دست چپ کار کند .

چپو . بفتح اول و ضم دوم و واو مصوته
Chapov
غار ت و چپاول (شاید از چپاول گرفته شده باشد) . فعل آن چپو کردن
است . غرا گوید :

کردم از روی و موی او بوسه چون لران ممسنى ، چپو

Chapovchi چپوچى غارتگر .

Chap-peh چپه . بفتح اول و کسر و تشدید دوم
دسته چیزی مانند کاغذ و لباس مثلاً يك چپه کاغذ را آورد . فعل
لازم آن چپه شدن و فعل متعدی آن چپه کردن است و آن عبارتست از اینکه
چیز را درهم و یا رویهم بفشارند و درهم کوبیده گردد (اینکلمه از مصدر
چپانیدن گرفته شده) .

Chapidan چپیدن . بفتح اول
۱ - درهم فرورفتن - چیزی رویهم فشرده شدن - چیزی درجائی
فرورفتن مثلاً مرغ در سوراخ تنگی چپید .
۲ - چیزی در جای تنگی بزور داخل شدن .
فعل متعدی آن چپانیدن است که شرح آن گذشت .
چپیده . اسم مفعول آن است مثلاً اگر ظرف مسی را با سنگ بکوبند
میگویند آن ظرف چپیده شد .

Chex چخ . بکسر اول
صدائی است که بوسیله آن سگ را میرانند و دور میکنند . فعل آن
چخ کردن است .

Chaxlameh چخلمه . بفتح اول و سوم و کسر چهارم
نان را میچانه کردن و در دهان گذاردن . چنانکه گویند نان را چخلمه
کرد و خورد .

Choxeh چخه . بضم اول و کسر دوم (بلهجه کازرونی)
مثل چخ است .

چر . بضم اول (بلهجه کازرونی)
Chor
ریزش آب و مایعات است بطور مستمر و متصل بهم و آنرا در شیراز
شر . بضم اول shor گویند .
آب چر . یعنی آبیکه جاری و روان باشد .

چراغی که بخانه رواست ، بمسجد حرامست
یعنی چیزیکه شخص خودش لازم دارد ، دادن آن بدیگری
جایز نیست .

چرب . بفتح اول
Charb
بطور کنایه بکسی گویند که سماجت بخرج دهد و درکاری اصرار
ورزد و برای تحقیر و توهین غالباً آنرا چس چرب . بیان کنند .

چربانیدن
Charbânidan
چیزیرا زیاد کردن مثلاً وقتی جنسی را میکشند میگویند آنرا
بچربان یعنی مقدار دیگری بر آن بیفزایند .

چربیدن
جنسی از وزنه زیاد تر شدن - از حد معین اضافه شدن - جلوتر افتادن .

چرب زبانی
تملق و چاپلوسی - خوش بیانی - زبان آوری . فعل آن چرب زبانی
کردن است .

چرت . بفتح اول
Chart
یعنی مهمل و باوه گفتن و این کلمه غالباً با کلمه « پرت . بفتح اول
part » استعمال میشود چنانکه گویند چرت و پرت میگوید . (ایندو کلمه فقط
در مورد گفتن استعمال میشود) .

چرت . بضم اول
Chort
ابتدای خواب - خواب سبک - پینکی .

چرت زدن

بخواب سبك رفتن - پینکی زدن .

چرتش پاره شد

یگه خورد - ناگاه خبر بدی شنید - دراول خواب درانصدائی از خواب بازماند .
چرتش را پاره کرد . (فعل متعدی آن است) - با دادن خبر بد و غیرمنتظره ای ، ناگاه او را ترسانید .

Charx zadan

چرخ زدن . بفتح اول

دور خود گردیدن . چرخیدن .

Charxeh

چرخه . بفتح اول و کسر سوم

آلتی است که با آن ریسمان و یا پشم ریسند . در بعضی جاها آنرا چهره بهمان وزن Chahreh گویند . شوریده فرموده است :
مادر پیر من از فرط فرح چرخ زنان
دست از چرخه کشیده است و به تنبک زده است

Cherzânidan

چرزانیدن . بکسر اول

سوزانیدن و مجازاً بمعنی اذیت کردن و آزار رسانیدن هم استعمال میشود .

Cherzidan

چرزیدن . بکسر اول

سوختن . هر گاه دست کسی بفلز داغی اصابت کند که بسوزد و به آتش یا فلز بچسپد میگوید دستم چرزید . در بعضی جاها آنرا چلزیدن بهمان وزن Chelzidan گویند .

Chereq

چرق . بکسر اول و دوم یا

Cheraq

چرق . بکسر اول و فتح دوم (اسم صوت است)

صدای شکستن چوب و غیره .

Chereq-o-pereq چرق و پرق . بکسر اول و دوم هر دو کلمه
صدای سوختن و شکستن چوب (برای تکثیر).

Cherkânidan چرکانیدن . بکسر اول
مثل چرزائیدن .

Cherkidan چرکیدن . بکسر اول
مثل چرزیدن .

Charand چرند . بفتح اول و دوم
بیهوده و مهمل و جفنگ .

چرند و پرند
(پرند بر وزن چرند) حرفهای زیاد بیهوده و مهمل . (پرند تابع
چرند است و هیچوقت به تنهایی استعمال نمیشود).

Chôrôk چروک . بضم کشیده اول و دوم
یعنی چین و گاهی آنرا با هم ذکر میکنند و گویند «چین و چروک» .
و بیشتر به چینهای صورت و بدن و لباس که در اثر فشار و نامرتبی ایجاد شده
باشد گفته میشود . شوریده در وصف کنیزان سیاه فرموده است :
آن دده مهربی بصدرا اندر نشسته توی مجلس
صورت وی گشته چین در چین چو ... پرچروکی

Chôrôkidan چروکیدن . بضم کشیده اول و دوم
چین دار شدن . چین پیدا کردن .
چروکیدن . (اسم مفعول آنست) چین دار شده .

Cherik چریک . بکسر اول
۱ - سربازانی است که خارج از سازمان نظامی و مقید بانضباط و لباس
آن باشند که معمولاً آنها را «تفنگچی» گویند .
۲ - صدای پرندگان است . چنانکه گویند گنجشکان چریک

چریك میکنند .

۳ - صدای برشته شدن حبوبات و تخمك است در ماهیتابه . مثلاً اگر تخمك را در ماهیتابه برای برشته شدن بریزند و در اثر ترکیدن پوست آن صدا کند میگویند تخمكها چریك چریك میکنند . غرا گوید :
محمد گنجی میان آن گروه بود چون گندم برشته در چریك

چس . بضم اول Chos

بادی است که بدون صدا از مخرج خارج شود و آنرا تس Tos هم گویند . فعل آن چسیدن و چس کندن است .

چس چرب

آدم سمج و مصر و کسیکه مزاحم است .

چس خور

فرومایه . آدم پست . خسیس .

چسو . بضم اول و ضم کشیده دوم Chosô

کسیکه چسیده و با می چسد (صفت فاعلی) .

چش . بکسر اول Chesh

یعنی چشم .

چشش زد . بکسر اول و دوم

باو چشم زخم رسانید .

چشك . بکسر اول و فتح دوم Cheshak

که مخفف چشمك است .

۱ - سوراخهائی است که در قلعهها و برجها برای دیدن دشمن و انداختن تیر تعبیه شود و غالباً رویائین است تا قلعه نشینان هر که دریای قلعه است بهینند . تیر کش .

۲ - سوراخ روینده است .

۳ - سوراخهای داخل «دفاك» را هم چشك گویند. (به دفاك رجوع شود).

چشك زدن

با اشاره چشم کسی را خواندن و یا با چشم ایماء و اشاره کردن .
غرا گوید :
غم بدلم چشك زده ، غصه مرا كتك زده
سگه غم فلك زده ، روز ازل بنام من

Chashm begirak چشم بگیرك . بفتح اول و كسر باء

يكنوع بازی است که بدینسان عمل کنند : کسی از دور و از پشت سر دیگری جهیده سوارش میشود و با دست دو چشم او را می بندد . آنکه چشمش بسته شده باید نام آنکه سوارش شده از روی حدس بگوید . اگر نام او را درست گفت سوار پیاده و پیاده سوار میشود .

Chashm bandak چشم بندك . بفتح اول و چهارم و ششم

يكنوع بازی است که آنرا «چشم بگیرك» هم گویند. (به چشم بگیرك رجوع شود).

Chashm bad چشم بد . بفتح اول و سکون دوم و سوم

یا بد چشم . آدم ناپاك . کسیکه نظر ناپاك دارد .

چشم براه افتاده

مثل چشم دویده .

چشم چرانیدن یا چشم چرانی کردن

نظر بازی کردن . از راه کنجکاوی بدقت نگاه کردن . این کلمه مخصوصاً در مورد نگاه کردن بزنان از راه هوسرانی استعمال میشود .

چشم داشتن

انتظار داشتن . امیدوار بودن .

چشم‌داشت

امید و انتظار . توقع .

چشم دریده

آدم بیحیا . بیشرم . هیز .

چشم دویده

یعنی بی‌اختیار بجائی خیره شده . مثلاً وقتی که کسی بدون اراده چشمش بنقطه‌ای خیره شود میگویند چشمش دویده یا «چشمش براه افتاده» است . بکنایه چشم دویده بمعنی تمایل پیدا کرده هم استعمال میشود مثلاً گویند فلانکس چشمش عقب آزنن دویده است .

چشم روشنی

تحفه‌ایکه هنگام خوشحالی کسی باو دهند .

چشم‌ت روشن

یعنی بشما تبریک میگویم .

چشم رویهم گذاشتن

از کسی ملاحظه کردن - بدون ملاحظه کاربرا انجام دادن و یا سخنان صریح بی‌پروا بیان کردن .

چشم زاغ

میگویند کسانیکه رنگ چشمشان سبز و باصطلاح «زاغ چشم» میباشند حقه‌باز و متقلبدند و لذا گفته‌اند :
تا توانی باسه کس سودا مکن کوسه ریش و چشم‌زاغ و قد خپل

چشم زدن

۱ - ملاحظه کردن . مثلاً میگویند او از فلان کس چشم میزند .
یعنی ملاحظه میکند و میترسد .
۲ - چشم زخم بکسی وارد کردن . مثلاً باو چشم زد یعنی بوسیله

نگاه کردن با و صدمه وارد ساخت. در چنین موقعی میگویند «چشمش شور» است.

چشم سفید

۱ - بیحیا . هیز . بیشرم .

۲ - گاهی بمعنی کور استعمال شود . چنانکه گویند چشمش سفید شد . یعنی کور شد (این معنی از قرآن مجید گرفته شده . جائیکه در مورد یعقوب در فراق یوسف فرماید : و اییضت عیناه).

چشم شور

چشمی است که با نگاه کردن با شخص با آنها صدمه وارد سازد . چشمی است که بمردم چشم زخم رساند .

چشم غورنه . بضم اول و کسرنون
Chashm ghorneh
ابرازخشم بوسیله چشم . نگاه غضبناك کردن .

چشم قربانی . بکسر سوم

چشم خشك شده گوسفند قربانی شده است . گوسفند پیرا که روز عید اضحی قربانی میکنند ، چشم او را در آورده خشك میکنند و برای دفع چشم زخم بگردن اطفال میآویزند . گاهی آن را روی مهره ای که لعاب سبز دارد نیز نصب مینمایند .

چشمك . بفتح اول و سوم
Chashmak
غمزه . اشاره با چشم . چشم بهمزدن .

چشمك زدن

با چشم ایماء و اشاره کردن . غمزه نمودن . شوریده فرموده است :
حاکم فارس مرا خلعت دیبائی داد
که فروغش بیه گردون چشمك زده است

چشم نداشتن

دوست نداشتن . کسی را دشمن شمردن . مثلاً میگویند من چشم

ترا ندارم یعنی چشم دیدن ترا ندارم . یعنی ترا دوست ندارم . (ترا دشمن میدارم) مثل این ضرب‌المثل «مهمان چشم مهمان ندارد ، صاحب خانه چشم هردو» این فعل بطور مثبت استعمال نمیشود یعنی نمیگویند من چشم ترا دارم که بمعنی ترا دوست میدارم باشد .

چشم و دل سیر

آدم منیع الطبع . کسیکه بمال دیگری طمعی ندارد .

چشم و گوش باز

آدم مطلع و روشنفکر و آشنا بامور جاری .

چشم و گوش بسته

(ضد چشم و گوش باز) آدم بی اطلاع و غیروارد بامور .

Cheghzeh

چغزه . بکسر اول و سوم یا

Cheqzeh

چقزه . بهمان وزن

یعنی چقدر . چه اندازه . (این کلمه تحریف چه اندازه است) . (به

ایغزه رجوع شود) .

Chogholeh

چغله . بضم اول و دوم و کسر سوم

میوه‌های نارس و کال را گویند . اینکلمه بیشتر در مورد میوه‌هایی

گفته میشود که هسته دارند . مانند بادام و زردآلو و غیره . (اینکلمه ترکی است) .

چغلی کردن

یعنی شکایت کردن .

Chaghôr-paghôr

چغور پغور . بفتح اول و ضم کشیده دوم هردو کلمه

۱ - آدم گیج . کسیکه خیلی گیج گردیده است .

۲ - جگر تو تاوه‌ای . حسرت‌الملوک .

Cheft

چفت . بکسر اول

آلتی است که با آن در را میبندند .

چفت شدن

فعل لازم آنست . یعنی بسته شدن .

چفت کردن

فعل متعدی آنست . دو چیز را بهم محکم بستن .

چفت وریزه . بکسر اول

دو آلتی است که با آن در را بندند . بدین ترتیب که چفت را روی ریزه نهند بطوریکه ریزه از سوراخ چفت بیرون آید و سپس حلقه قفل را در سوراخ ریزه کنند و آنرا قفل نمایند تا باز کردن در ممکن نشود .

Chaqmâq

چقماق . بفتح اول

۱ - نوعی سنگ تیره رنگ آتش فشانی است .
۲ - سنگهایی است که در تنگهای دهن پرسیاق بکار میرفت و از اصابت آن بکلاهک روی ماسوره جرقه‌ای تولید شده سبب اشتعال باروت میگردد .

Choq-qeh

چقه . بضم اول و کسر و تشدید دوم

عبای نازک سفیدی است که اهالی دشتستان روی لباس پوشند و روی آن شال بندند و بیشتر از پشم شتر بافته میشود .

Chok

چک . بضم اول (بلهجه کازرونی)

یعنی لبه و انتهای اشیاء . مثلاً گویند چک قالی را بگیر یعنی لبه و کناره آنرا بگیر و یا «چک چکی آنرا گرفته آوردند» یعنی اطراف و لبه آنرا گرفته آوردند .

Chek

چک . بکسر اول

۱ - مخفف چکه است که عبارت از قطره آب و مایعات است .
۲ - صدای افتادن قطرات آبراهم گویند . مثلاً آب باران چک چک چکید . فعل لازم آن چکیدن و فعل متعدی آن چکانیدن میباشد .

chak

چك . بفتح اول

۱ - کشیده و توگوشی .

فعل آن چك زدن است . شوریده فرموده است :

یوزباشی پای تختی باز گفت الان بیارمش با چك

و همچنین :

من شوریده که شوریده شیرین سختم

دست هجوم به بناگوش فلک چك زده است

۲ - بمعنی پیچ و خم هست . چنانکه گویند چك رودخانه . یعنی

پیچ رودخانه . مانند چك چورون که نام پیچی از رودخانه دالکی بین کازرون و برازجان است . این کلمه را بدین معنی گاهی هم چم Cham گویند .

۳ - بشکل تابع بیمعنی در جلو «چیل» و «چیل» و «پوز» و «چونه» ذکر شود . (به دك و دنده رجوع شود) .

۴ - در ادبیات بمعنی برات آمده است . چنانکه خاقانی گفته است :

تا چك عافیت از حاکم جان بستانی

خط بیزاری آسایش خود بازدهی

۵ - اینروزها بحواله بانکی هم چك گویند که از Chek انگلیسی

گویا گرفته شده است .

توچکم خورد . بفتح چ و کاف Tô chakam xord باو مصادف

شدم . اورا ملاقات کردم .

Chokor

چکر . بضم اول و دوم

آدم تودل برو و دوست داشتنی . بچه‌های کوتاه قد و چاق و زیبا

و ملوس . گاهی برای تأکید آنرا چکر مکر . کلمه دوم بوزن اولی

هم گویند . Chokor mokor

Chokalôk

چکلوک . بضم اول و فتح دوم و ضم کشیده سوم

یا

Chôkalôk

چوکلوک . بضم کشیده اول . این کلمه ترکی است

کشک تر . لور . لورک . یک نوع لبنیات است که سگها بدان علاقه

زیاد دارند . شوریده فرموده است :

زعفران چسپیده بر آن قلیه‌های زعفرانی
 همچو در احشام قشقائی سگی بر چو کلوکی
 و همچنین از قول یک نفر ایلیاتی گفته‌اند :
 گله داشتم ، رمه داشتم سگم چو کلوک میخورد ، خودم آرزوش داشتم.

Chakleh چکله . بفتح اول و کسر سوم
 فضله مرغان است و اصل آن «چکال» بوده است .
 (به برهان قاطع رجوع شود) . (به چلفتی رجوع شود) .

Chekmâreh چکماره . بکسر اول و راء
 نفرینی است مثلاً وقتیکه کسی با شخصی صحبت میکند و طرف
 میگوید چه ؟ جوابش میدهد چکماره .

چک نقد بهتر از حلوای نسیه است
 این ضرب المثل وقتی گفته میشود که میخواهند بگویند هر چیزیکه
 زود بدست کسی برسد ، هر قدر هم باشد ، بهتر از چیز خوبی است که دیر
 بدست آید .

Chekeneh چکنه . بکسر اول و دوم و سوم
 چسپناک مانند شیر و خرما . باشخاص سمج که در کاری هم اصرار
 میورزند میگویند چقدر چکنه است یا آدم چکنه‌ایست (مثل چس چرب) .

Chak-o-pôz چک و پوز . بفتح اول کلمه اول و ضم کشیده اول
 کلمه دوم
 مانند چک و چونه است . شوریده گفته است :
 چک و پوز امام آویزان چک و پوزی کجا؟ نه پوز و نه چک

Chak-o-chôneh چک و چونه . بفتح اول کلمه اول و ضم کشیده
 اول و کسر سوم کلمه دوم
 (چونه اصلاً چانه بوده است که بمعنی زنج مییاشد) یعنی زنج
 و دهان .

چک و چیل . بفتح اول Chak-o-chil

قیافه ولب - چک و چونه - چک و پوز (به چیل رجوع شود).

چک و فرز . بفتح اول و کسرفاء Chak-o-ferz

زود و سریع - بچابکی (به فرز رجوع شود).

چک و نقد . بفتح اول هر دو کلمه Chak-o-naqd

پولی را فوری و بدون مسامحه پرداختن - هر چیز را بدون مطالعه و فوراً انجام دادن .

چکه . بفتح اول و کسردوم Chakeh

آدم شوخ و مسخره و هزال را گویند . کسیکه حرفهای مضحک زند و کارهای خنده‌آور انجام دهد . دلّک . شوریده فرموده است :
چکه‌ها را نمانده آنحالت که در آرند پهلوان کچلک

چکه . بکسر اول و دوم و تشدید دوم Chek-keh

آبی است که از بالا بشکل قطرات فروچکد مانند آب باران و برف که در سقف نفوذ کند و در عمارت فروچکد .

چکی فروختن . بفتح اول

یعنی جنسی را بدون تعیین وزن و مقدار، بقیمت معینی فروختن مثلاً مقداری برنج را بدون کشیدن یکمتر تبه بمبلغ معینی بفروشد . یکی از شعراء اصفهان گفته است :

این ته بساط حسن که داری چکی بچند؟

تا نقد جان بیارم و یکهو چپان کنم

چل . بکسر اول Chel

۱ - بازو و بغل است . چل آمدن یعنی در اثر فشار بازو صدا کردن مثلاً اگر هندوانه‌ای بزرگ باشد که در اثر فشار بازو صدا نکند میگویند چل نمی‌آید و صدا دادن هندوانه در اثر فشار علامت رسیدن و خوبی آن است .

- ۲ - بمعنی احمق و کم عقل است چنانکه گفته‌اند دختر همسایه هر چه
چل‌تر برای ما بهتر .
۳ - مخفف چهل است .

Chelânidan چلانیدن . بکسر اول
۱ - فشار دادن - (فعل متعدی چلیدن) . (به چلیدن رجوع شود) .
۲ - بسر آوردن مثلاً شب را با گرسنگی چلانیدم .

Cholâq چلاق . بضم اول
کسیکه دستش معیوب است .

چل بسم الله . بکسر اول
بسم الله الرحمن الرحيم را روی چهل قطعه نقره نویسند و آنرا بند
کرده برای دفع چشم زخم بگردن اطفال آویزند .

Chelep چلپ . بکسر اول و دوم (اسم صوت است)
صدای افتادن چیزی در آب - تلپ (به تلپ رجوع شود) .

چلپ چلپ
صدای برخورد مرتب چیزی به آب .

Chel pasinak چل‌پسینک . بکسر اول کلمه اول و فتح اول
و چهارم کلمه دوم
(پسینک یعنی پسین با کاف تصغیر) باران‌هایی است که معمولاً عصرها
در فصل بهار بشکل رگبار میبارد و بطریق مجاز بچیزهای مکرر هم گفته میشود .

Chelzidan چلزیدن . بکسر اول
به چرزیدن رجوع شود .

Chelesmeh چلسمه . بکسر اول و دوم و چهارم
معنی چلشته است (به چلشته رجوع شود) .

چلسمه خور

مانند چلشته خور است .

Chaleshteh

چلشته . بفتح اول و کسر دوم و چهارم

عبارتست از آجیل و شیرینی - پذیرائی و مهمانی راهم گویند. بمعنی اول در بعضی نقاط آنرا چلسمه گویند .

چلشته خور

شخصی را گویند که از دیگری منتفع شده و از آن پس بهمین توقع پیرامون او میگردد و طمع استفاده دوباره دارد . من باب ضرب المثل گویند:
چلشته خور بدتر از میراث خور است .

Cholofteh

چلفته . بضم اول و دوم و کسر چهارم

(بلهجه کازرونی) بمعنی قاذورات ماکیان است که آنرا چکله هم گویند . در شیراز به آدم بیدست و پا و بیعرضه و کثیف «چلفته» گویند .

Chalok

چلک . بفتح اول و ضم دوم

چوب کوچک «الک دولک» است (به الک و دولک رجوع شود) .

Chelkanidan

چلکانیدن . بکسر اول

یعنی بسر بردن و با زحمت کاریرا با آخر رسانیدن و تحمل کردن (از چلانیدن گرفته شده یعنی بزور و فشار کاریرا با آخر رسانیدن) . (به چلیدن رجوع شود) .

Chelkachalak

چل کچلک

هنگامیکه باران شدید میبارد ، پیر زنان قطعه نخی را گرفته و نام چهل نفر که سرشان کچل باشد ذکر کرده و با ذکر نام هر کچلی ، يك گرهی بدان نخ میزنند و چون کامل شد ، آنرا در زیر ناودانی که رو بقبله باشد دفن میکنند و معتقدند که در اثر اینکار باران متوقف خواهد شد . شوریده فرموده است :

هله‌ای مجلسیان چل‌کچلک باید بست
باز گوئید بمن نام کچلها يك يك

Chalom چلم . بفتح اول و ضم دوم
کثیف و ناپاک و چپل - به پارچه‌ایکه شیره‌کشها هم لوازم خود را
با آن پاک میکنند و معمولاً خیلی کثیف است هم چلم گویند .

Cholman چلمن . بضم اول و فتح سوم
آدم بیدست‌وپا - کسیکه از انجام کار عاجز باشد .

Chalmeh چلمه . بفتح اول و کسر سوم
یعنی کنگ و شاخه چوب و هیزم .
دوچلمه . چوبی است که بالای آن بدشاخه منتهی میشود و بشکل
Y میباشد .

Cholongar چلنگر . بضم اول و دوم و فتح چهارم
کسیکه کارد و قفل و قیچی و امثال آن و اشیاء آهنی کوچک میسازد .

Chelov چلو . بکسر اول و ضم دوم و واو مصوته
پلو سفید است یعنی پلویکه برنج خالص باشد و سبزی و یا گوشت
با آن مخلوط نباشد .

Chel-o-vel چلوول . بکسر اول هر دو جزء
وصفی است برای دوره سبکی و سبک سری و هوسرانی چنانکه گویند
فلان جوان تازه اول «چلوولش» میباشد و یا فلان مرد در چهل سالگی
اول چلوولش است .

Cheleh چله . بکسر اول و دوم
تابعی است که بعد از «چاق» ذکر شود و بمعنی فربه و گوشتالود است .
گاهی بعد از «چرب» هم بعنوان تابع ذکر شود و گویند ظرفها «چرب و چله»
میباشند که بمعنی چرب و کثیف است .

Chel-leh

چله . بکسر اول و کسر و تشدید دوم

مخفف «چله» یا «چهل» است مانند :

۱ - چله زمستان .

۲ - چله مردگان .

۳ - چله عرفا و صوفیه .

گاهی بجای چله تابع (بدون تشدید) چله با تشدید هم گفته میشود.

چله نشستن

عبارت از اینکه عرفاء برای رسیدن بمقاماتی و ترکیه نفس چهل شبانه روز درجائی معتکف نشینند و عبادت و خواندن اوراد و اذکار بپردازند.

Chelidan

چلیدن . بکسر اول

۱ - ادامه یافتن مثلاً نازش میچلد .

۲ - فشاردیدن (فعل لازم) (فعل متعدی آن چلانیدن است).

۳ - با فشار و زور و بزحمت کاری عملی شدن چنانکه گویند آن کار

چلید یعنی با زحمت صورت گرفت .

Chelideh

چلیده . بکسر اول

یعنی فشاردیده (اسم مفعول) .

کارچلیدنی . کاریکه شدنی است . کار ممکن الوقوع .

نچلید . یعنی عملی نشد . صورت نگرفت .

Cham

چم . بفتح اول

پیچ و خم . چنانکه گویند چم رودخانه یعنی آنجائیکه رودخانه پیچ

میخورد و خمیده میشود . (به چک رجوع شود) .

Cham-o-xam

چم و خم . بفتح اول هر دو کلمه

یعنی ناز و ادا و عشوه .

چم اندرچیچی . بفتح اول

چپ و راست . نامنظم . مثلاً چم اندرچیچی نوشته شده است .

چماق . بضم اول Chomâq

هیکه . چوبی است که سر آن گره دارد و با آن اشخاص را زند .
شوریده فرموده است :

کرد او را لور بدشت فنا هم چماقش ببرد و هم کردک

چماله . بضم اول و کسر لام Chomâleh

تحریف مچاله است . یعنی چیز را در دست فشار داده و درهم فشرده
(به مچاله رجوع شود) .

چمباتمه . بضم اول و کسر میم دوم Chombâtmeh

مانند چمبک است (به چمبک رجوع شود) .

چمبک . بضم اول و فتح سوم Chombak

عبارت است از سر دوپا و جمع نشستن وزانو را در بغل گرفتن که
آنها «چمباتمه» هم گویند . شوریده فرموده است :
قطب «شه نعمت الهی» هم زد در خم دایره عدم چمبک

چمبه . بضم اول و کسر سوم Chombeh

چال و گودال و غالباً بعد از چال ذکر میشود . چنانکه گویند اینراه
دارای چال و چمبه و یا چاله و چمبه زیادی است .
این ضرب المثل معروف است :
از چاه در آمد و در چمبه افتاد . یعنی هنوز از زحمتی رهائی نیافته
بزحمت دیگری دچار شد .

چمپا . بفتح اول Champâ

نوعی برنج مرغوب است .

چملی . بکسر اول یا Chemli

چمنی . بکسر اول Chemny

عبارت است از لوله شیشه‌ای که بر روی چراغهای نفتی نصب کنند
تا بهتر بسوزد و نور آن بیشتر شود (اینکلمه از انگلیسی گرفته شده است) .

Chamôsh

چموش . بفتح اول وضم کشیده دوم
حیوان غیر رام ولگدزن را گویند . غرا گوید :
بعد از این باید که از غم اندازم تیزو کلنگ
در فراق زوجه خود همچو یابوی چموش
به آدم بی ادب و ناراحت و مودی هم بطور کنایه «چموش» گویند.

Chonbak zadan

چنبک زدن . بضم اول وفتح سوم
سر دوپا وجمع نشستن و دو زانو را در بغل گرفتن . چمبک زدن .
سرود گوید :
گر به کرده است تلین که بچم گل میکاره
گوشه باغچه چنبک زده سنبل میکاره

Chanteh

چنته . بفتح اول وکسر سوم
خورجین کیسه ایست که با بندی بگردن آویزند و یا بکمربندند
و در آن پول نهند .

چنته اش پر است

یعنی دارا است . متمول است . عالم و باسواد است .

چنته اش خالی است

چیزی ندارد . بیسواد است و هنری ندارد .

چنته اش را پر کردند

باو بدگوئی کردند . باو توهین نمودند .

Chender

چندر . بکسر اول و سوم
پی های حیوانات والیاف دور عضلات است که قابل جویدن نباشد .
و هرچه آنها را بجوند نرم و قابل خوردن نگردد .

Chender ghâz

چندرغاز . یا

Chender qâz

چندرغاز . یا

شندرغاز (قاز) Shender ghâz (qâz) پول کم . چیز کم . چیز
غیر قابل اعتنا .

Chandal

چندل . بفتح اول وسوم

تیرهای مستقیمی است که برای پوشانیدن سقف اطاقها بکار می‌رود و اصل آن چندل است . چنانکه مولوی گفته است :
هر هلاک امت پیشین که بود زانکه بر چندل گمان بردند عود

Cheng

چنگ . بکسر اول

۱ - منقار پرندگان و مرغان است . فعل آن چنگ زدن میباشد .
یعنی با منقار بجائی زدن .
۲ - نوک و قله و نقطه بلندی کوه و هر چیز دیگری است . مثلاً چنگ کوه یا چنگ دیوار .

Chang

چنگ . بفتح اول

۱ - مخفف چنگال است و آن عبارت است از دست و پنجه حیوانات و پرندگان . چنانکه گویند گربه ماهی را با چنگ خود گرفت . و یا عقاب با چنگ خود مرغ را ربود . فعل آن چنگ زدن است .
۲ - کلمه ایست که بشکل تابع در جلو «چپله» استعمال میشود . چنانکه گویند مقداری چنگ و چپله برای آتش جمع آوری کرد .

Chengâl

چنگال . بکسر اول

غذائی است که آنرا بدینسان سازند : نان را ریز و خرد کرده و سپس روغن و شیره (عسل) روی آن ریزند و کاملاً آنرا با دست مالند و بهم زنند و خورند . چنانکه گفته اند :
چنگی بچنگال بزنی مستی بدیوار بزنی

Chengak

چنگک

آلتی است آهنی که يك یا چند نوک برگشته دارد و برای آویزان کردن گوشت در دکانهای قصابی و یا آویختن چیزی بدان بکار می‌رود . مقنّی‌ها با چنگک دلو یا گیره را از چاه بالا می‌آورند . صیادان تکه گوشت بنوک چنگک نصب کنند و با آن ماهی گیرند .

چنگی بدل نمیزند

یعنی مزایا و حسنی ندارد. این ضرب‌المثل غالباً بطور منفی استعمال میشود.

Chen cheneh چن چنه . بکسر اول وسوم وچهارم
که آنرا چنه چنه بکسر اول ودوم هردو کلمه هم گویند (مخفف
وتحریف چینه است).

غذا خوردن بی ترتیب و بی‌موقع است که هر دفعه کمی و مختصری تناول
شود. یعنی مانند مرغ خوردنش نظم و ترتیبی ندارد. فعل آن چن چنه کردن
یا چنه چنه کردن است.

Chov چو . بضم اول و واو مصوته
یعنی شایعه . خبرهای دروغ . هو .
فعل آن چوانداختن است . یعنی شایعه را منتشر کردن . خبرهای
دروغ را بین مردم شایع کردن .

چوب خدا صدا ندارد
یعنی وقتی خدا بخواهد کسی را کیفر دهد بدون سروصدا او را
مجازات میکند .

چوب لای زخم گذاشتن
یعنی مانعی در انجام کاری ایجاد کردن (به استخوان لای زخم
گذاشتن رجوع شود).

Chôpi چویی . بضم کشیده اول
نوعی رقص محلی است که دردهات معمول است . بدین ترتیب که
زنان یا مردان با یکدیگر کمر همدیگر را گرفته وبا دست دیگر دستمال‌بازی
کنند و بنوای ساز و نقاره دایره‌وار دورهم گردند .
فعل آن چویی گرفتن است .

Chô xat چوخط . بضم کشیده اول
(مخفف چوب خط) است . چویی است که روی آن علامتی گذارند

تا بده اشخاص را معین نمایند . سابقاً هر کسیکه از دکانی اجناس نسبه خریداری میکرد ، برای هریک یا نیمریال (قران) علامتی بین دکاندار و خریدار مقرر میداشتند و روی چوبی پس از هر خریدی با چاقو میکندند و پس از مدتی آن «کندهها یا نشانهها» را شمرده و بده نسبه برنده را معین میکردند . این چوب را «چوخط» مینامیدند (به کنه رجوع شود) .

Chôz چوز . بضم کشیده اول
عبارت است از آلت تناسلی زن یا مرد - دبر و سرین در مرد . چوز
بمعنی مطلق سوراخ هم است . غرا گوید :
حاجیم گوئید ورنه میدرم مادراتون را همه افواه چوز

Chôgh چوغ . بضم اول
تحریف و بمعنی چوب است .

Chôkalôk چوكلوك . بضم کشیده اول و چهارم و فتح کاف اول
همان چكلوك است .
(به چكلوك رجوع شود) .

Chôl چول . بضم کشیده اول
ناپاك و كثيف و تباہ . چنانکه گویند این بچه لباسش را چول کرد
فعل لازم آن چول شدن و فعل متعدی آن چول کردن است .

Chôlôs چولوس . بضم کشیده اول و سوم
نیمسوز . هیزمیکه شعله ور باشد . چوبیکه نیمه آن سوخته باشد و نیمه
دیگرش نسوخته باشد .
این شعر را از قول زنی که دو فرزندش مرده است نقل میکنند .
حسنم رفت ، حسینم رفت ، دل بکی کنم خوش ؟
چولوس آتشین بردارم و دنیا ز من تش
(تش مخفف آتش است) .

Chôleh چوله . بضم کشیده اول و کسر لام
۱ - نام حیوانی است که بدن او دارای تیرهایی است که هنگام

احساس خطر آنها را پراکنده سازد و با آنها دشمن را هدف قرار دهد.
۲ - تابع مرادف «چاله» هم هست (بچاله رجوع شود).

چومرگ خربود ، سگ را عروسی است
وقتی که خری میمیرد سگان گوشت آنرا میخورند . یعنی ممکن است
مصیبت و زیان کسی باعث فایده دیگری باشد .

Chôneh چونه . بضم کشیده اول و کسر سوم
مقدار خمیری است که باندازه‌ایکه در دست جاگیرد مژدور کرده
و از آن «گرده» نان پزند . این کلمه در اصل «چانه» بوده (تشبیه به چانه
آدمی) (چونه تحریف چانه است) هر چیزی را هم که بشکل چونه خمیر
درآورند آنرا هم چونه گویند . مثل يك چونه شل .

چونه‌اش گرم شده
مانند چانه‌اش گرم شده .

چونه‌اش چائیده
مانند چانه‌اش چائیده .

چونه زدن
مثل چانه زدن . یعنی هنگام خرید اجناس برای کم کردن قیمت
آنها اصرار ورزیدن یا «چون و چند کردن» .
(به چانه زدن رجوع شود) .

Chahâb چهاب . بفتح اول (مخفف چاه آب)
چاههای بزرگی است که از آنها برای زراعت آب میکشند .
(به چاهاب رجوع شود) .

Châhâr zânô چهارزانو
مربع نشستن . دوپارا روی زمین تا کرده و درهم چفت کرده و نشستن
(به دو زانو رجوع شود) .

چهارشنبه سوری

در شیراز بدو شب چهارشنبه سوری گفته میشود. یکی چهارشنبه آخرماه اسفند (چهارشنبه آخرسال) و دیگری چهارشنبه آخرماه صفر. در هر دو شب مراسمی بعمل میآید که کاملاً شبیه بهم اند. ولی در شب چهارشنبه آخرسال (چهارشنبه آخر اسفند) مفصلتر میباشد. مردان و زنان شیراز معتقدند که هر گاه عصر روز سهشنبه آخرسال در آب سعدی (آبیکه از قنات آرامگاه سعدی یا حوض ماهی جریان دارد) شستشو کنند تا سال دیگر بیمار نمیشوند. از اینرو عصر سهشنبه آخرسال ازدحام غریبی در اطراف جدول مزبور دیده میشود. باید دانست که چون آب قنات سعدی یکنوع آب معدنی است که در آن حیوه مخلوط است برای امراض جلدی مفید است. مقارن غروب شب چهارشنبه در جلو در خانهها آتش زیادی میافروزند و زنان و مردان و اطفال از روی آن میبرند و میگویند زردی من از تو - سرخی تو از من. و در کنار آن یک سیو یا یک کوزه سفالین کهنه ابرامیشکنند. نیت و تقال آنها از اینکار این است که در سال آینده گره از کارهای آنها گشوده شود.

در بنادر جنوب مردم بجای شکستن کوزه در کنار آتش، کنار دریا میروند و آنرا در دریا میاندازند و بعضیها سنگ در دریا میافکنند. از جمله مراسم مخصوص شب چهارشنبه سوری که بیشتر بین زنان و بخصوص دختران دمبخت مرسوم و متداول است، «فال گوش» میباشد و ترتیب آن بقرار زیر است: زنی نیت میکند تا از آینده خود یا آتیه کسی که مدنظر اوست مطلع گردد و لذا کنار کوزه و محل اجتماع مردم (معمولاً پهلوئی دکانها و مغازهها) میایستد و از سخنانیکه گفته میشود تقال میزند و پاسخ نیت خود را از گفتار آنان استنباط میکند.

در بعضی منازل مجلس شب نشینی بوسیله زنها تشکیل میشود و در آن «آجیل مشکل گشا» مصرف میکنند.

باید دانست که آجیل مشکل گشا برخلاف آجیل های معمولی که شور است «شیرین» میباشد. یعنی از خارك، کشمش، نخودچی، مویز، انجیر، قسبک و شکرپنیر تشکیل میشود در حالیکه حاضرین مشغول خوردن آجیل هستند زنی قیصه آجیل مشکل گشا را میگوید. خلاصه آن اینست که پیرمردی فقیر در اثر بجا آوردن مراسم آجیل مشکل گشا از فقر و فاقه رسته است.

در شب چهارشنبه سوری ریختن «کندر و اسفند» در آتش که آنرا

درشیراز «بوخوش» گویند مرسوم و متداول است. در بسیاری از منازل از دیوان «حافظ» تفال میزنند و غالب این تفالها دست‌جمعی است و باصطلاح آنرا فال دوره گویند.

Chahreh چهره . بفتح اول و کسر سوم
(در کازرون آنرا بکسر اول **Chehreh** تلفظ کنند) چرخه .
دستگاهی است که با آن پنبه و پشم را به‌نخ تبدیل نمایند . (به چرخه رجوع شود) .

چهره ریس
کسیکه با چهره پنبه و پشم را به‌نخ تبدیل کند. (اسم فاعل - مخفف
چهره ریسنده) .

چهره ریسک . بفتح سین
حشره کوچکی است که شبهای تابستان صدا میدهد و آنرا جیرجیرک
هم گویند (به جیرجیرک رجوع شود) .

Chitân chitân چیتان چیتان
یکنوع رقصی بوده است . شوریده فرموده است :
شیخی که زبس چیتان چیتان کرد . عمامه او پرک پرک شد .

Chideh چیده . بکسر دال (بلهجه کازرونی)
حاشیه نخی است که برای دور ملکی (گیوه) بافند و معمولاً ۵ تا ۶
ردیف است . ردیف آنرا «پرگ یا پرگگ» گویند .

Chir چیر
صدای تیز و بلند - جیر (به جیر رجوع شود) .

Chir-o-châr چیر و چار
فریاد و داد و بی‌داد . هیاهو و جنجال .

Chirkô چیرکو . بضم کشیده کاف
 که در بعضی نقاط آنرا **Jirkô** گویند عبارت است از دستگایه‌یکه دارای دو میله است - یکی چوبی و دیگری فلزی که در جهت مخالف یکدیگر میچرخند . پنبه‌ایرا که از قوزه بیرون آورده‌اند و با پنبه‌دانه همراه است مرتباً وارد آن دستگاه میکنند و با چرخانیدن دسته آن ، پنبه از پنبه‌دانه جدا میگردد .

دادنش دم چیرکو
 یعنی باو خیلی بدگفتند - باو بدگوئی زیاد کردند . (تشبیه به وارد کردن پنبه در دستگاه چیرکو).

Chirik چیریک
 ۱ - اشخاص غیرنظامی که تفنگ و اسلحه داشته باشند - تفنگچی .
 ۲ - صدای پرندگان مخصوصاً صدای گنجشک .
 ۳ - گریه وزاری و فریاد بچه‌ها را هم گویند مثلاً بقدری بچه را زد که چیریکش بلند شد .
 فعل آن چیریک چیریک کردن یا چیریک زدن است .

Chil چیل
 لنج ودهانرا گویند (استعمال اینکلمه توهین‌آمیز است) .
 به چیل کشیدن . یعنی مانند حیوانات خوراکی را با لب و دندان خوردن .

چیل آویزان یا چیل آویخته
 یعنی لب و لنج آویخته - آدم غمگین و افسرده - کسیکه در اثر حادثه‌ای شرمند و خجلت‌زده باشد .

Chilak چیلک . بفتح لام
 یعنی نیشک - تقلید و ادا با دهان .

چیلک انداختن
 نیشک انداختن - با لب ودهان ادا و تقلید درآوردن .

Chileh

چيله . بکسرلام

بمعنی هیزم باریک است - شاخه نازک هیزم و چوب - اگر خار و خشک باشد آنرا خارچيله Xârchileh گویند . به آدم باریک اندام و لاغر هم گویند «آدم چيله ایست» . (تشبیه به هیزم باریک) .

Chak-o-chileh

چک و چيله بفتح اول

خرده هیزم - خار و خاشاک - شاخه های خشک درخت .

Chik

چیک

لوک و لیکه است (به لوک و لیکه رجوع شود) .

Chin

چین

عبارت است از قسمتی از پارچه که روی قسمتی دیگر گذارند . لای پارچه که روی لای دیگر تاه کنند و پله پله بنظر آید .

Chin chin

چین چین

نوعی لباس رو بوده که بچه ها سابقاً میپوشیدند و قسمت پائین تنه آن چین داشته است .

چین و اچین یا چین و و اچین

۱ - عبارت است از اینکه میوه درخت یا محصول را ابتدا بچینند و بعد هم دوباره باقیمانده آنرا بچینند .

۲ - اشیاء و لوازم را بردارند و دوباره بشکل دیگری بچینند . مثلاً گویند امروز خانه را روفته و اشیاء را چین و و اچین کردم و یا امروز چین

و و اچین اثاثیه داشتم .

۳ - بچه هایی که بفاصله کمی پشت سر هم باشند .

(از سن بالا بیائین) آنها را چین و و اچین گویند که بمعنی «قد و نیم قد»

است .

Chin-o-varchin

چین و و اچین . به فتح واو جزء دوم

اثاثیه و اسباب منزل را مرتب کردن و هر کدام را بجای خود گذاشتن .

Chineh

چینه . بکسرنون

۱ - دیوار گلی است که دور باغها بنا کنند و آنرا «چینه باغ» گویند.

۲ - دانه‌ها و غذا‌های مرغان است . چنانکه گویند :

مرغ جائی رود که «چینه» بود نه بجائی رود که چی، نبود

Chineh dân

چینه دان

قسمت کیسه مانندی در ابتدای دستگاه گوارش پرندگان است که دانه

و غذا وارد آن می‌گردد و عبری آنرا «حوصله» نامند .

حرف ح

Hâji bâdâm

حاجی بادام

نوعی نان شیرینی است که از بادام و شکر سازند و آنرا بصورت قرصهائی روی کاغذ بچسبانند .

حاشا دیوار بلندی است

یعنی اگر کسی امری را انکار کند کسی بحقایق آن پی نمیرد و از تعقیب مصون میماند. (به دیوار حاشا بلند است رجوع شود).

حالا بزنی و کی بزنی

یعنی شروع بزنی کرد که پایان آن معلوم نبود . وقتی گفته میشود که میخواهند بگویند کسی را خیلی کتک زد و صدمه رسانید. (در تهران گفته میشود حالا بزنی و کی بزنی والبنته غلط است و صحیح آن همان است که در شیراز مصطلح است).

Hâl âmadan

حال آمدن

- ۱- بهوش آمدن . مثلاً او پس از مدتی بیهوشی بحال آمد .
- ۲- چاق شدن . مثلاً در این مسافرت حال آمده‌ای .

Hâli kardan

حالی کردن

فهمانیدن . حالیش کردم یعنی باو فهمانیدم (فعل متعدی است) .
یکی از شعراء در وصف آقامحمدخان قاجار گفته است :
نه جود ترا که وصف عالیت کنم نه هوش ترا که حرف حالیت کنم
فعل لازم آن حالی شدن است . مثلاً حالیم شد یعنی فهمیدم .

حرف دندان شکن

مثل جواب دندان شکن .

حرفش را بکرسی نشانید

یعنی گفته خود را ثابت کرد . حرف خود را بدیگری قبولانید یا مدلل داشت .

حرف شنو

آدم مطیع و کسیکه پند پذیر باشد .

حرف نشنو

آدم خیره سر و بکدنده و کسیکه باندرز دیگران گوش ندهد .

Harireh

حریره . بفتح اول و کسرراء دوم

حلوای رقیقی است که با آرد برنج یا نشاسته و مغز بادام و شکر درست کنند و اگر شیرهم بدان اضافه کنند آنرا «فرنی» گویند .

حساب حساب است ، کاکا برادر

یعنی خویشاوندی و برادری یا دوستی بجای خود محفوظ آدم باید در معاملات و دادوستدها حسابش درست باشد .

Hasrat-o-l môlôk

حسرت الملوک . بفتح اول و ضم تاء

سفیده و سیاهه جگر را ریز ریز و خرد کرده با پیاز درتابه سرخ کنند و آنرا جگرك و چغور پغور و توتواوه ای هم گویند .

Has-som حشم . بفتح اول وضم و تشدید دوم بروزن گندم یا

Has-sôm حشوم . بفتح اول وضم کشیده و تشدید دوم

مرخصی از کار و مکتب و مدرسه را گویند. چنانکه کارگراها و اطفال هنگامیکه مرخص میشوند میگویند رفتیم حشم . و اگر روزی تعطیل باشد میگویند حشم داریم. (به هشتم رجوع شود).

Hasan-e-gap حسن گپ . بفتح اول و دوم و چهارم و کسر سوم

یعنی دزدبزرگ . لقب رئیس دزدان است . چنانکه دزدان را «حسن» گویند . (برعکس نهند نام زنگی کافور). (به گپ رجوع شود).

Hasin حصین . بفتح اول

عبارت است از تغار سفالی که برای بستن ماست و یا گذاردن زیر خمره و یا خمیر کردن و یا بشکل گلدان بکار میرود . (به آفتاب زیر حصین پنهان نمی ماند رجوع شود).

Haq zadan حق زدن . بفتح اول

یعنی حرف زدن مثلاً میگویند از صبح تا عصر حق میزنم .

Hoqneh حقنه . بضم اول و کسر سوم

اماله . فعل آن حقنه کردن است . یعنی اماله کردن .

حکم حاکم است و مرگ مفاجات

یعنی امری است حتمی الاجرا . کاری است که حتماً باید انجام شود.

حلوای تن تنانی - تا نخوری ندانی

انسان تا بامری دچار نشود از حقایق آن مطلع نمیشود . کسی تا به مصیبتی مبتلا نشود از ثمره تلخ آن اطلاعی نخواهد یافت .

حمام زنانه

کنایه است بجاهای شلوغ و پرسر و صدا .

حنای زیادی را بکون میمالد

در موقع اسراف کردن گفته میشود . وقتی که چیزی زیادی باشد ،
آنرا ضایع میکنند و در جای نامناسبی استعمال مینمایند .

حنایش رنگی ندارد

یعنی کسی بگفته او اعتنائی ندارد . اقداماتش اثری ندارد .

Henâye kafak

حنای کفک . به فتح اول و دوم کلمه دوم

به « کفک » رجوع شود .

حرف خ

Xâb

خاب

همان « خواب » است که در گفتگو خاب تلفظ کنند. (به خواب رجوع شود) .

Xâr chileh

خارچيله . بکسر لام

هیزم بسیار باریک و چوبهای نازکی است که برای سوختن و غالباً بعنوان « سرآتش » بکار رود. (به چيله رجوع شود) .

خار در چشم کسی بودن

مزاحم کسی شدن - بکسی اذیت و آزار رسانیدن .

خارراه کسی شدن

در راه انجام مقصود کسی مانع ایجاد کردن - مانع پیشرفت کسی شدن.

Xârak

خارک . بفتح راء (بلهجه کازرونی)

خرمای نرسیده است که یا زرد و یا سرخ رنگ است و در شیراز آنرا خرک بفتح اول و دوم **Xarak** گویند . شوریده فرموده است :

شیخ ابوالقاسم جوانهم نیز سنجد مرگ خورد چون خارك
و همچنین گفته‌اند: خارك مکتیب ما از پنگ می‌آید برون .
خارك انواع دارد که معروفترین آنها عبارتند از : مکتیب - کبکاب
خیزی - شیخ عالی و مکتیب نوع مرغوب آنست که در کازرون می‌روید .

خاطر جمع

یعنی آسوده خاطر و راحت .

Xâk endâz خاک انداز . به کسر همزه

ابزار آهنی است که برای برداشتن و بیرون انداختن خاکستر از
بخاری و محل آتش و یا خاکروبه ساخته میشود . کمچه .

Xâk shir خاکشیر

۱ - دانه ایست قهوه‌ای رنگ که به بیماران دهند و میگویند این دوا
برای عموم بیماریها مفید است .

۲ - نوعی حیوان ریز است که در حوضها تولید میشود و چون
از حیث رنگ و شکل شبیه خاکشیر است آنرا خاکشیر گفته‌اند .

خاکشیر مزاج

کسیکه با همه بسازد - شخصی که با تمام طبقات و همه نوع مردم
بتواند معاشرت کند و با همه سازش داشته باشد .

Xâkeh خاکه . بکسر کاف

زغالی است که بصورت خاک درآمده باشد و آنرا «خاکه زغال»
هم گویند .

Xâg خاک

با کاف فارسی - یعنی تخم مرغ و مطلق تخم پرندگان است .

Xâg-e-laq خاک لق . بفتح لام

تخم مرغ لق - تخمی که فاسد شده باشد (به لق رجوع شود) .

خاگ لُق در دهن کسی شکاندن
مثل تخم لُق در دهن کسی شکانیدن .

Xâgôk خاگوک . بضم کشیده کاف فارسی

میوه بنه « کبر Kabar و لگجی Lagji » میباشد و چون بیضی
و بشکل تخم است از راه تشبیه آنرا خاگوک گویند. (به لگجی و کورک
رجوع شود).

Xâgineh خاگینه . بکسرنون

نیمروی تخم مرغ - تخم مرغیکه پخته شده باشد .

Xâleh خاله . بکسر لام

۱ - خواهر مادر است .
۲ - بمردهای خل و کم عقل که بیشتر صفات زنانه داشته باشند
میگویند « خاله است » .

Xâleh rov rov خاله رورو . بضم هردو راء

کسیکه زیاد آمدو شد میکند - کسیکه زیاد بجائی میآید و میرود .
غرا گفته است :
بسکه دل آمد و شد کرد بکوی جانان
در نظرهای خالایق خاله رورو شده است
(به آش رو روک رجوع شود).

Xâleh qezi خاله قزی . بکسر لام وقاف

یعنی دختر خاله چنانکه « عمه قزی » یعنی دختر عمه (قزی ترکی است).

خام کردن

کسی را فریب دادن - شخصی را از چیزی یا مطلبی بیخیال
و غیر متوجه ساختن .

Xânbâlegh

خانبالغ . بکسر لام

نوعی کاغذ اعلا بوده است که از چین میآوردند و آنرا کاغذ خانبالغ میگفته‌اند (خانبالغ نام سابق پکن پایتخت چین بوده است).

خانه تکانی . بفتح تاء

رفت وروب و تمیز کردن منزل و ائاثیه است که پیش از عید نوروز صورت میگیرد .
فعل آن خانه تکانی کردن است .

Xâyeh

خایه . بکسر یاء

تخم آدم و حیوانات .

خایه کسی را دستمال کردن

یعنی تملق و چاپلوسی گفتن .

خایه کسی را غم نیست

یعنی کسی بدان اهمیت نمیدهد .

ملاقربان بیدل رودباری این رباعی را درباب سیاست حاج میرزا

آقاسی وزیر محمدشاه قاجار گفته است :

نگداشت بملك شاه حاجی درمی شد خرج قنات و توپ هریش و کمی
نه مزرع دوست را از آن آب نمی نه خایه خصم را از آن توپ غمی .

خبر آرزو خبربر

مفتن و میان دو بهمن - کسیکه گفته‌های کسی را پیش دیگری برد
و گفته‌های او را پیش اولی آرد . سخن چین .

Xopol

خیل . بضم اول و دوم

که گاهی آنرا ، خیل بکسر اول و دوم Xepel گویند ، آدم چاق
و کوتاه قد . میگویند آدمهای خیل حقه‌باز و متقلبند چنانکه گفته‌اند:
تا توانی با سه کس سودا مکن کوسه ریش و چشم‌زاغ و قد خیل .
(به کیل رجوع شود) .

Xepeleh

خپله . بکسر اول ودوم وسوم

مانند خپل است (هاء علامت تصغیر است).

ختنه سورونی . بفتح خاء و کسرنون و ضم کشیده سین و راء که آنرا ختنه سورانی هم گویند **Xatnehsôrôni** جشنی است که هنگام ختنه کردن پسرها گرفته شود - شوریده فرموده است :

ختنه سورانی سرو است و عروسی گل است

کن تماشای رسن بازی نیلوفر کا .

خدا برای کورتلیم (ترید) میکند

و قتیکه خداوند بخواهد برای عاجزانهم وسائل راحتی فراهم میسازد.

خدا خر را دید که شاخش نداد

یعنی خداوند بهر کس بقدر استعداد و لیاقتش ثروت و وسائل زندگی

میدهد . سعدی فرموده است :

آنکه هفت اقلیم عالم را نهاد هر کسی را هر چه لایق بود داد

خدا در و تخته را بهم جور میکند

خداوند وسائل امور را متناسب بهم فراهم میسازد . این ضرب المثل

را بیشتر وقتی استعمال میکنند که زن و شوهری توافق اخلاقی داشته باشند.

خر . بکسر اول **Xer** گلو .

تو خر کسی خوابیدن . پایی کسی شدن . مزاحم شدن . گریبان

کسی را گرفتن .

خر بازی در آوردن . بفتح خاء

بازیهای خشن و خطرناک کردن . حرکات خشن و خطرناک کردن .

خر به پیغام آب نمیخورد . بفتح خاء

این اقدامات کافی نیست بلکه باید شدت عمل بخرج داد .

خرس آمده آهنگری

بکسی گفته میشود که بدون اینکه اطلاعی داشته باشد بکاری دست
میزند و یا کسیکه از شغلی و موضوعی اطلاع ندارد و در آن دخالت میکند .

Xersak خرسک . بکسر اول و فتح سوم .
(به گبته رجوع شود) .

نوعی قالی است که خوابهای بلند دارد و آنرا « گبته » هم گویند .

Maras خرس و مرس بازی در آوردن . (مرس - بفتح اول و دوم)
که گاهی جمله را بدون « بازی » ذکر کنند یعنی بازیهای خشن
و خطرناک کردن - حرکات عنیف و خشن انجام دادن .

خرسیاه و یک کیله جو

وقتی گفته میشود که مقررری و حقوق کسی ثابت و یکنواخت باشد .

Xeref خرف . بکسر اول و دوم
آدمی که در اثر سن زیاد کم عقل و بی شعور شده باشد - این کلمه بطور
کنایه بآدم احمق و بی شعور هم گفته میشود چنانکه گویند فلانی مثل این است
که خرف شده است . (این کلمه عربی است) .

خرف خانه

نقاطی بوده است دور از شهر که سابقاً اشخاص خیلی پیر را که عقل
و شعورشان کم میشده است و مزاحم خانواده خود بوده اند در آنجا برده رها
میکرده اند تا یا بمیرند و یا طعمه حیوانات شوند .

Xorfeh خرفه . بضم اول و کسر سوم
که در بعضی نقاط آنرا خلفه **Xolfeh** هم گویند نوعی سبزی است
که آنرا با غذا خورند و خود روست .

Xarak خرك . بفتح اول و دوم
در شیراز بخرمای نرسیده و یا خارکی که پخته و خشك کرده باشند

گفته میشود و آنرا در کازرون «خارك» گویند (به خارك رجوع شود).

خرك خدا

حشره ایست كوچك با پاهاى متعدد كه در خاك زندگى مىكند.

خر كریم نعل کردن

کنایه است به رشوه دادن .

Xarg خرك . بفتح اول یا

Xorg خرك . بضم اول

زغال كاملاً افروخته را كه فروزان باشد (حبّ آتش) گویند و آنرا

خلنگ ، بضم اول و فتح دوم Xolang و خورنگ ، بضم اول و فتح راء

Xorang و خورنگ ، بضم اول و سوم Xorong هم گویند .

Xerm خرم . بكسر اول

آب بينى - مف (به مف رجوع شود) .

Xermaki خرمكى . بكسر اول و فتح سوم

آدم مفین - كسيكه آب بينيش جارى باشد .

Xar magas خرمگس . بفتح اول و سوم و چهارم

مگس درشت - نوعى پشه درشت - بطور كنايه بآدم مزاحم هم

گفته میشود .

بر خرمگس معرکه لعنت . بكسى گفته میشود كه بدون جهت در

موضوعى وارد میشود و يا بدون داشتن صلاحيت در كارى شركت مينماید .

(چون خرمگس صدای وزوز بدی دارد ، اشخاصيكه در بين سخنان ديگران

صحبت كنند ايشانرا به خرمگس تشبيه نمايند) .

Xerenj خرنج . بكسر اول و دوم

چنگال .

خرنج زدن

با چنگال جائى را خراشيدن و يا زخم کردن .

Xerenjâl

خرنجال . بکسر اول و دوم
چنگال .

Xerenj-o-perenj خرنج و پرنج . بکسر اول و دوم هر دو کلمه
بمعنی چنگال است. و فعل آن خرنج و پرنج کردن است یعنی با چنگال
زمین یا جائی را خراشیدن .

خرنج و مرنج کردن . (کلمه دوم برون کلمه اول) مثل خرنج و پرنج
کردن است .

خر نخریده آخورش می بندد
کسیکه هنوز اقدام بمقدمات کاری نکرده بامور او آخر آن مشغول
می شود .

Xerand

خرند . بکسر اول و فتح دوم

راهی است باریک در میان باغچه های گل که از آن عبور و مرور کنند.

خر و امانده منتظر هش است
بکسی گویند که بکوچکترین بهانه ای از انجام کاری و یا ادامه کاری
خودداری نماید. (به هش رجوع شود).

Xor-o-pof

خر و پف . بضم اول هر دو کلمه

صدای گریه و سگ است که هنگام حمله از خود صادر کنند. یعنی
ابتدا خرخر کنند و بعد پف نمایند. بکسی هم که هنگام خواب در گلو صدا
دهد گویند «خروپف» میکند. خرناس . (به خر رجوع شود).

خروس بی محل

کسیکه بی موقع کاری را انجام دهد و یا سخنی گوید (تشبیه بخروسیکه
در غیر موقع اذان گوید) آدم وقت شناس .

Xôrôsak

خروسك . بضم اول و دوم و فتح سین
هر چیزی است که بشکل تاج خروس باشد. مانند تسمتهائی از انار
و یا زائده گوشتی میان فرج زنان .

Xareh

خره . بفتح اول و کسر دوم
کنجد را وقتی در عصارخانه آسیا کنند روغن آن که روغن کنجد
باشد و شیره آن که « ارده » باشد علیحده گرفته میشود و بقیه را که تفاله یا
سفاله آن است خره نامند . خره را غالباً با خرما خورند . سابقاً در شیراز
مرسوم بوده است که روز « جمعه الوداعی » (جمعه آخر ماه رمضان) در
خانواده‌ها « خره و خرما » را خوب میمالیده و سپس مغز بادام و هل و دارچین
و سایر ادویه را در آن کرده و بشکل حلوائ خوشمزه‌ای در میآورده‌اند و برای
افطاری بکار میبرده‌اند .

خر همان خر است ولی پالانش عوض شده

بشخص پستی گفته میشود که لباس خوبی پوشیده و یا وضعش را
بهرتر کرده باشد.

خریکه يك پایش در سوراخ رفت ، دیگر از آنجا نمیگذرد

یعنی خر که معروف بخفقت عقل است اگر در راهی پایش بسوراخی
رفت دیگر از آن راه عبور نمیکند. پس آدمیکه عقل کامل دارد باید از وقایع
و حوادث تجربه بیاموزد .

Xazôk

خزوك . بفتح اول و ضم کشیده دوم
سوسك . کدو . تدو . حیوان پر داری است که در حمامها و مستراحها
و جاهای مرطوب تولید میشود . شوریده فرموده است :
کرده در باغ مشیر الملك ، مهمانی زوزوکی
هر طرف اندر خرامیدن خزوکی با خزوکی

Xaspôsh

خس پوش . بفتح اول
شخص بی سرو پا . آدم پست و فرومایه .

Xosidan

خسیدن . بضم اول وفتح دال یا

Xisidan

خیسیدن

ترشدن . مدتی درآب ماندن . آب درآن نفوذ کردن . فعل متعدی
آن خساندن یا خیسانیدن است . غرا گوید :
من آنم که ازآب فضل و کمال
زبس برسررم ریخت ایزد خسیدم

خشت در کردن . بکسر اول

هرگاه زن زائوشب چهارشنبه زائیده باشد (بعقیده بعضی هاشب چهارشنبه
نحوست دارد) بامداد فردا خشتی آورده بشرحیکه ذیلاً شرح داده میشود
مرتب کرده و ازخانه بیرون برده (درکرده) سرکوجه میگذارند تا نحوست
ازجان زائو ومولود دورشود و آنرا «خشت سرگذر» نامند .

خشت سرگذر یا خشت صدقه یا خشت تصدق

خشتی بوده که برای دفع قضا و قدر و رفع بلا مخصوصاً هنگامیکه
یکی ازافراد خانواده بیمار بود ازخانه بیرون داده وسرگذرها میگذارند
وبدین ترتیب آنرا درست میکردند که روی آنرا با زغال صورتی کشیده
وچشم وابرو ودهان برایش درست کرده وقدری پنبه و کمی نمک یا زاج
ومقداری اسفند ویک پول سیاه روی آن میگذارند تا بدان وسیله قضا وبلا
ونحوست ازآن خانه وساکنین آن ویا بیمار دفع شود .

Xeshtak

خشتک . بکسر اول وفتح سوم

۱ - مصغّر «خشت» است یعنی خشت کوچک وآن قطعه مربع
کوچکی است از آهن که زیرنوک آهنین درهای بزرگ ، (پاشنه درها) قرار
دهند تا هنگام گردش درخاک فرونرود .
۲ - قسمت وسط شلواررا هم گویند. (وجه تسمیه اخیر این است که
این قسمت بشکل مربع وخشت مانند است) .

خشتک بریدن

کنایه بعمل شنیع وفحش است . شوریده گفته :

گفت ای کج حساب زن قحبه
خواهی الان بپرمت خشتک

خط و نشان کشیدن

برای اذیت و آزار کسی نقشه طرح کردن . وسائل ناراحتی کسی را فراهم آوردن .

Xeft

خفت . بکسر اول

نوعی گره است که سهولت بازشود . بستن سر کیسه را بنحوی که باآسانی بازوبسته شود . فعل آن خفت زدن است .

خفت افتادن . بکسر اول - یا بخفت افتادن

یعنی دچار زحمت شدن - تشبیه بکسی یا چیزیکه در وسط خفت (گره) گیر کند که رهائی از آن ممکن نباشد مانند اشخاصیکه بدار زده شوند که بگردن آنها خفت اندازند .

Xef-fat

خفتت . بکسر اول وفتح و تشدید دوم

سبکی - بی آبرویی - رسوائی .

خفتت دادن

۱ - کسی را سبک کردن - آبروی کسی را بردن - کسی را رسواساختن .
۲ - اگر کسی با دیگری عمل منافی عفت کند میگویند او را خفت داد و یا خفتش داد .

Xafeh xôn

خفه خون . بفتح اول و کسر دوم و ضم کشیده خاء

نوعی بیماری است - «خفه خون بگیری» يك نفرینی است . (شاید تحریف خفقان باشد) .

Xol

خل . بضم اول

۱ - آدم ابله و احمق را گویند . خل بازی در آوردن یعنی مسخره بازی در آوردن .

۲ - حبه های آتش را که کاملاً فروزان بوده و مدتی مانده و پرده ای خاکستر بر روی آن قرار گرفته است هم «خل» یا «آتش خل» گویند . (به خرگ رجوع شود) .

۳ - تابع خاك است چنانكه گویند خاك و خل كوچه زياد است .

Xal خل . بفتح اول
یعنی کج و منحرف .

خل کردن

کج و منحرف کردن مثلاً دست را خل کن .
آب خل رفت . یعنی از مسیر خود منحرف شد و بطرف دیگر رفت .
پاخل . کسیکه پایش کج باشد .

Xalâb خلاب
مركب از «خل» و «آب» محلی است كه آب آسیا را از مسیریكه
بداخل آسیا میروند منحرف میسازند تا آسیاب كار نکند .

Xalâs خلاص . بفتح اول
یعنی تمام چنانكه گفته اند تا كور یراق کند ، عیش خلاص است .

خلاص شدن

تمام شدن و راحت گردیدن است مثلاً میگویند فروش نان خلاص
شد یا زائو خلاص شد و زائید .

خلاص کردن

یعنی آزاد کردن و رهائی بخشیدن - تمام کردن .

Xalaj خلیج . بفتح اول و دوم

خرران - راننده خر - خرکچی . این ضرب المثل معروف است :
زبان خررا خلیج میداند . بطور کنایه باین معنی است كه هر طایفه ای
بآداب و رسوم خود بهتر واقفند .

Xolang خلنگ . بضم اول و فتح دوم
حب های آتش را گویند (به خرگ رجوع شود) .

Xem

خم . بکسر اول
مردان بچه باز - کسیکه پسرها را دوست دارد .

Xomâl

خمال . بضم اول (بلهجه دشتستانی)
خارک نرسیده است که سبز باشد و نرم شده باشد . پهک (به پهک رجوع شود) .

Xombak

خمبک . بضم اول وفتح سوم
یعنی خم کوچک (خمره کوچک) و آن طبلی بوده که آنرا بشکل خمره کوچکی (غالباً از مس) میساخته‌اند و روی آنرا پوست کشیده و هنگام عیش و سرور با دست آنرا مینواخته‌اند (مانند ضرب امروزه) و آنرا تنبک و دمبک هم گویند. شوریده فرموده است :
از نشاط ممات يك دو سه تن
زهره زد درسیم فلك خمبک .

Xampôseh

خمپوسه . بفتح اول وضم کشیده سوم وکسر پنجم یا

Xampôsak

خمپوسک . بفتح اول وضم کشیده سوم وفتح پنجم یا

Xampiseh

خمپسه . بفتح اول وکسر سین

کفکی است که روی نان و میوه و غیره که بمانند تولید میشود و آنرا در کازرون پورمه یا پورمک نامند (ماده اصلی پنی سیلین) . (به پورمک رجوع شود) .

Xemeh dard

خمه درد . بکسر اول و دوم
هرگاه در انگشت یا دست و پا خاری رود که منجر بچرک کردن گردد میگویند «خمه درد» دارد .

Xamineh

خمینه . بفتح اول وکسر نون
بارانهای تابستانی است که غالباً بشکل رگبار میبارد (اینکلمه از همینه Hamineh پهلوی که بمعنی تابستان است گرفته شده است) .

Xamir mâyeh

خمیرمایه . بفتح اول وکسر یاء دوم
خمیرمانده ایست که نانوایان داخل خمیر تازه کنند تا زودتر تخمیر

Xeng

خنګ . بکسر اول

- ۱ - اسب سفید .
 - ۲ - د شپل کوچکی است که در مغز سر حیوانات وجود دارد و میگویند هر کس آنرا بخورد کم عقل و بی شعور میشود . چنانکه وقتی بخواهند کسی را تحمیق کنند میگویند مثل این است که «خنګ خر» خورده است .
 - ۳ - بمعنی لجوج است چنانکه گویند چقدر خنګ است یا چقدر خنګ شده یعنی لجوج شده است یا لجبازی میکند .
- (برهان قاطع نوشته است که خنګ بمعنی بد ذات است) . (به دب رجوع شود) .

Xong

خنګ . بضم اول

- ۱ - نوعی از علفهای نی مانندی است که در بیشهها روئیده و با آن حصیر بافند .
- ۲ - قالی ای که خواب آن رفته و فقط تار و پودش باقی مانده باشد میگویند «خنګ شده است» .

Xâb

خواب . با واو معدوله

- ۱ - کرکها و خملهای قالی و مخمل و امثال آنرا میگویند. مثلاً اگر در اثر کثرت استعمال از قالی فقط تار و پود آن باقی باشد میگویند خوابش ریخته است و خنګ شده است .
- ۲ - جهت و سمت خوابیدن آن کرکها و خملها را هم خواب گویند. مثلاً میگویند خواب قالی از بالا به پایین است .
- ۳ - عمل خفتن و خسبیدن هم هست . چنانکه گویند او خواب است و یا خواب رفته .
- ۴ - بمعنی خواب دیدن هم هست که «رؤیای عربی» باشد . چنانکه گویند خواب خوبی دیدم و یا در خواب پدرم را دیدم .
- ۵ - ترکیبات آن : اطاق خواب - تخت خواب - رخت خواب - لباس خواب - وقت خواب - خوابگاه - جا و لوازم خواب است .

خوابانیدن . فعل متعدی آن است :

- ۱ - کسی را وادار بخفتن کردن .

- ۲ - شاخه درخت ویا گل را که در زیر خاک کنند تا ریشه زند و سپس آنرا ببرند هم خوابانیدن درخت یا «افکنه درخت» گویند .
 ۳ - ساکت کردن نزاع یا فتنه . چنانکه گویند نزاع را خوابانید .

خوابیدن . فعل لازم آن است .

۱ - فعل خفتن است .

- ۲ - استراحت کردن است . چنانکه گویند کمی بخواب تا از خستگی برهی ویا حیوانات در زیر درخت خوابیده‌اند .
 ۳ - بمعنی ضد شلوغی و سروصدا است . چنانکه گویند کسی در خانه نیست و خواب رفته یا جرو نزاع خوابیده است .

Xâb ramak

خواب رمک . بفتح راء و میم

خواب کوتاه و پیاپی . کسیکه خواب رود و چون انتظاری دارد مرتباً بیدار گردد .

خواب زن چپ است

تعبیر خواب زن همیشه بعکس آن است .

Xâncheh

خوانچه . بسکون نون و کسر چ

ظرف چوبی مربع مستطیلی است که در آن شیرینی ویا میوه ویا غذا گذارند وازجائی بجای دیگر برند . (مصغر خوان) .

خواهی نخواهی

باجبار . بزور .

خواهی نشوی رسوا ، هم رنگ جماعت شو

یعنی شخص باید با آداب و رسوم و معتقدات عمومی هم آهنگ باشد .

خود را بآب و آتش زدن

یعنی برای رسیدن به هدف و نیل بمقصود بهر کار دشواری دست زدن و اقدام کردن .

خود را بکوجه علی چپ زدن
بروی خود نیاوردن. تجاهل کردن. دیده و شنیده راننده و نشنیده
جلوه دادن .

Xorjin خورجین . بضم اول و واو معدوله بروزن گلچین
نوعی خوره کوچکی است که معمولاً از دو کیسه متصل بهم تشکیل
یافته و غالباً قسمتی از آن بشکل قالی است (به خوره و جوال رجوع شود).

Xovrak خورک . بضم اول و واو مصوته وفتح راء
سوراخی است که در سقف اطاقها برای جریان هوا و دود تعبیه کنند.
شوریده فرموده است :
اسدالله بد همی که نمرد نیمه شب گریخت از خورک

Xorand خورند . بضم اول و واو معدوله وفتح راء
یعنی درخور و شایسته . چنانکه گویند : گرز خورند پهلوان .

Xorang خورنگ . بضم اول و واو معدوله وفتح راء
یا خرننگ بضم اول و راء که آنرا **خلنگ** بضم اول و دوم هم
گویند ، عبارت است از حبهای فروزان آتش . خرگ (اینکلمه دراصل
خور رنگ بوده یعنی خورشیدمانند) . (به خرگ و خلنگ رجوع شود).

Xoreh خوره . بضم اول و کسر راء
بیماری جذام است که بدنرا میخورد و جلو میرود و آنرا « آکله »
âkeleh هم گویند .

Xôreh خوره . بضم کشیده اول و کسر راء
ظرفی است که از نخهای پنبه‌ای یا پشمی بافند و بر روی چارپایان
نهند و در آن غلات و حبوبات حمل کنند. (به گاله و جوال رجوع شود).

Xovsidan خوسیدن . بضم اول و واو مصوته
خوایدن . بخوس فعل امر است یعنی بخواب .

خوش از باغی که توره از آن قهر کند
خوشا بحال کسی که اشخاص طمع خام و پرتوقع از او دوری جویند.

خوش از چاهی که از خود آورد آب . یا
خوش از چاهی که آب از خود بر آرد
چه خوب است که آدم خودش عرضه و لیاقت و استعداد داشته باشد
والا بگفتن دیگران چیزی نمیشود .

خوش از خونی که یکشب از آن بگذرد
اگر از حادثه‌ای مدتی بگذرد از خاطرها فراموش میشود .

خوش استقبال و بد بدرقه
بکسانی گفته میشود که ابتدا با کسی گرم میگیرند و بعد سردی نشان
می‌دهند .

خوش بر خورد
بکسانی گفته میشود که هنگام ملاقات دیگران با زبان چرب و نرم
و تملق خود را صمیمی نشان میدهند .

خوش رقصی کردن
از راه تملق و چاپلوسی مطابق میل اشخاص رفتار کردن. کار اجباری
را خوب انجام دادن .

خوش نشین
اشخاصی هستند که دردهات ساکن‌اند ولی کار رعیتی و زراعتی
ندارند و کارهای متفرقه را انجام میدهند .

Xosh-o-besh خوش‌وبش . بکسر باء یا
Xosh-o-dosh خوش‌ودش . بضم دال
یعنی خوش آمدگفتن . خوش‌روئی و اظهار رضایت کردن .

حرف د

دائی

برادر مادر است که آنرا «خالو» گویند ولی در دهات به مادر «دئی» گفته میشود که اصلاً «دای» بوده است (به دای رجوع شود).

آقا دائی . خالو - برادر مادر .

Dâd

داد

۱ - سن - تاریخ تولد مثلاً گویند ده سال از داد شما میگذرد ،
یا از داد تو تا کنون ده سال گذشته است ، یا بچه من هم‌داد بچه شماست .
۲ - صدای بلند و فریاد است چنانکه گویند داد او بلند است .
فعل آن داد زدن است .

Dâr

دار

۱ - درخت . تنه درخت و غالباً آنرا با درخت توأم ذکر کنند
چنانکه گویند این باغ دار و درخت زیادی ندارد یا دار بلوط یعنی درخت بلوط .
۲ - مجازاً بمعنی قد و قامت است مثلاً گویند آدم دار درازی است
یعنی آدم بلندقامتی است .

Dârâi

دارائی

نوعی پارچه بوده است (به‌ارخالق رجوع شود) .

Dârbast

داربست . بفتح باء

چوبهائی است که عمودی و افقی بهم وصل کنند تا شاخه‌های درختانی مانند مو و غیره را روی آن اندازند.

داروندار

مایملک - تمام دارائی .

Dâryeh

داریه . بکسر یاء

که تحریف دایره است عبارتست از اینکه به کم غربالی پوست گرفته و اطراف کم مزبور حلقه‌هائی نصب کنند و آنرا بشکل يك آلت نوازندگی درآورند - عربها آنرا «دَف» گویند .

Dâgh didan

داغ دیدن

یکی از عزیزان را از دست دادن .

داغ در جگر افتادن یا داغ در دل افتادن . بهمین معنی است هنگامیکه زنان میخواهند بهم نفرین کنند میگویند داغ در دلت بیفتد و هنگام دعا گویند داغ نبینی .

داغدید . کسیکه فرزندش یا عزیزش مرده باشد .

Dâghmôn

داغمون . بضم کشیده میم یا

Dâghôn

داغون . بضم کشیده غین

خرد و متلاشی - مثلاً گویند با چماق سر او را داغون (داغمون) کرد . فعل لازم آن داغمون (داغون) شدن است .
و فعل متعدی آن داغمون (داغون) کردن میباشد .

Dâghmeh

داغمه . بکسر میم

۱ - اثر داغ روی پوست بدن .

۲ - گاهی که روی لب در اثر تب و یا عوارض دیگر پوسته‌ای بستند میشود ، بنا بتشبیهِ میگویند روی لبش داغمه بسته است .

دال

Dâl

نوعی کرکس و لاشخور است و گویند صدسال عمر کند - افسانه‌ایست که گویند، پیغمبری یا پیری یا مرد بزرگی از کشتزاری عبور میکرد و بر روی فرش بازیاری (برزگری) آرمید - ماری مانند متکا زیر سرش چنبر زد تا راحت بخوابد - دالی بر سرش بال گسترده تا آفتاب بر او بتابد ولی بازیار آمد و با خشونت فرش را از زیر پایش کشید لذا پیغمبر دعا کرد که :

مرگ خدائی نه بیند مار - صد ساله بشه دال - کم سیر خونه بیند بازیار (کم سیر یعنی شکم سیر - خو نبیند یعنی بخود نبیند).

(ناصر خسرو هم گفته است :

مردکی را بدشت گرگ درید . زو بخوردند کرکس و دالان).

دال عدس

نوعی خورش است که در بنادر از عدس سازند .
(دال در زبان هندی بمعنی عدس است و این خوراکی است که در هند زیاد ساخته میشود).

دال گوش

کسیکه گوشش بزرگ باشد .

دامن بکمرزدن یا

دامن بالازدن

یعنی مصمم انجام کاری شدن - عازم کاری شدن (سابقاً که قباها و لباسها بلند بوده برای اینکه هنگام انجام کاری دست و پایشان آزاد باشد و بتوانند خوب کار کنند ، دامن قباها را بالا میزدند و یا دامن آنها را بکمر (پرشالشان) میزدند تا چابک باشند).

Dândâreh

دانداره . بسکون نون و کسر راء

هر چیزیکه دانه دانه باشد (دانه دار باشد) مثلاً گویند این کشک خوب حل نشده و «دانداره - دانداره» میباشد . (به «دندره - دندره» رجوع شود).

Dângâreh دانگاره . بسکون نون و کسر راء
حبوبات (شاید در اصل دانگانه یا دانه‌داره بوده است) و گاهی هم
آنها دنگاره بضم اول Dongâreh تلفظ کنند .

Dânehe Sâl دانه‌سال . بکسر نون و هاء
همان سالک است (به سالک رجوع شود) .

Dây دای
یعنی مادر . دایه از این کلمه گرفته شده است و دایه یعنی مادرمانند -
این کلمه را در بعضی جاها «دائی» تلفظ کنند .

Dobb دُبّ . بضم اول و تشدید دوم
لجوج - سرسخت و خودسر - خنگ (این کلمه از دُبّ عربی که
بمعنی خرس است گرفته شده است) غرا گوید :
عزم کردم چون ز بندر سوی شهر شد دچارم يك مکاری دُبّ ورك .
(به رك رجوع شود) .

Debsh دبش . بکسر اول
خوراکی که دهانرا بهم بکشد و آنها در تهران گس Gas گویند .

Dabang دبنگ . بفتح اول و دوم
خمار و پکر و گیج - غرا گوید :
آنچنان شعریکه گوش مستمع میشود از استماع آن دبنگ .
(این کلمه را گاهی هم دونگ که تحریف آن است تلفظ کنند) .
(به دونگ رجوع شود) .

Dabangôz دبنگوز
همان معنی دبنگ را میدهد منتها عبارتی است توهین آمیز یعنی از
گوز گیج شده) .
شوریده گفته است :

آن ستم‌پوز دبنگوز ، پدر یوز از دگرسو
گوئیا از گلبدن دلخور شده ، بنشسته سوکی .

Dabôri . دبورى . بفتح اول و ضم کشیده دوم
یعنی خیلی سیاه - این کلمه غالباً با کلمه سیاه بعنوان تحقیر و تخفیف
استعمال میشود چنانکه وقتی میخواهند بکسی که رنگش تیره است اهانت
کنند میگویند سیاه دبورى .

Dab-beh . دیته . بفتح اول و کسر و تشدید دوم
۱ - ظرفی است فلزی و غیره که معمولاً برای نگهداری روغن
وشیره و امثال آن بکار میرود . غرا گفته است :
کوب از بهرم دواى اماله دیته کن پردهن و کیسه پرارز
۲ - شکارچیان ظرفی را که از پارچه یا چرم ساخته شده و برای
حمل و نقل باروت بکار میبرند دیته گویند .

دیته در آوردن

جرزین - از تعهد خود سرباز زدن و مطابق قول و وعده خود
رفتار نکردن .
این فعل را دیته کردن هم گویند - ایرج میرزا گفته است :
شنیدم سوء خلقت دیته کرده همان يك ذره را يك حبه کرده .

دیته ریش

کسیکه ریشش انبوه و پهن باشد (بعکس کوسه ریش) آنرا توبره
ریش هم گویند (به توبره ریش رجوع شود) .

Daj-jal . دجال . بفتح اول و تشدید دوم
بعقیده بسیاری ، مردی است با يك چشم (با چشم چپ) که هنگام
ظهور امام عصر (عج) سوار خورش شده مردم را بمخالفت با امام و اطاعت
خود دعوت میکند . ظهور دجال کنایه است به آخر شدن دنیا چنانکه من
(مؤلف) در قصیده ای گفته ام :

تا نه رخ آرد برون دجگال با چشم چپش
کی رنود حق پرست افسار گیرند از حمار؟
(به پالان خردجال رجوع شود) .

دجگال . بضم اول یا
Dojgâl
Dozhgâl دژگال

دانه‌هایی است که در برنج‌های شیراز وجود دارد و پیش از طبخ آنرا میگیرند و گویند دجگال اصلاً برنجی است که نرسیده است . دجگال را در کازرون گهل . بفتح اول Gahl گویند .
(به گهل رجوع شود) .

دختر دم بخت

یعنی دختر دم شوهر - دختریکه موقع شوهر کردن اوست (به بخت رجوع شود) .

دخیل . بفتح اول
Daxil

در دهات و ایلات ، مردم به ضریح امامزاده‌ها و شاخه درختهای متبرک برای برآمدن نیت خود تکه پارچه‌ایرا می‌بندند و آنرا «دخیل» گویند و معتقدند که با بستن دخیل ، حوائج آنها برآورده میشود .
(این کلمه عربی است و بمعنی پناه آورده است) .

دده . بفتح اول و کسر دوم
Dadeh
۱ - خواهر .

۲ - سابقاً بکنیزان سیاه از راه تحیب دده میگفتند .

شوریده در وصف سیاهان فرموده است :

آن دده مهری بصدرا اندر نشسته توی مجلس

صورت وی گشته چین در چین چو ... پرچر و کی .

درافتادن . بفتح اول
Daroftâdan

پای‌شدن - اذیت کردن - آزار رسانیدن چنانکه گفته‌اند : با خلق خدا هر که درافتاد ، ورافتاد .

Derâk

دراک . بکسر اول

نام کوهی است در مغرب جلگه شیراز که آنرا «کوه برفی» و «کوه مستسقی» هم گویند .

درباره او

در حق او - راجع به او .

در باغ سبز نشان دادن . بفتح اول و کسر راء و غین
وعده‌های فریبنده دادن - کسی را بدروغ فریفتن .

Dar band

در بند . بفتح اول و سوم

سابقاً محلات شهرها را بوسیله دیوارهایی از هم جدا میکردند تا هنگام حملات دشمن و یا غارت شدن شهر بهتر بتوان از آن دفاع کرد و دریکی دوجای این دیوار داخلی شهر ، درهائی برای آمدوشد قرار میدادند که آنها را «در بند» میگفتند مثلاً در شیراز هنوز جائی است که «در بندمشیر» گویند و معلوم میشود که در اینجا دری بوده که چون بخانه مرحوم مشیر الملک نزدیک بوده آنرا «در بندمشیر» مینامیده‌اند - در محله کلیمیه‌های شیراز جائی است که آنرا «هفت در بندان» گویند - اینجا هفت دیوار پشت سرهم ساخته و برای هر کدام يك در گذارده بودند - «در بند قفقاز» هم که در تواریخ آمده دری بوده است که در مرز قفقاز ساخته بودند .

در بند بودن

مقید بودن چنانکه گویند من در بند بدست آوردن مقام نیستم -
حافظ هم فرموده است :
حافظ وظیفه تو سخن گفتن است و بس
در بند آن مباش که نشنید یا شنید .

در بیابان کفش کهنه خداست

هنگام احتیاج ، کوچکترین چیزی که نصیب انسان میشود خیلی گرانبهاست .

در تاریکی رقصیدن

در غیبت کسی ادعای بیجا کردن . در حضور اشخاص بی اطلاع لاف و گراف زدن .

در خانه مور شب‌نمی طوفان است

برای مردم فقیر وضعیف زیان کم هم زیاد است .

در خنس و منس افتادن

در تردید و دودلی وشك افتادن . (به خنس و منس رجوع شود) .

درد کون چه ربطی به شقیقه دارد ؟

همه چیز بهم ارتباط ندارد . سنجیدن چیزهای بی تناسب بهم .
گویند وقتی آقا محمدخان قاجار سردرد شدیدی گرفت . برای
معالجه او میرزا نصیرالدین طبیب مخصوص کریمخان زند را نزد او آوردند .
طبیب پس از معاینه دستور تنقیه داد . آقا محمدخان که از تنقیه بدش میآمد
بانهایت تعرض و خشونت میگوید :

مرد که ! درد کون چه ربطی به شقیقه دارد ؟

میرزا نصیرالدین بلادرنگ میگوید اگر ارتباطی ندارد چرا وقتی
خایه کسی را میکشند موی صورتش بیرون نمیآید؟ آقا محمدخان که خواجه
بوده از این حرف که متضمن کنایه‌ای هم بوده بقدری عصبانی میشود که دستور
قتل طبیب را میدهد ولی بعداً در اثر وساطت درباریان او را میبخشد اما
میگوید دیگر هیچوقت نزد من نیاید .

در رفتن . بفتح اول و سوم

- ۱ - فرار کردن . چنانکه گویند تا مرا دید در رفت .
- ۲ - از جای خود بیرون رفتن . مثلاً زمین خوردم و دستم در رفت .
- ۳ - شلیک گلوله . مثلاً تفنگ یا توپ در رفت .
فعل متعدی آن در کردن است .

Darz

درز . بفتح اول
شکاف .

درز گرفتن

یعنی شکافی را دوختن (درخیاطی) و یا پر کردن (دربنائی) .

درزی

که فارسی خیاط است از همین کلمه گرفته شده است .

Derafsh درفش . بکسر اول وفتح دوم که عوام آنرا

Derovsh دروش . بکسر اول وضم دوم و واو مصوتته

نامند ایزاری است که نوکش مانند سوزن است ولی دسته چوبی دارد و برای سوراخ کردن چرم و غیره بکار میرود و مورد استعمال آن در کفش و ملکی و گیوه دوزی است .

Deraq درق . بکسر اول وفتح دوم

یا ترق . **Teraq** آواز شکستن چوب و خمره و چینی و شیشه و امثال آنهاست (اسم صوت) این کلمه مانند شرق است .

Darqolpideh درقلپیده . بفتح اول وضم قاف

یعنی فرورفته . قسمتی از ظرفی است که در داخل فرورفته (به قلپیدن و ورقلپیده رجوع شود) .

Derk درك . بکسر اول

زمین سفت و سنگی و شنی است که کندن آن دشوار باشد و هنگام باران شل نشود .

Darak درك . بفتح اول و دوم

۱ - درهای شیشه‌ای مخصوص اطاقهایی است که آنها را «ارسی» مینامیده‌اند . و معمولاً برای باز کردن و بستن آنها ، آنها را بالا و پائین میکرده‌اند . شوریده فرموده است .

کرد تعظیم شاه درتالار رفت نزدیکتر بیای درك

(به ارسی رجوع شود) .

۲ - طبقات پائین جهنم است . چنانکه شوریده فرموده است :

گفت رفتی پدر؟ برو بدرک!
(این کلمه بدین معنی عربی است چنانکه در قرآن مجید آمده است
درک الاسفل).

۳ - بمعنی در کوچک است که غالباً بین دواطاق و یا میان دو حیاط
منزل نصب کنند.

درماندن

عاجز و بیچاره شدن.

Derangôn درنگون . بکسر اول و فتح دوم
(بلهجه دشتستانی) جرققان و جرختون . (به جرققان و جرختون
رجوع شود).

Derovsh دروش . بکسر اول و ضم دوم و واو مصوته
(اصل آن درفش است) آلتی است نوک تیز که دسته‌ای چوبی دارد
و با آن چرم و کیف و کفشها را سوراخ کنند و سپس سوزن را از آن سوراخ
گذرانند و بدوزند.

Derovshidan دروشیدن . بکسر اول و ضم دوم و واو مصوته
از شدت تب و یا سرما لرزیدن مثلاً گویند از شدت تب میدروشید
و یا الان میدروشم (به دکیدن رجوع شود).

دروغ شاخدار

دروغهای بزرگ - دروغهای اغراق آمیز و باور نکردنی .

درهفت آسمان يك ستاره ندارد

آه در بساط ندارد - آه ندارد که با ناله سودا کند - هیچ ندارد .

در همیشه روی يك پاشنه نمیچرخد

همیشه اوضاع واحوال و حوادث بيك منوال نیست .

دریا بدهن سگ نجس نمیشود
باناسزای مغرضین حیثیت و آبروی اشخاص شریف لکه دار نمیشود.

دریده . بکسر اول

۱ - پاره شده .

۲ - آدم بیحیا و رک گو .

Dari vari

دری وری . بفتح دال و واو

درهم و برهم - جواب بی سروته - یاوه . چنانکه گویند ، دری وری
میگوید یعنی جواب بی سروته میدهد - یاوه میسراید . (به وری رجوع
شود) .

دزد بازار آشفته میخواهد

آدمیکه غرضی دارد منتظر پیش آمد و حوادث است تا فرصت یافته
از آن استفاده کند .

Dozdaki

دزدکی

پنهانی مثلاً او دزدکی نگاه میکرد یعنی طوری نگاه میکرد که
کسی ملتفت نشود .

دزد نابلد بکاهدان میزند

آدم بی اطلاع وقتی وارد کاری شد منحرف میشود و جایی میرود که
از آن سودی نمیرد .
(به کاهدان رجوع شود) .

Dozh dorôk

دژدروک . بضم اول و سؤم و ضم کشیده چهارم

(بلهجه کازرونی) ثمر و محصول کنجره است که بشکل دکه و ریز
است و دور بدنه آن خارهای بسیار تیز و ریز دارد که اگر کسی از کنار آن
عبور کند به پروپاچه او میچسپد - مورچه ها آنرا برده مغز آنرا میخورند
و پوسته آنرا خارج از لانه میریزند و گاهی الاغها هم آنرا میخورند .
(به کنجره رجوع شود) .

Dast

دست . بفتح اول

- ۱ - عضوی از بدن که آنرا بعربی یدگویند .
- ۲ - دور و مرتبه و این بیشتر در قمار مرسوم است مثلاً یکدست دیگر بازی کنیم .
- ۳ - تعداد لباسهای بدن مثلاً من فقط سه دست لباس دارم .
- ۴ - مقصود شش عدد است که در اشیاء و اثنائیه بکار میرود مثلاً یکدست مبل و یا یکدست قاشق و چنگال .
- ۵ - اولین خریدار مثلاً این مبل دست دوم است یعنی دو دست گشته یا دونفر آنرا خریده‌اند .

دست آموز

حیوانیکه رام باشد (به دسی و دستی رجوع شود) .

دست از پا خطانکردن

خیانت نکردن .

دست از چیزی کشیدن

چیزی را رها کردن . از چیزی مأیوس شدن .

دست انداختن

کسی را مسخره کردن .

دست انداز

گودالهائی که در جاده‌ها و خیابانها ایجاد میشود .

دست اندازی

تجاوز - چنانکه گویند دشمن بمرز ما دست اندازی کرد .

دست باز (صفت)

یعنی کریم و بخشنده و اینکلمه را گاهی «دست‌واز» هم گویند .

دست نچبازانك

يكنوع بازی است كه آنرا بدینسان عمل كنند ، چند نفر دائره‌وار میایستند و یكنفر توپه‌ایرا بزمین میزند تا در هوا بلند شود - آنهائیکه ایستاده‌اند یا باید دستشانرا حرکت ندهند ویا اگر حرکت دادند باید توپه را درهوا بگیرند . اگر نگرفتند باخته‌اند و اگر گرفتند برده‌اند و توپه زدن بعده آنهاست .

دست بدامن کسی زدن یا

دست بدامن کسی شدن

بکسی ملتجی شدن .

دست بدست زدن

اظهار افسوس ودریغ کردن .

دست بدست کردن

۱ - کاریرا بعقب انداختن - کاریرا به تعویق انداختن .

۲ - چیزیرا بدست کسی دادن و او آنرا به‌دست دیگری دادن

وبهمین ترتیب تا ازجائی بیجائی رسانیدن مثلاً گویند هندوانه را دست بدست کردند واز میدان بدکان رسانیدند .

۳ - کاریرا ببهانه‌ای دورکردن - امروز وفردا کردن .

دست بدست مالیدن

اظهار مسرت وخوشحالی کردن .

دست بدست هم دادن

۱ - اتحاد واتفاق کردن .

۲ - درشب زفاف دست عروس را بدست داماد دادن چنانکه گویند

دستشانرا بهم دادند .

دست بدهنش میرسد یا

دستش بدهنش میرسد

بقدرکفایت ثروت ودرآمد دارد - معاشش مرتب است .

دست برداشتن

رها کردن - ترك نمودن .

دست بسر کردن

کسی را از جائی دور کردن - کسی را بفریب از خود راندن .

دست بسر کسی کشیدن

کسی را استعمال کردن .

دست بسیاه و سفید نمیزند

۱ - گردکاری نمیگردد . (این ضرب‌المثل بیشتر در مورد زنان گفته میشود) .

۲ - مقصود از سیاه ، زغال و از سفید نمک است . (این ضرب‌المثل همیشه منفی استعمال میشود) .

دست بعضا راه رفتن

با احتیاط راه رفتن - با احتیاط گردکاری گشتن .

دست‌بند

۱ - میله‌های طلائی یا سیمین یا برنجین است که بعنوان زینت در میج کنند (دست‌آورنجن) .

۲ - پیری است و آن دست‌بند قفل‌داری است که بدست مقصرین زنند .

دست‌پاچه شدن . (فعل لازم)

مضطرب و نگران شدن - خیلی عجله کردن .

دست‌پاچه کردن . (فعل متعدی)

کسی را مضطرب و نگران کردن - پاچه‌ریز کردن (به پاچه‌ریز کردن رجوع شود) .

Dast pelkô

دست پلکو . بکسر اول کلمه دوم

چیزی که با دست لمس شده و آنرا مالش داده باشند (به آب پلکو رجوع شود) . اگر بکسی (مخصوصاً زن‌ها) گفته شود که «دست پلکو شده

است» فحش است و کنایه است باینکه او را مورد تجاوز قرار داده اند . فعل لازم آن دست پلکوشدن و فعل متعدی آن دست پلکو کردن است .

دست جنبانیدن

بسرعت کار را انجام دادن - چنانکه گویند دست بجنبان و کار را تمام کن .

دست چرب بسر کسی کشیدن

بکسی احسان کردن - از کسی استمالت نمودن .

دست چین کردن

انتخاب کردن .

دست دادن یا پا دادن

فراهم آمدن - فرصت یافتن - عاید و نصیب شدن .

دست دادن . که آنرا دست دون هم گویند :

- ۱- اطاق کوچکی است پشت یا کنار اطاق نشیمن که مخصوص نگهداری اثاثیه و لوازم زائد است .
- ۲- کمد یا صندوق یا ظرفی است که کنار دست گذارند و اشیاء و لوازم را درون آن نهند و یا نگهداری کنند .

دست درازی کردن

تجاوز کردن ، از حد خود تجاوز کردن ، ظلم و تعدی نمودن .

دستش از پا درازتر

شکست خورده و مأیوس . چنانکه گویند بدون اینکه کاری کند دستش از پا درازتر برگشت .

دستش بجائی بند شد

مشغول کاری شد .

دشش بعزب و عجم بند است
متنفذ است و با اولیای امور رابطه دارد .

دشش دادن یا بدشش دادن
کسی را مسخره و ریشخند کردن (مثل دست انداختن) .

Dastak

دستاك . بفتح اول و سوم

۱ - برای تفریح و تشویق و ریشخند دو کف دست را بهم زدن که اینروزها آنرا « کف زدن » گویند. چنانکه گویند دستك بزید که هر چه بردند بردند . و نگارنده گفته است :
بهر سخریه او مرد و زن از کوی بکوی
این گهی خنده زند و اندیگری دستك وهو
(به شك وهو رجوع شود) .

۲ - دستك که آنرا « دستك » بفتح اول و تشدید دوم Das-sak
هم گویند دفترچه ایست در دکانها و تجارتخانهها که صورت حساب اشخاص را در آن ثبت کنند .

دشش کج است

یعنی دزد است .

دست گیرش شد

فهمید و درك کرد . مثلاً گویند من از حرکات او نیش دستگیرم شد که خیال بدی دارد .

دستگیرك

(بدست گیره رجوع شود) همان دستگیره است .

دست گیره

۱ - آلتی است که بدرها نصب شود تا آنرا گیرند و در را باز کنند.
۲ - پارچه ایست نسبتاً ضخیم (یا چندلا) که برای گرفتن دیگ و چیزهای داغ بکار رود .

Dastanbô دستنبو . بفتح اول وسوم وضم کشیده باء یا
Dastambô دستنبو

میوه ایست بشکل طالبی کوچک ولی پوست آن رنگارنگ و زیباست
وبوی خوبی دارد و آنرا در دست گیرند و بویند و بهمین مناسبت گفته اند :
یار دستنبو بدستم داد و دستم بوی دستنبو گرفت
و ه چه دستنبو که دستم بوی دست او گرفت.

دست نگهداشتن
از ادامه کاری خودداری کردن .

دست واز
مثل دست باز است .

دست ویا شکسته
ناقص و مجمل .

دست ویا کردن
تقلاً و کوشش کردن .

دست و سر کردن یا دست بسر کردن
کسی را ببهانه ای دور کردن .

Dasti دستی . بفتح اول

۱ - پولیکه از دست کسی گیرند .
۲ - عمدآ . مثلاً اینحرف را دستی زدم . (این کلمه را غالباً دستی
Das-si تلفظ کنند) (به کسی رجوع شود) .

دستی که از من بریده شد میخواهد سگ بخورد ، میخواهد گربه
ضرری که بمن رسید هر کس میخواهد از آن منتفع شود .

دست یکی شدن
همدست و شریک گردیدن .

دستک . بفتح اول و دوم و تشدید دوم
۱ - (مخفف دستک) دفترچه یادداشت . دفتر محاسبات . (به دستک رجوع شود) .
۲ - آبادی است نزدیک بندر بوشهر .

دسکومی . بکسر اول و ضم کشیده کاف
به دوسکومی رجوع شود .

دسُو . بفتح اول و تشدید و ضم کشیده دوم
پرنده و حیوان رام . دسُو (به دسی رجوع شود) .

دسِی . بفتح اول و تشدید دوم
(اصلاً دستی بوده است) .
۱ - بحیوانی گویند که رام و آموخته باشد و آنرا «دست آموز»
و در بعضی نقاط آنرا «دسو» گویند .
۲ - بمعنی عمدآهم استعمال میشود . چنانکه گویند من دسِی اینکار
را کردم یعنی از روی عمد .

پول دسِی

پولیکه نقد بکسی داده شود .

دشبل . بضم اول و سوم که آنرا در کازرون
دشپل . بهمان وزن
گویند عبارت است از برآمدگی گوشتی . غده گوشتی . سرود
گفته است :
پشت گوشش دوجفت دشپل شد
پس کچل گشت و کله اش هل شد .

دشت . بفتح اول
اولین معامله روز است و گاهی معامله اول شب را هم گویند . مثلاً
اگر صبح کاسبی یا فروشنده ای هنوز معامله نکرده باشد گویند «هنوز دشت

نکرده‌ام» کاسبها و فروشندگان هنگام اولین معامله گویند دشت کردیم دست
 حالزاده که بر هر چه حرامزاده است لعنت .
 (تصور می‌رود این کلمه در اصل «دست» بوده است زیرا که دست
 در لغت «رجوع شود به برهان قاطع» دارای معانی زیر است) .
 ۱ - فایده و نفع .
 ۲ - مرتبه و نوبت .
 ۳ - نصرت و فرصت و هر کدام که تصور رود با «دشت» مناسبت
 دارد و مخصوصاً دومعنی اولی .

دشتش کور کرد

بکسی گفته میشود که اول صبح معامله‌ای کند ولی آنرا پس بدهد
 و یا بخواهد نسیه ببرد .

Doshk . بضم اول (بلهجه کازرونی)
 برآمدگی و خالی است که در چشم ظاهر شود .

Dashkeh . بفتح اول و کسر سوم
 (بلهجه دشتستانی) نخ وریسمان .

Deshlemeh . بکسر اول و سوم و چهارم
 قند پهلو . حبه قند را در دهان گذارند و جای تلخ را بهوای آن
 خورند . (احتمال دارد ترکی باشد) .

Dafak . بفتح اول و دوم
 پرده رنگارنگی است که برای گول زدن کبک و شکار او تعبیه میکنند.
 بدین ترتیب که پرده‌ای را از پارچه‌های رنگارنگ ساخته و چند سوراخ در میان
 آن تعبیه میکنند که آنها را «چشک» نامند و در جاهایی که کبک زیاد است
 یا نزدیک چشمه آب می‌آویزند و شکارچی پشت آن کمین میکند . چون کبک
 فریفته رنگها شده بسوی آن پرده می‌آید ، شکارچی از چشکها کبک را هدف
 قرار میدهد .
 دفکی که برای شکار در "اج تعبیه میکنند زرد رنگ است .

دڤك دادن

کسی را بعنوان مقصّر معرفی کردن . کسی را بخطر انداختن
کسی را گول زدن .

Dak دڤك . بفتح اول (بلهجه کازرونی)

۱ - نوعی طالبی است که در کازرون بعمل میآید و دراز و کشیده
است و مردم آنرا خورند .
۲ - جلو دنده استعمال شود . چنانکه گویند دڤك و دنده ام درد
میکند .

Dokân دڤكان . بضم اول و بدون تشدید

مغازه . محل دادوستد و خرید و فروش اجناس و ارزاق .
(علت اینکه اینجاها را دوکان گفته اند این است که آنوقتها درهای
آنجها را با تخته های صاف و باریک میبستند و دوسر این تخته ها در دوکان
«دو فرورفتگی - دوکانال» فرو میرفت و ثابت میماند) (به کان و کون
رجوع شود) .

Dak shodan دڤك شدن . بفتح اول

(فعل لازم است) یعنی پنهانی و بیخبر، ازجائی دور شدن. فرار کردن
(مثل جیم شدن) نقیب الممالک گوید :
از گل مولای خود منفک مشو تک مساز اورا ، زمجلس دڤك مشو

دڤك کردن . بفتح اول

(فعل متعدی است) کسی را از سر باز کردن و او را بیهانه ای
دور کردن - زیر پای کسی رفتن . (بضم راء)

دڤك و دنده . بفتح اول

دنده ها و پهلو (کلمه دڤك در اینجا تابع زائدی است که برای ردیف
و تکیه کلام ذکر شده و اینگونه کلمه ها زیاد است. مانند سڤك و سینه ، مک و میوه ،
چک و چونه ، نک و ناله ، پڤك و پول ، پڤك و پوز و غیره .
تبصره . چنین بنظر میرسد که برای ساختن اینگونه کلمات ، که باید

در جلو کلمه اصلی واقع شود همیشه «حرف اول کلمه اصلی» را گرفته و بآن «کاف» اضافه کنند. چنانکه در مثالهای بالا دیده میشود.

Dakô دکو . بفتح اول و ضم کشیده دوم

(بلهجه بنادر جنوب) قطعه چوب مکعب شکل بلندی است که دسته‌ای دارد و گازرها هنگام رختشوئی آنرا روی لباس زنند تا چرك از آن بیرون آید .

این آلت را در کازرون **كدومك** بضم اول و دوم و فتح سوم **Kodomak** نامند و در بعضی جاها آنرا **كدنك** بهمان وزن **Kodonak** گویند و در شیراز آنرا **كتك چوب** **Kotak chôb** نامند یعنی چوبیکه با آن لباس را كتك زنند .

Dak-keh دکته . بفتح اول و کسر و تشدید دوم
(بر وزن درّه) میعادگاه - محل اجتماع عده‌ای .

Dekidan دکیدن . بکسر اول
لرزیدن - درو شدن چنانکه گویند از شدت تب میدکید. (به درو شدن رجوع شود) .

Daganak دگنك . بفتح اول و دوم و سوم
چوبدستی که بآن اشخاص را میزده‌اند - وسیله کوفتن و زدن. چماق.
شوریده فرموده است :
آن حسینی که بدتر از شماست خست من را بضربت دگنك .

Del دل . بکسر اول
قلب است ولی گاهی بمعنی شکم و معده استعمال میشود مثلاً **دلَم** درد میکند یا **دلَم** بهم خورده .

دل باز شدن
خوشحال شدن مثلاً گویند آدم وقتیکه بی‌باغ میرود دلش باز میشود -
ضد آن **دل گرفتن** است (به دل گرفتن رجوع شود) .

دل بالا

به پشت خوابیدن - طوری خوابیدن که شکم رو بالا باشد (در اینجا دل بمعنی شکم استعمال شده).

دل بهم خوردن

تهشوع - قی کردن - استفراغ کردن (در اینجا دل بمعنی معده بکار رفته).

دل تو دل کسی گذاشتن

کسی را تشجیع کردن.

Delxor

دلخور . بضم خاء و واو معدوله (صفت است)
دلتنگ - رنجیده .

دلخور شدن

رنجیدن - دلتنگ شدن (فعل لازم است) فعل متعدی آن دلخور کردن است .

Delxosh konak

دلخوش کنک . بضم کاف اول و فتح نون
مایه تسلی خاطر - چیزیکه درحالت دلتنگی باعث آرامش شود .

دل خنک شدن

به دلم خنک شد رجوع شود .

دل دادن و قلوه گرفتن

گرم صحبت بودن دونفریکه خیلی صمیمی هستند - از روی صمیمیت با هم گفتگو کردن . میگویند بقدری گرم صحبتند که گویا دل داده و قلوه گرفته اند (قلوه همان قلبه و کلیه است - به قلوه و گردیک رجوع شود).

دل دل کردن

تردید داشتن - در گرفتن تصمیم تردید داشتن مثلاً گویند وقتیکه

میخواستم بروم دل دل کردم اما عاقبت رفتم . قاآنی شیرازی فرماید :
بودم دل دل کنان ، کاز صف پیشین چسان
رختم واپس کشد ، واهمه پیشین .

دل ریس شدن

دل خون شدن (به دلم ریس شد رجوع شود) .

دل سر رفتن

بیپاقت شدن چنانکه گویند دلم سر رفت . یعنی حوصله‌ام سر رفت -
از ماندن جائی عاجز شدم .

Del ghashak

دل غشک . بفتح غین و شین

دل مالش - فعل آن دل غشک گرفتن است (به دل مالش رجوع شود) .

Dolak

دلک . بضم اول و فتح لام

چوب بزرگی است که در بازی «الک دلک» بکار رود و آنرا مژه
گویند (به‌الک دلک رجوع شود) .

Delak

دلک . بکسر اول و فتح دوم

نام برمی است در ۱۴ کیلومتری مشرق شیراز که آنرا «برم دلک»
گویند .

دل گندن . بفتح کاف

صرف نظر کردن - قطع علاقه نمودن .

دل گرفتن

غمگین شدن چنانکه گویند امروز دلم گرفته است - ضد دل باز شدن
(به دل باز شدن رجوع شود) . چنانکه گفته‌اند :
دلم گرفته بحدیکه میل باغ ندارم بقدر آنکه گلی بوکنم دماغ ندارم .

Del gondeh

دل گنده . بضم گاف

آدم خونسرد - کسیکه از حوادث متأثر نشود (به گنده رجوع شود) .

Delmâlesh

دل مالش . بکسر لام

حس گرسنگی - میگویند از گرسنگی دلم مالش می‌رود - دلم مالش رفت یعنی دل غشک گرفتم (به ریشه میکند رجوع شود).
فعل آن دل مالش رفتن یا دل مالش گرفتن است .

دلم برایش غش رفت

خیلی مایل و شایق آن هستم ، علاقه و عشق شدیدی بآن دارم .

دلم چیز میزند

دلم می‌خواهد - میل شدیدی دارم - کلمه «جیز» فقط با دل ذکر میشود و در مورد میل بغذا و خوراکی استعمال میشود .

دلم خنک شد

مسرور شدم - خرسند و خوشحال گردیدم .

دلم ریس شد

دلم خون شد - خیلی زجر کشیدم .

Dalemeh

دلمه . بفتح اول و کسر دوم و سوم

نیم‌بند - چیزهاییکه بتازگی بسته ولی هنوز سفت نشده‌اند مانند خون نیم‌بند و تخم مرغ نیم‌بند .

Dolmeh

دلمه . بضم اول و کسر میم

برگ مو (رز) را گرفته و در وسط آن قیمه - گوشت - برنج و چاشنی می‌گذارند و بپزند آنرا می‌بندند و سپس در آب کمی می‌پزند و می‌خورند و آنرا دلمه برگ رز گویند . دلمه اقسام دارد مانند دلمه خیار ، بادتجان که گوشت و برنج و غیره را در میان آن میوه‌ها گذارند .

Delvâpas

دل واپس . بفتح پ

کسیکه نگرانی و اضطراب داشته‌باشد . کسیکه باترس انتظار بکشد.
فعل این کلمه با فعل معین «بودن» استعمال شود چنانکه گویند ، دل واپس بود یا دل واپس هستم .

دل و دماغ دارد

خوشحال و مسرور و سر کیف است .

دل و دماغ ندارد

حوصله ندارد . نشاط و میل بکار خود را از دست داده است . این جمله ممکن است بطور مختصر « دماغ ندارد » گفته شود چنانکه گفته اند :
دل گرفته بحدیکه میل باغ ندارم بقدر آنکه گلی بوکنم دماغ ندارم .

Daleh

دله . بفتح اول و کسر دوم

علاوه بر اینکه نام حیوانی است بمعنی آدم پست و احمق است .

دله‌دزدی

دزدی پست . دزدیهای کم‌قیمت . بکسیکه اشیاء کم‌بهای را میدزد
میگویند دله دزد است .

Dal-leh

دل‌له . بفتح اول و کسر و تشدید لام یا

Dal-li

دل‌لی . بهمان وزن

حلبی نفتی - ظرف حلبی که برای حمل و نقل مایعات و یا خرما و روغن
و غیره بکار رود .

Delhoreh

دلهره . بکسر اول و ضم سوم و کسر چهارم

وحشت ناگهانی - نگرانی و اضطراب - ترس از وقوع حادثه‌ای -
دل نگران (به هری رجوع شود) .

Deley-Deley

دلی‌دلی . بکسر اول و دوم و یاء مصوته هردو کلمه

از روی کیف و خوشی آواز خواندن - فعل آن دلی‌دلی کردن یا
دلی‌دلی خواندن است (چون تکیه کلام آوازه‌ها دلی‌دلی است یعنی ای دل من -
آنها دلی‌دلی نامند) .

Dam

دم . بفتح اول

۱ - اسباب دمیدن و مشتعل کردن است که در کوره‌های آهنگری

وزرگری بکار رود وغالباً از همیان ساخته میشده .
 بمیر و بدم . سابقاً کار دمیدن دم‌ها بوسیله بچه‌های کوچک صورت
 میگرفت . گویند آهنگری شاگردی داشت که ایستاده و دم میدمید . روزی
 خسته شد و گفت استاد آیا ممکن است بنشینم و بدمم ؟ گفت آری . مدتی دیگر
 از نشستن هم خسته شد و گفت : استاد ممکن است دراز بکشم و بدمم ؟ استاد گفت
 تو بدم ، بمیر و بدم . این جمله اکنون بصورت ضرب‌المثل وقتی گفته میشود
 که بخواهند بکسی بگویند که در هر صورت فلان کار را باید انجام بدهی .
 ۲ - نفس است .

۳ - هوای خفه کننده چاهها و مستراحهاست چنانکه گویند این چاه
 دم دارد و هر که داخل آن شود خفه میشود (به دمه رجوع شود) .
 ۴ - صفت گرفتن مار است مثلاً کسیکه میتواند مار و عقرب را
 زنده بگیرد و او را نگزند میگویند «دم دارد» (به دم کردن رجوع شود) .

Damâgh

دماغ . بفتح اول

بینی .
 از دماغ شیر (فیل) افتاده است . یعنی خیلی متفرعن و متکبر است .
 از دماغ افتادن . حوصله و نشاط ندارد .
 بدماغش در نیاید . آنرا محل اعتنا نمیداند .
 بی دماغ بود . حوصله و نشاط نداشت .
 دل و دماغ ندارد . حوصله و نشاط ندارد .
 دماغ ندارد . حوصله و نشاط ندارد .
 این شعر معروف است :
 دلم گرفته بحدی که میل باغ ندارد بقدر آنکه گلی بو کنم دماغ ندارم .

دماغ تر بودن

خوشحال و مسرور بودن .
 تر دماغ بودن . خوشحال و مسرور بودن .

دل و دماغ داشتن

خوشحال و مسرور بودن .
 سر دماغ بودن . خوشحال و مسرور بودن .

دماغ چاقی کردن

احوالپرسی کردن مثلاً وقتی دونفر بهم میرسند و با هم تعارف میکنند و حال یکدیگر را میپرسند میگویند دماغ چاقی میکنند .

دماغ سوختن

از رورفتن - بور شدن .

دماغش باد دارد

متکبر و متفرعن است .

دماغش چاق است

احوالش خوب است .

دماغش خشک است

کم عقل و خرافاتی است .

Dam-mâm

دمام . بفتح اول و تشدید دوم

۱ - نام یکی از بنادر کوچک ایران در ساحل خلیج فارس است .
۲ - نوعی طبل است که بدنه آن استوانه‌شکل است و دوسر آن پوست گرفته و هنگام سوگواری بطرز خاصی نوازند .
فعل آن دمام‌زدن است . دمام‌زن اسم فاعل آن است . این کلمه از لغات بنادر جنوب است) .

دم بریده . بضم اول

نفرینی است که بحیوانات کنند و گاهی من باب تشبیه باشخاص هم گویند (به روباه تخم میگذارد . . . رجوع شود) .

Dombak

دمبک . بضم اول و فتح سوم

همان « تنبک و خمبک » است که امروزه آنرا « ضرب » گویند .
(بمخمبک رجوع شود) .

Dam-e-pâi دم پائی . بفتح اول
كفشك - كفش راحتی كه درخانه پوشند .

Dampoxst دمپخت . بفتح اول وضم سوم
دمی - برنج را بدون گرفتن آب آن (آبریس آن) با گوشت و سبزی
و حبوبات پزند و آنرا دمپخت نامند . کته (به کته رجوع شود) . طبیخ .

Dampaz دمپز . بفتح اول و سوم
همان دمپخت است - یعنی خوراکی که با «دم کردن» پخته شود .

دمت بگیرد . بفتح اول و دوم
نفست بگیرد - خفه بشو . حرف نزن .

Damxor دمخور . بفتح اول وضم سوم و واو معدوله
حریف - همدم و همزبان .

Domdâr دم دار . بضم اول
۱ - حیوانیکه دم دارد .
۲ - کسیکه برخلاف معتقدات عمومی و آداب و رسوم اعتقاداتی دارد .

Dam dêrad دم دارد . بفتح اول
باشخاصی گفته میشود که میتوانند عقرب و مار را با تردستی بگیرند
بدون اینکه ایشانرا بگزد .

Dom domôk دم دموك . بضم اول و سوم وضم کشیده چهارم
(بلهجه کازرونی) علفی است که در مزارع گندم و جو روید و دانه
آن بشکل جو است ولی درازتر و باریکتر از آن میباشد و چون طرفین آن
کشیده است ، (مانند دم) آنرا دم دموك نامیده اند .

Damdami دملمی . بفتح اول و سوم
آدم بدون تصمیم و اراده - کسیکه هر دقیقه يك تصمیمی بگیرد
کسیکه در کارها پایدار نیست و مقاومت ندارد .

دمر . بفتح اول و دوم
بهرو خوابیده - روی شکم خوابیده - پشت بهوا خوابیده (بعکس
دل بالا) .

دمریز . بضم اول
۱ - (اسم است) قسمت آخرستون فقرات - فقرات بین لگن خاصره -
گاهی آنرا دمریزك گویند .
۲ - (قید است) پیایی و متوالی چنانکه گویند . مدت یکساعت
دمریز حرف زد یا تمام روز دمریز باران بارید .

دم زا . بفتح اول و کسر دوم
تردیک زائیدن - زنیکه موقع وضع حمل اوست .

دمش بدمش رسید . بفتح اول و دوم هر دو کلمه
اورا ملاقات کرد - او را دید .

دمش بگیر . بفتح اول و دوم
دهان او را به بند - او را از گفتن و حرف زدن بازدار - نفسش را بگیر .

دمش داد . بفتح اول و دوم
طریقه گرفتن عقرب و مار را با فسون و تردستی یادش داد و باو
آموخت .

دمق . بفتح اول و دوم
آدم بور - آدم از رو رفته - متحیر شده .

دمق شدن . بفتح اول و دوم
از رو رفتن - متحیر شدن - مبهوت گردیدن - بور شدن .
غرا گوید :
برکنندن ضرس نازنینم سلمانی اصفهان دمقّه .
(دمقّه یعنی دمع است - سابقاً سلمانیها دندان میکشیدند) .

Dam kardan

دم کردن . بفتح اول

۱ - درست کردن و پختن غذا مثلاً پلو دم کردن یا چای دم کردن جای دم نیامده یعنی هنوز کاملاً درست نشده . پلو دم کشیده یعنی پلویکه کاملاً پخته (دم کردن در مورد غذاهائی گفته میشود که مدتی باید بمانند و بوسیله بخار و حرارت کم پخته شوند) .

۲ - برآمده و متورم شده مثلاً دیوار یا زمین دم کرده یعنی در اثر رطوبت بالا آمده و متورم شده است .

۳ - خفه کننده شده است مثلاً هوا دم کرده یعنی از کثرت گرما و بخار آب یا (گازها) خفه کننده شده است .

Damkash

دم کش . بفتح اول هر دو کلمه یا

دم کشک . بفتح اول وسوم و چهارم یا

دم کشی . بفتح اول وسوم

یعنی دم کشنده - سر دیگ که معمولاً از پارچه ضخیمی (با از پیزر ساخته و روی آن پارچه گرفته) سازند و روی دیگ پلو گذارند تا بخار آبی که از آن برمیخیزد جذب کند و دیگ عرق نکند و آب آن در پلو نریزد .

Dom-e-gâvi

دم گاوی . بضم اول و کسر دوم

عصائی است که سر آن گرد و مدور و بزرگ است و با پوست آنرا پوشانیده اند و دهاتیها آنرا برای زدن بکار برند و عربها آنرا «واحدیموت» گویند (به تیز رجوع شود) .

Dam gereftan

دم گرفتن . بفتح اول

یعنی با هم زدن و نواختن - خواندن و آواز دستجمعی، مثلاً گویند مطربها دم گرفته اند و یا در اویش دم گرفته اند .

Dom-mal

دم مل . بضم اول و فتح و تشدید دوم

به كورك و پيله رجوع شود .

دم ودستگاه . بفتح اول هردو کلمه
تجمل ومکنت - ائاثیه ولوازم مثلاً گویند او دم ودستگاه مفصلی
دارد .

دم ودود راه انداختن . بفتح اول
سورسات فراهم آوردن - خوراکی ونوشیدنی تهیه کردن .

دم ودودکسی دیدن . بفتح اول
بکسی رشوه دادن - رضایت او را فراهم آوردن . وسایل او را تهیه کردن .

Damah دمہ . بفتح اول ودوم
عبارت است از خفگی هوای جائی مثلاً چاهی که هوای آن خفه کننده
باشد میگویند دمہ دارد ویا حمامیکه از کثرت حرارت وهوای گرفته تنفس
در آن خطرناک است میگویند : دمہ دارد .

Dami دمی . بفتح اول
همان دمپخت است که بآن دمپز وکنه هم گویند .

Domit دمیت . بضم اول (بلهجه کازرونی)
بچه نخل - نهال نخل (این کلمه را در دشتستان بکسر اول تلفظ کنند) .

Den دن . بکسر اول
گیاهی است که در کازرون روید و گل و دانه آن را برای رفع
دلبرد خورند .

Donbâl دنبال . بضم اول یا

Dombâl دمبال . بهمان وزن یا

Donbâleh دنباله . بضم اول وکسر لام یا

Dombâleh دمباله . بهمان وزن

انتها وپایان هر چیزی - آخر هر چیزی .
فعل آن دنبال کردن یا دمبال کردن است .

دنبال کسی فرستادن

عقب کسی فرستادن .

دنبال نخود سیاه فرستادن

کسی را سرگردان کردن . کسی را روانه انجام کار مشکلی کردن .
کسی را از خود دور کردن . (به پی نخود سیاه فرستادن رجوع شود) .

Denj

دنچ . بکسر اول

جائی راحت وبدون مزاحم و گوشه خلوت و خالی از اغیار که ماندن
در آنجا لذت بخشی است .

دندان روی جگر گذاشتن

بردباری وتحمل کردن . نامالایمات را دیدن وتحمل کردن .

دندان روی حرف گذاشتن

مطالب را صریح نگفتن . گفتنیها را پنهان کردن . در گفتن مطالب
ملاحظه کردن .

Dandânqorocheh

دندان قروچه . بضم قاف و کسر چ یا

Ghorcheh

دندان غرچه . بهمان وزن

صدای فشار وسائیدن دندانها از فرط خشم است (بهقرچ رجوع شود) .
دندان قرچه کردن . (قرچه بضم اول و کسر سوم) که گاهی آنرا
دندان غرچه کردن هم گویند عبارت است از اینکه از شدت خشم دندانها را
رویهم فشار داده وسایند .

دندان کسی را شمردن

اورا کاملاً شناختن . بماهیت او پی بردن . اسرار کسی را دانستن .
نقاط ضعف کسی را پیدا کردن .

دندان گرد . بکسر گاف

طمع خام است وقانع نیست واین ضرب المثل بیشتر در معاملات بکار
میرود . مثلاً میگویند با این مرد نمیشود معامله کرد دندانش گرد است .

Dondoreh

دندره دندره . هر دو کلمه بضم اول و سوم و کسر
چهارم

مخفف دانداره یا دانه‌داره . یعنی دانه‌دار . چیزیکه کاملاً در آب
حل نشده باشد و درد (بضم اول) داشته باشد . مثلاً گویند این کشک آب ،
دندره دندره است . یعنی کاملاً کشک در آب حل نشده است .

دنده پهن . بفتح اول هر دو کلمه

کسیکه دنده‌هاش پهن است . آدم خونسرد . کسیکه در برابر حوادث
و نامالایمات متأثر نمیشود .
دنده‌اش پهن است . بی‌حس و تنبل است و غیرت ندارد .

Deng

دنگ . بکسر اول

۱ - میوه نارس و کال را که سفت باشد و هنوز نرسیده باشد گویند.
مثلاً گویند سیب یا خارک هنوز دنگ است و نمیشود آنرا خورد .
۲ - صدای زدن یا افتادن هر چیزی را هم گویند (اسم صوت) مثلاً
این دنگ صدای افتادن کاسه بود .

۳ - چوبی است که در وسط بر روی محوری قرار دارد . یکسر آن
کج و با آهن مجهز است . شخصی روی سر دیگر آن می‌جهد تا سربکه آهن
دارد در جهت مخالف جهیدن بلند شود و سپس آن شخص از روی چوب
بزمین می‌جهد و سر آهن‌دار بواسطه سنگینی فرود می‌آید و برنج و چیزهاییکه
در زیر آن است کوبیده میشود . این دستگاه را چون غالباً برای کوبیدن برنج
بکار می‌رود «دنگ برنج‌کوبی» نامند . (به هنگ پس‌دنگ رجوع شود) .

Dengâb

دنگ‌آب

دنگی است که در اثر حرکت آب (مانند آسیاب) حرکت میکند
و برنج را میکوبد . در دامن کوه پهن‌دژ در شیراز (در مشرق باغ دلگشا)
یک دنگ‌آب قدیمی است که با آب قنات حوض ماهی که از آرامگاه سعدی
میگذرد بکار می‌افتاده است .

دنگ زمین‌زدن

کسانی که با عجله نماز را بخوانند می‌گویند دنگ بزمین زد (در این

ضرب‌المثل پیشانی را بدنک برنج کوبی تشبیه کرده‌اند) . مولوی راجع
باینگونه سجدہ‌ها گفته است :

گر بسجده هر کسی رهبر شدی دنگ هر رزّاز پیغمبر شدی

Dang دنگ . بفتح اول

- ۱ - آواز برخورد و تصادم دو چیز سخت و سفت بهم .
- ۲ - صدای در رفتن تفنگ و امثال آن . (اسم صوت)
- ۳ - میوه‌های سفت و نارس و کال را نیز «دنگ» گویند .
(به جنگ و دنگ رجوع شود) .

دنگش گرفت

تصمیم ناگهانی گرفت . کیفش کوك شد . کسیکه یکدفعه و ناگهانی
سر شوق آمده و بر قصد و یا بکاری مشغول شود . چنانکه گویند دنگش گرفت
و بمسافرت رفت .

Dongâreh دنگاره . بضم اول و کسر راء
(مخفف دانگاره) یعنی حیوانات (به‌دانگاره و دونگاره رجوع شود) .

Dov دو . بضم اول و واو مصوّته

علاوه بر اینکه امر از مصدر دویدن است بمعنی فرصت و مجال و نوبت
است . چنانکه گویند دو بدستش آمد و یا اگر دو بدستم آمد از او انتقام
میگیرم .

دو بستن

لاپ زدن . با نهیب کسی را از میدان بدر کردن . با ترسانیدن و تهدید
کسی را از کاری بازداشتن . توپ زدن . ادعای بیمورد کردن .

Davâl دوال . بفتح اول

- ۱ - کمر بند .
- ۲ - چوب طبل . چوب کوچکی که با آن طبل زنند .
- ۳ - نخی است از چرم یا قاتمه که از وسط شیوه ملکی یا گیوه

میگذرانند تا قطعات آنرا محکم بهم به پیوندند .
دوال کردن . هر گاه شیوه ملکی یا گیوه در اثر سائیده شدن ، نخ
دوالش پیدا شود میگویند «دوال کرده است» .

دوای آرد وروغن

از آرد وروغن و بعضی ادویه سازند و گویند مقوی است ولذا بز
زائو پس از زائیدن و داماد در بامداد زفاف دهند .

دوای دوویک

یعنی دواییکه اگر مریض بخورد یا خوب میشود ویا میمیرد . (از این
دوتا - مردن وزندگی - یکی را انتخاب میکند) .

دوبهزذن

میان دونفر نفاق افکندن . سخن چینی کردن .

دوبهزرن

کسیکه میان دونفر نفاق میافکند .

Dobiz

دوبیز

برنج یا آردی است که دومرتبه آنرا بیخته باشند .

دوپایش در یک کفش کرد

با اصرار او را مجبور بکاری کرد . عجله و شتاب کرد .

Dopalô

دوپلو . بضم اول وفتح سوم و واو معدوله

گندم یا حبوبات را که درشت درشت خرد شده باشد . بلغور
دوپلو کردن . حبوبات را درشت درشت خرد کردن .

دوپلو حرف زدن

طوری مبهم صحبت کردن که هر دسته و یا هر کسی آنرا مطابق حال
ومذاق خود تصور کند .

دوپهلو صحبت کردن

غیر صریح . گاهی بنفع این وزمانی بنفع آن حرف زدن .

Dopineh

دوپینه . بکسر نون

فاحشه . یکنوع فحشی است که بزنان دهند .

Dochalmeh

دوچلمه . بضم اول وفتح سوم وکسر پنجم

چوبی است که سر آن بدوشاخه منتهی شود مانند حرف Y (به چلمه

رجوع شود) دو کالاک .

دود از کنده برمیخیزد

اشخاص کهنسال و مجرب بر جوانان مقدم اند . اشخاص سابقه دار

بر تازه کاران برتری دارند .

دو دل

مرد دگد . کسیکه در تردید است . فعل آن دو دل بودن است . چنانکه

گفته اند :

نشسته ام بمیان دو دلبر و خجلم

که دل بمهر که بندم در این میان دو دلم

دور از شتر بخواب و خواب آشفته مبین

از مهالك و خطرات دوری گزین تا دچار زیان و ضرر نگردی .

Dovri

دوری . بضم اول و واو مصوّته

بشقاب (وجه تسمیه بشقاب به دوری این است که اولاً دوریها

مشوّرند و ثانیاً دور سفره چیده میشوند) .

دوری مسی

دوری میباشد که از مس ساخته شده باشد .

دوری چینی

دوری میباشد که از چینی درست شده است . نقیب الممالک گوید :

قاب و دوری، سفره و مجموعه را مستراح و مشرب بالوعه را
عبید زاکانی در کتاب موش و گربه گفته است :
آن دیگر دوری پلو در دست افشرد آب لیمو عمانا .

Dovr دور . بضم اول و واو مصوّته
بروزن جور . یعنی اطراف . مرتبه و دفعه .

دورگشتن

قربان رفتن و فدا شدن . دورت بگردم یعنی قربانت بروم . سابقاً
گمان میکردند که هر کس دور کسی بگردد درد و بلائی او را میگیرد و آنکه
دورش گشته اند سالم میماند .

Doriz دوریز . بضم اول و واو معدوله

یعنی نه درشت و نه ریز . این کلمه بیشتر در مورد شکر و مانند آن
استعمال میشود . چنانکه گویند شکر بر سه قسم است درشت ، ریز و دوریز
غرا گوید :

کله‌های قند گنده با نبات همره نقل و شکرهای دوریز

Dozânô دوزانو

نشستن دوپا بطوریکه ساقها متوازی روی زمین قرار گرفته باشد
و روی آنها بنشینند . دوزانو بزمین گذاشتن (به چهار زانو رجوع شود)
(به دو کرپا رجوع شود) .

Dôz-o-kalak دوزو کلک جور کردن . دوز بضم کشیده اول -

کلک بفتح اول و دوم یا دوزو کلک زدن

حقه زدن و دروغ رویهم سوار کردن که بصورت راست جلوه کند .

Dôstkâmi دوستکامی . بضم کشیده اول که آنرا در محاورات

Deskômi دسکومی . بکسر اول

تلفظ کنند ظرف مسین بزرگی است که بشکل لیوان پایه دار است
و در آن شربت درست کنند . غرا گوید :

کن لبالب ز شربت ای عمو دوستکامی وطشت و خمره و طاس

Doskômi دوسکومی . بضم اول و ضم کشیده کاف
همان دوستکامی و دسکومی است .

Dôghâleh دوغاله . بضم کشیده اول و کسر لام
ظرف کوچکی است که از برگ نخل بافند و در آن خرما یا لیموی
نوبر و غیره کنند و بعنوان هدیه از شهری بشهری دیگر برند .
(بلهجه کازرونی)

دوقورت و نیمش باقی است
کنایه از اینکه هنوز ادعا دارد . با وجود کمکی که باو شده هنوز
ناراضی است . زیاده طلب و پرتوقع است .

Dokâreh دوکاره . بضم اول و کسر راء
نه پیر و نه جوان . اشخاص میان سن .

Dokorpâ دوکریا . بضم اول و سوم
روی دوپا نشستن . بشکل نیم خیز نشستن . (به دو زانو نشستن
رجوع شود) (فرق بین دوکریا و دو زانو این است که در هر دو پا از زانو
خم میشود ولی در دوکریا ساق پا با زمین عمودی است اما در دوزانو ساق پا
متوازی با زمین و روی زمین قرار میگیرد) .

Dokelâk دوکلاک . بضم اول و کسر کاف اول
چوبی است که در سر آن دوشاخه میشود . مانند Y و برای اینکه
زیرتیر و امثال آن قرار دهند بکار میرود . دوچلمه . (به دوچلمه رجوع شود) .

Dokô دوکو . بضم اول و ضم کشیده کاف
برنجی است که دو مرتبه آنرا کوبیده باشند و البته چنان برنجی سفید
و مرغوب است . (به کو و نا کو رجوع شود) .

Dôl **دول** . بضم کشیده اول
۱ - همان دلو عربی است که بوسیله آن آبرا از چاه بالا آورند
و غالباً از چرم دباغی شده سازند .
دول همیشه سالم از آب بیرون نمیآید . کنایه است از اینکه در کارها
خطراتی هست و انسان همیشه موفق نیست .
تا دولش تراست کمش پر است . این ضرب المثل درباره مقنی ها گفته
میشود . یعنی تا کار میکنند و دولشان مرطوب است نانی عابدشان میشود .
یعنی درآمد آنها بقدری کم است که تا کار میکنند سیر میباشند .
۲ - بمعنی دولك هم هست (به دولك نخل رجوع شود) .

Dôlâq **دولاق** . بضم کشیده اول یا
Dôlâgh **دولاغ** . بهمان وزن
گرد و خاکی است که به هوا بلند میشود . مثلاً سواران بسرعت رفتند
و دولاق کردند یا همینکه لباسش را تکانید دولاق کرد .

Dolopi **دو لپی خوردن** . بضم اول و سوم
با حرص و ولع چیز را خوردن (کنایه از اینکه طوری زیاد بخورند
که دهانرا پر کند و دولپ «دوقپ» برآمده گردد) .

Dôlcheh **دولچه** . بر وزن مورچه
(اصل آن دلوچه بوده است) مرکب است از دول و چه تصغیر و آن
ظرفی است که از پوست دباغی شده سازند و سه پایه از چوب دارد و در آن
آب کنند تا خنك شود .

Davaldâdan **دول دادن** . بفتح اول و دوم
کسی را دوانیدن . امروز و فردا کردن . مثلاً اگر کسی براتی
داشته باشد و برای پرداخت آن ، پردازنده طفره رود و امروز و فردا کند
میگوید دولم میدهد یا مرا دول میدهد .

Dolashmeh **دولشمه شدن** . بضم اول و فتح لام و کسر میم
آویزان شدن . دست بگریبان گردیدن . گلاویز شدن .

Dôlak

دولك . بضم كشيده اول وفتح لام

(مرکب از دول و کاف تصغیر)

۱ - کیسه پارچه ایست کوچک که سر آن با «خفتی» بازوبسته میشود و زنها سوزن ونخ ولوازم خیاطی خودرا در آن گذارند .
۲ - پوشش خوشه نخل (پنگ) است که آنرا «دولك نخل» نامند -
پنگ خرما هنگامیکه از بدنه نخل میروید پوششی دارد که بعداً شکافته میشود و پنگ از آن خارج میشود . از این پوشش پنگ که در شیراز آنرا **تارانه** یا **تارونه** و عربها «طلع» گویند عرق گیرند و آشامند و آنرا **عرق تارانه** یا **عرق تارونه** نامند .

Dôlovbâz

دولوباز . بضم كشيده اول و واو معدوله وضم

لام و واو مصوتة دوم

آدم حقه باز . شیاد و دروغگو و متقلب .

دولوزدن

حقه و کلک زدن . تقلب کردن و دروغ گفتن . سرود گوید :
مال و اموال خلق را بخورید همچو قنبر کلک دولو بزینید .

Davang

دونگ . بفتح اول و دوم

سنگین و گیج (صفت سر) چنانکه گویند . از بسکه صدا دادند سرم دونگ شد . (به دبنگ رجوع شود) .

Dongâreh

دونگاره . بضم اول و واو معدوله و کسر راء .

(تحریر دانگاره و دنگاره است) یعنی حبوبات (به دانگاره و دنگاره رجوع شود) .

Doholi

دوهلی . بضم اول و سوم و واو معدوله

هل-له loh فعل آن دوهلی دادن است یعنی له دادن - هل دادن -
کسی را بزور بجلو انداختن .

دهن پر

صفت تفنگ است (به تفنگ دهن پر رجوع شود) .

دهن دریده یا
دهان دریده
یعنی فحاش - بد زبان - یاوه‌سرا .

دهن کجی کردن
مسخره کردن - شکلك در آوردن - باحرکات لبها وعضلات صورت
کسی را ریشخند کردن .

دهن کسی شیرین کردن
بکسی احسان کردن - بکسی رشوه‌دادن - بکسی انعام و تحفه‌دادن .

دهن لُق
آدمیکه اختیار زبانش ندارد و هر حرفی را همهجا میزند .

دید مک . بضم دال دوم وفتح میم
Didomak
(بلهجه کازرونی) پرنده‌ایست که هنگام پریدن (غالباً شب هنگام)
صدائی میدهد که بگوش «دیدم» شنیده میشود - میگویند این پرنده خیر
ملاقات خویشان و آشنایان را که درمسافرت‌اند بخانواده آنها میرساند .

دیر بستن . بکسر اول ویاء مصوته
Deyr bastan
آذین بستن - چراغانی کردن .

دیرک . بکسر کشیده اول وفتح راء
Dirak
چوب بلند وسط خیمه وچادر- تیرک . گویند یکی از تجارشیرازی
درتهران همیشه روضه‌خوانی میکرد ودرخانه وسیع خود چادر بزرگی نصب
میکرده که دیرک بلندی داشته ودرزیر آن مردم ازگزند آفتاب مصون بوده‌اند.
وقتی ورشکست شد و ناچار گردید که روضه‌خوانی را موقوف سازد وچادر را
هم بفروشد . این عمل سبب شد که ظرفاء تهران بگویند «چادر شیرازیها هم
بفروش رفت» واین حرف درآن موقع که زنان چادرداشتند کنایه از بیناموسی
بود . درهمان هنگام مرحوم شوریده بتهران وارد شد وچون از ماجرا خبر
شد این بیت را سرود :

عیب شیرازیان مگو که خطاست چادر ار رفت دیرکشی برپاست!

Dizeh دیزه . بکسر کشیده اول و کسر زاء
صفت الاغ است . خرهای سیاه را که معمولاً تنبل و لجوج اند
«خر دیزه» نامند - خرهائیکه «مرگ خود و ضرر صاحب را» میخواهند .

Dizi دیزی
ظرفی است گلی یا سنگی یا مسین که برای پختن آبگوشت و غیره
بکار میرود .

آبگوشت دیزی
یکنوع یخنی است که در دیزی پزند .

Digbar دیگ بر . بفتح باء
نوعی دیگ کوچک است .

Deylâq دیلاق . بکسر اول و یاء مصوته یا
Deylâgh دیلاغ . بهمان وزن
آدم بلندقد و دراز و بیقواره . (دبلق مخفف دیلاق است) . اینکلمه
غالباً با کلمه دراز استعمال میشود چنانکه گویند «دراز دیلاق» . این کلمه
و عبارت وقتی گویند که بخواهند کسی را مسخره و تحمیق کنند زیرا که بعقیده
عوام هر درازی احمق است .

Deylaq دیلق . بکسر اول و یاء مصوته و فتح لام
به دیلاق رجوع شود .

Dilom دیلم . بکسر کشیده اول و ضم لام
۱ - نام یکی از بنادر کوچک سواحل خلیج فارس است .
۲ - میله بلند آهنی است که نوک آن مانند لبه تبر برنده است
و برای سوراخ کردن دیوارها و یا کندن گودال در بنائی بکار رود و آنرا
در جنوب «منتیل» . بفتح اول Mantil گویند .

دیم . بکسر اول و یاء مصوته
زراعتی است که با آب باران بعمل آید که آنرا «بخس» هم گویند .

Deymi دیمی
۱ - زراعت دیم (یاء نسبت) .
۲ - کاریکه بدون فکر و نقشه صورت بگیرد . حرف دیمی یعنی
حرف بیهوده . حرفیکه از روی عقل نباشد .

Dinâr دینار
پولی است فرضی که سابقاً یکهزارتای آن يك قران (ریال) بود ولی
امروزه صدتای آن یکریال است .

دینگل و دینگو . (کلمه اول) بکسر کشیده اول و ضم گاف و لام (کلمه دوم)
Dingol-o-dingov بکسر کشیده اول و ضم گاف و واو مصوته
حرکات دست و بدن - پای کوبی و دست افشانی - آواز شادی که
از دهان خارج سازند و با حرکات دست و بدن ورقص توأم باشد . غرا گوید :
قصه غصه دار دردم را باز گویم به دینگل و دینگو .

دیوار حاشا بلند است
حاشا کردن پناهگاه خوبی است . اگر کسی حاشا کند کسی بحقایق
امر (که در پشت آن که مانند دیوار بلندی است) آگاه نمیشود (به حاشا
دیوار بلندی است رجوع شود) .

دیورون . بکسر اول و فتح واو و ضم کشیده راء و واو معدوله **Divarôn**
مرافعه - نزاع - جر و دعوا .

حرف ر

Rânaki

رانکی . بفتح نون

به رونکی رجوع شود .

Râh bordan

راه بردن . بضم باء

بمفهوم چیزی پی بردن - مطلبی را درك کردن - سراغ چیزی داشتن مثلاً گویند من یکشاهی بخودم راه نمیبرم و گاهی گویند بخودم پولی راه بردار نیستم و یا پولی بخودم راه نمیبرم .

Râhbôn

راه بون . بضم کشیده باء

که دراصل «راه بام» یا «راه بان» بوده است عبارتست از راهی که به پشت بام می رود و معمولاً عبارتست از پله‌هایی که در عمارت تعبیه شود (به سربونك رجوع شود) .

راه دزد زده امن است

پس از وقوع هر حادثه‌ای خطر مرتفع میشود .

Rabâ torbak ربا تربك . بفتح اول وضم چهارم وفتح ششم

که در بعضی نقاط آنرا رب تربك Rab torbak گویند واصل آن «روباه تربك» است نوعی داروی قدیمی است و آنرا «تاج ریزی» و عربها آنرا «عنب الثعلب» نامند . شوریده فرموده است :

زین ریاست تو مه شوی؟ نشوی! بوی گل نباید از ربا تربك

Rep رپ . بکسر اول

۱ - دوپا - قدم

۲ - صدای دوپا هنگام دویدن چنانکه گویند : رپ زد وازدیوار بالا رفت .

Raj رج . بفتح اول

همان رج است (به رج رجوع شود) .

Raj-jâleh رجالة . بفتح اول و تشدید جیم و کسر لام

اشخاص بی تربیت و جاهل - لاتها وولگردان .

Rech رج . بکسر اول

۱ - ردیف و قطار است چنانکه گویند رج مورچه ویا رج قافله وگاهی آنرا هم « رج بفتح اول Rach » گویند .

۲ - بمعنی رد پا و اثر پاست چنانکه گویند رج پایش را در برف دیدند .

۳ - راهی را هم که در برف باز کنند گویند رج زدند .

رج بستن

یعنی دنبال هم و دریک قطار رفتن .

رج نشستن

(فعل لازم) دریک ردیف نشستن .

رچ نشانیدن

(فعل متعدی) دريك ردیف نشانیدن .

Res

رس . بکسر اول

یعنی قطار وردیف وچون بمعنی رچ است شاید تحریف رچ باشد .

رس نخل

هرنخی از «پنگ نخل» را که چند دانه خرما در ردیف هم از آن روئیده و آویزان است «يك رس نخل» گویند .

Ros

رس . بضم اول

نوعی گل زرد است که در زیر طبقه بالائی زمین واقع است و آنرا «گل رس» گویند. در شیراز این طبقه گل را «زه» گویند. (به زه رجوع شود).

Ros kardeh

رس کرده . بضم اول

وقتی که شیرۀ شکر زیادتر از حد لازم بجوشد و قندک بزند .

رستم صولت ، آفندی پیزی

کنایه از مردی است که هیئت ظاهری او آراسته ولی معنأ هیچکاره و بیعرضه باشد .

Rasht

رشت . بفتح اول

خاکروبه .

رشت ریزی

جای خاکروبه .

Reshtan

رشتن . بکسر اول و فتح سوم

پنبه یا پشم را در اثر تابییدن به نخ و به بند نازک تبدیل کردن . (به «آنچه رشته بودم پنبه شد» رجوع شود).

رشته . بکسر اول وسوم Reshteh

۱ - بند نازک و طناب است چنانکه گفته‌اند :
رشته‌ای در گردنم افکنده دوست میکشد هر جا که خاطر خواه اوست.
۲ - مرضی جلدی است که بیشتر در لارستان و بنادر شیوع دارد
و آنرا « پیوک » گویند. سعدی فرماید :
یکی را حکایت کنند از ملوک که بیماری رشته کردش چو دوک
(به پیوک رجوع شود).

۳ - خمیر را بشکل قرص نان پهن کرده و سپس آنرا مانند دستمال
تا میکنند و بعد آنرا با کارد میبرند تا بشکل رشته‌های نازک درآید . سپس
آنها را خشک میکنند و بعد با آنها آشی میسازند که آنرا « آش رشته » نامند
و بطور مطلق آن آش را « رشته » هم نامند . گاهی این رشته‌ها را مخلوط
با برنج بشکل پلو طبخ کنند و آنرا رشته پلو گویند .

رشک . بکسر اول Reshk

تخم شیش است . غرّا گفته است :
یاد آن شهباکه ریشم از وفا جستجو میکردی از رشک و شپش .

رشکک . بکسر اول و فتح سوم Reshkak

(مرکب از رشک و کاف تصغیر) علفی است .

رشمیز . بکسر اول Reshmiz

موربانه - حشره‌ایست که چوبها و تیرهای اطاقها را میخورد .
(به مورجومه رجوع شود).

رشمه . بفتح اول و کسر میم Rashmeh

یکنوع افسار و پوزبندی است که مخصوص چارپایان است .

رشنه . بفتح اول و کسر نون Rashneh

موقع باریدن باران است مثلاً گویند اول برجها ، رشنه باران است
یعنی در اول برجها معمولاً باران میبارد (شاید این کلمه تحریف رشنه باشد).

Raghm

رغم . بفتح اول

اختلاف میزان وقیان است مثلاً اگر میزانی یا قپانی وزن حقیقی اجناس را درست نشان ندهد و مثلاً همیشه يك چارك کمتر یا زیادتر نشان دهد میگویند يك چارك رغم دارد .

Roft-o-riz

رفتوریز . بضم اول

بریز و پاش - اسراف کردن و زیادروی در خرج کردن .

Rôfô

رفو . بضم کشیده اول و دوم

هرگاه قالی یا پارچه‌ای سوراخ یا پاره شود و آنرا با نخ یا قاتمه طوری اصلاح کنند که سوراخ یا پارگی آن دیده نشود گویند رفو شده . فعل لازم آن رفوشدن و فعل متعدی آن رفو کردن است .
رحمت کازرونی گفته است :
از تیغ ابرویت چو دلم را شکافتی
بگذار تا ز غمزات آنرا رفو کنم

رفو کردن

مجازاً بمعنی ظاهر سازی کردن و پرده روی کار کسی کشیدن استعمال

میشود .

Reqâteh

رقاته . بکسر اول و تاء (بلهجه کازرونی)

ردیف و قطار پشت سر هم (این کلمه تحریف قطار است) .

Rok

رک . بضم اول

۱ - تیر چوبی را گویند که راست و مستقیم باشد (مانند تیر پوشش سقف اطاق) چوبهای مستقیمی که عمودی و دارند و یا زیر سقف یا خیمه قرار دهند .

۲ - مجازاً باشخاص صریح اللهجه و بیغل و غش هم آدم رک یا

«رک گو» گویند . غرا گفته است :

عزم کردم چون ز بندر سوی شهر

شد دچارم يك مکاری ، دبّ و رک .

۳ - مجازاً به پاها هم گفته میشود مثلاً گویند نشسته و رکش را دراز کرده است یا آدم رک درازی است .

Rok gô **رک گو**
آدم صریح اللهجه . کسیکه حرف‌هایش را بدون ملاحظه میزند .

رک و پوست کنده
صریح و بدون پرده‌پوشی . واضح و بدون پیرایه .

Rag **رگ** . بفتح اول
علاوه بر لوله‌های مسی‌رخون بمعنی « غیرت » هم استعمال میشود مثلاً « رگ دارد » یعنی غیرت دارد و یا آدم بیرگی است یعنی آدم بی‌غیرتی است .

Regâl **رگال** . بکسر اول
شیار - کانالهائی است که در اثر حرکت گاوآهن هنگام شیار کردن احداث میشود .

رگ برگ شدن
پیچیدن مفصل که غالباً با درد و ورم همراه است . شوریده فرموده است :
ایوای که گردن قضیم چون گردن شیخ رگ برگ شد .

رگ خوابش را بدست آورد
اورا زیر نفوذ خود قرارداد . نقطه ضعف اورا پیدا کرد . اخلاق اورا درك کرده و کارهائی میکند که مطابق میل اوست .

Rag zadan **رگ زدن** . بفتح اول
علاوه بر اینکه بمعنی رگ را سوراخ کردن و خون گرفتن است ، بکنایه بمعنی از کسی پول گرفتن و کلاه برداری کردن است .

Rom **رم** . بضم اول
موی اطراف جهاز تناسلی - موی پشت زهار . غرا گوید :

پاره می‌کردم چو خشتک پیره‌ن ریش می‌کندم بمثل موی رم .

Ram رم . بفتح اول
ترسیدن حیوانات است . فعل لازم آن رمیدن و فعل متعدی آن
رم دادن - رمانیدن است .

Rombânidan رومبانیدن . بضم اول
فعل متعدی رمبیدن است .

Rombidan رومبیدن . بضم اول
مانند تمبیدن است که عبارت است از منهدم شدن و خراب گردیدن
رمبید یعنی خراب شد و منهدم گردید . فعل متعدی آن « رومبانیدن » است .

Rombah zadan رومبه زدن . بضم اول و فتح باء
یا رومبه کردن . رمبیدن . خراب شدن .

Romin رومین . بضم اول
کسیکه رم دارد . بجوانانیکه سن زیاد دارند گویند . این کلمه بیشتر
در مورد دختران بعنوان دشنام گفته میشود .

Ramô رمو . بفتح اول
(صفت اسب) حیوانیکه رم میکند .

Renj رنج . بکسر اول
۱ - ریزو خرد و کوچک - مثلاً گویند این درخت میوه رنجی دارد .
۲ - يك مشت . چنانکه گویند يك رنجی گندم بمن داد . یعنی
باندازه‌ایکه دريك مشت جا بگیرد .

Rend رند . بکسر اول
آدم حقه‌باز . دنیا دیده و کاردان و زیرک .

رنگ برنگ شدن . بفتح راء

تغییر پی در پی رنگ صورت از خجالت و شرمساری . سینای
اصفهان‌ی گفته است :

بزاز پسر روی منیرش نگرید از ابرو و قد ، کمان و تیرش نگرید
از هرنگهی رخس شود رنگ برنگ صاحب‌نظران لطف حریرش نگرید

رنگ رنگو . بکسر هردو راء و ضم کشیده گاف دوم
به فنگ فنگو رجوع شود .

رنگش پرید . بفتح اول . ترسید

رنگ گرفتن . بکسر اول
باهم زدن و آواز خواندن . باهم نواختن . باهم چیز را تکرار کردن .

رنگه . بکسر اول و سوم
لنده . نقه . گریه با صدای آهسته که غالباً بچه‌ها کنند . صداهای
یکنواخت آهسته .

رنگه دادن

هر گاه بچه‌ها یواش یواش گریه کنند و یا یکنواخت و متوالی چیزی
را بخوانند میگویند « رنگه میدهد » بمعنی مزاحم شدن هم استعمال میشود .
سرود گفته است :
گریه کرده است تلفون که بچه‌ام رنگه میدهد .

رنگه . بفتح اول و کسر سوم
وقتی که میخواهند شالوده عمارتی را حفر کنند ابتدا معمار با گچ
روی زمین خطوطی رسم میکند تا عمله‌ها همان خطوط را بکنند .
این خطوط را « رنگه عمارت » نامند و رسم آنرا رنگه ریختن گویند
مثلاً امروز معمار رنگه عمارت را ریخت .

رنگینک . بفتح اول و نون دوم

Ranginak (مرکب از رنگین و کاف تصغیر) حلوائی است که در فارس و بنادر آنرا بدین طریق سازند هسته خرما را کشیده و بجای آن مغز گردو قرار میدهند و سپس آنها را در بشقابی مرتب پهلوی هم میچینند. بعد از آن آرد گندم را در روغن سرخ کرده روی خرماها میریزند و پس از آن شکر یا خاکه قند را روی آن ریزند و با دارچین سائیده روی آنرا نقش کنند یا رنگین سازند .
غرا گوید :

زوجتی قومی بکن رخت عوض رنگینک حلوا ، پلو ، واسام بیز
(واسام یعنی برایم) .

رو . بضم اول و واو مصوته

Rov دفعه . مرتبه . کش . چنانکه گویند چند رو آمده ؟ یعنی چند مرتبه و چند دفعه . (شاید تحریف راه باشد) .

رو . بضم کشیده اول

Rô جسارت . دلیری .

روداشتن

جسور بودن . خجول نبودن .

پررو . بضم اول . بسیار جسور . بیحیا .

کمرو . بفتح اول . خجول .

رواخواه . بفتح اول . مایل .

Ravâs رواس . بفتح اول (مخفف ریواس)

نوعی سبزی کوهی است که در بهار روید و از آن خورش سازند.
(به ریواس رجوع شود) .

Revâl روال . بکسر اول

۱ - اطراف و حول و حوش - محل آمد و شد اشخاص مثلاً گویند شما مدتهاست که اینجا نیامده ای جواب میدهد این روزها روال من اینطرفها نیست.

۲ - روش و شیوه چنانکه گویند روال کار دستش آمد یا يك روال حرف میزند .

روباه تخم میگذارد یا بچه میکند ؟ میگویند :
از این دم بریده هر چه بگویی برمیآید .
(به « میگویند روباه تخم میگذارد یا بچه میکند . . . » رجوع شود) .

روبرو کردن

مواجهه کردن - برای تحقیق امری دوطرف قضیه‌ای را حاضر کردن تا در حضور هم حرفها را بزنند .

Rôband kardan رو بند کردن . بضم کشیده اول
کسی را واسطه قرار دادن .

Rôbandeh روبنده . بضم کشیده اول و کسردال
پارچه سفیدی (گاهی سیاهی) بود که سابقاً زنان جلوصورت خود
میآویختند تا صورتشان دیده نشود - برای اینکه خوب به بینند مقابل
چشمها سوراخها و شبکه‌ای قرار میدادند .

Rôbyân رویان . بضم کشیده اول یا
Robyôn رویون . بضم کشیده راء و یاء
(بلهجه بنادر جنوب) حیوانی است دریائی که آنرا «ملخ دریائی»
هم گویند و همان «میگو» است (به میگ رجوع شود) .

Rô takali روتکلی . بضم کشیده اول و فتح تاء
پارچه‌ای بود که روی «تکل» میبنداختند و یا آنرا از جنس قالی
میباختند (به تکل رجوع شود) .

Rôd رود . بضم کشیده اول
۱ - آلتی است از موسیقی .

۲- رودخانه بزرگ است .

۳- فرزند است .

Rô dâdan رودادن . بضم کشیده اول
کسی را جرأت دادن - کسی را شیرک کردن - بکسی اعتراض نکردن
تا هرچه میخواهد بکند و هرچه میخواهد بگوید .

Rov dâdan رودادن . بضم اول و واو مصوته
رواج دادن - وسائل چیزی را فراهم آوردن - تهیه کردن .

Rov-dâr رودار . بضم اول و واو مصوته
پی‌درپی - پشت سرهم - مثلاً گویند او رودار صحبت میکرد یعنی
بلاانقطاع حرف میزد .

رودخانه پهنا میرفت
کنایه است از وفور نعمت و ثروت و دارائی مثلاً آنروزها که رودخانه
پهنا میرفت گذشت .

Rôd rôd رود رود . بضم کشیده اول هر دو کلمه
زنان درمرگ فرزندان خود ضمن نوحه و گریه گویند «رود رود»
و آنرا «رود رود» نامند و گویند درمرگ فرزند خود «رود رود» میکرد .

Rôdarvâsi رودرواسی . بضم کشیده اول و فتح دال
رودربایستی - از کسی ملاحظه کردن - از این و آن ملاحظه کردن .
فعل آن رودرواسی کردن یا رودرواسی داشتن است .

Rôdast خوردan رودست خوردن . بضم کشیده اول و فتح دال
گول خوردن - بدون قصد بمطلبی سّری اقرار کردن .

Rô dast zadan رودست زدن . بضم کشیده اول و فتح دال
کسی را گول زدن - با نیرنگ کسی را وادار باقرار چیزی کردن
مثلاً گویند من قصد اورا نمیدانستم ولی رودستش زدم ، او هم اقرار کرد .

Rô del رودل . بضم کشیده اول و کسردال
امتلاء معده - وقتی که مزاج بچه‌ها خوب اجابت نکند میگویند
«رودل» دارد و باید باو مهسل داد . رودل را سردل هم میگویند . فعل آن
رودل داشتن یا رودل کردن است .

Rôdel dâdan رودل دادن . بضم کشیده اول و کسردال
تملی و دلداری دادن است چنانکه گویند کچل اگر بخود رودل
ندهد سر بکھسار میگذارد . این کلمه در اصل رویدل دادن بوده است .

روده درازی کردن

پرحرفی کردن - زیاد گوئی نمودن - چنانکه گویند چه آدم روده
درازی است یا روده درازی میکند یعنی پرحرف و وراچ است .

Rô raftan رورفتن . بضم کشیده اول
پیش پا زدن و زمین خوردن - اسبی که روبرود ، سکندری میزند
و زمین میخورد .

Rov rovak رو روک . بضم هردو راء و واو اول مصوته
و واو دوم مفتوح
اسبابی است که دارای چرخ است و بچه‌های کوچک با دست آنرا
گیرند و بوسیله حرکت آن راه رفتن را یاد گیرند (شاید دراصل راه روک
بوده است) .

آش روروک

آشی است که چون آنرا خورند مزاج روان گردد و زیاد اجابت
کند . اشخاصیکه زیاد بجائی آمدوشد کنند و مزاحمت تولید نمایند میگویند
مثل «آش روروک» است . (به خاله رورو رجوع شود) .

Rô zadan روزدن . بضم کشیده اول
تقاضا کردن - از کسی خواهش چیزی کردن .

روغن ریخته را نذر شاهچراغ میکند
بخشیدن چیزیکه در اختیار انسان نیست (مانند آهوی دردشت
بخشیدن).

روقوز افتادن
گردنش بارشیدن و از روی لجاجت تصمیم بکاری گرفتن - مثل
سرقوز افتادن .

Rô goshôn روگشون
(به روگشا رجوع شود).

Rô goshâ روگشا . بضم کشیده اول و ضم سوم
هدیه‌ایکه داماد هنگام گشادن روی عروس در حجله باو میدهد
اولین هدیه‌ایکه داماد بعروس میدهد و آنرا «روگشون» گویند .

Rovnesh رونش . بضم اول و واو مصوته و کسرنون
که گاهی آنرا رونش بضم کشیده اول Rônesh گویند یعنی اسهال .
دوای رونش یعنی دوای اسهال .

Rô neshândâdan رونشان دادن . بضم کشیده اول
آشکار شدن - آفتابی شدن - جائی رفتن چنانکه گویند آمد رو
نشان داد و رفت .

رونشان ندادن
آشکار نشدن - آفتابی نشدن - پنهان شدن چنانکه گویند : مدتی
است که رو نشان نمیدهد .

Rônaki رونکی . بضم کشیده اول و فتح نون
تسمه پهنی است که دور دوران الاغ گشته به دو طرف پالان متصل
میشود تا آنرا نگهدارد (این کلمه اصلاً رانکی بوده است). غرا گوید:
نه لجامش در دهن نه رونکی نه رکابش بودی و نه پالهنک

Rô vâh رو وار . بضم کشیده اول
پارچه محکمی است که از نخهای سفید بافند و با آن ملکی و گیوه
میسازند و آنرا « رو - وه » بضم کشیده اول و کسر واو دوم **Rô-veh**
هم گویند (رووار را روی تختی که آنرا « شیوه » گویند میدوزند تا ملکی
و یا گیوه تشکیل دهد و یکی از پا افزارهای معمولی است). فعل آن رووار
چینن است .

رووار دررفته

کسیکه از کار افتاده باشد (تشبیه به لباسی که رووار آن پاره
و فرسوده باشد).

Rôveh رووه . بضم کشیده اول و کسر واو دوم
همان رووار ملکی یا گیوه است (به رووار رجوع شود).

Rôvah رووه . بضم کشیده اول و فتح واو دوم
(بلهجه کازرونی) تحریف شده و بمعنی روباه است .

Reveh - Reveh روه - روه . بکسر اول و دوم
مانند برده - برده است (به برده - برده رجوع شود).

روی داریه ریختن

اسراری را آشکار کردن - مطالب پنهانی را برملا ساختن .

Reh ره . بکسر اول
مدفوع حیوانات است که آبکی و خیلی رقیق و روان باشد - ریق -
شو (به ریق رجوع شود).

ره زدن

فعل «ره» است و بطور کنایه هنگامی گفته میشود که کسی از عهده
کاری بر نیاید (مثل زه زدن).

Raheh

رهه . بفتح اول و کسر دوم

- ۱ - مرتبه - دفعه - مثلاً حالا دو رهه آمده است یعنی دودفعه .
- ۲ - برابر - مقابل مثلاً گندم را با دو رهه جو مبادله میکنیم
یعنی دو برابر جو میدهیم و یک برابر گندم میگیریم .
- ۳ - نوعی بیماری است که غلات و سایر محصولات در هنگامیکه سبزند
بدان دچار میشوند .

Rip

ریپ

لجوج و خودسر مثلاً میگویند : هرچه باو میگویم نمیکند و ریپ
شده است - یعنی لجوج شده و بحرف گوش نمیدهد .

آدم ریپی است

یعنی آدم لجوجی است (به حیوانات هم گفته میشود مثلاً میگویند:
این الاغ خیلی ریپ است) .

ریپ ریپ

صدای پاها هنگام دویدن است مثلاً کسی میدود و ریپ ریپ پاهای
او شنیده میشود .

Rip-ripov

ریپ ریپو . با واو مصوته

یا ریپوریپو عبارت از صدائی است که با زدن کف دست بدهان بعنوان
تمسخر تولید میکنند - سرود گوید :
جان من دورهم شلوغ بکنید داد و فریاد و ریپ ریپو بکنید

توریش زد

تو دهنش زد - او را از رو برد .

Rich

ریچ . یا

Richô

ریچو . بضم کشیده چ یا

Richineh

ریچینه . بکسرنون

نخ یا بند یا طناب یا موئی است که درهم درهم شده و اول و آخر آن

پیدا نباشد و نشود آنرا سهولت باز کرد - بطورکنایه بمعنی ضایع و درهم
و برهم نیز استعمال میشود .

کار ریچو شده

یعنی گره شده و یا گر گرفته است .

Richâl

ریچال . یا

Richâr

ریچار

که آنرا لیچار Lichâr هم گویند :

- ۱ - نوعی لبنیات است که از لورک و ادویه و سیاه دانه سازند .
- ۲ - بمعنی حرف مفت و بی معنی هم هست (به لیچار رجوع شود) .

ریچال بافتن یا ریچال گفتن

حرف بیهوده و مفت زدن - یاوه گفتن .

Riz-o-Vâriz

ریز و واریز

به واریختن رجوع شود . فعل آن ریز و واریز کردن است .

Rizeh

ریزه . بکسر زاء

علاوه بر اینکه بمعنی خرد و اندک و کوچک است حلقه ایست آهنی که
در چفت درها کنند و بدان قفل زنند چنانکه گویند «چفت وریزه در» و آنرا
در قدیم «زرفین و زفرین» مینامیدند .

Ris

ریس

یا آب ریس . آبی است که پس از جوشیدن برنج (برای پلو) از آن
گرفته دور ریزند . لعاب برنج .

ریس

۱ - له شده چنانکه گویند گوشت یا برنج از بسکه جوشید ریس شد
یا دلم از دست شما ریس شد .

۲ - مخفف ریسنده است یعنی کسیکه پنبه و پشم را به نخ تبدیل

کند مانند : پشم‌ریس (به چهره ریسک رجوع شود).

Riseh mikonad

ریسه میکند

یعنی بیحال است مثلاً میگویند : دلم ریسه میکند یعنی از گرسنگی دلم رو بضعف می‌رود .

ریسه رفتن . ضعف کردن - دل غشه .

غشه و ریسه . یعنی ریس شدن و بیحال گردیدن و از طاعت افتادن و از حال رفتن - دل مالش .

Rish

ریش

پاره و ژنده چنانکه گویند لباسش ریش شده یعنی پاره شده است .

ریش ریش شدن . پاره پاره شدن .

ریش ریش کردن . پاره پاره کردن .

ریشم را در آسیا سفید نکرده‌ام

کنایه است از اینکه تجربه دارم و کاردان میباشم (این ضرب‌المثل را معمولاً پیرانی که ریششان سفید شده میگویند و می‌رساند که سفیدی ریششان در اثر گذشت زمان و تجارب بسیار صورت گرفته است).

ریش و قیچی بدست کسی دادن

اختیار کامل بدست کسی سپردن .

Riq

ریق

مدفوعی که آبکی باشد مانند اسهال - ره - شو غرا گوید :

روزی ز قضا شد ز غذا معده من ضیق

رفتم بخلا تا که کنم خالیش از ریق

Riqô

ریقو . بضم کشیده قاف

آدمیکه ریق میزند - کسیکه اسهال داشته باشد - مجازاً به آدم

لاغر و ضعیف و مردنی هم ریقو گفته میشود (چون کسیکه ریق می‌زند از بنیه‌او

کاسته می‌شود و ضعیف می‌گردد) .
ریقو ممکن است صفت حیوانی هم باشد فعل آن ریقزدن است .

Rige tô jov ریگ تو جو . بضم کشیده جیم
کسیکه پیوسته مزاحم است . فعل آن ریگ توجوشدن است یعنی
مزاحم کسی شدن .

ریگ ته جو یا ریگ ته جوی
کسیکه پیوسته دریگ محلی ثابت وساکن است . کسیکه درجائی
ماندنی است .

Rivâs ریواس
همان ریواس است و آن نوعی سبزی کوهی است که خیلی ترد است
و در بهار روید و ساقه آنرا خام خورند و از آن خورش هم سازند .

حرف ز

ز آب خرد ، ماهی خرد خیزد

در شهرهای کوچک ترقی اشخاص کم است - مردم پست و حقیر
اعمالشان هم ناچیز و اندک است .

Zât

زات .

طور و جور است مثلاً گویند ای زات یعنی اینطور یا چه زات
است یعنی چه جور و چطور است؟ .

Zâranji

زارنجی . بفتح راء

بچه بد آرام - ناخوش احوال - بچه ای که مرتباً گریه میکند .

زبان باز . بفتح اول

آدم حَرَّاف - کسی که با گفتار خود حقایق را دگرگون میکند
و راست را دروغ و دروغ را راست جلوه میدهد - چاچولباز .

زبان بازی کردن

حَرَّافی کردن - با حرف مطلبی را بدیگران قبولاندن .

زبان چرب و نرم داشتن
تملق و چاپلوسی گفتن .

زبان خوش مار را از سوراخ بیرون می‌آورد
باصبتهای ملایم و سخنان خوش هر آدم سرسختی را ممکن است
موافق ساخت .

زبان دراز
گستاخ - جسور - بی ادب - کسیکه بدون ملاحظه هر چه میخواهد
میگوید .

زبان‌درازی
گستاخی - جسارت - بی ادبی .
فعل آن زبان‌درازی کردن است .

زبان قیان خداست
زبان را بهر نحو بکه بخواهند ممکن است آنرا حرکت دهند . اختیار
زبان بدست اشخاص است (به قیان رجوع شود) .

زبر . بکسر اول
Zebra
ناصاف و ناهموار - ضد نرم .

زبروزرنگ
چابک و چالاک - ساعی - گرومر .

زبره . بکسر اول و سوم
Zebre
هر چیزی را که الگ کنند و یا در آب حل نمایند و بعد آنرا در صافی
صاف کنند ، باقیمانده آنرا در الگ و صافی زبره گویند مانند زبره آرد
و گچ و کشک و رنگهای نقاشی - درشتی هر چیز .

زبونک انداختن . بفتح نون
(تحریف زبانک انداختن است) زبانرا از دهان خارج کرده برسم

مسخره وریشخند بدیگران نشان دهند و یا آنرا حرکت دهند .

Zabôneh زبونه . بکسر نون (تحریف زبانك است)

۱ - قسمتی از چوب نازك است که درنجاری برای اتصال دو قطعه چوب در شکاف چوب دیگری که آنرا « کون » (کان) گویند داخل نمایند و سپس آندو را میخ کنند مانند محل اتصال اجزاء در وتخت و غیره (به کون رجوع شود) .

۲ - شعله‌های آتش را هم زبونه آتش نامند .

زد بچاك

به « بچاك زد رجوع شود » .

زد بسیم آخر

خود را بخطر افکند . هر کاریکه از دستش برمیآید انجام داد .
آخرین سعی خود را کرد .

زد خوردن

زدن و خوردن . جنگ و نزاع . دعوا و مرافعه .

Zor

زر . بضم اول

چرخ و پر . حرکت دورانی .

زر خوردن

(فعل لازم است) چرخیدن و پر خوردن و دور خود حرکت کردن .

زر دادن

(فعل متعدی است) چرخ و تاب دادن . پر دادن

Zor-rat

زرت . بضم اول وفتح و تشدید دوم

نوعی محصول است که بر دونوع است :

۱ - زرت بلال که آنرا « زرتك » هم گویند و آنرا برشته کرده و خورند .

۲ - دانه‌ریزی دارد که ب حیوانات دهند و یا از آن نان سازند و آنرا «زرت کلاک» گویند . (به زرتک و زرت کلاک رجوع شود) .

Zor-tov زرتو . بضم اول وسوم و واو مصوته
(مرکب از زروتو که تاب باشد) یعنی پیچ و خم .

Zortak زرتک . بضم اول وفتح سوم
یعنی زرت . سرود گفته است :
یا نظیر پاچه‌ورمالان بیعار و ولو
«شوربالال و شیربالال» جار زرتک میزنی

زردآلو رسانک

(یعنی رساننده زردآلو) حشره‌ایست که هنگام بهار در باغها پیدا میشود وغالباً روی درخت زردآلو نشسته و صدای جیرجیر یکنواختی میدهد و باغبانها معتقداند که حشره مزبور روی درخت زردآلو نشسته و با دمیدن بمیوه‌ها آنها را میرسانند .

Zardak زردک . بفتح اول وسوم
گر - هویج - نرگسی - شوریده فرموده است :
از توهشم حکیمباشی را شد پس گوش زرد، چون زردک

Zardambô زردمبو . بفتح اول وسوم وضم کشیده با یا

Zardambô زردنبو . بهمان وزن
زردرنگ - زرد وضعیف - آدم زردرنگ ولاغر - صفت اشخاصی
است که در اثر تب یا یرقان رنگشان زرد شده باشد .

Zardiyôn زردیون . بفتح اول وکسر دال وضم کشیده یاء
۱ - نوعی سنگ زرد رنگ است که آنرا دانه دانه کرده و بشکل
سبچه (تسبیح) بندکنند و یا بجای سبچه بکاربرند یا در گردن کرده و یا
دور دست آویزند .
۲ - بیماری یرقان را هم زردیون گویند .

Zereshk زرشک . بکسر اول و دوم

نوعی میوه جنگلی است بشکل کشمش ریز که ترش مزه است و با آن پلو سازند که آنرا «زرشک پلو» نامند و از شیره آن شربت و آش سازند و در طب قدیم مورد استعمال زیاد دارد .

Zarq-o-barq زرق و برق . بفتح اول هر دو کلمه .

کنایه است از زیبایی و آرایش ظاهری .

Zornov زرنو . بضم اول و سوم و واو مصوته

(مرکب از زروا که آب باشد) آبی که میچرخد. گرداب . جائیکه آب دریا یا رودخانه در اثر اصابت بکوه یا سنگی دور خود چرخد و فرو رود.

Zarvaraḡ زرورق . بفتح اول و سوم و چهارم

کاغذهایی که با آب طلا یا نقره اندود شده باشد و برای زینت بکار رود .

Zeft زفت . بکسر اول

ماده قیرمانندی است که سابقاً در معالجه کچلی بکار میرفت.

Zaḡaltom زقلم . بفتح اول و دوم و ضم چهارم

۱ - گیاهی است که خوردن آن باعث مسمومیت حیوانات میشود .

۲ - بعنوان نفرین هم استعمال میشود .

Zaḡnabôt زقنبوت . بفتح اول و سوم و ضم کشیده باء یا

Zaḡnabôd زقنبود . بهمان وزن

۱ - بوته ایست که شیره دارد و خیلی تلخ است و اگر حیوانات آنرا بخورند میمیرند .

۲ - بعنوان نفرین هم گفته میشود .

Zakâti زکاتی . بفتح اول

یعنی چیزی که باید برای زکات داده شود .

در دهات و ایلات که پایست «زکات دادن» هستند هر چه گوسفند بیمار و لاغر و مردنی است برای اینکار اختصاص میدهند و آنرا «زکاتی» نامند .

بطور کنایه و از راه تشبیه بآدم بی ریخت و بدتر کیب و لاغر و بیمار هم از راه تحقیر زکاتی گویند .

زگه . بضم اول و کسر و تشدید کاف .

خیره سر و بیحیا . شوریده فرموده است :
ای وای که کار ما دوباره با کارگران زگه افتاد

زکی خان با پانصد سوار رفت و برنگشت

بعد از کریمخان زند ، علی مردان خان اصفهان را متصرف شد و برضد زکی خان برادر مادری کریمخان که در شیراز ادعای سلطنت داشت قیام کرد . زکیخان که مردی بیرحم و خونریز بود در شیراز جارچی راه انداخت که تمام مردان باید اسلحه بردارند و باو ملحق شوند و الا مورد موأخذه قرار خواهند گرفت . مردم متوحش شدند و آنهائیکه نمیتوانستند خانه و کسب و کار خود را رها کرده بجنگ بروند از موأخذه زکی خان میترسیدند و نگران بودند . زکیخان با عده ای به ایزدخواست (یزدخواست) وارد شد و در آنجا در اثر بیرحمی نسبت بمردم آنجا اورا کشتند و از آن تاریخ این ضرب المثل در شیراز شایع شد که دلالت دارد بر اینکه تمام امیال و آرزوها برآورده نمیشود و یا : ای بسا آرزو که خاک شده . و یا خدا از سلطان محمود بزرگتر است .

زل . بضم اول

خیره بکسی نگاه کردن . چنانکه گویند زل زل مرا نگریست .
(این کلمه را در کازرون بکسر زاء استعمال کنند) .

زل . بکسر اول

۱ - چابک و زرننگ چنانکه گویند آدم زلی است یعنی آدم زرننگ و چابکی است .

۲ - گاهی با زندگی بعنوان تابع استعمال میشود چنانکه گویند :
دزدان زل و زندگی مرا بردند .

زلزل نگاه کردن

بکسر هردو زاء - خیره نگر بستن .

زل شدن . بکسر زاء

(مخصوص رگ است) یعنی بر آمدن و پرخون شدن مثلاً میگویند از شدت چشم درد رگهای چشمش زل شده بود (در دشتستان این کلمه را بدین معنی زیل Zil گویند).

زلق . بفتح اول و دوم

(این کلمه عربی است و محل استعمال آن کازرون است) لغزش و ضرر - در مورد آب و مایعات هم بکار میرود و معنی تکان خوردن میدهد چنانکه گویند آب در کاسه زلق خورد یعنی تکان خورد .

زلم زیمبو . بکسر اول و فتح دوم و ضم باء و واو مصوته

۱ - اسباب و لوازم و تجملات - سرو صدا - چنانکه گویند او با هزار زلم زیمبو حرکت کرد .
۲ - کلمه ایست که هنگام تمسخر و ریشخند بکسی گفته میشود .

زل وول . بکسر اول هردو کلمه

یعنی خیلی چابک و زرننگ .

زلیبی . بکسر اول و دوم و یاء مصوته

یکنوع شیرینی است که قنادها سازند و آنرا «زولوبیا» گویند .
(به بامیه رجوع شود) .

زمار . بکسر اول

(به سمار رجوع شود) .

زمبل هرت . بضم اول و سوم و پنجم

درهم و برهم - بیقاعده و نظم - هر دمبیل - شوریده فرموده است:

وای از این آنتخاب زمبل هرت وای از این اجتماع هر دمبیل
(به هر دمبیل رجوع شود).

Zomox زمخت . بضم اول ودوم
آدم خشن و سرسخت - آدم لجوج - هر چیز ناهموار و محکم -
نپلغار - لپر (به لپر و نپلغار رجوع شود).

زمستان رفت و روسیاهی بزغال ماند
وقتی گفته میشود که کسی از کمک و همراهی بدیگران مضایقه کرده
باشد یعنی رنجها و مشقات بسر میرسد و خجالت برای کسانی که مساعدتی نکرده اند
باقی میماند .

زمین بشکافت ، پیدا شد سرخر
یعنی ناگهان مزاحمی پیدا شد . این جمله وقتی گفته میشود که
میخواهند ورود و یا حاضر شدن کسی را تحقیر کنند .

Zenâq زناق . بکسر اول
زنخ - زنق - کچه .

تو زناقش زد . تو ذهنش زد - او را شرمسار کرد .

Zanbeh زنبه . بفتح اول و کسر سوم
اسبابی است چوبی یا چرمی که جلو و عقبش هر کدام دو دسته دارد
و برای حمل و نقل گل و خاک و نخاله بوسیله دو نفر عمله بکار میرود و هر یک
از عملهها دو دسته آنرا (یکی در جلو و دیگری در عقب) گرفته و میبرند
(این کلمه را در دشتستان مافه **Mâfeh** و زنبر **Zanbar** هم گویند).

Zanbil زنبیل . بفتح اول
نوعی ظرف است که از پوش نخل بافته و بعربی آنرا «سله» گویند .

Zandaq زندق از سرش پرید . بفتح اول و سوم کلمه اول
فوق العاده متعجب شد - متحیر و مبهوت گردید .

Zenaq زناق . بکسر اول وفتح دوم
زنج است و اصل آن زناق بوده است (بهزناق رجوع شود).

زن کاری ، مردکاری ، تا بگذرد روزگاری
زن و شوهر باید بمساعدت هم چرخ زندگانی خانواده خود را
بچرخانند و معیشت خویش را اداره کنند .

Zangash karast زنگش کر است . بفتح اول وسوم وپنجم
مانند زنگش کور است میباشد بدان رجوع شود .

Zangash kôrast زنگش کور است . بفتح اول وسوم
بدون نشاط است و خمود است - مثلاً گویند امشب زنگ ما کور
است یعنی حال و انبساط نداریم - نور نداریم (گاهی آنرا زنگش کر است
هم تلفظ کنند).

Zangak زنگک . بفتح اول وسوم
سیاهی ابروی زنان . با قلم مو و میلچه ابرو را بشکل خط نازکی
سیاه میکردند . (بعکس وسمه که تمام ابرو را پهن سیاه میکردند).
شوریده فرموده است :
صبحدم چون مشاطه گردون شست از ابروی جهان زنگک

Zangoleh زنگله . بفتح اول وضم سوم وکسر چهارم
زنگ کوچکی است که در گردن چهارپایان بندند .

زنگله پای تابوت
باطفالیکه در سن پیری مرد متولد میشوند گفته میشود که «زنگله
پای تابوت» اند .

Zenyân زنیان . بکسر اول
۱ - گیاهی است که در کازرون و کوههای بین شیراز و کازرون
بجد و فون میروید و هنگام دل‌درد تخم آنرا با نبات مخلوط کرده میخورند

و نافع است .

۲ - دهی است در راه بین شیراز و کازرون (هشت فرسخی شیراز) و آنرا «خان زنیان» هم گویند .

زنیکه جهاز نداره ، این همه ناز نداره

تکثیر و تبختر بیجهت مورد ندارد . کسیکه ثروت و مقام ندارد نباید تکبر و افاده کند (مثل : تکیه برجای بزرگان نتوان زد بگراف - تا نه اسباب بزرگی همه آماده کنی) .

Zevâr

زوار . بکسر اول

قسمتی از کفش است که روبه را بکف متصل میکند و آنرا «زهوار» هم گویند . (به زهوار رجوع شود) .

زوار دررفته

یعنی اشخاص از کار افتاده و غیر قابل استفاده . (تشبیه بکفشی که زوار آن در رفته باشد . یعنی روبه آن از کفش جدا شده باشد و یا دوال آن پکیده باشد که البته در هر دو صورت قابل استفاده نیست) .

Zôdô

زودو . بضم کشیده اول و سوم

(بلهجه کازرونی) همان صمغ بادام کوهی است که بلهجه شیرازی آنرا «اوزو» گویند .

Zôrchapân

زورچپان . بضم کشیده اول و فتح چهارم

چیزیرا بزور در جائی فرو کردن . چیزیرا بزور بر کسی تحمیل کردن . شوریده فرموده است :
ای مهدیک تو زورچپان خویش من شدی .

زورش بخر نمیرسد ، پای کره خررا میگیرد

چون زورش بقوی تر از خود نمیرسد، بضعیف تر از خود میتازد .

Zôraki

زورکی . بضم کشیده اول و فتح سوم

بزورکاری انجام دادن . اجباری .

Zôzôk زوزوئك . بضم كشيده اول وسوم
خارپشت است كه آنرا در دشتستان ززو بكسر اول گویند . شوریده
فرموده است :
كرده در باغ مشير الملك ، مهمانی زوزوکی
هرطرف اندر خرامیدن ، خزوکی باخزوکی

Zôzeh زوزه . بضم كشيده اول وكسر سوم
صدای سگ است كه در اثر تألم ورنج از خود بیرون دهد . (بهوك
ونوزگه رجوع شود) .

Zeh زه . بكسر اول
بمعنی آفرین وهم از اصوات است .
۱ - بمعنی روده است و كسیكه آنرا میتابد «زه‌تاب» یا «زیتو»
گویند .

۲ - طبقه گل‌زردی است كه در زیر طبقه فوقانی زمین است - طبقه
گل‌رس و آنرا بدینجهت «زه» گویند كه از آن آب تراوش می‌كند یا آب
میدهد .

Zahrâb زهرآب . بفتح اول
بول - شاش . فعل آن زهراب کردن یا زهراب ریختن است .

Zahrak زهرك . بفتح اول وسوم
دانه‌هایی است كه در تابستان در اثر گرما و عرق روی پوست بدن
ظاهر میشود .
فعل آن زهرك زدن یا زهرك درآوردن است .

Zahreh زهره . بفتح اول وكسر سوم
بمعنی صفرا است و کیسه زهره یعنی کیسه صفرا است .

زهره‌اش آب شد
خیلی ترسید - قاننی فرماید :

دیده نرگس بیاغ ، باز پراز آب شد
طره سنبل براغ باز پر از تاب شد
آب فسرده چوسیم ، باز چوسیماب شد
باد بهاری بیجست ، زهره دی آب شد
نیمشبان بی خبر کرد ز بستان فرار

زهره‌اش رفت

ترسید - زهره‌ات نرود . یعنی تترس .

زهره ترک شد . بفتح تاء و راء بعد از آن
خیلی ترسید - گاهی گویند زهره‌اش ترکید .

زهره داشتن

جرأت داشتن .

زهره‌اش را برد

او را ترسانید .

زهره‌ات نرود

تترسی .

Zeh zadan

زه زدن . بکسر اول و فتح سوم

در کاری شکست خوردن - از عهده کاری بر نیامدن - عقب نشینی کردن
و تسلیم شدن - از میدان بدر رفتن - مؤلف گفته است :
او که میخواست کند کار بزرگ نتوانست و در آن زه زده است

Zehesh

زهش . بکسر اول و دوم

تراوش آب - آب دادن مثلاً گویند این چاه زهش زیادی دارد
یا زهش آن زیاد است .

Zahk

زهک . بفتح اول

شیر حیوان تازه زائیده - آغز (به آغز رجوع شود) .

Zohm

زهم . بضم اول

- ۱ - بوی گندیده مانند بوی گوشت و روغن فاسد شده و گندیده چنانکه گویند در آشپزخانه بوی زهم استشمام میشود .
- ۲ - بوی سرکه و ترشی مانند زهم سرکه .

Zehvâr

زهوار . بکسر اول که آنرا

Zehvâreh

زهواره . بکسر اول و راء

هم گویند باریکه چرمی یا نخ‌ی است که رووار ملکی یا گیوه را به شیوه متصل میکند - یکطرف زهوار به شیوه و یکطرف آن به رو وار دوخته میشود .

زهوارش دررفته

یعنی از کار افتاده - آدم ناتوان - چیزیکه بکار نیاید (ملکی یا گیوه‌ایکه زهوارش در رفته باشد قابل پاکردن و پوشیدن نیست) .

زیپ

صدای کمان پنبه‌زنه‌است که هنگام حلاجی پنبه شنیده میشود - برای حلاجی و زدن پنبه ابتدا دوضربه کوتاه را به کمان میزنند تا پنبه ازهم جدا شود وبعد ضربه‌شدیدی میزنند تا پنبه دورتر بیفتد از اینرو بتقلید صدای ضربه‌ها گویند . زیپ - زیپ - پنبه .

Zipanbeh

زی‌پنبه

- ۱ - تحریف و تخفیف «زیپ زیپ - پنبه» است که صدای حلاجی پنبه باشد .
- ۲ - کلمه‌ایست که برای تمسخر و ریشخند با «زیپو» استعمال میشده است (به‌زیپو رجوع شود) .

Zi pelang

زی پلنگ . بکسر کشیده اول و کسرپ و فتح لام

(بلهجه کازرونی) هرگاه الاغ یا قاطر یا اسب هر دو پا را بهوا بیرانند و یا بکسی با دو پا لگد بزنند میگویند «زی پلنگ میاندازد» و یا

«با زی پلنگ زد تو سینه‌ام» .
(این کلمه را در دشتستان زی پلک Zipelak گویند) .

Zipov زیوو . بضم سوم و واو مصوته
۱ - کلمه‌ایست که برای تمسخر و ریشخند کردن کسی گفته میشود .
غرا گفته است :

گفتمش زور از عقب
از تمسخر خنده زد گفتا : زیوو
و غالباً آنرا تکراری استعمال کنند و گویند «زیوو زیوو» و یا گاهی گویند
«زیوو - زیوو - زی پنبه» و گاهی «زیوو - زیوو - ریوو - ریوو» (به ریوو
رجوع شود) . سرود گفته است :

ترس از آتش جزا نکنید عهد زی پنبه شد ، زیوو بزیند
۲ - یک قسم بازیهم بوده که در آن جمله «زیوو - ریوو - زی پنبه»
بکار میرفته است .

Zitov زی تو . بضم تاء و واو مصوته
که اصل آن «زی تاب» یا «زه تاب» بوده بکسی گفته میشده که زه
(روده) را میتابیده است . غرا گوید :

آسمان آن جفا نموده بمن که نکرده برودهی زیتو
در شیراز محلی است که آنرا «محلّه زی توها» گویند و در آنجا سابقاً صنف
«روده تابها» کار میکردند .

زیر بغلش گذاردن
مخفف «هندوانه زیر بغلش نهادن» است . (به هندوانه زیر بغلش نهاد
رجوع شود) .

زیر پایش رو رفتن . (رو رفتن بضم راء)
کسی را از جایی دور کردن ، شخصی را از جایی طرد کردن .
دکش کردن . مثل آب تو کفش ریختن .

زیر پای کسی نشستن
کسی را گول زدن . کسی را گمراه کردن .

زیر پلش زد

به پل رجوع شود .

Zir jolaki

زیر جلکی . بضم جیم وفتح لام یا

Zir joli

زیر جلی

یعنی پنهانی . شوریده گفته است :

گفت شوریده هجو ما کردی ؟ فاش شد بانگ طبل زیر جلك
زیر جلکی یا زیر جلی را سابقاً زیر گلیمی می گفته اند . چنانکه حافظ فرماید:
دلگرفت زسالموس وطبل زیر گلیم خوشا دمی که بمیخانه بر کنم علمی

زیر چیزی زدن

قبول نداشتن . از قبول چیزی امتناع کردن . مثلاً او زیر قول خود
زد یا زیر نوشته خود زد .

زیر دلش بالا آمد

یعنی آبتن شد .

زیر دلش زد

قی کرد . کسی را تحریک کرد . اعتنائی ندارد . چنانکه گویند
بکار خودش توجهی ندارد . مثل این است که زیر دلش میزند .

زیر زبانی

یواش و آهسته . مثلاً او زیر زبانی حرف میزد .

زیر سبیلی در کردن

یعنی چیزی را نادیده و ناشنیده و نفهمیده گرفتن . خود را به نفهمی
زدن . مثل لای سبیلی در کردن .

Zirshô

زیر شو . بضم کشیده شین و واو معدوله

جدول و راه آبی که فاضل آبرا ببرد . محل عبور فاضل آب . (بزبان
فرانسه آنرا اکو گویند) .

زیرکاسه نیم کاسه‌ای هست

در پشت ظاهر قضیه مطلبی پنهان است . حقه‌ای در کار است .
شاعری ابرقوئی گفته است :
هرگز سر من از سر زانو جدا نشد باشد که زیرکاسه بود نیم کاسه‌ای.

زیرو و کردن

پشت و رو کردن . (به پشت و رو کردن مراجعه شود).

زینب زیادی

بجیز یا کسیکه زائد باشد و وجودش منشأ اثری نباشد گفته میشود.
(این کلمه از اینجا گرفته شده که در تعزیه خوانیها ، همیشه يك کسی بشکل و نام
زینب بوده تا در موقع حاجت بجای زینب اصلی تعزیه بخواند . این یکی را
زینب زیادی میگفته‌اند) .

Zeynal

زینل . بکسر اول و فتح سوم

مخفف زین العابدین است . یکی از بازارچه‌های شیراز موسوم به
«بازارچه حاج زینل» است . یعنی بازارچه‌ایکه حاج زین العابدین نامی
آنها ساخته است .

زین و تکل را تو برده

بکسی گفته میشود که کار را قبلاً انجام داده است . گویند مردی
بوده است که بانو کران تازه واردش عمل خلاف انجام میداده و هر گاه میخواسته
با یکی از آنها آنکار را انجام دهد بوی میگفته «زین و تکل را توی اطاق
بیر» و سپس عقش میرفته است . روزی بیکی از آنها که قبلاً مورد آن کار
واقع شده بود میگوید زین و تکل را تو بیر . او میگوید : «قربان من یک دفعه
زین و تکل را تو برده‌ام» .

حرف س

سابات . (بلهجه کازرونی)

طاقهائی است که روی کوچه‌ها است و مردم از زیر آنها گذرند .

Sâxt-o-pâxt kardan ساخت و پاخت کردن . بسکون هر دو خاء

تبانای کردن . سازش کردن . چند نفری برای بردن مال کسی یا گول زدن دیگری با هم توافق کردن . قرار و مدار گذاشتن .

Sâs

ساس

۱ - حشره کوچک و معروفی است مانند شپش .

۲ - آب میوه‌ها را چون قوام آورند و نگهدارند مانند ساس گوجه فرنگی و غیره .

Sâlak

سالک . بفتح لام

دانه‌ایست که در پوست بدن و بیشتر در صورت ظاهر میشود و چون مدت بهبود آن یکسال طول میکشد آنرا «سالک» گویند . (مرکب از سال و کاف نسبت) سالک را در بعضی جاها دانه سال هم گویند .

سایه‌ات سنگین شده
متکبر وبا افاده شده‌ای .

Sabzeh سبزه . بفتح اول و کسر سوم
(صفت آدمی) آدم گندمگون . کسیکه رنگ پوستش مانند رنگ
گندم باشد .

سبیل آویزان شدن
از رورفتن . بورشدن . شکست خوردن .

سبیل چخماقی
کسیکه سبیل‌هایش را تاییده تا انتهای آن رو به بالا برود . بطور کنایه
بمعنی قلدر و گردنکش هم استعمال میشود .

سبیل را چرب کردن
رشوه دادن .

سبیل را دود دادن
مجازات کردن . اذیت کردن .

سبیل کلفت
آدم قلدر و گردنکش . در بعضی جاها این کلمه بعنوان ناسزا باشخاص
گفته میشود .

Sop سپ . بضم اول
۱ - تویزه . طبق . ظرفی است پهن که از پوش نخل وساقه برنج
بافند و برای سفره خوراکی بکار میرود (به کپه رجوع شود) .
۲ - گونه . قسمت بالائی صورت .

Sopin سپین
بکسی گویند که صورتش گوشت آلود و گوشتین باشد .

سپر انداختن

تسلیم شدن . مطیع گردیدن . این شعر از ناصرالدین شاه است که هنگام طلوع آفتاب در مشهد گفته است :
خلوتگه یار است بخورشید بگوئید
کاینجا نکشد تیغ که باید سپر انداخت

Sepessôn سپسئون . بکسر اول و دوم
گویند در اصل «سگ پستان» بوده است . (چون شبیه به پستان سگ است) و دانه ایست که در عطاری بعنوان مداوا بکار میرود .

ستاره ای در آسمان ندارد

بی ستاره است یعنی بخت و اقبال ندارد بدبخت و بد اقبال است.

Setampôz ستم پوز . بکسر اول و ضم کشیده پ
مثل دبنگوز است . (به دبنگوز رجوع شود) .

Setami ستمی . بکسر اول و فتح دوم
صورت حساب و صورت مخارج حمل و نقل و مال التجاره .

Sejâf سجاف . بکسر اول
حاشیه باریکی است که زیر لبه لباسها برای استحکام دوخته میشود مانند سجاف قبا .

Sed سد . بکسر اول
نردبان .

Sadras سدرس . بفتح اول و سوم و بر وزن اطلس
نوعی پارچه قلمکار ساخت اصفهان بوده که با آن قبا و ارخلق و غیره میساخته اند . نقیب الممالک گوید :
قطنی و دارائی و اطلس بیوش
زیر آن ارخلق سدرس بیوش
(به ارخلق رجوع شود) .

Sedak . سدك . بكسر اول وفتح دوم
اگر محصلین مشقهای خود را مرتباً و سطر سطر ننویسند بلکه هر کلمه‌ای را از بالا بیابین بنویسند میگویند . سدك مینویسند یا سدك میکنند (از کلمه سد یعنی نردبان گرفته شده - یعنی مانند پله‌های سد) .

Sor . سر . بضم اول
صفت جائی که لیز باشد چنانکه گویند کف حوض سراسر غرا گوید:
گریه کردم آنقدر کاز گریه‌ام سنگ خارا تر شد و گردید سر

Sar âtash . سر آتش . بفتح اول
آتش‌زنه - خار و خاشاکی است که پیش از روشن کردن آتش سوزانند تا بوسیله آنها هیزم آتش بگیرد . و آنرا «آتش‌گرونه» و «آتش‌گیره» هم گویند .

Sarâzîr . سرازیر . بفتح اول
واژگون . فعل لازم آن سرازیر شدن و فعل متعدی آن سرازیر کردن میباشد .

سرازیری

شیب .

سرازی نشاخت

از شدت شوق و مسرت خود را گم کرد و دستپاچه شد .

Sarendâz . سرانداز . بفتح اول و کسر سوم
۱ - چادر، روسری .
۲ - قالی‌های باریکی است که بالای اطاق می‌اندازند .

Sorânidan . سرانیدن . بضم اول
فعل متعدی «سریدن» است یعنی چیزی را روی زمین حرکت دادن .

سربالائی جوابدادن . بفتح اول

جواب بیربط دادن - پاسخ منفی دادن .

Sarberâh سربراه . بفتح اول و کسر سوم
آدم مطیع ومؤدب وسازگار (بزاز) .

Sarbordan سر بردن . بفتح اول و ضم سوم و فتح ینجم
ساختن وادامه دادن مثلاً زندگی را با همه سختی اش بسر میبرد -
گاهی آنرا بسر بردن استعمال کنند .

Sare bezangâh سر بزنگاه . بفتح اول و کسر راء و باء و فتح زاء
در موقع فرصت و مجال مناسب (به بزنگاه رجوع شود) .

سر بزیر . بفتح اول
آدم محجوب و خجول - کسیکه همیشه سرش بزیر است - عکس
آدم سر بهوا .

Sar-be-sar-shodan سر بسر شدن . بفتح اول و کسر سوم و فتح چهارم
مساوی و برابر شدن .

سر بسر گذاشتن . بفتح اول و چهارم و کسر سوم
پای کسی شدن - کسی را مسخره کردن .

سر بسنگ خوردن
مانعی در راه پیدا شدن - شکست خوردن .

Sarbôn سر بون . بفتح اول و ضم کشیده سوم یا
سر بونک . بفتح اول و ضم کشیده سوم و فتح نون
اطاقتی است که روی پله‌هاییکه به پشت بام می‌رود ، روی پشت بام
ساخته میشود (بهرابون رجوع شود) .

سر بهوا . بفتح اول و کسر سوم
آدم غیر مطیع - خودسر - کله‌شق (عکس آدم سر بزیر) .

سربه‌نیست شدن . بفتح اول
مردن واز بین رفتن (فعل لازم است) .

سربه‌نیست کردن
کشتن و کسی را از بین بردن - (فعل متعدی است) .

سریگناه پای دار می‌رود ولی سر دار نمی‌رود
بالاخره آدم بیگناه معلوم میشود و کسیکه تقصیری ندارد مجازات
نمیشود .

Sarperak سر پرک . بفتح اول و کسر سوم و فتح چهارم
سر گیجه - دوار سر - گیجی .

Sare peleng سر بلنگ . بفتح اول و کسر دوم و سوم و چهارم
سرخوش و خوشحال .

سر بلنگ بودن
خوشحال و سرخوش بودن - کیفش کوك میباشد (به - با دمش
گردو میشکند رجوع شود) .

سرپیری و معرکه گیری ؟
مثل . خر پیر افسار رنگین - این جمله را بطور پرسش ادا کنند
و وقتی آنرا استعمال کنند که میخواهند بفهمانند موقع اینکارها گذشته است .

Sartôq سر توق . بفتح اول و ضم کشیده سوم
اسبابی است فلزی و فولادی که دایره شکل است و بالای آن میله
تسمه مانندی است و آنرا بر سر چوبی نصب میکنند و در تعزیه‌دارها و سینهنزنی‌ها
بیرون آورند و حرکت دهند - غرا گوید :
بر ارض نجس نهی ید از چه ؟ باشد نه عصای تو چو سرتوق

Sare hâl سر حال . بفتح اول و کسر دوم
خوشحال و مسرور .

سر خر . بفتح اول و کسر دوم و فتح سوم

Sarexar
جمجمه الاغی را بر سر چوبی کرده درمزارع و صیفی برپا میکنند تا حیوانات و پرندگان بترسند و محصول را تلف نکنند و آنرا مترس و مترسک هم گویند. بطور کنایه بکسی گفته میشود که مزاحم دیگران بوده و مخل آسایش آنها باشند (به اللک و به لته بی سرخر رجوع شود).

سر خردن

مزاحم کسی شدن - بی خیر وارد جائی شدن - موی دماغ کسی شدن .

Sar xordan . بفتح اول و ضم سوم

بیزارشدن - وازده شدن - متأثر شدن - رنجیدن - مأیوس شدن - دمق شدن - از رورفتن .

Sor xordan . بضم اول و سوم

سریدن - لیز خوردن .

Sor dâdan . بضم اول

کسی را روی زمین حرکت دادن - سرانیدن (فعل متعدی سریدن است) .

Sar dâdan . بفتح اول

رها کردن - ول کردن . میگویند او را سر دادند یعنی رها کردند و آزاد گذاردند . این ضرب المثل در شیراز معروف است .
زن نکرده زنش ده زن طلاقده سرش ده

Sardâri . بفتح اول

یکنوع لباس بلندی بوده شبیه پالتو که سابقاً مردها روی لباسهای خود (قبا و شال) میپوشیدند و غالباً چین داشت .
تقیب الممالک گفته است :
طیلسان بفرن کمر کن تنگ و سرداری بیوش
کج نشین بر باره و کج کن کله ، دستارچه ؟

Sar darâvardan سر در آوردن . بفتح اول وسوم
 ۱ - درك كردن - فهمیدن چنانکه گویند در اینکار سر در آورد -
 یا از اینکار سر در نمیآورم یعنی نمیفهمم .
 ۲ - بجائی رسیدن مثلاً گویند از این خیابان رفتم و در باغ ملی
 سر در آوردم .

سر در هوا . بفتح اول وسوم
 مثل سر بهوا .

Sare del سر دل . بفتح اول و کسر دوم وسوم
 ۱ - قسمت بالای معده است که زیر سینه باشد چنانکه گویند : سر دلم
 درد میکند .
 ۲ - امتلاء معده است که آنرا رو دل هم گویند مثلاً او سر دل دارد
 و باید باو مسهل داد .

سر دماغ بودن . بفتح اول وسوم و کسر دوم
 خوشحال و مسرور بودن - مثل سر پلنگ بودن (به دماغ رجوع شود) .

Sare dokorpâ-neshastan سر دو کر یا نشستن . بفتح اول و کسر دوم و ضم
 کاف
 مثل سر کر یا نشستن .

Sare reshteh سر رشته . بفتح اول و کسر دوم وسوم و پنجم یا
Sar reshteh سر رشته داشتن . بفتح اول و کسر سوم و پنجم
 ۱ - سرنخ - سربند .
 ۲ - تخصص در کاری داشتن .
 ۳ - سر رشته کار بمعنای زمام امور - اصول کارها .

سر رشته گم شدن
 کاری گره خوردن - اشکالاتی رخ دادن - سر کلافه گم شدن - راه
 چاره بسته شدن .

سر رشته گم کردن

گیج و متحیر شدن - در کار حیران شدن . فردوسی فرموده .
سر ناسزایان برافراشتن وزیشان امید بهی داشتن
سر رشته خویش گم کردن است بجیب اندرون مار پروردن است

Sare zâ raftan

سرزا رفتن . بفتح اول و کسر دوم
بزنی گویند که هنگام زائیدن بمیرد - بطور کنایه بچیزیکه بامانت
گرفته شود و پس ندهند میگویند سرزا رفت .

سرزده داخل شدن یا

سرزده داخل شدن

بیخبر وبدون اطلاع وارد جائی شدن چنانکه گفته اند :

سرزده داخل مشو میکده حمام نیست

حرمت پیرمغان بر همه کس واجب است

سرزیر آب کردن

فرار کردن - پنهان شدن .

سرزیری یا سرازیری

۱ - شیب و کجی .

۲ - خجالت و شرمساری .

سر سپرده . بفتح اول و ضم سوم و چهارم

کسیکه دست ارادت بکسی دیگر داده باشد - فرمانبرداری از روی
ایمان چنانکه گویند درویش بمراد یا پیر خود سر سپرده است .

سر سخت

لجوج و زمخت - کسیکه در کاری اصرار و پافشاری دارد فعل آن

سر سختی کردن یا سر سختی بخرج دادن میباشد .

سر سختی

لجاجت .

Sorsorak

سر سرك . بضم اول وسوم وفتح چهارم

۱ - محل سریدن و لغزیدن و لیز خوردن .

۲ - قسمتی از کوه را که شیب داشته باشد صیقلی کند و اشخاص

بالای آن نشسته برای تفریح بیابین لغزند و یکنوع ورزش قدیمی هم بوده است . در شیراز دوعدد از این سر سركها بوده است یکی بر بالای تکیه هفت تنان و دیگری دریای قلعه پهن دژ نزدیک (آرامگاه سعدی) در ایام عید نوروز مردم شیراز زیارت آرامگاه سعدی رفته و ضمناً سر سرك هم میخوردند و بهمین مناسبت شوریده فرموده است :

عید آمد و وقت سر سرك شد آب از بر که بشر سرك شد

فعل آن سر سرك خوردن است .

سر سره . بضم اول وسوم و کسر چهارم

همان سر سرك است .

Sar sari

سر ساری . بفتح هردو سین

بدون دقت و عدم توجه مثلاً گویند آن کار را سر ساری انجام داد .

سر ساری گرفتن

بدون دقت کار را انجام دادن - با سهل انگاری و مسامحه کار را

بجا آوردن .

سر سلامتی

تسلیت - فعل آن سر سلامتی دادن یا گفتن است .

سر سنگین بودن

رنجیده و متغییر بودن - بی اعتنا بودن .

سرش بسنگ آمده یا

سرش بسنگ خورده

تنبیه شده - صدمه دیده و مجازات شده - از دماغ افتاده و نشاط

خود را از دست داده - مأیوس شده مثل سر خورده .

سرش بوی قورمه سبزی میدهد

ماجر ا جوست - عقب کارهای خطرناک میگردد .

سرش را شیره مالید
گولش زد - کلاه بسرش گذاشت .

سرشکستگی
رسوائی - بی آبرویی .

سرش کلاه رفته یا
کلاه بسرش رفته
فریب خورده ، گول خورده ، متضرر شده .
فعل متعدی آن سرش کلاه گذاشت یا کلاه بسرش گذاشت میباشد .

سرش میشود
میفهمد - میدانند - سرم میشود : یعنی میفهمم - میدانم .

سرشناس
آدم مشهور و معروف .

Sareqad
سر قد . بفتح اول وسوم وکسر دوم
جلو شال کمر - کارد سرقد یعنی کاردیکه جلوشال کمر میزده اند .
پرشال (بهقد رجوع شود) .

سر قدم رفتن
قضای حاجت کردن و بیشتر در مواقعیکه مسهل خورده باشند گویند .
مثلاً من امروز مسهل خورده وشش مرتبه سر قدم رفته ام .

سرقوز افتادن
گردنش بارشیدن - از روی غیرت و ناچاری مجبور بانجام کاری
شدن . مثل روقوز افتادن .

Sarekorpâ neshastan
سر کرپا نشستن . بفتح اول وکسر دوم وضم سوم
که گاهی آنرا سر دو کرپا نشستن هم گویند عبارت از این است که

روی دویا بقسمی بنشینند که کف پاها روی زمین باشد و ساقها و رانها عمودی و موازی و تکیه بدن روی پاها باشد - نیم نشسته .

سر کردن . بفتح اول
مثل سر بردن .

سر کشیدن

- ۱ - مایعی را تا ته نوشیدن .
- ۲ - بازرسی کردن - سر کشی کردن .

سر کشی کردن

تفتیش و بازرسی کردن .

Sarak keshidan

سرک کشیدن . بفتح اول و دوم

سر خود را کمی داخل جایی کردن و اوضاع آنجا را دیدن - نزدیده نگاه کردن - شوریده فرموده است :
خان خورموج هم ز يك جانب جان در . . . او کشید سرک

Sare kalâfeh gom shodan

سر کلافه گم شدن . بفتح اول و کسر دوم و فتح سوم

سر در گم شدن - راه چاره بر او بسته شدن - گیج و مهیوت شدن .
مثل سر رشته گم شدن .

سر کلافه گم کردن

گیج و مهیوت گشتن . مثل سر رشته گم کردن .

Sar kôft

سر کوفت . بفتح اول و ضم کشیده کاف

سرزنش - شماتت .

سر کوفت دادن

سرزنش کردن - شماتت کردن .

سرکیسه را شل کردن

زیاد و بیدریغ خرج کردن - بکسی پول بیحساب دادن .

سروته چیز را بهم آوردن

کاریرا زود خاتمه دادن - چیزیرا بسرعت و سراسری انجام دادن
و تمام کردن - مطلبی را فیصله دادن .

سروته دارد

(در مورد قالی یا پارچه) یعنی عرض آن در دو طرف یکسان نیست
و از لحاظ عرض کم و زیاد دارد .

سروته یک کر باسند

مثل هم اند . از یک نوع و یک طبقه میباشند. (فقط هنگام تحقیر کردن
بکار میرود) .

سروته یکی

بی تناسب و بدقواره . چاق و چنه .

سروسینه زدن

۱ - درسو گواربها از فرط تأثر بسروسینه زدن و اظهار اضطراب
کردن .

۲ - برای انجام کاری حرص و ولع داشتن و مشتاق بودن . مثلاً
گویند برای وطن خیلی سروسینه میزند و خود را عاشق آن نشان میدهد.

سروقت . بسکون دوم

سراغ - مثلاً - سروقتش رفت - یعنی بسراغش رفت .

سروقت . بکسر دوم

بموقع - سرموعد - سروقت آمد یعنی بموقع آمد .

سروکله زدن

با کسی زیاد مکالمه کردن . مناقشه کردن .

سروکیسه کردن

از کسی پول ربودن . بزور از کسی پولی گرفتن .

سرو گوش آب دادن

برای کسب اطلاعات بجائی رفتن . جاسوسی کردن .

Sor-o-mor

سرومر . بضم اول ودوم ومیم
این دو کلمه غالباً با « گنده » استعمال میشود ومیگویند سرومر و گنده
یعنی چاق و فربه وسالم وتندرست و از روی کنایه معنی خوشحال و سردماغ هم
میدهد .

سرهیم بندی کردن

مثل سروته چیز برا بهم آوردن .

Soridan

سریدن . بضم اول

لیز خوردن - لغزیدن .

پایش سرید :

۱ - لغزش پیدا کرد .

۲ - دچار ضرر و زیان شد .

Sosak

سسک . بضم اول وفتح دوم

سپرز - اسپل - عضو بست در سمت چپ شکم (به اسپل رجوع شود) .

Seft

سفت . بکسر اول

محکم وسخت - مصمم وسختگیر . غرا گفته است :

آن یکی میگفت بوهاشم پشو (پاشو) میشوی تا کی چنین سفت و ستر .

Soft

سفت . بضم اول

چوبی است که افقی بالای درها نصب کنند تا نوك بالائی در ،
در سوراخ طرفین آن قرار گیرد وهنگام بستن و باز کردن در ، در آن بچرخد .

Sofl

سفل . بضم اول

باقیمانده چیزیکه پس از فشردن باقی ماند مانند غوره وغیره .
این کلمه را سلف هم تلفظ کنند (به تلف رجوع شود) (این کلمه تحریف کلمه
ثقل عربی است) .

سفیدبخت

خوشبخت (عکس تیره بخت - سیاه بخت است) .

سقاط . بضم اول
۱ - عبارت است از پاره آجر و پاره سنگ چنانکه گویند سنگ
و سقاط .
۲ - چیزهای بیفایده و بیهوده .

سقس سیاه است . بفتح اول و دوم
Saqqesh ... (یعنی سقف دهانش سیاه است) . میگویند اگر سقف دهان کسی سیاه
باشد ، بمجربیکه رو به آسمان کند و دهان گشاید ، در اثر نحوستی که دارد ،
فوری دعایش مستجاب میشود . سقس سیاه است کنایه است از نحوست و بدی
و ناجنسی اشخاص .

سقل مچی . بضم اول و دوم و چهارم
Soqol mochi «سقل مچ» نام جائی است نزدیک بیضا (از شهرهای فارس) که
زغالش وقتی آتش شود با دوام است و آنرا زغال «سقل مچی» گویند .

سقلمه . بضم اول و دوم و کسر چهارم
Soqolmeh
سفت و محکم .

سقلمه زدن
با مشت یا سیخکی محکم به پهلو کسی زدن . سکلی زدن .

سقلی زدن . بضم اول و دوم
Soqoli zadan
مثل سقلمه زدن و سکلی زدن .

سقط . بفتح اول و دوم
Saqt
خرده - پاره مثلاً آجر سقط یعنی پاره آجر .

سقط کاری
اصطلاح بناهاست یعنی وقتیکه با پاره آجر عمارتی را میسازند
(عکس آن نازک کاری است که روی بنا را سفید میکنند) .

سقط شدن
افتادن - مردن حیوانات را هم گویند .

سقط فروش

خرده فروش - کسیکه اجناس را کم میفروشد (عکس بنکدار که عمده فروش است).

Saqov سقو . بفتح اول و ضم دوم و واو مصوته به «کتو» و «مقو» رجوع شود . یکنوع بیماری چارپایان است و گویند علاج آن سوزانیدن لته و جلو دماغ حیوان گرفتن است .
غرا گفته است :
کهنه لته چون بسوزد میکند از دماغ چارپا دفع سقو .

Sak سك . بفتح اول کلمه بیمعنی است که با سینه و یا صورت و یا سباق ذکر میشود (به‌دک‌ودنده رجوع شود) .

Sek سك . بکسر اول (بلهجه کازرونی) سبوس گندم و جو است و آنها را سك گندم و «سك‌جو» نامند .

Sok سك . بضم اول چوب کوچکی است که معمولاً سر آنرا میخ تیزی قرار داده و با آن چارپایانرا میرانند . سیخک . غرا گوید :
استریکه داده بودم آن شقی ره نمیرفت ای برادر جز بسك
سك‌دادن یا سك‌زدن فعل آنست .

سك زدن

بطور کنایه وقتی گفته میشود که مقصود «تحریک و بکاری واداشتن» باشد . کسی را بزور بکاری واداشتن - کسی را تحریک بکاری کردن .

Soksokeh سك‌سکه . بضم هردو سین و کسر کاف دوم یا
Seksekeh سك‌سکه . بکسر هردو سین و کسر کاف دوم
یکنوع بیماری است از یکنوع تحریک معده که بفاصله کوتاهی حرکتی ظاهر میشود و مریض با صدای کوتاهی کمی میجهد .

Sokoli

سکلی . بضم اول و دوم

یعنی بامشت و ته آرنج یا انگشت شدیداً به پهلو و دنده کسی زدن
(این کلمه ممکن است ازسک ، بضم سین ، گرفته شده باشد) .
و آنرا سَقْلَى Soqoli بهمان وزن هم گویند .
(به سقلمه زدن رجوع شود) .

سکنجبی یا

Sekanjabin

سکنجبین

تحریف و بمعنی سرکه انگبین یا سرکه انگبین است .

Sekanjebin

سك و سَمْباق . بفتح سین اول و ضم سین دوم یا

سك و صورت یا

ساق و سَمْباق

یعنی هیکل و ترکیب و هیئت . مثلاً گویند سك و سَمْباقش را ببین
و یا چه سك و صورت یا ساق و سَمْباق زشتی دارد .

Sagpâ

سگ پا . بفتح اول یا

Sagdov

سگ دو . بفتح اول و ضم سوم

آدم بدو و زرننگ - کسیکه با اصرار و سرعت عقب کارها میرود -
کسیکه باجدیت و سرعت حرکت میکند : غرا گوید :
جستم از جا نماز نا کرده بهر زن توی کوچه ها سگ دو

سگ جلوخانه صاحبش زبان دارد

اشخاص نالایق فقط در پناه دیگران اظهار وجود میکنند .

سگ زرد برادرشغال است

اشخاص بد همه مانند یکدیگرند .

سگ نشیند بجای گیپائی

(گیپائی یعنی کله بز) اشخاص بد جانشین یکدیگر می شوند .

سگی بیامی جسته ، گردش بما نشسته
(بفتح گاف گردش) بکسی گویند که با تظاهر بانتساب بدیگران
اظهار وجود میکند.

سلام لر بی طمع نیست
سلامها و تعارفهای بسیاری از اشخاص بمنظور استفاده و غرض
خاصی است .

Sal-lâneh سالانه . بفتح اول وتشدید لام و کسر نون
آهسته - آرام - خرامان .

سالانه سالانه راه می رود
آهسته و آرام قدم میزند . خرامان خرامان راه می رود - از روی
تفنن قدم میزند .

Solf سلف . بضم اول
همان سفل است .

Solombeh سلمبه قلمبه . (هر دو کلمه) بضم اول و کسر چهارم یا
Qolombeh

Solonbeh سلنبه قلنبه . بهمان وزن

Qolonbeh حرفهای درشت و گنده . آدق چاق و بدهیکل .

سلمبه قلمبه گفتن
حرفهای درشت زدن - گنده گوئی کردن (به قلنبه رجوع شود) .

Salandar سلندر . بفتح اول و دوم و چهارم
آدم پریشان خاطر - بالاتکلیف و سرگردان - گیج .

Salch سله . بفتح اول و کسر دوم که گاهی آنرا

Sal-leh سله . با تشدید لام گویند ،
ظرفی است که از شاخه های نازک درخت یا بارشین طوری بافته

میشود که خلل و فرج آن گشاد است (بعکس گیره) و برای نگهداری مرغها و جوجهها بکار میرود بدینترتیب که آنرا روی مرغها گذارند تا هم متفرق نشوند و هم آزادانه خوراک بخورند .

این ضرب‌المثل معروف است :

دختر جوان ، شوهر پیر ، سله بیار ، جوجه (بچه) بگیر .

Soleh . بضم اول و کسر دوم
آدم احمق و بی‌شعور - ابله - پیه . (Pape)

Sal-li . بفتح اول و تشدید لام
پردادن و چرخانیدن و حرکت دادن . غرا گفته است :
سلیش داده چرخ بوقلمون میکشد توی کوجه‌ها سمبو .
(به سلی و سمبو رجوع شود) .

Sal-li-o-sambov . (کلمه دوم) بفتح اول و ضم سوم
با واو مصوته

یکنوع بازی بوده که آنرا بدینترتیب انجام میداده‌اند که فاصله ایرا در نظر می‌گرفته‌اند و داوطلب از مبدأ تا انتها میدویده و يك نفس می‌گفته «سلی» و آنرا میکشیده که نماینده نفس او باشد و اگر با همان یکنفس بنقطه آخر میرسیده ناظر و داوور بازی که در نقطه آخر بود، می‌گفته «سمبو» و این علامت بردکسی بوده که دویده و با یکنفس با تنهای فاصله رسیده است .

Zemâr . بکسر اول Semâr یا زمار بکسر اول
که غالباً با بو استعمال میشود عبارت است از بوی ناخوش و گندیده که شبیه بوی ماهی خام است (به‌سیمیت رجوع شود) .

Sambal kardan . بفتح اول و سوم
دست‌بسر کردن - کسی را از خود دور کردن - کسی را روانه کردن .

سمبلش قوز شد

یعنی کارش تباه شد - رسوا شد .

Sambov . سمبو . بفتح اول وضم سوم و واو مصوته
(به سلی و سمبو رجوع شود) .

Sombeh . سمبه . بضم اول و کسر سوم
میله ایست که از وسط لوله‌ای میگذرد مانند سمبه‌ایکه از وسط تلمبه
میگذرد و یا سیخ‌های تفنگ دهن پر که بوسیله آن تفنگ را پر میکرده‌اند .

سمبه‌اش پرزور است
کنایه است باینکه حرفش اجرا میشود و نفوذ زیادی دارد .

Semej . سمج . بکسر اول و دوم یا

Semech . سمج . بهمان وزن
آدمیکه در کارها اصرار و پافشاری کند .

Samany . سمنی . بفتح اول و دوم که آنرا در تهران

Samanô . سمنو
گویند، آنرا بدین ترتیب سازند. گندم را در ظرفی سبز کنند . چون
یکهفته از سبز شدن آن گذشت ، آنرا با ریشه کوییده و شیره آنرا بگیرند
و سپس با آرد گندم در دیگی ریخته حرارت زیاد دهند و بتدریج آنرا بهم زنند
تا سرخ‌رنگ گردد و قوام آید - این مخلوط شیره و آرد گندم در اثر حرارت
شیرین شود و گاهی بادام و گردو نیز در آن اندازند .

Someyl . سمیل . بضم اول و کسر دوم و یاء مصوته
کسیکه ناخوانده برای خوراکی و مهمان شدن وارد خانه دیگری
شود - طفیل - کل مورچه (سمیل تحریف و تصغیر اسماعیل است و نام مردی
بوئه که بدین صفت ممتاز بوده است) (به کل مورچه رجوع شود) .

Sendeh . سنده . بکسر اول و سوم
قسمتی از غایط و براز است که متصل خارج شود - سنده سفت است
(اینکلمه را در کازرون بضم سین تلفظ کنند) .

Sener

سنر . بکسر اول ودوم

سفت - چیزهای خوردنی که جویدن آن مشکل باشد - به آدم مصر
وسمج در کارها گویند . چقدر سنر است . غرا گوید :
آن یکی میگفت بوهاشم پشو (یعنی پاشو - بلندشو)
میشوی تا کی چنین سفت و سنر ؟

Sangbor

سنگ بر . بضم باء

قطعات کوچک چرمی است که در جلو و عقب شیوه ملکی و گیوه
بکار برند تا بپا صدمه وارد نیاید و شیوه هم دوام پیدا کند .

Sangepâ

سنگ پا . بکسر سوم که آنرا

Sang pâ mâleh

سنگ پا ماله . بسکون سوم

هم گویند سنگ متخلخل آتش فشانی است که در حمامها با آن کف
پاها را سایند تا پینه پاها را ببرد و کف پاها مخصوصاً پاشنه پاها نرم گردد .
رویش مانند سنگ پا است . یعنی خیلی بیجیا و پررو میباشد .

سنگ دان

یکی از اعضاء داخلی طیور است (به سنگ رجوع شود) .

Sangak

سنگک . بفتح اول و سوم

(مرکب از سنگ و کاف تشبیه)

۱ - نانی است که بر روی ریگ در تنور پخته شود و آنرا «نان ریگی»
هم گویند .

۲ - عضوی از اعضاء هاضمه طیور است که آنرا سنگ دان هم گویند
و ریگ و چیزهای سفت در آن حل و هضم میشود .

Sô

سو . بضم کشیده اول و واو معدوله

۱ - قدرت دید چشم است چنانکه گویند چشمش سو ندارد و خوب
نمی بیند و یا چشمش کم سو است .

۲ - طرف وجهت است مثلاً آن سو یا سر چهارسوی بازار .

۳ - بمعنی نور و روشنائی است چنانکه گویند سوی چراغ یعنی نور چراغ .

۴ - نژاد و نوع است مثلاً مرغیکه زیاد تخم میگذارد میگویند مرغ خوش سوئی است .

سوسوزدن

یعنی تلؤلؤ داشتن و گاهی پیدا و گاهی پنهان شدن مثلاً گویند چراغی از دور سوسو میزد .

Sov سو . بضم اول و واو مصوته
یعنی سائیده شدن . چنانکه گویند کف کفشش سو رفته است یعنی سائیده شده است .

سودادن

یعنی در اثر سائیدن تیز کردن - تیغ را بواسطه سودادن تیز میکنند.
غرا گوید :

بهر پخ پخ نمودن سر من داد بر تیغ خویش گردون سو
(به پخ پخ کردن رجوع شود) .

Sevâ سوا . بکسر اول

جدا - از هم دور - مجزا .
سوا شدن . از یکدیگر جدا شدن .
سوا کردن . از هم جدا کردن .

سوادش پورمک (پورمه) زده یا

سوادش نم کشیده

یعنی فاسد شده (چون هر چیزیکه نم بکشد پورمک (پورمه) میزند و هر چیزیکه پورمک یا پورمه زند فاسد میشود) (به پورمک رجوع شود) .

سوار شتر شدن کتی کتی رفتن ندارد

وقتی گفته میشود که میخواهند بگویند : اینکار پنهان شدنی و مخفی نمیشود (به کتی رجوع شود) .

سوار و پیاده

یکنوع بازی محلی است که بدینسان عمل میشده است . دو دسته که عده آنها مساوی بوده در بازی شرکت میکرده اند - ابتدا قرعه میکشیده اند تا کدام دسته سوار دسته دیگری شود . سپس یکدسته سوار دیگری شده بجائی میرفته اند (مثلاً در خانه ای یا در مغازه ای) و از کسی میپرسیده اند سواره سواره یا سواره پیاده ؟ اگر جواب میدادند سواره سواره ، بهمان وضع بجای اول بر میگشته اند و اگر میگفتند پیاده سواره آنهائیکه سوار بوده اند پیاده شده و پیاده ها سوار شده و بمحل نخستین بر میگشته اند .

Sôt

سوت . بضم کشیده اول

۱ - صدای تیز و بلندیکه بوسیله آلتی تولید شود .
۲ - آلتی که در اثر دمیدن در آن سوت تولید شود (به شافوت و شافوتك رجوع شود) .

سوختن دماغ . بفتح دال

از رورفتن - بورشدن - سر خوردن - دمق شدن .

Sovdâ kardan

سودا کردن . بضم اول و واو مصوته

معامله کردن - دادوستد کردن - این شعر معروف است :
تا توانی باسه کس سودا مکن . کوسه ریش و چشم زاغ و قد خیل

سوداگر

معامله گر - معامله کننده .

Sever

سور . بکسر اول و دوم

آدم مصر و سنج و کبیکه در کارها خیلی پافشاری میکند - آدم جدی و پشتکار دار (این کلمه فرانسوی است) .

Sôr

سور . بضم کشیده اول

مهمانی و ضیافتی که هنگام خوشی و عیش دهند .

Sôr charân

سورچران . بفتح چ

کل مورچه - آدم طفیلی . کسیکه ناخوانده بهمانی رود . فعل آن سورچرانیدن است .

Sôrôl-lô

سورولو . بضم کشیده اول وسوم وتشدید وضم
کشیده لام

۱ - یکنوع بازی بوده که بدینسان عمل میشده ، یکی خم شده ودیگری برپشت او سوار میشده وبا یکدست چشم اورا می بسته است وسپس با دست دیگر انگشت سیابه را بسمتی (بیالا یا به پائین - سمت راست و یا سمت چپ) بلند میکرده ومی گفته : «سورولو» . آنکه خم شده وچشمش بسته باید ازروی حدس انگشش را بهمان ترتیب بلند کند وبگوید سورولو . اگر وضع انگشت دومی و اولی تطبیق کرد ، سوار پیاده وپیاده سوار میشود و الا اشاره وسؤال تجدید میشود .

۲ - این کلمه هنگام بورشدن و از رورفتن کسی برای سرزنش گفته میشود مثلاً اگر مطلبی را قبلاً گفته اند و کسی آنرا باور نداشته بعداً صحت آن ثابت شود بمنکر میگویند سورولو . یعنی فهمیدی که آن گفته درست بوده است .

Sôri

سوری . بضم کشیده اول

باران عروس وداماد که برای شرکت درعروسی دعوت میشوند .

سوزن بنخم کسی زدن

برای کسی دردرس وزحمت خطرناکی تولیدکردن .

Sôzanak

سوزنک . بضم کشیده اول وفتح سوم وچهارم

بیماری سوزاک است که نوعی ازامراض مقاربتی است .

Sôzani

سوزنی . بضم کشیده اول وفتح سوم

نوعی پارچه نسبتاً قیمتی است که جزء لوازم حمام رفتن است و آنرا سربینه بهن کنند تا هنگام بیرون آمدن روی آن نشینند ولباس بپوشند .

Sôz-o-pâlôz سوزوپلوز . کلمه اول - بضم کشیده اول - کلمه دوم - بفتح اول وضم کشیده دوم
اظهار درد و سوزش - فعل آن سوزوپلوز کردن است .

Sôse barf سوس برف . بضم کشیده اول
برفهای ریزی است که معمولاً قبل از باریدن برف نازل میشود .

Sôk سوک . بضم کشیده اول
۱ - عزا و غم و غصه . رودکی گفته است :
بسا که مست در این خانه بودم و شادان
چنانکه جاه من افزون بد از صدور و ملوک
کنون همانم ، خانه همان و شهر همان
مرا نگوئی کاز چه شده است شادی سوک ؟
۲ - زاویه و کنج است . سوک دیوار یعنی کنج دیوار . شوریده
گفته است :
آن ستم یوز دبنگوز ، پدر یوز از دگرسو
گوئیا از گلبدن دلخور شده ، بنشستسو کی .

Sôl سول . بضم کشیده اول
گمان - اطلاع - مثلاً گویند . من به آن مطلب ، سولم نمیرسد
یعنی بی خبرم - گمان نمیکنم - اطلاعی ندارم . این کلمه همیشه با فعل منفی
استعمال میشود و هیچوقت گفته نمیشود . سولم میرسد .

Soveh سوه . بضم اول و کسر دوم
بچه تازه متولد شده مثلاً گویند . بچه سوه خیلی گریه میکند .
(شاید سوه در اصل «ساو» که بمعنی ریزه هر چیز است بوده یعنی بچه ریزه
و خرد) .

Sôveh سوه . بضم کشیده اول و کسر دوم
معنی تژاد و جنس است چنانکه گویند . اینمرغ خوش سوه است
زیرا که خیلی تخم میگذارد .

Sehpelesht âvardan سه پلشت آوردن . بکسر سین و پ و لام
(از اصطلاحات قاب‌بازی است).

نقش بد آوردن - شانس بد آوردن. چنانکه گفته‌اند :
سه‌پلشت آید . زن زاید و مهمان آید

عمه از قم برسد ، خاله زکاشان آید

Seh jov سه‌جو . بضم جیم و واو مصوته

وقتی چارپائی را (مانند اسب - الاغ - قاطر) می‌فروشند تا سه
شبان‌روز (که هر شبانه‌روزی یکم‌رتبه ب حیوان جو می‌دهند) خریدار میتواند
آنرا پس بدهد و آنرا سه جو گویند و سه‌جو در واقع خیار چارپایان است.

سه‌گره‌اش درهم است

یعنی خشمگین و عصبانی است - اخم کرده است (سه‌گره مقصود
خطوط پیشانی و ابروهاست) (به بق کردن رجوع شود).

Seh nemehzâr سه‌نمه‌زار . بکسر سین و نون و تشدید و کسر میم

وزنی است که در شیراز معمول است و معادل یک‌شصت و چهارم من
یا ۱۱/۲۵ مثقال است - نصف نمه (از تقسیمات من در شیراز است که معادل
۷۲۰ مثقال است).

Si سی . (بلهجه کازرونی)

یعنی برای . مثلاً می‌گویند این کتاب سی تو. یعنی این کتاب برای
تو - غرا گوید :

از ره مهر و فا پیشم بیا گوش‌ده تاداستانی سیت‌بگم
گاهی آنرا **وآسی Vâsey** هم استعمال کنند مثلاً این کتاب وآسی شماست .

Siyâhtoveh سیاه توه . بضم تاء و کسر واو

آدم سیاه‌چرده - کسیکه رنگ قیافه‌اش سبز مایل سیاه باشد .

سیاه‌نامه

(مربک از سیاه و نامه) یعنی تعزیت‌نامه - نامه تسلیت (چون
در اطراف آن سیاه می‌کنند که علامت سوگواری است).

Six

سیخ

۱ - میله پهن آهنی است که از وسط کنجه گوشت گذرانیده و روی آتش گذارند تا پیزد .

۲ - راست - فعل معنی دوم «سیخ شدن» است یعنی راست شدن .

سیخ زدن

نیش زدن - بطور کنایه وقتی گویند که کسی را بزور وادار بکار کنند .

Sixak

سیخک . بفتح خاء

۱ - خار پای خروس است (انگشت بالائی آن) .

۲ - چوبهای کوچکی است که پشت چهارچوبه درها داخل گچ نصب کنند و سپس چهارچوبه را بدان میخ کنند که چهارچوبه محکم بایستد .

۳ - چوبهای کوچکی است که یا سر آنرا نیز کنند و یا میخی بر سر آن زنند و با آن الاغها و دیگر چهارپایانرا رانند و آنها را سک هم گویند (به سک رجوع شود) .

سیخکی

یعنی راست و مستقیم .

Sixov

سیخوسیخو . هردو کلمه - بضم خاء و واو مصونه

یکنوع رقص تفریحی بوده است که یهودیها برای سرگرمی مردم

انجام میداده اند . سرود گوید :

بشکن دستک ملایم را
از برای سیخوسیخو بزیند

سیخوسیخو در آوردن

ادا و اصول و مسخره بازی در آوردن . رقص مخصوص کردن . مثلاً سابقاً اگر بچه ها يك یهودی را در کوچه میدیدند به او می گفتند تا سیخوسیخو برایمان در نیآوری نمیگذاریم بروی .

سیر تا پیاز

جزئی و کلی . از ابتدا تا انتها . مثلاً گویند از سیر تا پیاز برایش

تعریف کرد .

Sirmôk

سیرموک . بضم کشیده میم

نوعی سیر بیابانی است . پیاز کوهی که با آن آش سازند . شوریده گفته است :
آن ترنجه ، کرده پنجه توی گنجه بهر کنجه
گشته رنجه روی ینجه بهر آش سیرموکی

Sispôk

سیسپوک . بضم کشیده پ

نوعی بیماری است که بیشتر چارپایان دچار آن میشوند . و در گلوئی آنها ایجاد میگردد .

Seyl

سیل . بکسر اول و یاء مصوته

۱ - تماشا و نگاه . فعل آن سیل کردن است که بمعنی تماشا کردن است .
۲ - سیل عربی است که عبارت است از جریان شدید و زیاد آب باران و وقتی که از کوه سرازیر شود آنرا « که شر » نامند . (به که شر رجوع شود) .

Seylâni

سیلانی . بکسر اول و یاء مصوته

تماشاچی .

Sili

سیلی . بکسر کشیده اول

اگرچه در عربی بمعنی پس گردنی است چنانکه سعدی فرموده است:
از دست دیگری چه شکایت کند که او
سیلی بدست خویش زند بر قفای خویش
ولی در شیراز و تمام فارس بمعنی توگوشی و چک است یعنی با کف دست بصورت کسی زدن چنانکه گفته اند :
سیلی باد بر رخ او بست که چراغ از چراغ چشمش جست

Simit

سیمیت . بکسر کشیده اول و سوم

که غالباً آنرا با « بو » استعمال کنند عبارت است از بوی گندیده چربی و ماهی خام . مثلاً گویند در این بازار بوی سیمیت زیاد است (به شمار

رجوع شود) (این کلمه را در دشتستان سمهك بفتح اول و دوم Samahk گویند و دور نیست که این کلمه از سمك عربی گرفته شده باشد یعنی بوی ماهی) .

Sini

سینی . بکسر کشیده اول

ظرف پهن و مدوری است که لبه کوتاهی دارد و برای حمل و نقل غذا و غیره بکار میرود . مجمهه .

حرف ش

Shâbâsh

شاباش

مخفف «شادباش» است و آن پولی است که مطربها درمواقع عروسی و جشنهای دیگر از حضار و مدعوین میگیرند .

Shâpasand

شاپسند . بفتح سوم و چهارم

مخفف «شاهپسند» است و دومعنی دارد .

۱ - یکنوع گلی است و بر دو قسم است - یکی شاپسند علفی است و دیگری که بشکل درخت روید و آنرا شاپسند درختی نامند .

۲ - نوعی از مرکبات است که مغز آن شیرین است (بلهجه کازرونی)

Shât

شات

(بلهجه کازرونی) که آنرا در شیراز «شت» نامند (به شت رجوع

شود) .

Shât-o-Shôt

شات و شوت

سرو صدا - داد و فریاد . فعل آن شات و شوت کردن است .

Shâtar-reh

شاتره - بفتح تاء و کسر و تشدید راء
نوعی سبزی بیابانی است که از آن عرق گیرند (به بریده شاتره رجوع شود).

شاخ بشاخ کسی گذاردن

سربسر کسی گذاشتن - پاپی کسی شدن .

شاخ توجیب کسی گذاشتن

تملق گفتن - کسی را تحریک کردن - من غیر استحقاق کسی را ستودن
(به هندوانه زیر بغل کسی گذاردن رجوع شود).

شاخ تو شاخ کسی گذاشتن

بهم درآویختن - بهم گل آویزیدن - با هم نزاع کردن .

شاخ حجامت . بفتح حاء و میم

شاخی بوده است که با آن حجامت میکرده اند و آن قسمت روئی شاخ کوتاهی بوده که حجامت کننده پس از اینکه پوست بدن را تیغ میزده ، سرپهن آن شاخ را روی جای تیغ زده گذارده و از سوراخی که در سر باریک شاخ بوده مک میزده است تا مقداری خون از بدن خارج شود و در شاخ جمع گردد .

شاخدار

۱ - هر حیوانی که شاخ داشته باشد .

۲ - (صفت دروغ) دروغ باور نکردنی . چنانکه گویند : دروغهای

شاخداری میگفت .

شاخ در آوردن

تعجب کردن - متحیر و مبهور شدن .

شاخ شمشاد یا شاخه شمشاد

از راه تشبیه با شاخص رعنا و بلند بالا گفته میشود . مثلاً : جوانی بود

مانند شاخ شمشاد .

شاخ کسی را ترکانیدن

بر فرق کسی زدن - کله کسی را شکافتن .

شاخ و شانه کشیدن

با داد و فریاد خود نمائی و ادعا و اظهار وجود کردن - لاف و گزاف زدن با صدای بلند و همراه با تکان دادن دست - گردن کلفتی کردن .

شاذرد . بضم دال

مخفف «شاه دزد» است یعنی دزد ماهر و زرنگ . چنانکه گفته اند «دزدی که بدزدی بزند، شاذرد است» یعنی دزدیکه اموال و دارائی دزد دیگری را بدزدد ، دزد ماهر و چیره دستی است .

Shârt-o-shôrt

شارت و شورت . بضم کشیده شین دوم

شلوغ کردن و بخود بستن . هارت و هورت . هارت و پورت . دو بستن . داد و فریاد .

Shâsh

شاش

بول . پیشاب .

Shâshidan

شاشیدن

شاش کردن . میشاشد . یعنی شاش میکند . مسکین کازرونی گفته است : باور مکن که این ز هوای رطوبت است شاشیده ای بخوبش که شلوار تر شده است

Shâshô

شاشو . بضم کشیده شین دوم

کسیکه زیاد بول میکند . بچه هائیکه شبها در رختخواب میشاشند . به زنان هر جائی هم از راه دشنام «شاشو» گویند .

Shâf

شاف

شیاف . معجونیکه آنرا بشکل قرص و گلوله های ریز در آورند و بدو صورت زیر استعمال میشود :

- ۱ - برای رفع چشم‌درد ، آنرا سائیده در چشم‌کنند و یا روی پلک چشم مالند .
- ۲ - برای اجابت مزاج در مقعد داخل نمایند .

Shâfôt شافوت . بضم کشیده فاء
صدای بلند و تیزیکه بوسیله آلتی چوبی و یا فلزی تولیدکننده
آنرا سوت هم گویند .

Shâfôtak شافوتک . بضم کشیده فاء و فتح تاء
آلتی است فلزی یا چوبی که با دمیدن در آن تولید «سوت» یا
«شافوت» کند .
فعل آن شافوت زدن یا شافوتک زدن است . شوریده فرموده است:
زد خان بر بیمبر دزدان زد سر راه مرگ، شافوتک

شانه بالانداختن

کاریرا با بی‌اعتنائی تلقی کردن . بی‌اعتنائی کردن . شانه بالانداختن
علامت بی‌اعتنائی است .

شاه بخشید ، شیخ علیخان نبخشید . یا
شاه میبخشد ، شیخ علیخان نمیبخشد

شیخ علیخان وزیر و پیشکار کریمخان زند معروف به وکیل‌الرعا یا
بوده است . گویند مرحوم کریمخان که مردی خوش‌قلب و رحیم‌دل بوده
هر کس از او تقاضائی میکرده فوری اجابت مینموده و دستور میداده که پولی
باو بپردازند ولی شیخ علیخان که میدیده اگر تمام حواله‌های وکیل را
بپردازد دیگر دیناری در خزانه باقی نماند غالباً یا آن حواله را نمیداخته
و یا به پرداخت مبلغ کمی اکتفا میکرده است و لذا این ضرب‌المثل معروف
شده است و در وقتی گفته میشود که کسی بخششی بکند و دیگری از آن ممانعت
بعمل آورد .

شاهد می‌آوریم که خر ما از کترگی دم نداشت

از ادعای خود منصرف میشویم - حرف خود را پس میگیریم .

Shâhi

شاهی

پول وسکه قدیمیست که بیست عدد آن معادل يك قران (یکریال) ارزش داشته است .

Shabpâ

شب پا

مخفف «شب پاینده» است. کسیکه شبها پایندگی میکند و کشتزارها و مغازه‌ها و دکانه‌ها و بازار را از دستبرد دزدان حفظ میکند . پاسبان .

Shab chereh

شب چره . بکسر سوم و چهارم

شیرینی و آجیل و میوه‌ایکه سرشب و قبل از شام خوردند (مرکب از شب و چره که از چریدن گرفته شده است) .

گاهی آنرا با فتح چ shab charch تلفظ کنند. وصال شیرازی فرموده است :

زنان که شین شب‌چره‌شان شیون از شین شعر بره مجو خوان را .

شب دراز و قلندر بیکار (بیدار)

برای انجام اینکار فرصت و مجال زیاد است و شتابزدگی لازم نیست.

Shabrameh

شبرمه . بفتح اول و سوم و کسر چهارم

تاریکی اول شب (مرکب از شب و رمه - یعنی هنگامیکه رمه و گله وارد منزل خود میشوند) .

شب کلاه

کلاهی است که شبها بسر گذارند و معمولاً از پارچه ساخته میشود .

شب گربه سمور مینماید

در تاریکی چیزها بعکس حقیقت خود جلوه میکند.

Shap

شپ . بفتح اول

۱ - کف دست و کف پا است چنانکه گویند شپ دست و شپ پا .

فعل آن شپ‌زدن است یعنی کف زدن - دست زدن .

(به شپك رجوع شود) .

۲ - کفه کیوار یا فلاخن را نیز گویند . (به کیوار رجوع شود).

Shap xozan شپ خوزن . بضم خاء و واو معدوله وفتح زاء (بلهجه کازرونی) مخفف (شپ خودزن) یا بلهجه شیرازی شپکی . زنان لاابالی و بیقید را گویند که در کارهایشان نظم و ترتیبی نیست.

شپ شتری

بکسی گویند که کف پایش خیلی پهن باشد (تشبیه بکف پای شتر).

شپش ازدستش نمیافند

یعنی خسیس و ممسک است .

Shapak شپک . بفتح اول و دوم

۱ - دو کف دست را بهم زدن که آنرا «کف زدن» و «دستک زدن» هم گویند مثلاً گویند برای بروز احساسات و یا تفریح شپک زدند (به دستک رجوع شود).

۲ - ولگردی کردن مثلاً از صبح تا عصر در کوچه‌ها شپک میزند .

۳ - بطور کنایه بمعنی بیکاری هم استعمال میشود .

فعل آن شپک زدن است (به شپ زدن رجوع شود).

Shapaki شپکی . بفتح اول و دوم

زنان لاابالی و بیقید (به شپ خوزن رجوع شود).

Shapelâq شپلاق . بفتح اول و کسر دوم

چک وسیلی شدید - با کف دست محکم بصورت یا پس گردن یا جای دیگری از بدن زدن - (بیشتر به توگوشی و پس گردنی زدن اطلاق کنند) (به شپ رجوع شود).

Shap-o-sheltâp شپ و شلتاق . بفتح شین اول و کسر شین دوم

دستبرد و اختلاس و اخاذی - گاهی آنرا فقط «شلتاق» گویند .

Shat

شت . بفتح اول

- ۱ - منسوجی است که سفت و محکم بافته نشده باشد و آنرا **لخ** هم گویند - شات .
۲ - فرشی است که از برگ نخل بافند و آنرا **تک** و **بل** هم گویند .
(به **تک** و **بل** رجوع شود) .

Shotorxân

شترخان . بضم اول و دوم

(مرکب از شتر و خان - خان یعنی کاروانسرا) - جائیکه محل اقامت شتر است و البته باید در ورودی آن خیلی بلند باشد که شتر بتواند وارد آن بشود .

شتر را با ملاقه (ملاغه) آب دادن

وقتی گفته میشود که بخواهند با چیز مختصر و اندک کار بزرگ و مفصلی را صورت دهند (مثل اینکه بخواهند با ملاقه شتر را آب دهند که البته خیلی طول میکشد) (به ملاقه رجوع شود) .

شترسواری و دولا دولا ؟

به «سوار شترشدن و کتی کتی رفتن رجوع شود» .

Shotorak

شترک . بضم اول و دوم و فتح سوم

هرگاه آب رودخانه یا جدول زیاد باشد و خیلی سریع حرکت کند و در برخورد با مانعی یا سنگی قسمتی از آن بشکل موج بلند شود و آنوقت سرازیر گردد آنرا «شترک» گویند (تشبیه برآمدگی آب بشکل کوهان شتر) .
فعل آن **شترک بستن** است . مثلاً گویند : آب رودخانه از بس زیاد و سریع است **شترک** می بندد .

Shotor galô

شترگلو . بضم اول و دوم و فتح چهارم و ضم

کشیده پنجم

برای اینکه آبی ازجائی که در مسیر آن مانعی (مانند رودخانه یا جدول دیگری) وجود دارد عبور کند، در دوطرف مانع دوتنوره حفر میکنند و از زیر آنها را بهم متصل میسازند تا آب درتنوره اول فرورود و از

زیر آن مانع بگذرد و در تنوره دوم بالا آید . آن تنوره‌ها را «شتر گلو» گویند (تشبیه بگلو و گردن شتر).

شترملخ

نوعی ملخ است در کازرون که مانند شتر کوهان دارد .

Shetek شتک . بکسر اول و دوم (بلهجه کازرونی)
عبارت است از الیاف درخت شاهدانه که آنرا «کنف» گویند و با آن طناب سازند و گونی بافند .

Shatal شتل . بفتح اول و دوم یا
Shatali شتلی

پولی است که قماربازان در مجالس قمار پس از بردن ، به تماشاچیان دهند (یا تماشاچیان از ایشان گیرند) - دست خوش .
بدست آوردن چیز باز یافته و بدون زحمت را هم شتل یا شتلی گویند
مانند غنیمت . نقیب الممالک گوید :
باید اول کدخدا بهر شتل شالهای ترمه بندد برکتل .
مو از خرس کنند شتل است . یعنی از آدم خسیس هر چه بزور هم بگیرند ، غنیمت است .

Sheteh شته . بکسر اول و دوم یا

Shetak شتک . بکسر اول و فتح دوم
حشره کوچکی است که روی درختها یاسبزه‌ها ظاهر شود و میوه آنها را فاسد کند . شفته .

Shadov شدو . بفتح اول و ضم دوم و واو مصوته

محرّف و مخفف «شاداب» است و بکنایه بکسی گویند که بناوئی رسیده و یا ثروتی عایدش شده باشد مثلاً گویند ارثیه زیادی باو رسید و شدو شد .

Shor شر . بضم اول

صدای ریزش آب - چر . (بهچر رجوع شود) .

Sher

شر . بکسر اول

۱ - پاره - میگویند لباسش شر بود یعنی پاره بود یا لباس شری
بتنش بود ، غرا گوید :
پر کنید از پول جیب و کیسه‌ام از تنم بیرون کنید این رخت شر .

شر شر

یعنی : ۱ - پاره پاره .

۲ - صدای پاره کردن و یا پاره شدن را هم گویند مثلاً پرده با صدای
شر دو نیمه شد و یا شر شر آنرا پاره کرد .

شر دادن

یعنی پاره کردن .

Sherendeh

شرنده . بکسر اول و دوم و چهارم

لباس پاره پاره .

شرنده پرنده . کلمه دوم بر وزن کلمه اول است .

یعنی لباس پاره و فرسوده .

Sherâ

شرا . بکسر اول که گاهی آنرا

Sherâ mâsherâ

شرا ما شرا . بکسر هردو شین گویند

یکنوع بیماری است که آنرا کوفت . بضم کشیده اول گویند .

این کلمه در موقع نفرین هم استعمال میشود .

شراب شور

باشخاص ناراحت و مزاحم گفته میشود .

شراب مفت قاضی هم میخورد

هر چیز مفت و رایگان طالب بسیار دارد .

Sherep

شرپ . بکسر اول و دوم و سکون آخر

صدای ریزش آب و یا زدن سیلی بصورت کسی مثلاً گویند صدای

شرپ شرپ ناودان بگوش میرسد ویا چون اورا دید شرپ یك سیلی بگوشش
نواخت ویا باجوب اورا شرپ شرپ زد .

Shertishapaki شرتی شپکی . بکسرشین اول وفتح شین دوم و پ
زن شلخته وولنگار - ناکدبانو ویکاره .

شرش را کند . بفتح کاف

اورا از سرخود دور کرد . اورا رد کرد . کاریرا باتمام رسانید .

Shor shor شرشر . بضم هردو شین

صدای ریختن آب چنانکه گویند از سرشب تا صبح آب شرشر از
ناودان میریخت . غرا گوید :

از جگر آهی کشیدم سوزناک اشکم از دیده روانشد شروشر

Sheraq شرق . بکسر اول وفتح دوم

صدای محکم زدن یا محکم بزمین خوردن ویا شکستن (مانند ترق
ودرق) چنانکه گویند ، شرق توگوشش زد ویا کاسه شرق بزمین خورد
و شکست .

Sheraqe dast شرق دست . بکسر اول وفتح دوم وکسر سوم
و فتح چهارم

مزد کار بد خواستن مثلاً گویند کاسه را شکسته ، حالا شرق دست
هم میخواهد (مانند ترکنده ، تاوانش میخواهد) .

گاهی این کلمه بصورت صفت استعمال میشود مثلاً گویند آدم شرق دستی
است یعنی آدم با تدبیر و زرنگی است یا اینکار را با «شرق دست» انجام داد
یعنی با تدبیر و زرنگی .

Sherendeh شرنده . بکسر اول و دوم و چهارم

پاره پاره (صفت لباس) واین کلمه غالباً با پرنده بهمان وزن استعمال
میشود وگویند لباس شرنده پرنده ای دربرداشت .

Sher-o-shever شرو شور . بکسر هردو شین و واو دومی
پاره و آویزان - لباسیکه قسمتی از آن پاره شده و آویخته باشد .

Sher-ro-ver شرور . بکسر اول و چهارم و ضم و تشدید دوم
۱ - لباس پاره و مندرس چنانکه گویند لباس شرووری تنش بود .
۲ - مهمل گفتن و پرت و پلا گفتن را گویند مثلاً میگویند مقداری
شروورگفت و رفت . گاهی آنرا با « بافتن » استعمال کنند و گویند مقداری
شروور بافت .

شربك دزد ورفیق قافله
کسیکه با دوطرف بسازد . اشخاص دو رو و دو رنگ .

Shat-tâ شطّا . بفتح اول و تشدید دوم
اصلاً « شطّاح » بوده یعنی آدم پررو و بیحیا این کلمه بیشتر در مورد
زنان استعمال میشود) .

Sheft dâdan شفت دادن . بکسر اول
یعنی طولانی کردن - مطلبی را شرح و بسط زیاد دادن مثلاً میگویند
حکایت را زود تمام کن و اینهمه شفتش نده (بهلفتش داد رجوع شود) .

Shefteh شفته . بکسر اول و سوم
۱ - گل و آهکی است که در زیر ستون در شالوده و یا ته حوض
ریزند و آنرا « بتو » هم نامند .
۲ - يك نوع بیماری گیاهی است که سبب خراب شدن میوه می شود
و آنرا « شته » هم گویند .

Shefreh شفره . بکسر اول و سوم
نوعی کارد است که نجارها دارند و با آن رنده کنند - کارد تیزی که
سراجها و کفاشها با آن چرم را ببرند .

Shaq

شق . بفتح اول

راست و ایستاده و مستقیم مثلاً میگویند : فلانکس گردش را شق میگیرد یعنی راست نگه میدارد .

شق شدن . (فعل لازم) یعنی راست شدن .
شق کردن . (فعل متعدی) یعنی راست کردن .

شق شق راه رفتن

با گردنفرازی و تکبر و تبختر راه رفتن .

گردن شق . متمرّد و زیربار نرو - نافرمان .

شق باز

آدم بیغل و غش - آدم صاف و درست - آدم گردن کلفت .

Shekarâb shodan

شکراب شدن

اختلاف افتادن چنانکه گویند . بین آندونفر شکراب شده است یعنی میان آندونفر کدورت ایجاد شده و بهم خورده است .

Shekar pâreh

شکرپاره . بکسر اول

نوعی زردآلوی شیرین است .

شکسته بند

کسیکه استخوانهای شکسته و یا در رفته بدنرا اصلاح و معالجه کند .
فعل آن شکسته بندی کردن است بطور کنایه «شکسته بندی» بمعنی اصلاح کارها هم استعمال میشود .

Shekaft

شکفت . بکسر اول و فتح دوم

Eshkaft غار و شکاف کوه است و گاهی آنرا «اشکفت» بهمان وزن

گویند .

Shaklak

شکلك . بفتح اول و سوم

ماسك - ادا و اصول - دهن کجی و مسخرگی .

شکلک در آوردن . ادا و اصول در آوردن - تقلید در آوردن - مسخره بازی کردن - دهن کجی کردن - نمایش دادن .

شکم را صابون زدن
آماده خوردن شدن - اشتها را صاف کردن - خود را مہیای خوردن کردن .

Shekamravesh شکم روش . بکسر اول وفتح دوم وچهارم وکسر پنجم اسهال (رفتن شکم) .

Shekamô شکمو . بکسر اول وفتح دوم وضم کشیده سوم آدم پر خور وحر یص - شکم بنده - شکم گنده

Shekôfeh شکوفه . بکسر اول وضم کشیده دوم وکسر چهارم قی واستفراغ .
فعل آن شکوفه کردن است (برای اینکه شنونده از شنیدن کلمه قی واستفراغ حالتش بهم نخورد ، شکوفه را که هم زیبا ومؤدبانه بوده وهم بمعنی باز شدن است ، بکار میبرند) .

Shekôn شکون . بکسر اول وضم کشیده دوم
که در بعضی جاها آنرا شکوم بهمان وزن Shekôm گویند بمعنی تفأل وعاقبت خوب است مثلاً گویند هنگام غروب گریه نکنید که شکون ندارد یعنی ممکن است بواسطه اینکار بدبختی رخ دهد وعاقبت خوبی ندارد (در بعضی جاها ایندو کلمه را بضم اول تلفظ کنند) .
بدشکون یا بد شکوم . یعنی بد یمن (صفت) مثلاً گویند این خانه «بدشکون یا بد شکوم است» یعنی هر کسیکه در آن زندگی کند دچار مصائب میشود ودراینگونه مواقع آنرا «بد قدم» هم گویند .

Shol شل . بضم اول
۱ - نرم وآبکی مثلاً روغن درتابستان شل است (شله از همین

کلمه وبهمن معنی آمده است).

- ۲ - سست مثلاً تنگ اسب شل شده و ممکن است زین بیفتد .
(این کلمه در مورد فوق صفت است).
۳ - گل و خاک تر را هم شل گویند (در اینجا اسم است) مثلاً گویند اکنون که باران آمده همه جا را شل فرا گرفته است و اگر راه بروی پایت شلی میشود .

Shol-o-vel شل و ول . بضم اول کلمه اول و کسر اول کلمه دوم
آدم سهل انگار و سست اراده .

Shelâl شلال . بکسر اول
۱ - دوختن یکطرفه است با گندهای gendhâye درشت - سوزن
یا خاری هم که مانند نخهای شلال در بدن یا چیزی فرو رفته باشد میگویند :
شلال شده است .
۲ - آویزان و صاف مثلاً قالی یا پارچه ای که صاف و راست باشد
میگویند : شلال است .

شلال کش . بفتح کاف
راست و مستقیم مثلاً گویند شلال کش تاخت یعنی مستقیم رفت .

Shal-lâq شلاق . بفتح اول و تشدید لام
تازیانه .

Sheltâq شلتاق . بکسر اول
تابعی است که غالباً بعد از «شپ» بکار میرود و گویند «شپ و شلتاق»
یعنی اخاذی و اختلاس و دستبرد .

Shalteh شلته . بفتح اول و کسر سوم
یکنوع دامنی است که زنان پوشند - شلوار زنانه . گاهی آنرا شلیته
Shaliteh گویند .

شلخته . بکسر اول وفتح دوم وکسر چهارم
Shelaxteh زن لاابالی و بی نظم و بدون تربیت را گویند .

شلق . بضم اول و دوم
Sholoq تحریف و بمعنی شلوغ است که جار و جنجال و داد و فریاد باشد .

شلق و بلق . کلمه دوم بر وزن کلمه اول است .
مثل شلوغ و پلوغ .

شلم شوربا . بفتح اول و دوم و ضم کشیده چهارم
Shalam shôrbâ بی نظم و درهم برهم (اصلاً شلغم شوربا بوده است) .

شلمپو . بضم اول و کسر دوم و ضم چهارم و واو مصوته
Sholempov یا شلنیپو بهمان وزن . آبکی - پر آب . گل و آب با هم - شل و آب
مخلوط - غرا گفته است :

بسکه از چشم من زار روان «او»^۱ شده است
خاك زیر قدمم جمله «شلنیپو» شده است
(این کلمه غالباً بکسر اول هم تلفظ میشود) .

شلنگ . به کسر اول و دوم
Sheleng قدمهای بلند و دراز را گویند (بهلنگ رجوع شود) چنانکه گویند
شلنگ انداز می رود یعنی تند و با قدمهای بلند می رود بطوریکه فاصله بین پاهایش
زیاد باشد (احتمال دارد که این کلمه اصلاً «شهلنگ» باشد یعنی لنگ بلند
و بزرگ - بقیاس شهر که عبارت است از پر بزرگ) .

شلنگ انداختن
قدمها را بلند بلند برداشتن .

شلنگ و تخته انداختن
خیلی تند و سریع رفتن - با قدمهای بلند رفتن - گشاد بازی کردن -

۱ - تحریف و بمعنی «آب» است .

این جمله گاهی معنی سرکشی و تاخت و تاز میدهد چنانکه گویند : مرخصی که بخونم شلنگ و تخته زنی . (ممکن است تخته از تاختن گرفته شده باشد).

Shol-o-bôlô شل و بولو . بضم اول کلمه اول و بضم کشیده اول و سوم کلمه دوم

درهم و برهم - هرج و مرج - شلوغ .
این ضرب المثل معروف است .

شل و بولو شد ، مفت گولو شد

(گولو gôlô بروزن بولو یعنی گربه) و گاهی گویند :
شل و بولو شد ، مفت کولو شد . (کولو Kôlô بر وزن بولو کولیا هستند که ایشانرا غربال بند هم گویند) معنی هردو ضرب المثل این است که هرج و مرج و شلوغ شد و در این میان گربه یا کولیا استفاده کردند .

Shologh-o-pologh شلوغ و پلوغ . بضم اول و دوم و واو معدوله هردو کلمه

جنجال و بی نظم - درهم و برهم - هرج و مرج .

Shol-leh شله . بضم اول و کسر و تشدید دوم

(از شل گرفته شده و هاء آخر آن از ادات تشبیه است).

برنجی که پس از پختن نرم و آبکی باشد - آش .

شله قلمکار

به آش شله قلمکار رجوع شود .

Shaliteh شلیته . بفتح اول و کسر تاء

۱ - زنان بیبیا و بدکار - این کلمه بدین معنی ممکنست از «سلیطه» گرفته شده باشد یعنی زنانیکه بر مردها مسلط اند و پیشرمی را از حد گذرانیده اند.

۲ - دامن چین دار زنانرا هم گویند .

Shamad . بفتح اول و دوم
پارچه نازکی است که هنگام خواب در تابستان بر روی کشند .

Shamardal . شمردل . بفتح اول و دوم و چهارم
آدم با عرضه وزرنگ و لایق و برجسته .

Shemsheh . شمشه . بکسر اول و سوم
(یکی از ابزار بنائی است) چوب مستقیم و ذواضلعی است که
با آن گچ کاری نبش دیوار را راست و مستقیم میسازند (به پخ رجوع
شود) .

شمع کوهی

بته خارداری است که چوب آنرا با پوست و یا تنها پوست آنرا
شعله‌ور سازند و در شبها بجای چراغ بکار رود و آنرا در کازرون «گینه»
گویند (به گینه رجوع شود) .

Shamli . شملی . بفتح اول که آنرا

Shamliz . شملیز
هم گویند همان شنبلیله است و آن یکنوع سبزی است که آنرا خشک
کرده و در شوربا یا خورش سبزی بکار میبرند .

Shang . شنگ . بفتح اول

این کلمه که غالباً با «شوخ» استعمال میشود یعنی سرخوش و ملنگ
و شنگول - مظفر شیرازی گفته است :
امروز چه شوخ و شنگ و شیک آمده‌ای
در کشور جان به آتريک آمده‌ای
بردی دل و دین با شترک رخ و زلف
گویا بمرام بلشویک آمده‌ای

Shangôl . شنگول . بفتح اول و ضم کشیده سوم
سرخوش و ملنگ .

Sheng

شنگ . بکسر اول

مستقیم و راست . چنانکه گویند فلانکس شنگ راه می رود یعنی با قدی راست و مستقیم .

Shangidan

شنگیدن . بفتح اول

(صفت دل) غنج زدن و مشتاق بودن مثلاً گویند دلش میشکند یعنی با مسرت مشتاق است .

Shangol-o-mangol

شنگل و منگل

کوچک و ظریف . داستانی است قدیمی که : بزنی دو بچه داشت که یکی را شنگل و دیگری را منگل نامیده بود. روزی مادرشان بصحرا رفت و گفت در را ببندید که گرگ می آید و شما را می خورد ولی گرگ پای خود را از لای در بآنها نشان داد و آنها را فریفت و خورد - مثل کپل و مپل .

Shô

شو . بضم کشیده اول و واو معدوله

۱ - سرازیری و میل را گویند. مثلاً گویند شو خیابان زیاد است یعنی خیلی سرازیری دارد .
۲ - (بلهجه کازرونی) مدفوع رقیق حیوانات را شو گویند .
و فعل آن شوزدن است - ره (بهره رجوع شود) .

شوبازار

یعنی بازاری که در پائین شهر واقع است (سابقاً نواحی شرقی شیراز را که نسبت بشهر پائین تر قرار داشته شوبازار یا شیب بازار مینامیده اند) .

Shov

شو . بضم اول و واو مصوته

تحریف و بمعنی شب است - غرا گفته است :
آمد القصه روز و ظلمت رفت روز پدا شد و نهان شد شو

Shôt

شوت . بضم کشیده اول

۱ - تابعی است که بعد از «شات» گفته میشود و بمعنی سرو صدا و داد و فریاد است .

۲- همان سوت - سوتك است. فعل این کلمه بدین معنی شوت زدن است.

Shôtôr شوتور . بضم کشیده اول وسوم
ناصافی وچپین وچروك پارچه و قالی است که چون آنرا پهن کنند
صاف قرار نگیرد والبته عیب قالی است مثلاً گویند این قالی صاف نیست
و شوتور دارد .

Sheved شود . بکسر اول ودوم
شبت - سبزی است که از آن درپختن خورش یا پلو استفاده کنند .

Shever شور . بکسر اول ودوم

شل وافتاده ، لیویر (به لیویر رجوع شود) - غرا گفته است :
همچو آن خایه که اندر گرما به میشود ، شد لنجهای من شور

شوربا قنطر . بفتح قاف وطاء .

یکنوع بازی محلی قدیمی است که بدینسان آنرا بجا میآوردند
یکنفر تورنه ایرا در دست گرفته عقب عده ای میگذاشت و آنها را میزد و آنها
فرار میکردند و میگفت شوربا و آنرا میکشید - درضمن فرار ناگهان یکی
یا عده ای میگفتند : قنطر و برمیگشتند سعی میکردند تا دارنده تورنه را
بگیرند و او سعی میکرد که بگریزد اگر کسی او را میگرفت تورنه را از دست
او میگرفت و او دفعه دیگر عقب جمعیت میگذاشت .

مرحوم شوریده گفته است :

در جلگه دلگشا و سعدی هی بازی شوربا قنطرک شد

Shôr raftan شوررفتن . بضم کشیده اول و واو معدوله

پارچه ای که بشویند (بشورند) و کوتاه شود و از طول و عرض آن کاسته
گردد میگویند شوررفته و یا توشور رفته .

Shôr zadan شورزدن . بضم کشیده اول

عصبانی شدن و جوش زدن . در کارها نگران و مضطرب بودن .

شورش را در آوردن
افراط کردن . خیلی بیمررتی و بی انصافی بخرج دادن . از حد
اعتدال گذشتن .

Shovol شول . بضم اول و دوم
(یکی از ابزار بنائی است) نخى استکه به انتهای آن تکه آهنی
بسته اند و راستی دیوار را با آن سنجند . شاقول . غراگفته است :
با وجود این هنر ای بدسیر میکنی طبع مرا جمله شول

Shehleh شهله . بکسر اول و سوم
(در کازرون آنرا بفتح اول تلفظ کنند) .
عبارت است از يك قطعه گوشت پهن و نازک . فعل آن شهله کردن است
یعنی گوشت را بصورت تخته پهن و نازکی بریدن و جدا کردن .

Shixak شیخاك . بفتح خاء بر وزن میخاك
۱ - دانه درشتی که بالای تسبیح (سبچه) میباشد .
۲ - تصغیر شیخ است که بعنوان تحقیر گفته میشود .

Shirâzeh شیرازه . بکسر زاء
نوعی ته دوزی استکه هنگام تجلید و صحافی بکار میرود تا بر گهای
کتاب بخوبی و محکم دوخته شود . امیر خسرو دهلوی گفته است : جلد سخنم
دارد شیرازه شیرازی (شیرازی مقصود شیخ اجل سعدی است) .
بطور کنایه بمعنی مایه استحکام و استواری هر چیزی هم استعمال
میشود .

شیرازه چیزی در رفتن
یعنی متفرق و پربشان شدن - اوراق شدن - متلاشی شدن .

Shir-e-borideh شیر بریده . بضم باء
شیر را گرم کرده و سپس مقداری ترشی بآن میزنند (اضافه میکنند)
تا ببرد . آنوقت آب آنرا میخورند و میگویند برای معالجه ضعف اعصاب

مفید است . خوردن بریده شیر باید صبحگاهان باشد و پس از خوردن قدم بزنند تا خوب هضم شود .

Shirjeh شیرجه . بکسر جیم
جهیدن از بالا بیائین است . مانند جهیدن شیر . این کلمه بیشتر وقتی استعمال میشود که از جای بلندی بداخل آب بجهند .

Shirdân شیردان
۱ - عضوی از دستگاه گوارش حیوانات است که بلافاصله پس از مری واقع است .
۲ - نوعی ظرف است که در آن مایعات کنند .

Shirak شیرک . بفتح راء
(مرکب از شیر و کاف تصغیر) جسور . دلیر و با جرأت .
شیرک شدن . (فعل لازم) جسور و دلیر شدن .
شیرک کردن . کسی را جسور و دلیر کردن . تشجیع کردن .

شیر که پیرمیشه ، مسخره روه میشه
(روه بکسر واو تحریف روباه است . میشه یعنی میشود) . شیر که پیر میشود مسخره روباه میشود . وقتی گفته میشود که کسی پیر و ناتوان شده و آدم پستی او را مورد ریشخند قرار دهد .

Shirgandeh شیرگنده . بفتح گاف و کسر دال
نوعی بازی محلی است که طرز انجام آن چنین است : دایره وسیعی را روی زمین میکشند و کسی از يك نقطه محیط آن دایره حرکت میکند و میدود و يك نفس میگوید «شیر» تا برسد بنقطه اولی . اگر توانست در ضمن دویدن روی خط محیط دایره نفس خود را بکشد و آنرا قطع نکند برده است و الا باخته .

شیر و خط بازی کردن
۱ - یکنوع بازی است و آن عبارت است از اینکه سکه ای را (که

البته یکطرفش نقش شیر و خورشید و طرف دیگرش خط است) بهوا انداخته
شرط بندی میکنند و بر حسب اینکه نقش شیر رو باشد و یا خط، برد و باخت
می کنند .

۲ - در اول غالب بازیها هم برای تعیین حق تقدم شیر و خط کنند .

شیره سرکسی مالیدن

کلاه سرکسی گذاشتن . حقه بکسی زدن . کسی را گول زدن .

Jeq

شیرین جق . بکسر جیم

بچیزی گویند که شیرین است ولی شیرینی آن زننده و نامطبوع است
و خوشمزه نیست مثل مزه ریشه محك .

شیرین کاری کردن

کارهای جالب و قابل تحسین انجام دادن .

Shish

شیش

- ۱ - شش (پنج بعلاوه يك) .
- ۲ - شپش (بلهجه کازرونی) .

Shishandâz

شیش انداز . بفتح همزه

غذائی است که از هویج و تخم مرغ و رب انار سازند .

Shishpar

شیشپر . بفتح پ

چوبی است که سر آن قطعه آهنی نصب کنند که شش پر دارد و از وسائل
دفاعی و جنگی سابق بوده است .

Shish xâyeh

شیش خایه

(یعنی کسیکه شش تا بیضه و تخم داشته باشد) این کلمه بطور کنایه
باشخاص خیلی زرننگ و پول درآور و با تدبیر گفته میشود .

Shishak

شیشاک . بفتح شین دوم

میشی که هنوز نرئیده است . بره ماده ای که هنوز نرئیده است .

Shishaki

شیشک . بفتح شین دوم

گوز دهانی که برای ریشخند و استهزاء ایجاد کنند .
شوریده فرموده است :

نوکر بی ادبم ، سخره کنان جست ز جای

شیشکی بست بریشم که زهی ابتراک

شیشه اماله . بکسر همزه

نوعی شیشه لوله‌مانندی است که دهانه آن گشاد و دنباله آن باریک است (مانند شیپور) و خمیده می‌باشد و برای اماله کردن (تنقیه) بکار می‌رود.

Shilân dâdan

شیلان دادن

مهمانی خیلی مفصل دادن .

Shileh

شيله . بکسر لام

نوعی پارچه است که بهترین نوع آن سرخ‌رنگ است و آنرا «شيله گلی» می‌گفتند . غرا گوید :

شيله وچلوارى وچیت سفید آرم از بندر برایت گز به‌گز

Shileh-o-pileh

شيله وپيله

تقلب و حقه‌بازی و نادرستی . مثلاً می‌گویند فلانکس آدم بی «شيله وپيله» ایست . یعنی آدم صاف و پاکی است و حقه‌بازی ندارد (ایندو کلمه بصورت مثبت استعمال نمی‌شود . مثلاً نمی‌گویند آدم با شيله وپيله ایست) .

Shineh

شینه . بکسر نون

نوعی الاغ است و آن الاغی است که رنگش فلفل‌نمکی یا خاکستری باشد.

Shivan-o-sheyn

شیون وشین . بفتح واو کلمه اول و کسر شین دوم

ویاء مصوته

گریه وزاری . ناله وزاری .

Shiveh

شیوه . بکسر واو

پارچه‌های کهنه را بطریق خاصی پهلوی هم قرار داده و دوسه نخ چرمی یا موئی را (که آنها را دوال گویند) از وسط آنها میگذرانند تا محکم بهم متصل شده و صفحه‌ای را تشکیل بدهد. سپس آنها را بشکل کف پا (کف کفش) بریده و آنها را «شیوه» گویند. روی شیوه را «رووار» دوزند تا ملکی یا گیوه بدست آید. (ممکنست این کلمه از شیب بمعنی زیر گرفته شده باشد).

شیوه کش . بفتح کاف

کسیکه شیوه میسازد . شیوه درست کننده .

حرف ص

صابون بشکم زدن
منتظر سوری بودن . خود را برای مهمانی وسور آماده کردن .

صاحبديون ، خرت برون چكار داری ، بنرخ نون
در سال ۱۲۹۸ هجری قمری در زمان سلطنت ناصرالدین شاه قاجار
«صاحبديوان» بحکومت فارس منصوب شد . چون به شیراز رسید دستور
داد که باید نان ارزان شود و در این راه سخت گیریهای زیادی کرد و متخلفین
را جریمه نمود . گویا در زیر این سخت گیریها مقاصدی هم داشته است
از اینرو ظرفای شیرازی این شعر را ساختند و همه آنرا میخواندند . یعنی :
صاحبديوان ، خرت را بران - چكار داری به نرخ نان . از آنروز
این ضربالمثل در شیراز متداول گردید .

صاف و پوست کنده
صريح و رك . بدون پرده پوشی . (صفت حرف و صحبت) مثلاً
گویند او صاف و پوست کنده جوابداد .

صفا دادن . بفتح اول
جائی را تمیز کردن و وسائل راحتی وآسایش را فراهم آوردن .

ندیم شیرازی گفته است :
نگذارم که کسی جز تو کند جا بدلم
زانکه بهر تو صفا داده‌ام این منزل را

Safâ kardan صفا کردن . بفتح اول
یگانگی بخرج دادن . مثلاً وقتیکه دوستی وارد منزلی شود میگویند
خوش آمدی و صفا کردی و یا صفا آوردی .

صفحه گذاشتن . بفتح اول و کسر سوم
بکسی تهمت زدن . مطلبی را بکسی نسبت دادن .

San-nâr صنّار . بفتح اول و تشدید دوم
تحریف و بمعنی «صد دینار» است و آن سکه‌ای بوده است که معادل
دوشاهی بوده و ده عدد آن يك قران (یکریال) بوده است . این سکه را
«محمدی» هم می‌گفته‌اند .

صنّار جگرک سفره قلمکار نمیخاد
(نمیخاد تحریف نمیخواهد است) یعنی برای انجام يك کار جزئی
نباید تشریفات زیادی قائل شد .

صورت را با سیلی سرخ کرد
بدارا بودن تظاهر کرد . برای اینکه جلو کسی خجالت نکشد در عین
فقر ، ظاهر سازی میکند و خود را پولدار نشان میدهد .

حرف ض

ضرب‌شست نشان دادن

بکسی صدمه وارد کردن . کسی را مغلوب نمودن - کسی را با فکر و تدبیر مغلوب کردن .

ضرر به از رسوائی است

آدم ضرر بکند بهتر است که با مردم بدنام دعوا کند و طرف شود و رسوا گردد .

ضرر تلخ است

یعنی تحمل ضرر مشکل است .

ضرر کم را باید استقبال کرد

آدم برای اینکه زیانهای زیاد نبیند باید ضررهای کم را تحمل کند .

ضف . بفتح اول (مخفف و تحریف ضبط است)

پنهان و مخفی . فعل لازم آن ضف شدن و فعل متعدی آن ضف کردن

است .

Zafti

ضفطی . بفتح اول

که تحریف «ضبطی» است جا یا اطاقی است بشکل «پستو» و غالباً در پشت اطاقها تعبیه شده و برای پنهان کردن اموال واجناس درمواقع ناامنی وانقلاب اختصاص دارد .
(به پشتك رجوع شود) .

حرف ط

Tâs

طاس

- ۱ - ظرف بزرگ مسی یا آهنی است که در آن رخت شویند و یادرحمام بکار رود .
- ۲ - سر بیمو . سر کل .

Tâskabâb

طاس کباب . بفتح کاف

- ۱ - ظرف مسی یا آلومینیومی است که در آن گوشت پزند .
- ۲ - نوعی غذاست که از گوشت و پیاز و سیب زمینی و گوجه فرنگی سازند و بمناسبت آنکه همراه گوشت چه باشد نوع آن فرق میکند . مثلاً طاس کباب آلو . طاس کباب گوجه . طاس کباب به وغیره .

Tâqbâz

طاق باز

مثل طاق واز .

Tâqvâz

طاق واز

که در اصل «طاق باز» بوده یعنی به پشت خوابیده بطوریکه صورت رو به آسمان باشد .

طاقش طاق شد

شکبائیش تمام شد . بیطاقت گردید .

Tabaq

طبق . بفتح اول و دوم

سپ . توپزه . (به توپزه رجوع شود) .

طبل زیر جلك . بضم جیم وفتح لام

یعنی پنهانی و غیر آشکارا (به زیر جلك رجوع شود) .

Tableh kardan

طبله کردن . بفتح اول و کسر سوم

بر آمدن گچ یا پوشش خارجی دیوار بر اثر رطوبت . مثلاً گویند دیوار خانه ما طبله کرده است .

Tabix

طبیخ

دمپخت . کته . دمی .

طلائیکه پاک است ، چه منتش بخاک است

طلائیکه پاک و بیغش است محتاج به شستشوی با خاکستر نیست . کسیکه درستکار و بیغل و غش است محتاج به کمک و مساعدت دیگران نیست .

Tôtivâr

طوطی وار

بدون فکر و تعقل . چنانکه گویند او درسش را طوطی وار حفظ کرده است . یعنی بدون اینکه بعمق معانی آن پی ببرد و مطالب را بفهمد جملات را حفظ کرده است .

حرف ع

Arom misheh

عارم همیشه . بضم راء

که در اصل «عارم میشود» بوده یعنی ننگ دارم .

عافیت باشد

اگر کسی عطسه کرد یا از حمام بیرون آمد بعنوان تفأل بخوبی باو

میگویند عافیت باشد .

Ab-bâsi

عباسی . بفتح عین و تشدید باء

پولی است که معادل چهارشاهی و دوسکه «سناری» بوده است و پنج

عدد آن معادل یکقران (یکریال) بوده است .

(چون شاهعباس کبیر صفوی چنین پولی را سکه زده و رایج کرده

بود لذا بنام او آنرا عباسی نامیده اند) .

عجب دوعی خریدیم که همه اش کشک پتی بود . یا

عجب ماسی خریدیم که همه اش دوع پتی بود

(ماس مخفف ماست است و پتی یعنی خالص) . این ضرب المثل وقتی

گفته میشود که انسان مشاهده کند که در معامله ای و یا در کاری کلاه سرش رفته و مغبون شده است .

Adlây عدلای . بفتح اول

بلندی قد - درازی قد - شوریده گفته است :
بستان داد من ایشاه ز خان نایب آنکه عدلای قدش طعنه بغولك زده است

Azâb Dâdan عذاب دادن . بفتح اول

(گاهی آنرا با تشدید ذال تلفظ کنند) . شیطانی کردن - اذیت و آزار رسانیدن .

Arsh seyr kardan عرش سیر کردن . بفتح عین و کسر سین و یاء مصوته

متحیر و متعجب شدن - مثلاً گویند او حرفهای دروغی میزد که عرش سیر کردم یعنی از آنها خیلی متعجب شدم .

Araqchin عرقچین . بفتح عین (مرکب از عرق و چین)

کلاه پارچه ای کوچکی است که در زیر عمامه بر سر نهند و عرق سر را جذب کند تا بعمامه نرسد .

عروس تعریفو ریفو (گوزو) از آب بیرون آمد

وقتی گفته میشود که از زنی یا کسی که تعریف شده حرکات نامناسب و غیر منتظره ای سرزنند .

Ar-reh عرّه . بفتح اول و کسر و تشدید راء

۱ - صدای خررا گویند که مخفف «عرعر» است .
۲ - صدای گوشخراش اطفال را هم که غالباً با گریه توأم است گویند . گاهی برای تحقیر صدای گریه و فریاد اشخاص را بعرّه خر تشبیه کنند . فعل آن عرّه دادن یا عرّه زدن است . غرا گوید :
عرّه دادم بر مثال نره خر ناله کردم بر مثال گاومیش

عزیز نازی . بفتح اول

فرزند نازپرورده - کسی که عزیز و لوس بار آمده باشد .

عشق پیری گربجنبد سر برسوائی زند
اگر پیران هوس جوانی کنند رسوائی بارمیا آورد - کاریکه درموقع
نامناسب صورت بگیرد نتیجه آن زیان آور است .

عصار . بفتح اول
As-sâr
کسیکه کنجد را بهارده و روغن کنجد و خره تبدیل کند .

عصارخانه

جائی است که دوسنگ بزرگ آسیا روی هم قرار دارد و بالائی آن
بوسیله اسبی حرکت میکند و در نتیجه کنجد در لای سنگها فشرده شده روغن
آن بطرفی و ارده آن بطرفی دیگر می رود و خره آن باقی میماند . (به خره
رجوع شود) .

عقل دار گوشت میخورد ، بیعقل بادنجان
یعنی آدم عاقل و خردمند همیشه کارهایش عاقلانه بوده و نتایج
سودمند دارد ولی اشخاص ابله کارهایی میکنند که نتایج صحیحی ندارد .

عقلش پارسنگ میبرد
یعنی عقلش کم است - ابله و بیخرد است (به پارسنگ رجوع شود) .

عقلش گرد است . بکسر گاف
مثل عقلش پارسنگ میبرد

عقل که نیست جان در عذاب است
وقتی گفته میشود که کسی کارهای ابلهانه کند و یا اعمال شاق و مشکل
که لازم نباشد انجام دهد .

عقل و گهش درهم شده
(گهش بضم اول و فتح دوم) متحیر و سرگردان شده است .

علاج درد دندان ، کشیدن (کندن) آن است
همانطوریکه دندان، که یکی از اعضاء عزیز بدن است، اگر درد گرفت

آنراکنده بدور میافکنند ، اگر قوم و خویش و یا دوستی هم باعث آزار و اذیت
وزیان گردید او را ترك باید کرد .

علم علیو . با واو مصوته
Alame aliyov
بکسی گویند که قد دراز و بلندی دارد ولی احمق و بی شعور است .

عمه قزی . بفتح عین و تشدید میم و کسر قاف .
Am-me qezi
دختر عمه - چنانکه خاله قزی دختر خاله است (قزی ترکی است
و بمعنی دختر است) .

حرف غ

Ghâz

غاز

پول سیاه - پول کم بهائیکه سابقاً متداول بوده و معادل يك چهارم شاهی بوده است .
يك غاز نmiarزد . کنایه است به چیز بی بها .

Ghod

غد . بضم اول

آدم سرسخت و لجوج که گاهی آنرا «قد» هم گویند (به قد رجوع شود) .

Ghor

غر . بضم اول

(اینکلمه با قاف هم استعمال میشود - به قر رجوع شود) .
۱ - کسیکه فتق داشته باشد - کسیکه پرده زیر شکمش پاره شده و احشاء او در کیسه تخمش ریخته باشد . غرا گفته است :
آنچنان فریادی از دل بر زدم که گلویم پاره گشت و خایه غر
۲ - لنده و غالباً «غرولند» گفته میشود چنانکه گویند غرولند میدهد - غمبه میدهد .

Ghor ghor kardan غرغر کردن یا غرزدن . بضم غین‌ها
لنده دادن - لندلند کردن .

Gherghesh غرغش . بکسر هردو غین
شوروغوغا - سروصدا - غرغو .

Ghar ghareh غرغره . بفتح هردو غین
که گاهی آنرا بکسر هردو غین هم تلفظ کنند - آب یامایعی یا دوائی
است که درحلق ریخته هوا را ازوسط آن بیرون دهند بطوریکه مانند مایعی
که میجوشد صدا دهد .
فعل آن غرغره کردن است .

Gher ghov غرغو . بکسر اول وضم سوم و واو مصوته
غوغا و جنجال و شلوغی . مؤلف گفته است :
پیش از این شهر که بد ساکت و خاموش چمشد
نک پر از ولوله گردید و صدای غرغو
و غرای شیرازی گفته است :
گوش دارید تا ز خنده تیز افکنم در میانتان غرغو

Ghoram گرم . بضم اول وفتح دوم یا
Gheram گرم . بکسر اول وفتح دوم یا
Ghoromb گرمب . بضم اول و دوم یا
Gheramb گرمب . بکسر اول وفتح دوم

- ۱ - صدای ریزش آب در آب انبار یا بروی آب دیگر .
- ۲ - صدای افتادن چیزی .
- ۳ - صدای خراب شدن دیوار یا طاق یا ساختمان .

Ghorambidan غرمبیدن . بضم اول وفتح دوم ودال
خراب شدن - رویهم ریختن - بطور کنایه نیز بکسی گویند که درجائی
افتاده ویا درجائی اقامت کرده وخواهیده است .
(تشبیه بافتادن وخراب شدن دیوار یا طاق) .

Ghor-o-lond غروئند . بضم اول ولام
لنده - غرغر .
فعل آن غروئند کردن است - لنده دادن - غرغر کردن - قرقر کردن .

Ghor-reh غره . بضم اول وکسر وتشدید دوم
که آنرا «گره» هم گویند عبارت است از صدای بزرگ و مهیب .

Ghor-reh terâq غره تراق . بکسر تاء
تندر - رعد (این کلمه اسم صوت است واز غریدن گرفته شده است
یعنی ابتدا غریده سپس صدای تراق دهد) (به گره تراق رجوع شود) -
جعفر عاقل گفته است :
بین که ابر کرده از غره تراق ، تق و تق
کلاه نرگسک ز تیغ برق گشته شق
(شق عربی است و یعنی شکافته) .

Gharibgaz غریب گز . بفتح گاف
که گاهی آنرا با کسر گاف تلفظ کنند مخفف «غریب گرنده» است
وآن حشره ریزی است که مانند شپش در بدن آدمی رود وزندگی کند وگویند
اشخاص غریب را گزد .

Ghez غژ . بکسر اول
صدای عبور تیر یا گلوله در هوا است چنانکه گویند گلوله غژی یا
با صدای غژی از بالای سرم رد شد .

Ghesh-o-gheriv غش و غریو . بکسر هر دو غین
جارو جنجال - داد و فریاد - شلوغی .

Ghaltak غلطک . بفتح اول وسوم
 بام غلطان - سنگ استوانه شکلی است که پشت بامها را بعد از آمدن باران با آن صاف کنند .
 بطور کنایه بآدم خیلی چاق و فربه و کوتاه قد هم غلطک گویند (از راه تشبیه و تحقیر) .

Ghol zadan غل زدن . بضم اول
 جوشیدن - غلغل کردن .

Gholghol kardan غلغل کردن . بضم هر دو غین
 جوشیدن - صدای جوشیدن آب - بطور کنایه بمعنی شلوغ کردن هم استعمال میشود .

Ghelefti غلفتی . بکسر اول و دوم
 پنبه لحاف و تشک را در پارچه آنها کرده و فقط چهار طرف آنرا چند بخیه زنند و صاف نمایند بدون اینکه آنها را بدوزند و آنرا غلفتی گویند فعل آنرا غلفتی کردن لحاف و تشک گویند - لباسهم اگر فقط کوك شده باشد میگویند غلفتی است .

بطور کنایه بمعنی گول زدن و حقه بازی هم استعمال میشود - سابقاً اگر شاگردی مشق خود را که خط خورده و باطل شده بود ، خط باطله آنرا پاک کرده و دوباره نشان میداد، میگفتند غلفتی است یعنی تقلب و حقه بازی است .

Ghalyân غلیان . بفتح اول
 که در بعضی نقاط ایران آنرا قلیان بفتح اول Qalyân گویند دستگاهی است که با آن تنباکو کشند - غلیان در پائین کوزه ای دارد که در آن آب است - بالای آن تنه است که از چوب تراشند و بالای آن سر غلیان است که محل تنباکو است و روی آن تنباکو آتش گذارند .
 فعل آن غلیان کشیدن است - غلیانیکه خیلی خوب باشد میگویند «غلیان کوی» است (به کوك رجوع شود) .

Bok غلیان بک . بضم یاء
غلیانی است که کوزه آن کدو مانند بوده و از فلز ساخته شده و ته آن
بنوکی تیز منتهی میشود و در مسافرتها بکار میرفته است.

Ghombeh غمبه . بضم اول و کسر سوم
غنده و لنده - فعل آن غمبه دادن است .

Ghanj zadan غنج زدن . بفتح اول
خیلی مایل و شایق بودن چنانکه گویند برای رفتن بیای دلش غنج
میزند .

Ghenjeh غنجه . بکسر اول و سوم
تحریف قنجه و کنجه است . (به کنجه رجوع شود)

Ghondeh غنده . بضم اول و کسر سوم
لنده و غمبه - فعل آن غنده دادن است .

غند غند
یعنی لندلند (برای تأکید استعمال شود) .

غند غند کردن
یعنی لندلند کردن - زیاده غنده دادن .

Ghôreh غوره . بضم کشیده اول و کسر راء
۱ - میوه نرسیده است مخصوصاً انگور نرسیده .
۲ - جوانان لات و ولو و بی تربیت را گویند . مثلاً گویند این
جوان لات و غوره است یعنی هنوز تجربه‌ای نیاموخته و یکمال نرسیده است .

غوره نشده میخواهد مویر بشود
بکودکی گفته میشود که هنوز طفل است و میخواهد کار بزرگانرا
انجام بدهد و یا بکسی گفته میشود که میخواهد کارهای فوق شأن و مقام خود

انجام دهد . (به هنوز غوره نشده میخواهد مویز بشود رجوع شود) .

Ghól

غول . بضم کشیده اول

- ۱ - موجودات افسانه‌ای و خیالی و بطور کنایه باشخاص درشت استخوان و آدمهای نتراشیده و نتراشیده گفته میشود .
- ۲ - بمعنی عمیق و گودهم هست چنانکه گویند چاه غولی است یعنی عمق زیادی دارد و ژرف است .

غول بی شاخ و دم

در افسانه‌ها برای غولها شاخ و دم قائل شده‌اند . این جمله باشخاص تنومند و درشت استخوان و آدمهای نتراشیده و نتراشیده منباب تحقیر و ریشخند گفته میشود .

Ghólak

غولك . بضم کشیده اول و فتح لام

همان غول است که مخلوق افسانه‌ای بلندقدی بوده است . بطور کنایه باشخاص بلند قد و دراز هیكل هم غولك گفته میشود .
شوریده فرموده است :

شد چو امید ارث خواره دراز قد نایب حسین ، چون غولك

حرف ف

فاتحه‌اش را خواند

این جمله وقتی گفته میشود که از کسی یا چیزی مأیوس شده و آنرا از کف داده باشند (تشبیه بکسی که مرده است و برایش سوره فاتحه‌الکتاب «الحمد» میخوانند).

Fâq

فاق

شکاف و بطور کنایه به آلت تناسلی زن هم گفته میشود. چنانکه جعفر عاقل گفته است :

سربنهم بیای تو، دست برم بفاق تو بسکه ضعیف گشتم از فکر سرین چاق تو
فعل آن فاق دادن است چنانکه گویند چوب را فاق داد .

Fal-e-gôsh

فال گوش

بچهارشنبه سوری رجوع شود .

Fânôs

فانوس . بضم کشیده نون

استوانه‌ای از کاغذ آلوده به موم بر روی مقوای مشدوری نصب مینمودند و وسط آن شمعی را روشن میساختند - کاغذ در حال عادی رویهم

تاه میشد ولی چون دسته بالای آنرا میگرفتند باز میشد و اطراف خود را روشن میکرد و شبها برای روشن کردن راه در جلو اشخاص حرکت میداده‌اند.

Fat فت . بفتح اول

تابع مهملی است که با فراوان و فرمان استعمال میشود مثلاً گویند امروزه میوه فت و فراوان است یعنی خیلی فراوان است . و یا فت و فرمانی ندارید؟ . اینکلمه بتنهائی استعمال نمیشود .

Fetesh gereft فتش گرفت . بکسر اول و دوم

تصمیم جدی و فوری گرفت مثلاً گویند او یکمرتبه فتش گرفت و بیازار رفت .

Fahl فحل . بفتح اول

در عربی بمعنی نر است که جمع آن فحول میباشد ولی در زبان عوام معانی زیر را دارد .

۱ - ب حیوان ماده‌ای گفته میشود که مایل و حاضر به جفت‌گیری باشد (یعنی نر را بخواهد) .

۲ - بطور کنایه ب حیوان یا انسانی گویند که فوری تسلیم کاری میشود . همچنین حیوانیکه زود بخوابد و بعمل جنسی مایل باشد .

Far-râsh bâshi فر اشباشی . بتشدید راء

سابقاً منصبی بوده و به رئیس فر اشهای حکومتی گفته میشده . باشی در اینجا بمعنی رئیس است مانند حمالباشی (رئیس حمالها) و وکیل باشی (رئیس وکیلها) .

Ferz فرز . بکسر اول

چابک و چست و زرننگ . چابک و فرز . (به چابک رجوع شود) .
فرزی . یعنی بیچابکی و سرعت .

Farmânbar فرمانبر . بفتح اول و باء

۱ - سینی کوچک بشکل مربع مستطیل یا بیضی است که بزیر فرنجان

نهاده جلو مهمانان میگذارند و از ورشو یا مس یا برنز و یا نقره ساخته
میشده است .

۲ - بکسی هم که فرمان میبرد (پسر یا دختر) فرمانبر گویند مانند
پادوک (به پادوک رجوع شود) .

فرمان سواد هم برایش بنویس

اساس این ضربالمثل داستان زیر است :

چون خبر شاه شدن کریمخان زند به لرستان (وطن او) رسید ،
مردیکه رفیق وی بود بطمع رسیدن بنوائی عازم شیراز شد . کریمخان در
دیوانخانه نشسته و برتق و فتق امور مشغول بود که دید رفیق سابقش با هیکلی
نخراشیده و نتراشیده بالباس ژنده وارد شد . فوری او را طلبید و پس از
احوالپرسی قصد او را جویند . وی گفت ، اکنون که توشاه شده ای ماراهم
از این نمد کلاهی بده . کریمخان گفت: چه میخواهی؟ . لرفکری کرد و دید که
محترمتین و بانفوذترین اشخاص در لرستان شیخ الاسلام است پس گفت ،
مرا شیخ الاسلام بکن . کریمخان، شیخ علیخان وزیر و پیشکار خود را خواست
و گفت ، حکم شیخ الاسلامی لرستان را بنام این شخص بنویس . شیخ لرا
باطاق خود برد و پس از چند سؤال از او دانست که او حتی سواد خواندن و نوشتن
را ندارد . پس بنزد کریمخان آمد و گفت، قربان اینمرد سواد ندارد . کریمخان
گفت ، خوب - فرمان سواد او را هم بنویس !

Fereni

فرنی . بکسر اول و دوم

حلوائی است که از شیر و آرد برنج سازند و معمولا آبکی و رقیق است
(به حریره رجوع شود) و چون قدری نشاسته بآن افزوده و بگذارند منعقد
گردد و بشکل لوزی بریده شود، آنرا **ترحلوا Tarhalvâ** بفتح اول، گویند.

Fezerti

فررتی . بکسر اول و دوم

آدم بیعرضه و از حال رفته و بیبست و پا . اشیاء قراضه و بیمصرف .
کسیکه در کارها مقاومت ندارد و زود از پا درمیآید .

Feznât

فرنات . بکسر اول

که گاهی آنرا **فسنات** تلفظ کنند یعنی بیمصرف - از کار افتاده -
غیر آراسته .

Fes فس . بکسر اول
چس - بادیکه از مقعد بدون صدا یا باصدای خیلی آهسته خارج
شود .

فس فس کردن
وقت گذرانی و کاریرا از روی تانی و تنبلی انجام دادن .

Fesqel فسقل . بکسر اول وسوم یا
Fesqâlak فسقالک . بکسر اول وفتح لام
ناچیز - اندک - بی اهمیت - کوچک . برای تحقیر باشخاص هم
گفته میشود (گویا تحریف پشکل باشد) .

Fesqeli فسقلی . بکسر اول وسوم
صفت است برای اشیاء یعنی خرد وریز .

Feshfeshesh فشفشه . بکسر اول وسوم وچهارم یا
Feshfeshak فشفشک . بکسر اول وسوم وفتح چهارم
اسبابی است در آتش بازی و همچنین اسبابی است که بچه ها با آن
بازی کنند و با آتش زدن ، آنرا منفجر گردانند (وجه تسمیه آن این است که
اول فشّه میدهد - به فشه رجوع شود) .

Fesh-sheh dâdan فشّه دادن . بکسر اول و تشدید و کسر دوم
بیرون جهیدن مایعات با صدا - جهیدن خون از رگها به بیرون
مثلاً گویند رگش پاره شد و خون فشّه زد بیرون و یا گویند آب زبیدی فش فش
بیرون میآید . در فشفشه چون بیاروت آتش برسد باصدای فش فش بیرون
میجهد و لذا میگویند فشّه میدهد .

فضول را بردند بجهتیم گفت هیزمش تر است
وقتی گفته میشود که کسی درهمه کارها ایراد میگیرد و انتقاد میکند .

Fatir

فطیر . بفتح اول

نانی است که خمیر آن نرسیده باشد و باصطلاح «ورنیامده باشد» .

Faleh

فله (فعله) . بفتح اول و کسر سوم

عمله - کارگر بنائی .

Faqareh

فقره . بفتح اول و دوم و کسر سوم

بطور کنایه آلت تناسلی مرد را گویند - ذکر .

فکر نان کن که خربوزه آب است

یعنی وسیله‌ای صحیح فراهم نما تا بمقصد بررسی که با این وسائل

کامیاب نمیشوی .

Fakas-sani

فکستی . بفتح اول و دوم و سوم و تشدید سوم

درفارس بجزیه‌های کم بها و بی قدر و کم اهمیت و مخصوصاً به اشخاص خسیس اطلاق میشود . وجه تسمیه این کلمه را چنین توجیه کرده اند که ، در دشتستان مردم مخرج «ق» ندارند و بجای «ق» ، «ك» تلفظ کنند چنانکه «قائد» را «کائد» بر زبان رانند و بکسانی که سواد دارند «فقیه» گویند که به لهجه محلی آنرا «فکیه» تلفظ کنند . گویا سابقاً در آنجا مردی بوده خسیس و تنگ نظر و نامش «فقیه حسن» بوده که به لهجه محلی او را «فکیه حسن» و با تخفیف «فکسن» میگفته اند بعدها صفت او بعنوان تشبیه بکسانی که آنطور بوده اند اطلاق شده و «فکستی» بمعنی خسیس و پست بکار رفته است اکنون در دشتستان دهی است کوچک که آنرا «فکی حسنی» نامند و یا ممکن است که این کلمه از اینجا گرفته شده باشد .

Fokoli

فکلی . بضم اول و دوم

این کلمه از کلمه فرانسوی گرفته شده است - کسیکه فکل برگردن

بندد - کسیکه کراوات دارد - بطور کنایه به آدم جلف و سبک هم فکلی گفته

میشود .

Fel

فل . بکسر اول

(بلهجه کازرونی) احوول - چشم چپ .

Folân folân shodeh

فلان فلان شده . بضم هردو فاء

یکنوع دشنام و فحشی است .

Folân-o-bahmân

فلان و بهمان . بفتح باء

این و آن - اشخاص مختلف .

Felfel

فلفل . بکسر هردو فاء

دانه ایست سیاه رنگ که مزه تند و تیز دارد و از هندوستان آورده اند
و جزء ادویه است - طبق ضبط فرهنگها اصل آن پلپل بوده که بنا بر قاعده
تبدیل پ فارسی بفاء عربی فلفل شده است .

فلفل مبین چه ریزه ، بشکن ببین چه تیره

فلفل را نگاه مکن که چقدر ریز و خرد است ، آنرا بشکن و ببین
چقدر تیز و تند است - وقتی گفته میشود که برخلاف انتظار، کسی فعالیت
و زرنگی زیادی از خود نشان دهد که تصور آن نمیرفت .

فلفل نمکی

خاکستری رنگ (رنگ مخلوطی از فلفل و نمک) .

Falak

فلك . بفتح اول و دوم

وسط چوبی که بطول تقریبی دو الی سه متر بود دوسوراخ با کمی
فاصله ایجاد کرده طنابی از آن گذرانیده و دوسر آنرا گره زده بودند این
آلت را فلك میگفتند .

هرگاه میخواستند کسی را فلك کنند دو پای او را در حلقه آن طناب
کرده چوب را می پیچانیدند بطوریکه پایش محکم بین چوب و طناب گیر کند
و نتواند آنرا بیرون آورد و هر سر چوب را یک نفر میگرفت و سپس بکف پای
او که در فلك مانده بود چوب یا شلاق میزدند .

شوریده گفته است :

هر چه بوده است ، دست او بوده است

ورنه این پای من بکن تو فلک

فعل آن فلک کردن است .

Felkeh فلکه . بکسر اول وسوم

۱ - میدانهای مدوری است که سر چهار خیابانها احداث کنند .

۲ - هر چیز مدوری را که دور خود گردش کند و بچرخد نیز فلکه گویند (اصل این کلمه فلکه بفتح اول ودوم . Falakeh بوده است یعنی تشبیه به فلک آسمان) .

Fal-leh فله . بفتح اول وکسر وتشدید دوم

توده - انباشته - هر چیزیکه بدون رعایت درجه و نوع رویهم انباشته کنند .

فعل آن فله کردن است مثلاً گویند چای فله یا چای را فله کرده اند .

Fand فند . بفتح اول

تحریف وبمعنی فن است که تدبیر باشد .

فعل آن فندزدن است یعنی کاریرا از روی تدبیر وابداع انجام دادن .

Fendoqi فندقی . بکسر اول وضم دال

(تشبیه به فندق) - کوچک - گرد و مدور مثل عمامه فندقی یا مویز را فندقی کرده است . شوریده فرموده است

کرده مهمانی دده رعنا ، کنیزان سیه را

فندقی سرها بهم بر بسته چون مشکین کلوکی

Fandak فندک . بفتح اول وسوم

آلتی است که سنگی وفتیله ای دارد ودرمخزن آن بنزین ریزند تا در اثر اصابت سنگ بفلز ، جرقه ای تولید شود وفتیله که آغشته به بنزین است مشتعل شود . فندک برای آتش زدن سیگار بکار میرود .

Fengeh فنغه . بکسر اول وسوم
 ۱ - صدای حرکت گلوله و غیره در هوا مثلاً گویند گلوله فنغه داد
 واز بالای سرما عبور کرد . یا صدای فنغه گلوله را شنیدم .
 ۲ - صدای خروج هوا از بینی - تودماغی صحبت کردن .
 فعل آن فنغه دادن است .

Fengô فنگو . بکسر اول وضم کشیده سوم یا
Fengfengi فنک فنگی . بکسر هردو فاء یا
Feng fengô فنک فنگو . بکسر هردو فاء
 فنغه دهنده - کسیکه صدای خروج هوا از بینی اش شنیده میشود .
 آنکه تودماغی صحبت میکند . شوریده فرموده است :
 آن غلامان سیاه جنده باز اندر قفاشان
 فنکفنگو، منگمنگو، رنگ رنگو، همچو غوکی

Fôt فوت . بضم کشیده اول
 ۱ - دمیدن - با دهان هوا را بشدت بجائی یا چیزی دمیدن .
 ۲ - تابع مهملی است که غالباً جلو فن (فند) قرار میگیرد .
 (به فوت و فند رجوع شود) .

Fôt fôtak فوت فوتک . بضم کشیده هردو فاء وفتح تاء
 اسباب بازی بچه ها که در آن دمند و صدای تیزی دهد . شافوتک
 (به شافوتک رجوع شود) .

فوت کاسه گری

رموز کار - اصول کار - (چون کاسه سازان باید از روی دقت و مهارت
 در شیشه مایع بدمند تا بشکل کاسه و شیشه درآید) .

فوت کاسه گری بلد است

یعنی اصول و رموز کارها را بخوبی میداند چنانکه گویند فوت
 کاسه گری لازم است تا کسی کار را خوب انجام دهد .

Fôt kardan فوت کردن . بضم کشیده اول

دمیدن - بوسیله دمیدن چراغ را خاموش کردن و یا آتش را روشن ساختن مثلاً چراغ را فوت کن و یا چرا کبریت را فوت کردی . (اگر فوت کردن در آتش ملایم باشد ، برای مشتعل کردن است و اگر تند و سریع باشد برای خاموش کردن میباشد) .

Fôt-o-fand فوت وفند . بفتح فاء دوم

(در اصل فوت و فن بوده است) لثم کار - طریقه و رموز انجام دادن کاری چنانکه گویند او خوب فوت وفند اینکار را بلد است .

Fôr فور . بضم کشیده اول

آلتی است که با آن تریاک کشند و آنرا « وافور » و « بافور » هم گویند .

Fôriy-yôn فوریشون . بضم کشیده اول و کسر کشیده راء و ضم

کشیده و تشدید یاء

کسانیکه وافور کشند (تریاک کشند) .

Fôk فوک . بضم کشیده اول

فوت - دمیدن با دهان در حالیکه صدا دهد (در کازرون آنرا فیک

Fik نامند) .

فوک فوک

صدائیکه متوالی و یکنواخت از دهان بوسیله دمیدن تولید میشود .

مانند صدای مار و غیره . صدای تندتند نفس زدن .

شوریده فرموده است :

آن چمن زیبایی نازیبای زار ناشکیبا

همچو افعی سیه افکنده هرسو ، فوک فوک

Fôkeh va fikeh

فوکه و فیکه

مانند فوک فوک .

Fis

فیس

تکبیر - لاف - افاده .

فعل آن فیس کردن است یعنی افاده کردن - باد رفتن - گراف
گوئی کردن .

Fisô

فیسو . بضم کشیده سین

آدم متکبر - گرافه گو - لافزن .

Fik va fikeh

فیک و فیکه

مانند فوکه و فیکه .

فیل زنده‌اش صد تومان و مرده‌اش هم صد تومان است

مردم اصیل و هنرمند ، چه در حال فقر باشند و چه در حال دارائی
احترام و حیثیت آنها محفوظ است و محترم میباشند .

Feymân

فیمان . بکسر اول و یاء مصوته

که اصل آن پیمان است واحد مقیاس سطح است برای مزارع
و اراضی و باغها و آن معادل ۲۰۲۵ ذرع مربع و ۲۳۶۲ مترمربع است
(در کامفیروز آنرا معادل ده هزار مترمربع دانند) .

Fin kardan

فین کردن

آب بینی را بوسیله فشارشدید هوا بیرون انداختن .

حرف ق

قائمه در

دو چوب از چهار چوب اطراف در که عمودی قرار میگیرند - ستون یا چوبی که عمودی نصب شود .

Qâb

قاب

- ۱ - قطعه کوچک استخوان میچ دست گوسفند (قاپ) - قاپ بازی نوعی بازی است که با قاپ گوسفند انجام دهند .
 - ۲ - چهار چوب اطراف عکس و آئینه است که آنرا قاب عکس نامند .
 - ۳ - ظرف مدور بزرگ تو گودی است که از چینی سازند و در آن پلو کنند و وسط سفره قرار دهند و گاهی هم در عروسی ها در آن شیرینی کنند . حکیم سوری (تقی دانش) گفته است :
- قابهای یکمنی چون افتدم زیر تنه من سرازجا برنمیدارم بگرز صدمنه .

Qâbez

قابض . بکسر اول

- (این کلمه اصلاً عربی و بمعنی گیرنده است) .
- ۱ - سابقاً به فراشهای حکومتی که برای جلب اشخاص میرفتند قابض میگفتند و امروزه در میان مردم ، آدم قابض بمعنی آدم فضول

استعمال میشود مثلاً گویند . مگر قابضی که از من سؤال میکنی ؟
۲ - چیزهایی است که مزاج را بیس میکند مثلاً گویند بلوط
خوراک قابضی است .

قابلمه . بسکون باء و کسر لام ومیم
Qâblemeh
ظرف مسی یا آلومینیومی است که در آن گوشت پزند .

قاپ
Qâp
۱ - يك بند استخوان دست گوسفند است که با آن یکنوع قماربازی
کنند و آنرا «قاپبازی» گویند .
۲ - آدم حقه باز و متقلب .

قاپ انداز
Qâp andâz
آدم قمارباز .

قاپ پیچانیدن
کسی را منحرف کردن - کسی را گول زدن . مثلاً گویند : قاپش را
پیچانید و او را برد .

قاپ زدن
حقه و گول زدن - چیز را ناگهان از دست کسی ربودن (به قاپیدن
رجوع شود) .

قاپ قمارخانه
آدم خیلی حقه باز و متقلب .

قاپیدن
Qâpidan
یعنی قپیدن (به قپیدن رجوع شود) .

قاتمه . بکسر میم
Qâtmeh
ریسمان موئی است . ریسمانی که از موی ریسند و با آن جوال و گاله
بافند . در بعضی نقاط بندهای پشمی را هم قاتمه گویند .

Qâtipâti

قاتی پاتی

درهم وبرهم - مخلوط .
قاتی پاتی کردن . مخلوط کردن - درهم وبرهم کردن .
قاتی کردن . مثل قاتی پاتی کردن .

Qârt-o-Qôrt

قارت وقورت

صداهای متوالی - صداهاییکه از گرسنگی در شکم ایجاد شود
ودراینصورت گویند ، از گرسنگی شکم قارت وقورت میکند . داد و فریاد .
فعل لازم آن قارت وقورت کردن است .
فعل متعدی ندارد .

Qâr qâr

قارقار

صدای کلاغ است و ضمناً داد و فریاد اشخاص را هم من باب تشبیه
قارقار گویند . چنانکه گویند ، اینهمه قارقار نکن ودراینصورت معنی بیهوده
نگو میدهد .

Qâr-o-qôr

قاروقور

سروصدا - سروصدای داخل شکم را هم قاروقور گویند .

Qâreh

قاره . بکسر راء (بلهجه کازرونی)

فریاد بلند - نهیب خیلی بلند .
فعل آن قاره زدن یا قاره دادن است مثلاً گویند تا مرا دید قاره زد
(داد) یعنی فریاد کشید و داد زد .

Qâz

قاز

که آنرا غاز Ghâz هم گویند :

- ۱ - مرغابی .
- ۲ - پول سیاه کم بهای قدیمی است چنانکه گویند این جنس يك قاز
(غاز) نمیآرزد .

Qâz qolang

قاز قلنگ . بضم قاف وفتح لام کلمه دوم
(در کازرون لام را مضموم تلفظ کنند) .

- ۱ - پرنده گردن درازی است که در ادبیات آنرا « کلنگ » گویند .
 ۲ - از راه تشبیه به آدم بلند و دراز قد هم گفته میشود .

قاف تا قاف Qâf tâ qâf

از این سو تا آن سو - از این کرانه تا آن کرانه - سرتاسر زمین .
 قافیه اش تنگ شده . در تنگنا افتاده است - مستأصل و بیچاره شده است .

قافیه را باخت

غافل گیر شد - زیان و ضرر دید .

قالب زد . بکسر لام Qâleb zad

(مثل چاپ زد) - دروغ گفت - چیز کم بهائی را بقیمت زیادی فروخت - چاکاند .

قالب کرد

مثل قالب زد .

قالش کردندند . بکسر لام و فتح کاف Qâleshe kandand

آنرا تمام کردندند - کلکش را کردندند - مثلاً اگر مقداری خوراکی باشد و تمام آنرا بخورند میگویند قالش را کردندند (به کلکش را کردند رجوع شود) .

قال گذاشتن Qâl gozâshtan

۱ - در بوته گذاشتن - امتحان کردن . مثلاً میگویند این دستبند را قال بگذار یعنی در بوته بگذار تا از فلزات دیگر و کثافات پاک شود . (اصطلاح زرگری) .

۲ - کسی را آزمایش کردن و گاهی بمعنی کسی را منتظر گذاشتن هم استعمال میشود .

۳ - بمعنی لاغر شدن هم استعمال میشود .

Qâmp

قامپ . بسکون میم و «پ»
صدای افتادن چیزی (اسم صوت) چنانکه گویند قوطی از دستش
افتاد و صدای قامپ آن شنیده شد .

Qâneh

قامه . بکسر میم
گجهائی است که بین دیوار و قائمه در قرار دهند تا چوب محکم
نصب شود . (این کلمه شاید تحریف و تخفیف قائمه باشد).

Qâyem

قایم . بکسر یاء
محکم . سفت . چنانکه گویند این بند قایم است و نمپیکد .
قایم شدن . پنهان شدن (فعل لازم) .
قایم کردن . پنهان کردن (فعل متعدی) .
قایم کشیدن . محکم و سفت کشیدن .

قبا سوختگی

به خنده قبا سوختگی رجوع شود .

Qob-beh

قشه . بضم اول و کسر و تشدید دوم
گنبد - هر برآمدگی گنبد مانندی .
۱ - قبه حمام - گنبد های کوتاهی در سقف حمامها سازند که در بدنه
آنها شیشه نصب کنند تا نور بداخل حمام بفرستد .
۲ - قبه گندم - گندمها را پس از کوبیدن خرمن بشکل گنبد گرد
کنند و آنرا «قبه گندم» گویند .

Qop

قب . بضم اول
۱ - لب و آن عبارت است از پرده گوشتی دو طرف دهان .
۲ - داخل دهان را گویند .
۳ - اندازه ایست برای مایعات یعنی بقدری که در دهان گنجد
چنانکه گویند يك قب آبی بمن بده یعنی مقدار آبی که در دهان گنجد - يك
جرعه آب - به لب رجوع شود .

Qapân

قیان . بفتح اول

ترازویی است که برای وزن کردن بارهای سنگین بکار میرود و فقط يك (کپه) دارد که در آن بارگذارند و دسته آهنی درازی در بالای آن است که مُدراج است و وزنه تقریباً یکمینی (که آنرا سنگ قیان گویند) بر روی درجات میله آهنی (که آنرا میله قیان نامند) گذارند و بقدری آنرا پس و پیش کنند تا میله قیان افقی قرار گیرد و آنوقت وزن جنس را از روی آن درجات که بحساب جمل نقش شده معین نمایند .

زبان قیان خداست . یعنی زبان مانند قیان است که هر طور خواستند آنرا بکار میبرند و هر نوع حرفی خواستند با آن میزنند .

Qop qop

قپ قپ . بضم هردو قاف

۱ - صدای مرغ خانگی است هنگامیکه کرک باشد (به قد قد رجوع شود) .

۲ - صدای کفش است هنگام راه رفتن (اسم صوت) مثلاً گویند صدای قپ قپ کفش آمد .

Qopak

قپک . بضم اول وفتح دوم

۱ - برآمدگی نخستین جوانه و برگ درخت است (تشبیه به قپ) .

۲ - تصغیر قپ هم هست که بمعنی کمی و جرعه‌ای باشد . مثلاً گویند يك قپکی آب بمن بده یعنی باندازه يك قپ کوچکی آب . (قپک در این معنی مخصوص مایعات است مانند آب وچای و شربت) .

۳ - بمعنی گیرنده و قپنده هم هست (به باد قپک رجوع شود) .

Qapidan

قییدن . بفتح اول وچهارم که آنرا

Qâpidan

قاپیدن

هم گویند - چیز را ناگهانی از دست کسی ربودن - قمچ زدن .
غرا گوید :

من آنم که علم از کف جبرئیل
بروز از ل بیمحابا قپیدم
قییدن را قاپ زدن هم گویند .

قت قت . بضم هردو قاف
صدای مرغ خانگی است . فعل آن قت قت کردن است . (به قد قد رجوع شود) .

Qejqeji kardan قج قجی کردن به کسر هردو قاف
برای شوخی درد بدل کسی کردن - حس حسادت کسی را تحریک کردن
مثلاً کسی چیزی دارد که دیگری ندارد و آرزوی داشتن آنرا دارد دارنده ،
آن چیز را نشان داده و او را تحریک میکند و در این صورت میگویند
قج قجی اش کرد .

Qad قد . بفتح اول
۱ - بدن و اندام است مثلاً گویند آدم بلندقد و یا کوتاه قدی
است . شوریده فرموده است :

بستان داد من ایشاه ز خان نایب

آنکه عدلای قدش طعنه بغولک زده است

۲ - اندازه است مثلاً : این لباس قد اوست .

۳ - کمر و وسط بدن است . مثلاً زد تو قدش و یا شال بقدش بست
وازهمین معنی است «قد بند» یعنی بندی که بقد بندند . مثال دیگر : میخ را
تو قد درخت کوفت .

۴ - بمعنی تصادف و برخورد است چنانکه گویند: من درراه میرفتم
ناگاه فلانکس تو قدم خورد یعنی بدون انتظار او را دیدم و یا باو برخورددم .

Qad band قد بند . بفتح اول هردو کلمه
تسمه باریک چرمی یا پارچه‌ای یا نایلنی است که دور کمر (قد)
مانند شال بندند .

Sareqad سر قد . بفتح اول هردو کلمه و کسر راء
پر شال - پر قد - کنار شال . مثلاً کارد یا تفنگ سر قدش بود .

Qod قد . بضم اول
که آنرا غد Ghod هم گویند به معنی آدم لجوج و سرسخت
می‌باشد .

Qod va Ghorâb

قد و غراب . بضم اول هر دو کلمه
بهمان معنی قد است .

Qod qod

قدقد

که آنرا «قتقت» هم گویند عبارت است از صدای مرغ خانگی
«قدقد و قتقت صدای مرغ در حال عادی است درحالیکه قپقپ صدای
هنگام کرکی مرغ است» (به قپقپ رجوع شود) .

قدر زر ، زرگر شناسد ، قدر گوهر ، گوهری
قدر اشخاص با هنر و دانشمند را اشخاص هنرمند و با اطلاع
میدانند ، نه مردم بیسواد و ناوارد .

Qad zan

قد زن . بفتح اول وسوم

قطعه‌ای استخوان یا عاج بود که هنگام تراشیدن قلم ، نوك قلم نی
را روی آن گذارده و با فشار چاقو زیادی نوك قلم را قطع میکردند یعنی
کمر آنرا میبردند .

Qad kashak

قدکشک . بفتح اول وسوم و چهارم

بچه‌ها گاهی غنچه لنفاوی کشاله ران‌شان متورم میشود و درد میگیرد .
در اینصورت میگویند علامت بلندشدن قد آنهاست و لذا آن درد را «قدکشک»
گویند و آنرا در کازرون بالاگت کنک گویند . (به بالاگت کنک رجوع شود) .

قدکشیدن

بلند شدن . بلند شدن قامت کسی .

Qadam zadan

قدم زدن . بفتح اول و دوم و چهارم و پنجم

آهسته برای تفریح راه رفتن . خرامیدن .

قدونیم‌قد

به بچه‌هایی که فاصله سنی و بلندی قامت آنها کم است گویند . مثلاً
میگویند آنمرد ده دوازده بچه قدونیم‌قد دارد .

Qor

قر . بضم اول

که با غین غر Ghor هم تلفظ میشود :

- ۱ - لنده است . قرزدن یعنی لنده دادن .
- ۲ - گولزدن وربودن است . مثلاً دختر را قرزد و با خود برد .
- ۳ - آدم قر یعنی کسیکه فتق دارد . (به غر رجوع شود) .

Qor-o-lond

قرولند . بضم اول هردو کلمه

حرفهای اعتراض آمیز که معمولاً آهسته زده میشود . لنده . فعل آن قرولند دادن است یعنی زیر لبی سخنان اعتراض آمیز گفتن .

Qer

قر . بکسر اول

رقص - حرکت دادن سرین و بدن . غرا گوید :

آن دیگر میگفت اگر خواهی فلوس

خیز و میده همچو رقاصان تو قر

فعل آن قردادن است یعنی رقصیدن - چرخانیدن سرین .

Qer-o-Fer

قروفر . بکسر اول هردو کلمه

رقصیدن و ادا و اصول در آوردن .

Qer-o-Qambileh

قروقمبيله . بکسر اول و لام و فتح قاف دوم

حرکت سرین با ناز و غمزه و ادا و اصول .

قروغمزه

رقص با عشوه و ناز . عشوه و ناز .

Qorâzeh

قراضه . بضم اول و کسر چهارم

خرد شده و از کار افتاده - صفت اشیاء بیمصرف .

Qerâgh xordan

قراغ خوردن . بکسر اول یا

Qerâq xordan

قراق خوردن . بکسر اول

گول و فریب و رودست خوردن .

قرآن . بکسر اول

Qerân

۱ - ریال است - معادل یکهزار دینار سابق و یکصد دینار فعلی .
ده قرآن یک تومان است .

۲ - مدت سی و سه سال است یعنی قرن عربی و آن عبارت از این است که اگر مثلاً اول محرم (سال قمری) با نوروز (سال شمسی) مصادف باشد تا وقتی که دوباره این تصادف رخ دهد و پادشاهی که این مدت سلطنت کند او را «صاحبقران» میگویند مانند ناصرالدین شاه .

۳ - قضا و بلیه و حادثه آسمانی است مثلاً اگر کسی تصادفی کند و جان سلامت برد گویند قرانی بود و بخیر گذشت .

قربان بند کیفیتم تا پول داری رفیقتم

(قربان بند کیفیت هستم تا پول داری رفیقت میباشم) بکسی گفته میشود که تا شخصی پول دارد و سور باو میدهد دوست وی میباشد و چون تهی دست شد دوستی را میبرد و معمولاً این بیان هنگام سرزنش کسی گفته میشود که دوستی او فقط برای امور مادی است).

قربان میرم خدارا ، يك بام و دو هوا را

(میرم یعنی میروم) گویند زنی پسری و دختری داشت . پسرش را زن و دخترش را شوهر داده بود و هر دو در خانه مادر خود زندگی میکردند. شب تابستانی پسر و عروسش در یکطرف بام خوابیده بودند و دختر و دامادش در طرف دیگر. مادر برای سرکشی به پشت بام آمد ، چون از کنار تخت خواب دختر و دامادش رد شد بدخترش گفت ننه هوا سرد است برو در بغل شوهرت و چون از کنار تخت خواب پسر و عروسش عبور کرد بعروسش گفت هوا گرم است قدری دورتر از بچهام بخواب . عروسش که از این مخالف گوئی متعجب شده بود گفت قربان میرم خدارا، يك بام و دو هوا را . این ضرب المثل در مورد تبعیضهای فاحش گفته میشود .

قربان و صدقه رفتن

غمخواری کسی کردن .

Qort

قُرت . بضم اول یا

Qôrt

قورت

صدای بلعیدن لقمه و یا آب است .
فعل آن قورت دادن است یعنی بلعیدن چنانکه گویند لقمه را
قورت داد .

دوقورت و نیمش باقی است

هنوز متوقع است و سیر نشده و ادعا دارد .

Qoreterâq

قرتراق . بضم اول و کسر دوم و سوم

به قرتراق رجوع شود .

Qerti

قرتی . بکسر اول

آدم سبک و جلف - رقاص (ادای این جمله توهین آمیز است) (شاید
قرتی محرف قردی عربی بوده یعنی میمون مانند و بنابراین معنی رقاص
میدهد).

Qerech

قرچ . بکسر اول و دوم

(اسم صوت است) صدای قطع کردن چیزی با دندان - میگویند
نان یا سیب را زیر دندان گذاشت و قرچی آنرا جوید یا صدای قرچ قرچ
خوردنش را شنیدم (به دندان قرچه رجوع شود).

Qereshmâl

قرشمال . بکسر اول و دوم

طایفه کولی و غربال بند - باشخاص جلف و بدکار و سبک هم قرشمال
گویند که یکنوع دشنامی است .

Qors

قرص . بضم اول

۱ - داروهائی است که گرد و مدور است .
۲ - سفت و محکم مثلاً دیوار قرص و محکم است و یا بند را قرص
کشید .

قرص و قایم

خیلی سفت و محکم .

قرص و قوله بفتح اول کلمه نخستین و ضم کشیده اول کلمه دوم و کسر لام و ام زیاد - و امهای متعدد - گاهی بمعنی وام گرفتن هم استعمال میشود مثلاً گویند . قرص و قوله زیاد دارم یا قرص و قوله میکنم (قوله تابع بیمعنی است که فقط با قرص استعمال میشود) .

Qor qor

قرقر . بضم هر دو قاف

صدای بیرون آمدن هوایی است که در آب داخل شده باشد .

قرقر کردن

۱ - صدا کردن هواست هنگامیکه از آب خارج میشود مانند صدای غلیان (قلیان) مثلاً گویند: غلیان قرقر میکند - و این لغز را هم برای غلیان ساخته اند .

دالان دراز ملا باقر قرقر میکند تا طبل آخر

(توضیح : سابقاً از اول شب تا نزدیک سحر در شهرها سه مرتبه طبل میزدند که بین هر کدام قریب یک ساعت فاصله بود - بعد از طبل سوم یا طبل آخر آمدوشد در شهر ممنوع بود و گزرها هر کس را که در کوچهها میدیدند توقیف میکردند) .

۲ - بمعنی لنده دادن هم هست چنانکه گویند . ناراحت شد و قرقر کرد .

Qer qer

قرقر . بکسر هر دو قاف

صدای حرکت چیزی بر روی زمین است چنانکه گویند صندوق را روی زمین حرکت داد و قرقر آن بلند شد .
فعل آن قرقر کردن است .

Qerqereh

قرقره . بکسر هر دو قاف و راء دوم

چرخه های چوبی یا فلزی است که دور آنها را نخ پیچند و یا برای

۲ - اشخاصیکه باجی ندهند وبدون پرداخت پولی از مفر که ای بدر روند مانند : او از این حادثه قیسر در رفت .

Qashov قشو . بفتح اول وضم دوم با واومصوته
آلتی است آهنین که لبه دندانه دار دارد و با آن گرد و خاک بدن چارپایانرا گیرند . غرا گوید :
گر قشو را دل بسوزد مثل من میشود آخر قلمدان آن قشو .
فعل آن قشو کردن یا قشوزدن است که تیمار کردن باشد . سرود گوید :
بعدبازی که خوب خسته شدید بدن خویش را قشو بزیند .

Qasb قصب . بفتح اول
نوعی خرماست که پس از رسیدن خشك شده و مانند خرما شیره ندارد .

Qasbak قصبك . بفتح اول وسوم
۱ - (بلهجه شیرازی) همان قصب است . نوعی خرماي نرسیده
جهرمی را هم که جوشانیده اند قصبك میگویند .
۲ - (بلهجه کازرونی) نوعی گوش ماهی سفید است که برای دفع
چشم زخم روی جلد دعای بچهها دوزند و یا روی افسار چارپایان نصب
نمایند .

Qasbaki قصبکی . بفتح اول وسوم
همان گوش ماهی فوق الذکر است که گاهی آنرا قصبك و زمانی
قصبکی گویند . (بلهجه کازرونی)

Qasri قصری . بفتح اول
ظرفی است که برای ادرار شبانه بکار میرود . قصری بیشتر برای
بچهها و بیماران بکار میرود . (تشبیه به قصری که طره دارد) .

Qafâ قفا . بفتح اول
۱ - پشت سر .
۲ - زدن با کف دست به پشت گردن . مثلاً گویند قفائی باو زد .

سعدی فرموده است :
بخردی بخورد از بزرگان قفا خدا دادش اندر بزرگی صفا

Qoflak قفلک . بضم اول وفتح سوم
متصل کردن دوچیز . هر گاه سگ نر و سگ ماده در اثر جماع بهم
گیر کرده باشند گویند «قفلک افتاده اند» .

Qol قل . بضم اول
۱ - جوش (به قل قل وقلیدن رجوع شود) .
۲ - تکبر و خودنمایی (به قل رفتن رجوع شود) .

Qolâ kardan قلا کردن . بضم اول
کمین کردن و در فرصت مناسب چیز را ربودن . پس از انتظار از
فرصت استفاده کردن .

Qol-lâb قلاب . بضم اول و تشدید لام
آلتی است سرکج که برای گرفتن ماهی یا بیرون آوردن چیزی
از چاه بکار رود . همچنین قصابها گوشت را بآن آویزند .

Qol-lâbi قلابی . بضم اول
آدم حقه باز و متقلب . چنانکه گویند آدمی است قلابی و یا حرفهایش
قلاپی است .

Qal-lâsh قلاش . بفتح اول و تشدید لام
آدم حقه باز و خیلی متقلب .

Qolbeh قلبه . بضم اول و کسر سوم
همان کلیه است که آنرا قلوه هم گویند . (به قلوه رجوع شود) .

Qolop قلوپ . بضم اول و دوم
۱ - صدای افتادن چیزی در آب که آنرا «تلق» هم گویند (اسم)

صوت) مثلاً گویند سنگی در آب افتاد و قلپی صدا کرد . (به تلمپ رجوع شود) .
 ۲ - يك جرعه آب است چنانکه گویند يك قلپی آب بمن بده .
 ۳ - فرورفتگی است که در اثر زمین خوردن یا اصابت کردن به چیزی در ظروف فلزی ایجاد میشود مثلاً اگر کاسه مسین بزمین بخورد و جایی از آن فرورفتگی پیدا کند میگویند قلپ در آن افتاد .

Qolopeh بضم اول و دوم و کسر سوم
 قلیه . بضم اول و دوم و کسر سوم
 که آنرا کلیه هم گویند جایی است که آبی که در محلی فرورفته از آن جا بیرون آید مثلاً میگویند آب از قلیه قلید بیرون و مانند شتر گلو است (به شتر گلو رجوع شود) .
 قلیه بمعنی حباب روی آب هم هست .

Qolopidan بضم اول و دوم
 قلییدن . بضم اول و دوم
 فرو رفتن مثل ظرفی که قسمتی از آن بواسطه ضربه‌ای فرو رود .
 (تشبیه بفرو رفتگی که در آب بواسطه افتادن چیزی پیدا میشود) . میگویند سنگ روی آن ظرف افتاد و قلید .

قلییدن بیرون
 یعنی بیرون آمدن - بیرون جستن (قلییدن فرورفتگی و قلییدن بیرون عکس آن است یعنی بیرون آمدن است) (به ور قلییدن رجوع شود) .

Qolopideh بضم اول و دوم و کسر دال
 قلییده . بضم اول و دوم و کسر دال
 (اسم مفعول) بیرون آمده - بکسانیکه تخم چشمشان برجسته است میگویند چشم قلییده .

Qolchomâq بضم اول و سوم
 قلچماق . بضم اول و سوم
 گردن کلفت و آدم قلدر - قلته .

Qoldor بضم اول و سوم
 قلدر . بضم اول و سوم
 آدم گردن کلفت - زورگو - قلچماق .

قلدری

زورگوئی و گردن کلفتی .

Qol raftan

قل رفتن . بضم اول

لاف و گراف زدن - باد رفتن - ادعای بیجا کردن - تکبر کردن .

قل زدن

جوشیدن - قل قل کردن - جوش زدن . (به قل قل کردن رجوع

شود) .

Qol-logh

قلغ . بضم اول و دوم و تشدید دوم

که آنرا قلغ هم گویند پولی بوده که فراشهای حکومتی سابق
بزور برای خودشان از مردم میگرفته‌اند - انعام زورکی .

شوریده فرموده است :

بهر قلغ بخان مفلس‌خوار یوزباشی جلیل زد گرگ .

Qeleg

قلغ . بکسر اول و دوم

اخلاق و سیرت - رفتار .

قلغش را بدست آورد

اخلاقش را فهمید .

بدقلغ . بد اخلاق .

بد قلغی کرد . بد اخلاقی کرد .

Qolf

قلف . بضم اول

تحریف و بمعنی قفل است .

Qol-loq

قلغ . بضم اول و دوم و تشدید دوم

به قلغ رجوع شود .

Qelqelak قلقلک . بکسر هردو قاف وفتح لام دوم
به قلقلی رجوع شود .

Qolqol kardan قلقل کردن . بضم هردو قاف
جوشیدن آب - (صفت جوشیدن) گاهی اینکلمه را بکسر هردو
قاف تلفظ کنند . (این کلمه تحریف غلغل عربی است) .

Qelqeli قلقلی . بکسر هردو قاف
همان قلقلک است و آن عبارتست از اینکه با سرانگشت کف پا یا زیر
بغل یا جای دیگر کسی را تحریک کنند که موجب اضطراب بیکر یا خنده
شخص شود - خنجولک .
فعل آن قلقلی کردن یا قلقلک کردن است .

Qolidan قلیدن . بضم اول
جوشیدن چنانکه گویند چای قلید یا قلزد یعنی جوشید .

Qolombeh قلمبه . بضم اول و دوم و کسر چهارم
به قلمبه رجوع شود .

Qalamdân قلمدان . بفتح اول و دوم
ظرفی بود که سابقاً از مقوا یا تخته ساخته میشد و برای حفظ دوات
و قلم و حمل و نقل آنها بکار میرفت .

قلمدانی

اطاقهای دراز و باریک را قلمدانی میگفتند (تشبیه به قلمدان) .
میرزا قلمدانی . به آدمهای باریک و بلند و مبادی آداب میرزا قلمدانی
میگفتند .

Qalamzarchak قلم زرچک . بفتح اول و دوم و چهارم و ششم
یکی از وسائل آتش بازی بوده بدینترتیب که لوله‌ای را گرفته ته

آنرا از گل و نصف بالای آنرا با باروت و زرنیخ پرمیکردند و چون آنرا آتش میزدند با شدت محترق شده و رو به بالا فوران میکرده است . شوریده فرموده است :

بینی زینی جلیل آقا شعله میداد چون قلم زرچك .

قلم شدن

دو قسمت شدن - شکستن - از وسط دو نیمه شدن . مثلاً گویند افتاد و پایش قلم شد .

قلم کردن . فعل متعدی آن است - یعنی دو قسمت کردن - نصف کردن مثلاً چوبها را قلم کرد (این تعبیر از اینجا گرفته شده که قلمهای سابق را از نی هائیکه بند بند داشت بواسطه بریدن بوجود میآوردند) .

قلمی

(صفت بینی) دراز و کشیده . مثلاً گویند بینی قلمی دارد .

قلمی شد

نوشته شد .

Qolonbeh قلنبه . بضم اول و دوم و کسر چهارم

که آنرا قلمبه هم گویند یعنی حرفهای گنده و درشت و زننده - حرفهای عجیب و غریب - این کلمه مترادف «سلنبه» است چنانکه غالباً گویند حرفهای قلنبه سلنبه میزند .

Qolong قلنگ . بضم اول و دوم یا

Qolang قلنگ . بضم اول و فتح دوم

مرغی است که پاها و گردن درازی دارد و آنرا «کلنگ» گویند .
قاز قلنگ . مثل آن است - بطور کنایه باشخاصی که پاهای باریک و بلند دارند هم گفته میشود .

Qelov قلو . بکسر اول و ضم دوم و واو مصوته

یعنی لگد .

قلوزدن . لگد انداختن . غرا گوید :
 این بگفت و بسینه من زد آن دوپینه زکینه چندقلو .
 بکنایه « پرسزدن » وبدون مقصد راه رفتن وولگردی را هم گویند
 چنانکه گویند بروعقب قلوزدنت . یعنی بروعقب ولگردیت .
 میرقلو . یکنوع بازی بوده که سابقاً معمول بوده است (به میرقلو
 رجوع شود) .

قلوباز

آدم عیاش وهرجائی .

قلوشه . بکسر اول وضم دوم و واو محبوته و کسر
 چهارم
 آدم عیاش . وهرجائی . دختر شیرین زبان و باهوش وحقه باز .

قلونی . بفتح اول وضم کشیده دوم
 کارمفت وبدون اجر و مزد - زحمت بیهوده - بیگاری . فعل آن
 قلونی کردن است .

قلوه . بضم اول و کسر سوم یا
 قلبه . بهمان وزن
 که همان کلیه باشد :
 ۱ - قسمتی است ازدستگاه دفع ادرار (به دل دادن و قلوه گرفتن
 رجوع شود) .

۲ - سنگهای مدور و کوچک را هم گویند ومعمولاً آنها را «قلوه
 سنگ» نامند (تشبیه بهقلوه - کلیه) .

قلوه سنگ

۱ - آلتی است که ازریسمان وقاتمه بافند وبا آن سنگ را به ناحیه
 دوری پرتاب کنند و آنرا فلاخن گویند - فلاخن را درکازرون «کیوار»
 نامند (به کیوار رجوع شود) .
 ۲ - سنگهای مدور کوچک را هم گویند (تشبیه بهقلوه - کلیه) .

قله . بضم اول و تشدید و کسر دوم
۱ - بالای هر چیزی است مانند قله کوه یا قله دیوار .
۲ - آدم گردن کلفت و زور آور - قلدر - قلمچاق .

قلیان . بفتح اول
به غلیان رجوع شود .

قلیدن . بضم اول
(فعل لازم قل است) قل زدن - جوشیدن .

قلیه . بفتح اول و کسر سوم
ماهی را در آب جوشانیده و در آن تمبره‌ندی و سبزی و ادویه‌کنند
و سپس آنرا که «قلیه ماهی» نامند ترید کنند و بخورند .

قم . بکسر اول
قیف .

قمقم . بکسر هر دو قاف
صدای نواختن تار است که اشخاص نابلد نوازند مثلاً اگر کسی تار را
بلد نباشد بزند میگویند : قمقم میکند .
آمیرزا قمقم . باشخاص بی‌اطلاع و آنهاییکه درست نمی‌توانند
مطلبی را بیرورانند از راه تمسخر گفته میشود .

قنبل . بضم اول و سوم
به قنبل رجوع شود .

قمپز . بضم اول و سوم
گرافه گوئی و لاف و گراف و ادعای بیجاست .
قمپز در کردن یا قمپز پرانیدن . لاف و گراف زدن - ادعای بیجا
کردن - بخود بستن .
مقمپز . بضم اول و فتح دوم و چهارم Moqampaz بسبک عربی
ساخته شده یعنی متکبر و لاف‌زن .

قمج زدن . بفتح اول
Qamch zadan
چیز را در هوا گرفتن - چیز را بزور و ناگهانی از کسی ربودن .
مارقمچی . ماری است که بهوا جسته و ناگهانی بکسی حمله کرده
او را نیش میزند .

قمم (قممع) . بضم اول و فتح دوم و چهارم
Qomama
کسیکه بخودش به بندد - شخصی که خیلی مبادی آداب باشد .

قمه . بکسر اول و دوم
Qemeh
نوعی شمشیر است که تیغه آن مستقیم است و دو دم دارد .

قمه زدن

روز عاشورا (دهم محرم) جمعی از شیعیان برای سوگواری و همدردی
با شهداء با قمه پیشانی و جلو سر خود را زخم میگردند یا قمه میزدند تا خون
از آن جاری شود .

قناس . بکسر اول (یا بفتح اول)
Qenâs
۱ - منزل یا زمینی که اضلاع آن کاملاً متوازی نباشد قناس است
یا میگویند قناس دارد .
۲ - بدقواره و بدترکیب - بکسی گفته میشود که سر و وضعش بد
و نامرتب است .

قنبرك . بفتح اول و سوم و چهارم یا
Qanbarak
قمبرك . بهمان وزن
برآمدگی کشاله زان است (بهقد كَشَك و بالآگت كَنَك رجوع شود) -
بطور کنایه بکسی که جمع نشسته باشد هم میگویند . قنبرك کرده یا
قنبرك زده .

قنبل . بضم اول و سوم
Qonbol
یا قنبل عبارت است از کند و سرین - غرا گوید :

صورتش بیمو بخولیهها سفید قنبلش گرد ومدوگر چون سپر

قنبل فنگ کردن . بفتح فاء

سریں را بطرف کسی متوجه کردن .

Qenjeh

قنجه . بکسر اول وسوم

که آنرا **قنجه** هم گویند عبارت است از قطعه کوچک گوشت مثلاً میگویند. گوشت را قنجه قنجه کرد - هر گاه کسی دیگر را با انگشت نیشگون بگیرد از راه اغراق گویند : گوشتش را قنجه قنجه کرد (به کنجه رجوع شود).

Qondâreh

قنداره . بضم اول و کسر راء

(پاشنه بلند ، صفت کفش است).

ارسی قنداره . یعنی کفشهاییکه پاشنه آنها بلند است .

Qondâq

قنداق . بضم اول

۱ - پارچه ایست که قسمت پائین بدن نوزاد را در آن پیچند تا کتافاتش اطراف را آلوده نکند .
۲ - قسمت انتهایی تفنگ است که از چوب سازند و هنگام شلیک کردن در بغل گیرند .

قند توی دلش آب میشود

خوشحال و مسرور است - خوشحال و سرپلنگ است .

Qavâreh

قواره . بفتح اول و کسر راء

۱ - اندازه یک دست لباس پارچه است - مثلاً این پارچه قواره دو دست لباس است و یا این یک قواره است .
۲ - **هیكل** - مثلاً آدم بد قواره ایست یعنی بدشکل و ترکیب است .
میرزا حسین مشیری گفته است :
از آسمان بدرشو ، ای ماه بدقواره
گوئی مگر نه بینی ستوان یکم هزاره .

Qôt dâdan

قوت دادن . بضم کشیده اول

چیز را بلعیدن - چیزی را در گلو فرو بردن .

قوتك . بضم اول و واو ساكن مصوته وفتح تاء
مخلوطی است از گرد تخم خشخاش و خرفه و شکر که گویند مقوی
است ولذا بزَن زائو ، روزیکه بحمام میرود دهند و گاهی هم پیران برای
تقویت خورند . شوریده فرموده است :
تلخ شد کام سید هندی که مشیرش نمیدهد قوتك .

قوتور . بضم کشیده قاف و تاء
(بلهجه کازرونی) یعنی ریگ .

قوتور بازی

یکنوع بازی است که بدین ترتیب با ریگ بازی کنند چند ریگ را
جلو گذاشته و با انداختن یکی بهوا دیگر را بجایگی از زمین بردارند و سپس
همان ریگی را که بهوا انداخته اند بگیرند بعد از آن دوباره ریگی را بهوا
اندازند و ریگی دیگر بردارند تا همه ریگها را از زمین بردارند .

قورت . بضم کشیده اول
جرعه - باندازه یکمرتبه در گلو فرو بردن مثلاً يك قورت آب
بمن بده .

قورت دادن

چیز را بلعیدن - خوراکی را یکمرتبه و بدون جویدن فرو بردن -
سرود گوید :
بره ایرا قورت ده در صبحگاه خویش را پرتاب کن در توی چاه

قورمه . بضم اول و دوم و کسر چهارم
۱ - سابقاً در بهار و تابستان که گوشت زیاد بود گوشت را در چربی
خودش سرخ کرده و در شکنبه همان گوسفند نموده سرش را محکم می بستند
و نگه می داشتند و در زمستان که گوشت کمیاب بود از آن استفاده میکردند
و آنرا قورمه میگفتند .

قوز بالای قوز

مصیبت رومصیبت . زحمتی اضافه بر زحمتی دیگر . فعل آن قوزی بالای قوز شد یا قوزی بقوزم اضافه شد میباشد . این ضرب المثل از داستان قدیمی زیر اقتباس شده است : مردی قوزی شبی بحمام رفت . اتفاقاً اجنه (جنها) در حمام بودند و عروسی داشتند . قوزی ترسید و با آنها در رقص خوشگذرانی شرکت کرد و آنها صبحگاهان ویرا بیهوش کردند و بیاس خدمات او قوزش را برداشتند . این قوزی رفیقی داشت که او هم قوز داشت چون او را بدون قوز دید سب را پرسید و او قضیه را برایش تعریف کرد قوزی دومی خرسند شد و شب هنگام بحمام رفت و اتفاقاً آنشب یکی از اجنه ها مرده بود ولی قوزی بتصور اینکه همیشه عیش و سرور دارند بنای رقاصی را گذاشت . اجنه چیزی نگفتند تا صبح که او را بیهوش کردند و قوزی را بالای قوزش اضافه کردند و وقتی از حمام بیرون آمد قوزی بالای قوزش بود و بقول معروف «نایافته دم دو گوش گم کرد» و لذا در کوجها میرفت و میگفت :

قوزم که بر نداشتند قوز بالا قوز گذاشتند

(قوز در اصل گوژ پارسی است و گوژ پشت کسی را گویند که ستون فقرات او بطرف جلو خم شده و در پشت او حالتی مانند کوهان شتر پدیدار شده است) .

قوزك . بضم کشیده اول و فتح سوم Qôzak
که در بعضی جاها آنرا گوزك نامند عبارتست از برآمدگی استخوان پائین ساق پا .

قوزك زدن

عبارت از این است که کسی هنگام راه رفتن پایش بی اختیار بقوزك پای دیگری برخورد و آنرا زخم کند .
بقوزكش خورد . فعل لازم آنست یعنی حادثه ای برایش رخ داد و مرد . شوریده فرموده است :

زانطرف «میر لاهیجانی» را خورد سنگ هلاك بر قوزك .

بقوزكش زد . فعل متعدی آنست کنایه است از زدن و انداختن و کشتن کسی و این ضرب المثل از اینجا اقتباس شده است که گویند حضرت

موسی با عصایش بقوزك «عوج بن عنق» زد و او را بیانداخت و بکشت .

قول . بضم کشیده اول
Qôl
که گاهی آنرا غول هم گویند :
۱ - انسانهای درشت استخوان و بیابانی و وحشی بوده اند .
۲ - چاه یا حوض عمیق را گویند مثلاً این چاه خیلی قول است
(به غول رجوع شود) .

قولك . بفتح لام
Qôlak
همان غولك است .

قوله . بضم کشیده اول و کسر لام
Qôleh
تابع بیمعنی قرض است (به قرض و قوله رجوع شود) .

قو نمپرد
جنبندهای حرکت نمیکند و البته چنان جائی ساکت و آرام است .
جای ساکت و آرام .

قیر . بر وزن تیر (بلهجه کازرونی)
Qir
باسرعت دویدن چنانکه گویند از قیر آمد یا قیرکش آمد یعنی
سریع دوید و آمد (شاید قیر در اصل تیر بوده یعنی مانند تیر) .

قیره . بکسر کشیده اول و کسر راء
Qireh
صدای کشیده و بلند - قیقه مثلاً گویند قیره داد یا قیقه کشید
(به قیقه رجوع شود) .

قیطان . بکسر اول و یاء مصوته
Qeytân
نخ باریك بافتنی است که دور لباس و یا عبا دوزند و بیشتر از
جنس ابریشم است .

قیطانی
هر چیز باریك و نازك را گویند مانند لب قیطانی .

Qiqeh . بکسر کشیده اول و کسر سوم
 صدای بلند و کشیده که از ته گلو خارج شود مانند قیره - صدای
 کشیده خروس - صدای سرفه بچه‌ها را هم که شبیه صدای خروس است
 قيقه گویند .
 صدای سیاه سرفه بچه‌ها - بهمین مناسبت است که بیماری سیاه‌سرفه را
 «خروسك» نامند یعنی مرضی که بیمار مانند خروس صدا میدهد .

Qimeh . بکسر کشیده اول و کسر میم
 یکنوع خورشی است که از گوشت کنجه و نخود سازند و با پلو خورند.
 قيمه کردن . خرد و ریز کردن - کنجه کردن (تشبیه بگوشتی که
 در قیمه پزند و معمولاً کنجه و ریز ریز است) .

قيمه قيمه

ریز ریز و خرد خرد - خیلی ریز و خرد .

Qin **قین**
 تحریف و تبدیل کون است .
 قینی . یعنی کونی .

Qin qinak **قین قینک**
 کنایه است بکارهای بیهوده و بدون اساس .

قین قینک بازی

یعنی مبادله کون و بطور کنایه بکارهای بیهوده و بدون نتیجه هم
 گویند .
 (در تمام مثالهای بالا قاف تحریف کاف است یعنی قین کین بوده که
 تحریف کون است - به فکستی رجوع شود) .

Qiyah . بکسر کشیده اول و فتح یاء
 صدای کشیده تمسخر آمیزی که از ته حلق بیرون دهند - هو و جنجال
 چنانکه گویند : فریاد «هو و قیه بلند بود» (به هو رجوع شود) .

حرف ك

Kâpôn

كاپون . بضم كشيده سوم

(بلهجه دشتستانی) وقتیکه خرمن پاك شد دانه‌های غله را بشکل گنبد در نقطه‌ای از صحرا توده کنند و سپس روی آنرا باکاه و گل اندود نمایند تا محفوظ بماند و این توده را کاپون نامند .

Kâj

کاج . یا

Kâch

کاج

چشم چپ - چشم پیچیده - کسیکه يك چشمش پیچیده باشد .

Kâchi

کاجی

۱ - بمعنی چپ بودن چشم است و صاحب چنین چشمی را کاج گویند.
۲ - حلوائی است که آنرا بدین طریق سازند : آرد گندم را در روغن بو داده سپس آب در آن ریزند و بهم زنند و بعداً شکر یا شیره بدان اضافه کنند و قدری هم گل بابونه در آن ریزند تا پخته گردد و گویند مقوی است و از اینرو شب زفاف و شب هفتم زائیدن پزند و آنرا « کاجی زایمان » یا « کاجی زائو » نامند . شیخ ابواسحاق اطعمه گفته است :

کاچی نتوان پخت از این تخم که کشتیم
گیبا نتوان ساخت از این رشته که رشتیم

کاچی بهتر از هیچی است

یعنی حلوی کاچی داشتن یا خوردن بهتر از تهی دستی و گرسنگی است و یا اینکه چشم چپ بودن بهتر از نداشتن چشم و کوری است - این ضرب المثلی است که برای قناعت گفته میشود یعنی چیز کم و یا بی اهمیت داشتن بهتر از نداشتن هیچی است .

Kârbor

کاربر . بضم باء

آدم زرنگ - با جریزه و کسبکه مشکلات کارها را برطرف کند .

کارچاق کن

دلال - کارگشا - کسبکه کارها را روبراه کند .

کارد باستخوانش رسیده یا

کاردش باستخوان رسیده

سختی او بنهایت رسیده - عاجز و مضطر شده .

کارد دسته خود را نمیبرد یا

کارد مشه خود را نمیبرد

(مسه یعنی دسته) انسان بقوم و خویش خود آزار و ضرر نمیرساند .

کارد و خون بودن

دشمن خونی یکدیگر بودن .

Kârdeh

کارده . بسکون راء و کسر دال

نوعی سبزی کوهی است که در بعضی نقاط فارس میروید .

آش کارده . نوعی آش است که از برنج و کارده (مخصوصاً در شیراز

و در کازرون) سازند .

کار کردن خر خوردن یا بو

یعنی کسی کار کند و زحمت بکشد و دیگری از نتایج آن بهره‌مند گردد.

Kârkoshteh کار کشته . بضم کاف دوم

آدم مجرب - کار آزموده - آدم سرد و گرم چشیده - کسیکه در کارها مهارت داشته باشد .

کارها لنگ است

رواج ندارد و ناقص است .

کاری بکن بهره‌ثواب ، نه سیخ بسوزد نه کباب

در کارها عدالت و انصاف رعایت کن که بهیچ طرفی زیان و ضرر وارد نشود .

Kâsehposht کاسه پست

یعنی لاک پست .

Kâseh Zor-rati کاسه زرتی . بضم زاء و تشدید و فتح راء

کاسه‌های کوچک سفالین است که در دکانهای آش‌فروشی مورد استعمال است و یا در دکانهای ماست‌بندی در آنها ماست بندند (وجه تسمیه آن این است که زرت‌فروشان آب‌نمک در آن کنند تا پس از برشته کردن زرت آنرا در آب نمک فروبرند و سپس بخورند) .

کاسه گرمتر از آش

کسیکه بیش از صاحب کار جوش میزند و اظهار دلسوزی میکند - مثل . دایه مهربانتر از مادر :

Kasehlis کاسه لیس

متملق و چاپلوس -- طفیلی و مفتخور چنانکه گفته‌اند :
تغاری بشکنند ماسی بریزد جهان گردد بکام کاسه‌لیسان
(ماس مخفف ماست است) .

کاشکی را کشتند ، سبز نشد
(کشتند بکسر کاف) باگفتن «کاش» یا «کاشکی» هیچ کاری
انجام نمی‌پذیرد .

کاغذپرانی
باشخاص مختلف شکایت کردن - بمقامات گوناگون کاغذ نوشتن .
فعل آن کاغذپرانی کردن است .

Kâghazak کاغذک
بادبادک - کاغذ هوا - بازیچه - کاغذیرا که بچه‌ها بعنوان بازی
با بندی بهوا فرستند .

کافر همه را بکیش خود پندارد
هر کسی در هر نیت و عقیده‌ای که هست خیال میکند که همه مثل
او میباشند .

Kâkâ کا کا . که آنرا
Kâkoh کا که . بضم کاف دوم
هم تلفظ کنند بمعنی برادر است و سابقاً از راه تحبیب بغلامان سیاه هم
«کا کا» یا «کا که» میگفتند و اکنون در شیراز و در تمام فارس بمعنی برادر
استعمال میشود .

کا کا را جای کا کا نمیگیرند
اگر کسی خلافی کرد برادرش را بجای او توقیف و مجازات نمیکنند.

Kâkol کا کل . بضم کاف دوم
۱ - يك دسته موی که بر فرق سر جا دارد .
۲ - رشته‌هایی را که در سر زرت هست نیز «کا کل زرت» گویند.
۳ - یکنوع سبزی است که در دشتستان روید و آنرا بانان خورند .

Kâl کال . بسکون لام
میوه نارس .

Kân

کان

به کون و دکان رجوع شود .

Kâhdân

کاهدان . بسکون هاء

اطاق مخصوص نگهداری گاه است - انبار گاه .

گاه مال خودت نیست ، کاهدان که مال خودت است
بعنوان اندرز بکسی گفته میشود که بر سفره سوری پر خوری میکنند .
دزدانبلد بکاهدان میزنند . وقتی گفته میشود که کسی از روی ناشیگری
کارخلافی را مرتکب میشود .

گاه سبز

به جاشیر رجوع شود .

گاه کهنه بیاد دادن

یعنی خصومت قدیمی را زنده کردن - دلخوری سابق را دوباره
عنوان کردن - گله‌های گذشته را ذکر کردن .

Kab-bâdeh

کباده . بفتح اول و تشدید باء و کسر دال

آلتی آهنین است که در زورخانه‌ها با آن ورزش میکنند .

کباده‌اش را نمیشود کشید

خیلی مغرور است و کسی نمیتواند توقعات او را بجا آورد . کسی
شایسته برابری با او نیست .

کباده فلان کار میکشد

توقع فلان کار دارد مثلاً گویند او اینروزها کباده ریاست میکشد .
نمیتوانی کباده او را بکشی . مثل او نیستی و قدرت او را نداری .

Kabkâb

کبکاب . بفتح اول

نوعی خارك است (به خارك رجوع شود) .

Koporak

کپرک . بضم اول و دوم و فتح راء
کپری کوچک (تصغیر کپری است).

کپرش خالی شد

مانند چننه اش خالی شد - یعنی چیزی ندارد و معمولاً بکسی گفته میشود که دیگر حرفی نداشته باشد بزند و یا دلائلش پایان یافته باشد.

Kapak

کپک . بفتح اول و دوم

۱ - بهم زدن و بازوبسته کردن دهان است - فعل آن کپک زدن است - این کلمه در مورد محضر گفته میشود یعنی کسیکه میخواهد بمیرد (چون در چنین موقعی تنفس با بازوبسته شدن دهان صورت میگیرد) چنانکه گویند کپک میزند یعنی آخرین نفس را از دهن میکشد .
شوریده فرموده است :

خرخری در گلوی او افتاد اوهم آسوده شد بیک دو کپک

۲ - بمعنی خمیازه و دهان دره هم هست که معمولاً با باز شدن دهان همراه است .

۳ - بمعنی کفک هم هست (به کفک رجوع شود).

کپک آخرزد

یعنی مرد .

Kap-kapô

کپکیو . بفتح هر دو کاف و ضم کشیده «پ» دوم

(صفت پیراست) پیریرا گویند که هنگام نزعش رسیده باشد یعنی پیریکه نزدیک است کپک بزند و بمیرد . پیر از کار افتاده .
غرا گفته است :

کای عمو ، ای پیر مرد کپکیو گو شده بر شیخ مجدی اندکی

Kopol

کپل . بضم اول و دوم

'آدم قد کوتاه و فربه را گویند - دست کپل یعنی دستیکه فربه و کوتاه باشد و البته دارای ظرافت است (تشبیه به کپ بضم کاف) و آنرا خپل هم گویند (به خپل رجوع شود).

Kopol mopol کپل میل . بضم کاف ومیم وهر دو «پ»
آدم قد کوتاه وچاق که از ظرافت خالی نباشد. مثل: شگل ومنگل.

Kapanak کپنک . بفتح اول وسوم وکسر دوم
نمدی است که آستین کوتاه دارد و شبانان مانند بالاپوش بر دوش
اندازند - شوریده فرموده است :
آه کان میرزا محمد باز رفت بعد از مشیر در کپنک

کپنک پوش

مردم لات و بی سروپا - ضیاء اصفهانی گفته است :
کپنک پوشکان میدانی در کمین تو اند ، میدانی

Kapô کپو . بفتح اول وضم کشیده دوم
(بلهجه کازرونی) کفک روی نان است - نانیکه در اثر ماندن کپو
زده است قابل خوردن نیست (این کلمه اصلاً کپک بوده که تبدیل به کفک
شده است).

Kapôrak کپورک . بفتح اول وچهارم وضم کشیده دوم
همان کپرک است که شرح آن گذشت .

Kap-peh کپیه . بفتح اول وکسر وتشدید دوم
۱ - نصف ونیمه - یک کپه هندوانه یعنی نصف هندوانه - یک کپه
نخود یعنی نصف نخود - یک کپه ترازو یعنی یک لنگه ترازو و یا یک کفه
ترازو (به لپه رجوع شود).
۲ - فعل آن کپیه کردن است یعنی نصف کردن .

۲ - بمعنی طبق هم هست مثل کپه نان فروشی یعنی طبقی که در آن
نان گذارده میفروشند در اینصورت توپزه وسط است که رو و پشت آن را با
پوستهای نازک (همیانه) میدوزند تا دوام داشته باشد مانند کپه نانوائی .

۳ - هر یک از دو قسمت ترازو که محل گذاردن جنس ووزنه است
هم کپه ترازو یا کفه ترازو گویند .

Kop-peh کپه . بضم اول و کسر و تشدید دوم
بمعنی توده و انبوه و انباشته شده است - جماعت . مثلاً گویند :
يك کپه گل یعنی يك توده گل و یا : مردم دورهم جمع شده و کپه گردیده‌اند
(کپه گندم یعنی انبوه گندم است که در قبه ذکر شده است و شاید بین کپه و قبه
ارتباطی باشد).

Kopeh kardan کپه کردن
توده کردن و انباشته نمودن .

Kapeh kardan کپه کردن . بفتح اول و کسر دوم
یا کپه گذاردن . (از مصدر کپیدن) یعنی خوابیدن - بعنوان نفرین
و تقال بمردن گفته میشود .

کپه سر ورندار
(ورندار یعنی برندار) یعنی خوابیدنی که بلندشدن ندارد (مردن)
مثلاً کسیکه خوابیده است گویند کپه سر ورندار دارد .

Kopi کپی . بضم اول
جاکش و قرمساق .

Kapidan کپیدن . بفتح اول
خوابیدن - بکپ یعنی بخواب - کپید یعنی خوابید . (این کلمه
تحقیرآمیز است و بعنوان نفرین گفته میشود).

Kat کت . بفتح اول
۱ - شانه و دوش - کت بسته (صفت) یعنی دست بسته - کسیکه
شانه‌هایش را (دستهایش) از پشت بهم بسته باشند .
کت کلفت یعنی شانه پهن - چهارشانه - آدم قوی بازو و زور آور .
۲ - بمعنی تخت است - نیمکت یعنی نصف تخت .
۳ - تابع بیمعنی است که با کلفت استعمال میشود چنانکه گویند:
چوب کبریت کت و کلفتی است یعنی خیلی ضخیم و زیاد کلفت و ناهموار است .

Kachali کچلی . بفتح اول و دوم
مرضی که موجب ریختن موی سر گردد .

Kôcholeh کچله . بضم اول و دوم و کسر سوم یا
Kochaleh کچله . بضم اول و فتح دوم و کسر سوم
علفی است مثل خوشه گندم که خیلی تلخ است و سمی و اگر حیوانی
آنها بخورد مسموم میشود . از همین علف استریکنین استخراج میشود .
این کلمه بعنوان نفرین هم گفته میشود .

سگ کچله خورده

سگی است که کچله خورده باشد و از شدت تلخی مانند دیوانگان
بهر طرف میدود .
مثل سگ کچله خورده . بکسی گفته میشود که متحیر و سراسیمه
اینطرف و آنطرف میدود .

Kôchôl کچول . بضم کشیده اول و دوم
خرد و ریز - این کلمه غالباً با مچول ذکر میشود . (به مچول
رجوع شود) .

Kacheh کچه . بفتح اول و کسر دوم
زنج .

Kocheh کچه . بضم اول و کسر دوم
پناهگاهی است که با چیدن سنگ در اطراف چشمه‌ها سازند و از آنجا
حیواناتیکه برای خوردن آب آیند شکار کنند . کمینگاه شکارچیان .

Kochak کچک . بضم اول و فتح دوم
(تشبیه به کچه با کاف تصغیر) سنگهایی است که در اطراف چاله
واجاق (اجاغ) نهند تا دیگ بر روی آنها گذارند .

Kochi کچی . بضم اول (بلهجه کازرونی)
انجیر کوهی است که کاملاً رسیده باشد و وقتیکه خیلی رسیده و کمی

ماند و میوه‌ای شد آنرا **کچی نشتک** گویند. این میوه را وقتی که سبز و نرسیده باشد «**بدروک و بدرک**» نامند (به بدرک و بدروک رجوع شود).

Kox کخ . بضم اول

کسیکه در اثر کهولت شانهاش برآمدگی پیدا کرده و گردن او فرورفتگی پیدا کرده باشد و در اینصورت میگویند کخش بیرون آمده یا کخ پیدا کرده است. غرا گوید:

گشته ز غصه رخم ، زرد برنگ پخم

آمده بیرون کخم، بر کمرم خم زده .

Kodomak کدمک . بضم اول و دوم و فتح سوم

دکو - دسته چوبی که گازرها لباس و جولاهان نخ را با آن کوبند - کتک چوب (به دکو رجوع شود) .

Kodonak کدنک . بضم اول و دوم و فتح سوم

همان کدمک است .

Kadô کدو . بفتح اول و ضم کشیده دوم یا کودو

۱ - نوعی میوه تابستانی است که آنرا بضم کشیده اول و دوم هم تلفظ کنند .

۲ - حشره ایست بالدار و سرخ رنگ که در حمامها و جاهای مرطوب تولید شود و آنرا «**خزوک و تندو**» هم گویند .

شوریده در وصف سیاهان گفته است :

باغ پرطاوس ، چون گرما به های پر کدو شد

بلبلی هرسو نوا خوان از برای پیرو کی .

Ker کر . بکسر اول .

شکاف و درز و کنار و گوشه . مثلاً گویند کراطاق یعنی گوشه اطاق - کر قالی یعنی گوشه و کنار قالی - کر دیوار یعنی کنار دیوار - کر لیفه زد یعنی چیز را در زیر لیفه پنهان نمود .

گر شدن . فعل لازم آن است یعنی کنجی مخفی و قایم شدن -
پنهان شدن .
گر کردن . فعل متعدی آنست یعنی پنهان کردن .

گر گر خندیدن

خنده باصدا کردن - باصدا خندیدن . غرا گفته است :
در جوابم آن گروه بیحیا خنده میکردند یکجا کروگر .

Kor

گر . بضم اول

- ۱ - نام رودی است که در مرودشت فارس جاری است و امیر
عضدالدوله دیلمی بر روی آن سدی ساخته است که به «بندامیر» معروف است
- ۲ - نام کوهی است که در کنار رود مزبور واقع است .
- ۳ - مقدار شرعی آبی است که باید در حوضها باشد تا مطهر باشد
- ۴ - به بچه ملخ و ماهی هم گفته میشود چنانکه گویند ماهیها کر
ریخته اند و یا کر ملخ بمزارع هجوم آورده اند و گاهی هم بمعنی تخم استفاده
میشود . مثلاً میگویند ملخها کر زیادی ریخته اند .
- ۵ - بمعنی کوتاه است . مثلاً مرغ پا کر یعنی مرغیکه پایش
کوتاه است .
- ۶ - بلهجه دشتستانی بمعنی پسر است مثلاً ، این بچه کر کیست ؟
میگویند کر دوست من است .

Karânidan

کرانیدن . بفتح اول

تراشیدن - خراشیدن . مثلاً : گچ دیوار را کرانید .

Korbak

کربک . بضم اول و فتح سوم

(بلهجه بنادری) یعنی قورباغه - محمدجعفر عاقل گفته است :
شنیده ام که زمره ای ز مردمان یاوه گو
که از ریاض معرفت گلی نکرده اند بو
سروده اند شعرها ز قول من بمدح تو
ولی ز فرش بوریا تفاوت است تا پتو

Korkori کرگری . بضم هردو کاف
ظرف قفسمانندی است که از بارشین وشاخه‌های نازک بافند ومرغ
وخروسها را بوسیله آن نقل وانتقال دهند .

کرم پنیر از خود پنیر است
هرچه بشخص ضرر وارد میشود از نزدیکان واقربای اوست .

Kermak کرماک . بکسر اول وفتح سوم .
(مرکب است از کرم وکاف تصغیر) - کرم کوچک - نوعی بیماری
مخصوص اطفال است بدین ترتیب که کرمهای ریزی در مقعد تولید میشود
وباعت خارش آن میگردد .

کرماکی
کسیکه نتواند آرام بگیرد (تشبیه بکسیکه مبتلا به بیماری کرماک
است ودراثر خارش مقعد نمی‌تواند جائی راحت بنشیند) .

Kermô کرمو . بکسر اول وضم کشیده سوم
میوه‌ایکه کرم زده‌باشد مانند سیب کرمو یا هندوانه کرمو وخربوزه
کرمو .

Kerenj کرنج . بکسر اول ودوم (بلهجه کازرونی) یا
Koronj کرنج . بضم اول ودوم
(صفت مو) مجعد وپیچیده .

کرنجی . موی مجعد وپیچیده - شوریده دروصف سیاهان گفته‌است:
ظرفشان ظرف برنجی ، مویشان موی کرنجی
پشت‌سرگیسویشان بنجال‌چون پشمین‌گروکی

Kerenjâl کرنجال . بکسر اول ودوم یا
Kelenjâr کلنچار
خرچنگ است (بمناسبت اینکه دست‌وپایش کرنج وپیچیده است) .
(کلنچار تحریف کرنجال است) .

کرنجال رفتن

با کسی سروکله زدن - با کسی نزاع کردن .

Koronjak

کرنجک . بضم اول و دوم و فتح چهارم
(مرکب از کرنج و کاف نسبت) غضروف .

کرنجکی

هر چیز تَر دیکه هنگام جویدن مانند غضروف در زیر دندان
صدا دهد .

Korôk

کروک . بضم اول و ضم کشیده دوم
به کرک و کریک رجوع شود .

Kerah

کره . بکسر اول و فتح دوم (بلهجه کازرونی)
مومی است که در کندوی عسل با عسل توأم و مخلوط است .

Kor-reh

کَیره . بضم اول و کسر و تشدید راء
بچه اسب و الاغ و بطور کنایه و برای تحقیر به بچه آدم هم گویند .
شوریده در تولد فرزند خود فرموده است :
آنان که بمن بر سر شوخی و مزاحند
گویند که از نره خری کَیره خری زاد

Kar-reh

کَره . بفتح اول و کسر و تشدید دوم
(بلهجه کازرونی) دیواری است که در اثر چین سنگها بوجود
آید در حالیکه بین سنگها گچ یا ملاطی نباشد .

Kori

کری . بضم اول
بچه اسب و الاغ - کره - بطور کنایه و از راه تحقیر به بچه آدم هم
گفته میشود .

Korik

کریک . بضم اول
همان کرک و کروک است که مرغی است که مدت تخم گذاری آن

تمام شده و در واقع بیک نوع بیماری مبتلا شده است (به کرک رجوع شود) .

تخم کریکی . آخرین تخم مرغ - آخرین بچه زنان هم که پس از آن یائسه شوند و بچه نیاورند از راه تشبیه تخم کریکی گویند (معمولاً تخم کریکی کوچکتر از تخمهای دیگر است) .

Koreyli کریلی . بضم اول و کسر دوم و یاء مصوته
یعنوع آوازی است - کریلی خواندن یعنی حرفی که با موضوع اصلی صحبت ارتباطی ندارد مثلاً میگویند من با تو در این موضوع حرف میزنم ولی تو برایم کریلی میخوانی .

Kez کز . بکسر اول
درهم رفته - کسیکه از شدت سرما و یا از کثرت خجالت و شرمساری در خود فرو رفته باشد .
فعل آن کز کردن است .

Kesen کسن . بکسر اول و دوم
که آنرا حبالبقر گویند همان گاوسر و الم است که دانه ایست سرخ رنگ (به الم رجوع شود) .

کس نگوید که دوغ من ترش است
کسی بعیوب و نواقص خود اعتراف نمیکند .

کس و کار . بفتح اول
قوم و خویش - اقوام و اقارب .

Kesh کش . بکسر اول
۱ - کشاله ران - بیخ ران .
۲ - دفعه و مرتبه .
۳ - بندهای لاستیکی .

Kash کش . بفتح اول
(بلهجه کازرونی) دفعه و مرتبه است چنانکه گویند دوکش آمد
و دوکش گفت یعنی دو دفعه (به کسه رجوع شود) . فعل امر از کشیدن هم هست.

Keshaleh kardan کشاله کردن
متوجه کسی شدن و عقب کسی روان شدن - در پی کسی آهسته رفتن .

Koshteh کشته . بضم اول و کسر سوم
علاوه بر اینکه بمعنی کشته شده (مقتول) است گچی را هم گویند
که هنگام آب کردن و بستن ، در اثر بهم زدن زیاد قدرتش را گرفته باشد
و منعقد نشود و آنرا « گچ کشته » گویند .

Keshdâr کشدار . بکسر اول
طولانی - کار یا حرفیکه کشیده شود و طولانی گردد .

کش رفتن . بکسر اول
چیزیرا پنهانی از کسی دزدیدن - بلندن کردن - یواشکی چیزیرا
ربودن .

Kashe qovs کش قوس . (بلهجه کازرونی) بفتح اول
خمیازه - کشکو (به کشکو رجوع شود) (در شیراز آنرا بکسر
کاف تلفظ کنند) - غرا گفته است :

روز دیگر خور ز خاور زد چوسر باکش قوس آمدم از خانه در

Kashk کشک . بفتح اول
لور (لورک) را گرد کرده خشک نمایند و آنرا کشک نمایند و بعداً
هنگام مصرف کردن آنرا سائیده و از آن «آش کشک» سازند و یا با آب آن
ترید نمایند .

Kashkov کشکو . بفتح اول وضم سوم و واو مصوته
کش قوس (کشیدن قوس) و خمیازه است (بلهجه کازرونی) (تشبیه
بعمل کشیدن قوس یا کمان در هنگام تیراندازی) .

Kashki کشکی . بفتح اول
بیهوده و بدون فکر - بدون تأمل و بی مقصد بکاری شروع کردن .
مثلاً میگویند : کشکی حرف میزند یعنی بی اساس و پیاوه و نسنجیده سخن
میگوید (به الکی رجوع شود) .

Kashov کشو . بفتح اول وضم دوم و واو مصوته
(گاهی آنرا با کسر کاف تلفظ کنند) .
۱ - خانه و جعبه ای که در قفسه و یامیز و امثال آن سازند و بجلو و عقب
آمدوشد کند .
۲ - چفت در که در چهارچوبه به بالا و پائین آمدوشد کند و بطور کلی
هر چیزی که مانند خانه میز و چفت در آمدوشد کند .

Kasheh کشه . بفتح اول و کسر دوم
بمعنی کش است که دفعه و مرتبه باشد و غالباً بصورت صفت استعمال
میشود . چنانکه گویند این کشه دوم است .

Kashidmani کشیدمنی . بفتح اول و میم
هر چیزی که هنگام فروختن آنرا بکشند (ضد چکی) .

Kashideh کشیده . بفتح اول و کسر دال
۱ - اسم مفعول از کشیدن است مثلاً پارچه آب کشیده .
۲ - بمعنی توگوشی و چک است (به چک و توگوشی رجوع شود) .

Ka-ab کعب . بفتح اول
برآمدگی است که در زیر قابها و یا کاسه ها سازند که روی زمین
قرار گیرند و آنرا در کازرون «کم» گویند .

Kaf کف . بفتح اول

- ۱ - کف دست و پا .
- ۲ - ته هر چیزی مانند کف اطاق و کف صندوق و کف حوض .
- ۳ - در کازرون «سنگ گچ» را قبل از اینکه پخته شود (سنگی که از معدن بیرون آرند) کف گویند و معدن سنگ گچ را کفستان بفتح اول از **Kafestân** نامند .

Kef کف . بکسر اول

- ۱ - حبابها و کثافتیکه روی آب و مایعات قرار گیرد .
 - ۲ - حبابهایی که در اثر ریزش آب بر روی آب دیگر تولید شود و یا در اثر جوشیدن در بالای آب یا مایعات ظاهر شود .
 - ۳ - مایعاتیکه با هوا از دهان خارج شود .
 - ۴ - کف صابون .
 - ۵ - حبابهایی که در اثر تخمیر روی مایعات ایجاد شود .
- کف کردن** . تولید حباب و کثافت بر روی مایعات - آبیکه از بلندی بر روی آب دیگر ریخته شود کف میکند .

Kaftar کفتر . بفتح اول و سوم

- کبوتر است و اقسام آن چنین است :
- ۱ - **کفتر یاهو** . کبوتری است که صدایش مثل این است که کلمه «یاهو» تلفظ میکند .
 - ۲ - **کفتر یا کریم** . کبوتری است که صدایش مثل این است که کلمه «یا کریم» تلفظ میکند .
 - ۳ - **کفتر چاهی** . کبوتری است که در چاهها لانه سازد .
 - ۴ - **کفتر پاپر** . کبوتری است که پاهای آنهم پر دارد .
 - ۵ - **کفتر قاصد** . کبوتری است که نامه برد .
 - ۶ - **کفتر کلفته** . (به کلفته رجوع شود) .
- کبوتر اقسام دیگری هم دارد که کبوتر بازان دانند و ذکر کنند .

کف دست بو کردن

یعنی اطلاع داشتن و این جمله غالباً با «مگر» ذکر میشود مثلاً

میگویند چرا دیروز بخانه من که عده‌ای آنجا بودند نیامدی؟ طرف جواب میدهد: مگر کف دستم بو کرده بودم؟ یعنی اطلاعی نداشتم.

کف دستش میخارد

هرگاه کف دست کسی بخارد میگویند علامت این است که پولی عایدش میشود. گاهی به بچه‌ایکه عذاب میدهد میگویند: مگر کف دستت میخارد؟ و این جمله کنایه از این است که چوب و کف دستی لازم داری.

کف دستی

مقصود زدن چوب است بکف دست چنانکه کف پائی هم، زدن چوب است بکف پا - در مکتب‌خانه‌های قدیم به بچه‌ها یاد داده بودند که «اگر حروف را نشناسم صدتا چوب کف دستی و کف پائی بخورم تا بشناسم».

Kofri shod

کف‌ری شد. بضم اول یا

Kofrash bâlâ âmad

کفرش بالا آمد. بضم اول یا
کفرش در آمد

یعنی عصبانی شد - خشمگین گردید و از جا در رفت.

Kafshdôz

کفش‌دوز. بفتح اول

۱ - دوزنده کفش - اربی دوز.

۲ - حشره کوچکی است که رنگ قرمز با خالهای سیاه دارد و بال هم داشته و گاهی میبرد.

Kafshak

کفشک. بفتح اول و سوم

۱ - کفش راحتی که در خانه پوشند - دم پائی.

۲ - سم گوسفند و بز و گاو (چون وقتی آنها را از پای حیوانات جدا سازند بشکل کفش میباشد).

Kafshkan

کفش کن. بفتح هر دو کاف

آستانه در اطاق - جائیکه واردین باید کفشهای خود را بیرون آورند.

Kafak کفک . بفتح اول و دوم
 ۱ - پرده سفیدرنگی است که روی مر با یا مایعات ایجاد میشود
 و علامت فساد آنهاست .
 ۲ - پرده سبز یا سفیدیست که روی نان مانده تولید میشود و ماده
 اصلی «پنی سیلین» میباشد .
 (به کفک در دومعنی فوق گاهی کپک هم گفته میشود) .
 ۳ - سابقاً که دستها را حنا می بستند ، عروسان برای زیبایی فقط
 کف دستشان حنا می بستند و آنرا « حنای کفک » مینامیدند . شوریده
 فرموده است :
 از پی پیرمنحنی بستند حوریان جوان حنای کفک

Kafgir کف گیر . بفتح اول
 (یعنی آنچه در کف دست گیرند) یعنی اسَم و آن آلتی است مسین
 که با آن دیگ را بهم زنند (به اسَم رجوع شود) .

کفگیر بنه دیگ خورده
 کنایه است از اینکه دارائی کسی تمام شده و دستش تهی گردیده است.

Kafal کفل . بفتح اول و دوم
 کند و سرین و قنبل .

Kafeh کفه . بفتح اول و کسر دوم
 ۱ - چیزیکه باندازه و وسعت کف دست باشد (تشبیه به کف دست)
 مانند کفه کفش و کفه گیوه .
 ۲ - زمین صاف و هموار را هم گویند (تشبیه بکف دست) مانند
 کفه مرودشت .
 ۳ - به کپه یا کفه ترازو هم گفته میشود .

Kof-feh کَفِفه . بضم اول و کسر و تشدید دوم
 سرفه (اسم صوت است) .
 فعل آن کفه کردن است .
 (این کلمه را در دستشان کهکه گویند) . Kahkeh

Kakmal

ککامل . بفتح اول وسوم
غریب گز (به غریب گز رجوع شود).

Kol

کل . بضم اول
۱ - کوتاه مثلاً گویند مرغ دم کلی است یعنی کوتاه دم است .
۲ - کند مثلاً کارد کلی است یعنی کاردکندی است - زبانش کل
است یعنی خوب حرف نمیزند (به مک رجوع شود).

Kal

کل . بفتح اول
۱ - بمعنی بزرگ است که جمع آن «کلان» است. کلانتر که بمعنی
بزرگتر از همه است از همین لغت گرفته شده است .
۲ - مخفف و بمعنی کچل است چنانکه گفته اند :
«کل اگر طیب بودی سرخود دو انمودی» .
۳ - بمعنی نقص و عیب است (به کلو رجوع شود).
۴ - بمعنی رخنه و شکاف و شکستگی هم هست مثلاً ظرفی که لبه
آن شکسته باشد میگویند «کل شده است» مانند «کل سگ» زیرا معمولاً
ظرف سفالین که شکسته است برای آبخوری سگ اختصاص دهند . (به کلگاه
رجوع شود) درباره‌ی سابق شیراز هر جا که دیوار شکستگی داشته و مردم
از آن عبور میکرده اند آنرا «کل» میگفته اند که هنوز هم گفته میشود مانند
«کل مشیر» و «کل شاهزاده قاسم» و «کل شیخ ابوذرعه» .
۵ - در بنادر و دشتستان بمعنی پسر است چنانکه گویند : این بچه
کل علی است .

Kel

کل . بکسر اول
صدای مخصوصی است که زنها در موقع شادی دهند و در تمام فارس
و بنادر مرسوم است .
فعل آن کل زدن است - در بنادر هنگام سوگواری هم کل زده
میشود ولی در چنین مواقعی آخر آنرا مانند (لوك و لوکه) میکشند .

Kolâbarak

کلابرك . بضم اول و فتح باء و راء
نوعی بازی است که بدینسان بازی میکرده اند ، (کلا مخفف کلاه

است) - روی تنه درختی ویا روی دیواری بارتفاع ۳ یا ۴ متر میخی را کوبیده و کلاهی را بدان آویزان میکنند و سپس اشخاصی از دور دویده وبدون اینکه دستشان را بجائی بگیرند بالا میروند وبا کف پا کلاه مزبور را میاندازند وبدون اینکه بیفتند بعقب برمیکردند . اگر دستشان بجائی اصابت کرد ویا نتوانستند کلاه را بیاندازند ویا بیفتند ، باخته‌اند .

Kelâchidan کلاچیدن . بکسر اول
چیزیرا دندان زدن وکندن و خوردن مثل اینکه گوشتهائیکه باستخوانی چسپیده باشد با دندان بکنند و بخورند و دراینصورت گویند استخوانرا کلاچید .

Kalâfeh کلافه . بفتح اول وکسر فاء
دسته نخ وریسمان است .

کلافه شدن

درهم‌شدن - گیج‌شدن - متحیر و مبهوت شدن .
سر کلافه از دستم در رفته . در کارها متحیر و مبهوت شده‌ام .

Kelâk کلاک . بکسر اول
چوب درازی است که انتهای آن شاخه کوچک قلاب مانندی است وبدان وسیله میوه را ازدرخت چینند و شبانان با آن پای گوسفند فراری را گیرند .

ذرت کلاک . ذرتی است که دانه‌های آن ریزوسفید است . برخلاف ذرت بلال که دانه‌های آن درشت است و آنرا برشته کرده وخورند (وجه تسمیه آن به کلاک اینستکه خوشه‌آن چون از بالای ساقه برگردد و آویزان شود ، بصورت کلاک درآید) .

دو کلاک . چوبی است که سر آن دوشاخه است مانند Y و برای بالا نگهداشتن چوبهای دیگر بکار میرود .

کلاه برداری کردن

مال کسی را ربودن .

کلاه خود را بزمین زد
خشمگین و عصبانی شد .

کلاه خود را بهوا انداخت
خوشحال و مسرور گردید - کلاه بهوا انداختن علامت خوشحالی است.

کلاه خود را نگهداشت
مراقب مال و دارائی خود بود که آنرا نربایند .

کلاه سر کسی رفتن
گول خوردن .

کلاه سر کسی گذاشتن
کسی را گول زدن و کسی را فریب دادن .

کلاهشان توهم رفت یا
کلاهشان درهم رفت
با هم اختلاف پیدا کردند - از هم رنجیدند - با هم نزاع و دعوا
کردند .

کلاهش پس معرکه است
کارش خراب است، و وضعش بد است .

کلاهش پشم ندارد
عرضه و لیاقت و جرزه ندارد .

کلاهش را قاضی کرد
انصاف داد چنانکه گویند : پادشاه چون شکایت او را شنید گفت
کلاه تو قاضی . باید باینکار رسیدگی کرد .

کلاه کلاه کردن
از این قرض کردن و بدیگری دادن . کسی که مقروض باشد و از

دیگری قرض کرده و بطلبکار اولی بدهد .

کلاه گذاشتن

مثل کلاه سر کسی گذاشتن .

کلاه نمندی

اشخاصی که کلاه نمندی بر سر دارند - معمولاً سابقاً یکاسب کارها و مردم عوام که همه کلاه نمندی بر سر داشتند « کلاه نمندی » میگفتند و بطور کنایه « کلاه نمندی » (معنی بیسواد و عوام را میدهد) . شوریده از زبان یک نفر دهاتی گفته است :

مو بیدم مردکی کلاه نمندی . کدخدا هشت بر سرم مندیل
(من مردی کلاه نمندی بودم - کدخدا بر سرم عمامه گذاشت) .

Kalpatreh

کلپتره . بفتح اول و سوم و کسر پنجم

درهم و برهم گفتن - دری وری گفتن - مزخرف و مهممل - کتره
(به کتره رجوع شود) .

Kalepok

کل پک . بفتح اول و کسر دوم و ضم سوم

(به کله پک رجوع شود) .

Kolopeh

کلپه . بضم اول و دوم و کسر سوم

جائی است که از طرفی آب فرو رود و از طرف دیگر بیرون آید . هر گاه دو جدول آب بر یکدیگر عمودی جریان داشته باشند ، یکی را از زیر دیگری میگذرانند بدین ترتیب که حفره ای در کنار جدولی کنده و از زیر آن جدول دیگر را عبور داده و از طرف دیگر در حفره ای بالا آورند . این دو حفره را کلپه گویند و آنکه آبرا فرو برد « کلپه ماده » و آنکه آبرا بالا آورد « کلپه نر » نامند (به شتر گلو رجوع شود) .

Koljeh

کلجه . بضم اول و کسر سوم

نیم تنه است که غالباً از پوست یا پارچه سازند و در زمستان آنرا روی لباس پوشند و در برخی نقاط آنرا « کرتنه » نامند (به کلیجه رجوع شود) .

Kale jôsh گل جوش . بفتح اول و کسر دوم و ضم کشیده سوم
(بلهجه کازرونی) هر گاه «به آب داغک» (آب پیازک) ماست یا کشک علاوه کنند و بگذارند قدری بجوشد آنرا «گل جوش» گویند و آنرا ترید کرده میخورند . گل جوش را «اشکنه» هم گویند . (شاید گل جوش، کره جوش بوده است) (به اشکنه و آب داغک و آب پیازک رجوع شود) .

Kolcheh کلچه . بضم اول و کسر سوم
مخفف «کلوچه» است و آن نوعی نان شیرینی است که با برنج و شکر میسازند .

Kolchehdân کلچه دان . (بلهجه کازرونی)
ظرفی است که از بارشین و شاخه های نازک درخت بافند و برای نگهداری نان تنک بکار رود (شاید روز اول برای نگهداری کلوچه ساخته شده است) .

Kolxong کلخننگ . بضم اول و سوم
میوه نارس درخت جنگلی «بنه» یا «بن» است .

Kalar کلر . بفتح اول و دوم
محصولی است که قدری بلند شده باشد (محصول کوتاه را کرپه گویند)
کلر مرحله بعدی کرپه است (به کرپه رجوع شود) .

Kolofteh کلفته . بضم اول و دوم و کسر چهارم
کبوتر دست آموزی را گویند که آنرا در حیاط خانه یا پشت بام اندازند تا کبوترهای دیگر که در آسمان پرواز میکنند بهوای او بزمین آیند .

Kalak کلک . بفتح اول و دوم (بلهجه شیرازی) یا
Kelak کلک . بکسر اول و فتح دوم (بلهجه کازرونی)
۱ - حيله و مکر و حقه را گویند . فعل آن کلک زدن است چنانکه گویند کلک میزند یعنی حقه میزند .
۲ - منقل «آتشدان» است که از گج یا گل سازند . شوریده

گفته است :

حاج عبدالحسن فیضه شده نه سماور نه قوری ونه كلك.

۳- در بعضی نقاط جنوبی بواسطه كلك (بفتح اول ودوم) از رودخانه عبور میکنند بدین شرح ، چند مشك را باد کرده پهلوی هم قرار میدهند وبهم میبندند وروی آنرا بارگذارده ویا اشخاص سوار میشوند ویا یکنفری شناکان بند آنرا (مهار آنرا) گرفته آنرا بجلو میبرد ویا ازاینطرف رودخانه بان طرف هدایت میکند .

كلك چیدن . بفتح اول ودوم Kalak chidan

مقدمه کاریرا فراهم آوردن - وسائل و اسباب حقه زدن را تهیه کردن . غرا گوید :

ناخدای بیخدای سگ پدر دمبدم می چید از بهرم كلك.

كلك . بضم اول وفتح دوم Kolak

(صفت کارد) - کاردیکه تیز نیست (کل باکاف تصغیر) (به کل رجوع شود).

كلکش را کنند . بفتح اول ودوم

۲- آنرا تمام کردند مثلاً اگر خوراکی باشد وتمام آنرا بخورند میگویند . كلکش را کنند (بهقالش را کنند رجوع شود).

كل کلاتین . بضم هردو کاف Kolkolâtin

پرنده کوچکی است که قدری از گنجشك بزرگتر است و برفرق سر تاجی از پر شبیه به هدهد دارد (در بعضی جاها آنرا كل کلاتی که مخفف كل کلاتین است تلفظ کنند).

كل کل کردن . بفتح هردو کاف Kalkal kardan

جر و نزاع کردن - با اندك بهانه ای نزاع کردن و ناشکری نمودن .

كل کل خوشی یا مرگ است یاناخوشی (درویشی)

اگر درخانه ای افراد بدون جهت بهم ایراد بگیرند وباهم جرو نزاع

کنند ممکن است مصائبی بآنها وارد شود که یکی از آنها یا مرگ یا ناخوشی افراد آن‌خانه است یا فقر و درویشی .

Kalakô کلکو . بفتح اول و دوم و ضم کشیده سوم یا

Kalekô کلکو . بفتح اول و کسر دوم و ضم کشیده سوم .

(مرکب از کل بمعنی پسر و کاف تصغیر) یعنی پسرک .

قاآنی شیرازی گوید :

شمع شیراز منم ، نکته پرداز منم همه طناز منم ، توجه گوئی ، کلکو؟

Kalg کلگ . بفتح اول

آردی است که از سائیدن مغز بلوط بدست آید . (به لوچک رجوع شود) .

Kalgâh کلگاه . بفتح اول (بلهجه کازرونی)

مخروبه - منازلی که اطاقها و دیوارهای آن منهدم شده باشد (مرکب از کل بمعنی نقص و خرابی و گاه بمعنی محل) .

Kelelov کللو . بکسر اول و دوم و ضم سوم و واو مصوته

(بلهجه بنادر جنوبی) تحریف «کل وهو» است و آن عبارت است از اینکه ابتدا کل (بکسر اول) زنند و دنباله آن را بکشند و تبدیل بهو نمایند و در عیشها و گاهی عزا مورد استعمال دارد .

Kolom کلوم . بضم اول و دوم یا

Kolohm کلهم . بهمان وزن

گلی (شلی) است که خشک شده و سفت شده باشد و بشکل قلوه سنگ درآمده باشد - کلوخ . غرا گوید :

می نشستم میزدم بر فرق خود هرچه آنجا بود از سنگ و کلم

Kolomeh کلمه . بضم اول و دوم و کسر میم یا

Kolohmeh کلهمه . بضم اول و دوم و کسر میم

صفت است - تشبیه به کلم (کلهم) - چیزیکه بشکل کلم درآمده باشد - توده یا مقدار انباشته شده چیزی .

Kalmôrcheh کل مورچه . بفتح اول که گاهی آنرا
Kalmôlcheh کل مولچه

هم گویند مخفف کربلائی و مولچه تحریف مورچه است) اصطلاحی است که در شیراز ب مردم طفیلی و اشخاصیکه ناخوانده در مجالس سورومهمانی یا سفره حاضر میشوند گفته میشود (تشبیه بمورچه که بمجرد شنیدن بوی غذا بدان سوی روان شود). این کلمه را سمیل هم گویند (به سمیل رجوع شود).

Kelenj کلنج . بکسر اول و دوم
انگشت کوچک دست است .

Kelenjâr کلنچار . بکسر اول و دوم
به کرنجال رجوع شود .

Kelenj qôqô کلنج قوقو . بکسر اول و دوم و ضم کشیده هر دو قاف
راه رفتن کج و معوج است (مانند حرکت خرچنگ).

Kolangandâz کلنگ انداز . بضم اول و فتح دوم
هر چه بشود - هر چه پیش آید - صاحبان قناتها مانع میشوند که نزدیک قنات آنها چاهی حفر شود زیرا که میگویند آن چاه ، آب قنات مزبور را می مکد ولی میتواند تا حدود «یک کلنگ انداز» چاه حفر کنند و طرز تعیین آن اینستکه دست مقنی را روی زمین میگذارند و کسی که ایستاده روی بازوی او پا مینهد و کلنگی را بدست او میدهند او با زور ساعد و مچ دست کلنگ را پرتاب میکند و هر جا که کلنگ افتاد حریم قنات است و از بعد از آن ممکن است چاه حفر کرد .

Kalô کلو . بفتح اول و ضم کشیده دوم
ناقص عقل و دیوانه و مناسبت آن با کل (بمعنی نقص و عیب) معلوم است (به کل رجوع شود) .

Kôlôcheh کلوچه . بضم کشیده اول و دوم و کسر چهارم
نوعی شیرینی است که با آرد برنج و شکر و تخم مرغ سازند و غالباً آنرا

با مسقطی خورند ولی سابقاً کلوچه را بشکل نان پهنی میساخته‌اند (به کلوچه و کلوچه‌دان رجوع شود).

Kelôr کَلور . بکسر اول وضم کشیده دوم
(بلهجه کازرونی) وقتیکه محصول غلات را میبرند مقداری ازساقه
آنهاکه در زمین میماند « کَلور » (درشیراز وبعضی نقاط آنرا بضم اول ودوم
Kolor تلفظ کنند) گویند .
پس کَلور . زراعتی است که بعد ازاینکه زمین کَلوری است (یعنی
محصول درآن بریده شده) کشت شود .
زمین کَلور . یا جاکَلور . مزرعه‌ایست که درآن کَلور باشد .

Kolôk کَلوگ . بضم اول وضم کشیده دوم
کوزه‌ایست سفالین که بیرون وداخل آنرا لعاب داده باشند وبرای
نگهداری مرباوترشی وروغن بکاررود. (درکازرون آنرا کلیک **Kolik**
تلفظ کنند).

کَلوگ اندازان

روز جمعه آخرماه شعبان یا روز آخرماه شعبان است که چون ماه
رمضان فرا میرسد ، مردم درآنروز زیاد میخورند (تشبیه معده به کَلوگ).

Kôlô کَلو . بضم کشیده اول ودوم
کولی - غربال‌بند - طایفه‌ای لولی وقرشمال .

کَلو کَلوراه رفتن . بضم کشیده اول ودوم هر دو کلمه **Kôlôkôlô râh raftan**
خمیده راه رفتن - کتی کتی راه رفتن (به کتی رجوع شود).

Kôlôn کَلون . بضم کشیده اول ودوم
چوب کوچکی است که پشت درها افقی نصب شده وباحرکت دادن
آن از راست بچپ وبالعکس درخانه یا باغ را بسته ویا بازکنند (دربرهان
قاطع آنرا کلندر وکلیدان ذکر کرده است).

کلونون یا کلوندان

سوراخی است که کلون در آن آمد و شد کند .

Koleh کله . بضم اول و کسر دوم یا

Kol-leh کله . بضم اول و کسر و تشدید دوم

سوراخها و اطاقهای کوچکی است که برای اقامت مرغها یا حیوانات غالباً روی زمین سازند مانند کله مرغ یا کله سگ - بمنازل محقّر و کوچک هم من باب تشبیه ، کله گفته میشود .

کله رفتن یا کله شدن

تسلیم گردیدن .

کله کردن

کسی را مجبور بشلیم نمودن - کسی را در تنگنا قرار دادن .

Kaleh کله . بفتح اول و کسر دوم

دانه‌های بخیه - فرو کردن و بیرون آوردن هر دفعه سوزن است در پارچه . چنانکه گویند چند کله بزن و آنرا بدوز و یا کله کله میتوان دوخت گند (بکسر اول) .

Kalehpok کله پک . بفتح اول و کسر دوم و ضم چهارم یا

Kalehpôk کله پوک

نوعی سوسمار است که در صحراها و مزارع زندگی کند - چلباسه - ماترنک (به ماترنک و کل پاچه رجوع شود) (پک بمعنی بزرگ است و این حیوانرا بدانجهت کله پک گویند که سر آن بزرگ است - به پک رجوع شود) .

کله اش باد دارد

متکبر و پرافاده است .

Kal-lehpaz کله پز

کسیکه شغلش پختن آبگوشت کله باشد . شاعری گفته است :
زی دکه رواس کن گذر بر کله و بر کله پز نگر

کَلَّه تو کَلَّه کسی گذاشتن یا

کَلَّه بکَلَّه کسی گذاشتن

رقابت کردن - سر بر کسی گذاشتن - با کسی نزاع و دعوا کردن -
مثل شاخ توشاخ کسی گذاشتن .

کسی را کَلَّه کردن

سرازیر کردن و بزمین زدن و یا از میدان بدر کردن .

کله خشک

آدم بی مغز - آدم عصبانی و مغرور - دیوانه .

کَلَّه شق . بفتح شین

آدم متکبر و مغرور و خودسر و کسیکه بحرف کسی گوش نمیدهد -
آدم سر بهوا و غیر مطیع .

Kal-lehmalâq

کَلَّه ملاق . بفتح میم

که در اصل کَلَّه معلق بوده عبارت از این است که سر (کله) را
روی زمین نهند و دویا را از این سوی یا آن سوی برگردانند و معلق بزنند .

Kelyâs

کلیاس . بکسر اول

(تحریف کریاس است) محوطه جلوخانه - دالانیکه معمولاً هشت
ضلع دارد و بهمین جهت آنرا «هشتی» گویند .

Kolijeh

کلیجه . بضم اول و کسر جیم

(بلهجه کازرونی) همان کلجه است که غالباً به نیم تنه زنان گفته میشود
و زنان آنرا روی قبا میپوشند .

Kolicheh

کلیچه - بضم اول و کسر چهارم

نوعی نان شیرینی بوده که بعداً تحریف شده و «کلوچه» شده است
(به کلیچه و کلچه دان رجوع شود) .

Kolik

کلیک . بضم اول
(به کلوک رجوع شود).

Kam

کم . بفتح اول
۱ - نقصان - نقص .
۲ - لبه چوبی یا فلزی است که اطراف غربال یا آردبیز یا دف تعبیه کنند و هنگام بکار بردن آنها کم آنها را در دست گیرند و آنرا « کم غربال یا کم آردبیز » نامند .
۳ - در کازرون به کعب قاب و کاسه هم « کم » گویند .
(به کعب رجوع شود).

Kom

کم . بضم اول
شکم .
کم گنده . آدم شکم بزرگ - آدم پر خور - کمین .

کم گشنه و گوزفندقی

بکسی گفته میشود که بیش از استحقاق ادعا کند و لاف و گراف بزند -
کسیکه با وجود تهی دستی ادعاها و تکبر دارد .

Komlehâr

کم لهار . بکسر لام یا

Komleher

کم لهر . بکسر لام و هاء

آدم حریص و پر خور (به لهر رجوع شود).

کم و کله

آدم قد کوتاه - آدمیکه از فرط کوتاهی قد و چاقی زیاد فقط
« کم و کله » بنظر میرسد .

Komin

کمین . بضم اول
آدم پر خور .

Komâch

کماج . بضم اول
نان گرد و کلفتی است که شیرین است و معمولاً روی آنرا روغن
و شکر ریزند .

کماجدان . بضم اول
ظرف کوچکی است شبیه بدیگ که سر دارد و در آن یا گوشت پزند
و یا برای نگهداری نان بکار رود .

Kombezh کمبزه . بضم اول و کسر سوم و چهارم که گاهی آنرا

Kombizeh کمبیزه

هم گویند خربوزه نرسیده است که هنوز کوچک باشد - این
ضرب المثل معروف است :

بزئ نمیر بهار میاد کمبزه با خیار میاد - (میاد یعنی میآید) این
ضرب المثل را وقتی ذکر کنند که کسی میخواهد دیگری را تسلی دهد و او را
بآینده امیدوار کند و گاهی بلهجه طعنه آمیز نیز ذکر کنند .

Kombolbâdi کمبل بادی . بضم اول و سوم

کسیکه شکمش برآمده باشد - کسیکه شکمش باد کرده باشد .

Kombizeh کمبیزه . بضم اول

همان کمبزه است که شرح آن گذشت .

Kam pâshneh کم پاشنه . بفتح اول

بکسی گفته میشود که در برابر پیش آمدها مقاومت ندارد و زود
خسته و تسلیم میشود - چنین کسی را بی پاشنه هم گویند .

Kamcheh کمچه . بفتح اول و کسر سوم

۱ - خاک انداز - بیلکی است که با آن آتش یا خاکستر را از تنور
و بخاری بیرون آرند .

۲ - بیلک سر کج دسته داری است که نانوهای آتش و خاکستر را با آن از
تنور بیرون آرند و یا با آن اشیائی که در حوض افتاده است خارج سازند .

Kamcheh lisak کمچه لیسک . بفتح سین

بچه قورباغه است هنگامیکه کوچک است و شبیه به کمچه میباشد .

Komoxteh کمخته . بضم اول ودوم وکسر چهارم
چرك و شوخیکه روی زخمها بسته و منجمد شده باشد و آنرا
کوله هم گویند . چنانکه گویند روی زخم پایم کمخته (کوله) بسته است
و بمعنی کثافات انباشته شده روی بدن هم هست چنانکه گویند از بسکه دستش
را نشسته ، از چرك کمخته بسته است .

Kamar کمر . بفتح اول ودوم
۱ - پشت آدم و حیوان .
۲ - تسمه ای که به کمر بندند .
۳ - بطور کلی وسط هر چیز .
۴ - میانگاه - حدفاصل بین قله و دامنه کوه .
این کلمه بمعنای میانگاه در مورد دیوار و درخت هم بکار می رود
مانند : کمر دیوار ، کمر درخت .

Kamarbor کمر بر . بضم باء
کسیکه کمرش خیلی درد گرفته و نزدیک است کمرش بریده شود .
کمر بستن یا کمر گرفتن
قوت و نیرو گرفتن - مصمم به انجام کاری شدن - عازم شدن مانند
دامن را بالا زدن .

Kamarak کمرک . بفتح اول ودوم و سوم
(بلهجه کازرونی) کمر بند پشمی است که بدور کمر بندند .

Kamari کمری . بفتح اول ودوم
۱ - کسیکه کمرش درد بگیرد .
۲ - حیوانیکه بمجردیکه دست روی کمرش گذارند کمر خود را
خم کند .
۳ - تسمه ای که دور کمر بندند که امروزه آنرا «کمر» گویند .

Kamzarf کم ظرف . بفتح اول و سوم
(صفت آدم) بیطاقت - آدمیکه چون بمقامی و ثروتی رسد از جا

در برود و متانت خود را از دست بدهد .

Komah کمه . بضم اول و فتح دوم
علفی است مانند «چاشیر» که بگاو و گوسفند دهند و چون خشک
شود آنرا قطعه قطعه کرده با کاه مخلوط کنند و بحیوانات دهند .

Komeh کمه . بضم اول و کسر دوم
اطاق کوچکی است که از پوشال و شاخ و برگ درختان و یا گل (به
کسر کاف) سازند و بیشتر در مزارع ساخته میشود .

Komin کمین . بضم اول
به کم رجوع شود .

Konâr کنار . بضم اول
درختی است جنگلی و خاردار که میوه کوچکی دارد و خوراکی
است و برگ آنرا سائیده در حمام برای شستشوی سر و بدن بکار میبرند و عربها
آنرا «سدر . بکسر سین Sedr» گویند .

کناردان یا کنارزار
صحرائی است که در آن کنار زیاد روید .

Kenâr کنار . بکسر اول
۱ - پهلو - جنب و نزدیک - مثلاً او آمد و کنار من نشست - کنار
پنجره بنشین .

- ۲ - دامن . مثلاً بیا و تو کنار من بنشین .
- ۳ - دامن لباس . مثلاً گندم را تو کنارش کرد و آورد .
- ۴ - لب - انتها . مثلاً کنار بام منشین .

Kenârâb کنار آب . بکسر اول و سکون راء
مستراح - مهال (وجه تسمیه آن اینست که سابقاً بیشتر مردم هنگام
قضای حاجت برای طهارت گرفتن بکنار آب میرفته اند) .

کناره . بکسر اول و راء
Kenâreh
۱ - ساحل دریا ورودخانه .
۲ - نام دهی است در مرودشت - سه کیلومتری تخت جمشید .

کناره کردن یا کناره گرفتن
یعنی دوری جستن مثلاً از کار کناره گرفت .

کناک . بکسر اول
Kenâk
آدم خسیس و ممسک (به کنک رجوع شود) .

کنتره . بکسر اول و فتح دوم و کسر راء
Kenatreh
تار عنکبوت است .

کنجره . بضم اول و کسر سوم و چهارم
Konjereh
(بلهجه کازرونی) گیاهی است که در بهار در بیابانها و کوه‌های
کازرون سبز میشود و مانند شملیز (شمبلیله) است ولی کوچکتر (به دژ دروک
رجوع شود) .

کنج و کو کردن . بکسر کاف اول و ضم کاف دوم
Kenj-o-kov kardan
و واو مصوته
کاوبدن و جستجو کردن - برای یافتن چیزی جائی و یا اشیاء را
زیور و رو کردن .

کنجه . بکسر اول و سوم
Kenjeh
عبارت است از قطعه کوچک گوشت مثلاً میگویند گوشت را کنجه
کنجه کرد و سر سیخ زد - گاهی آنرا «قنجه و غنجه» هم گویند که تحریف
کنجه است . شوریده فرموده است :
آن ترنجیه ، کرده پنجه ، توی گنجه ، بهر کنجه
گشته رنجه ، روی پنجه ، بهر آش سیرمو کی .

Konjir کنجیر . بضم اول
(بلهجه بنادر جنوب) تحریف وبمعنی پنجیر است که آنرا نیشگون هم گویند (به پنجیر رجوع شود) .

Konjil کنجیل . بضم اول
(بلهجه دشتستانی) یعنی ته آرنج - کنجیل زدن یعنی با ته آرنج بدیگری زدن - با ته آرنج به پهلوی کسی نواختن .

Kend کند . بکسر اول
سَرین ولمبه و کفل و آن قسمت عقب لگن خاصره است .

Kand-o-kô کندو کو . بفتح اول و ضم کشیده کاف دوم
(از کندن و کاویدن) کندن وجستجو کردن و بیشتر در مورد کندن زمین وجستجو کردن چیزی در آن بکار میرود .

Kondeh کنده . بضم اول و کسر دال
۱ - تنه درخت است چنانکه گویند : کنده درخت .
۲ - چوب یا هیزم کلفت را هم گویند مانند کنده هیزم .
۳ - بطور کنایه به زانوه هم گفته میشود چنانکه گویند : کنده بزمین زد و نشست .

Kener کَنر . بکسر اول و دوم
کلنگ - تیشه مقننی هاست که نوک دراز و کشیده دارد . تیشه سنگ شکنها که آنهم نوک بلندی دارد .

Kenes کنس . بکسر اول و دوم
آدم خسیس - لئیم - کسیکه در خرج کردن گرفته و ممسک است .

Keneft کَنفت . بکسر اول و دوم
کثیف - بیقدر - بی آبرو - خوار .
کَنفت شد . (فعل لازم) پست و خوار شد .

کنفت کرد . (فعل متعدی) خوار و بیمقدار کرد .
کنفت کاری . کثافت کاری - کارهای پست انجام دادن .

کنک . بکسر اول و دوم Kenek

۱ - (صفت) گردوئی است که مغزش بزحمت بیرون آید - گردوئی که داخل پوستش زاویه شکن دارد و مغزش سهولت بیرون نمیآید . این ضرب المثل در فارس رواج دارد :
دوستی که مرا یاد کند گر همه گردوئی کنک . یعنی دوست آنست که مرا با فرستادن سوغات و ارمان یاد کند و لواطینکه آن سوغات گردوی کنکی باشد که نتوان از مغز آن استفاده کرد (عکس گردوی کنک ، گردوی کاغذی است یعنی گردوئی که پوستش مانند کاغذ است و مغز آن سهولت بیرون آید) .
۲ - کنک بمعنی خسیس و ممسک هم هست که آنرا « کنک » هم گویند (به کنک رجوع شود) .

کنگ . بفتح اول Kang

۱ - شاخه درخت یا شاخه هیزم است چنانکه گویند . يك كنگ هیزم بیاور .
۲ - بمعنی بازو و دست هم هست چنانکه گویند زیر کنگش را گرفت یعنی زیر بازوی او را گرفت .

کنگش افتاد و رفت

بهمراه او و یا بازو در بازوی او رفت . پلاچ شد .

کنگر . بفتح اول و سوم Kangar

نوعی سبزی است که در کوهستانها روید و از آن خورش سازند و آنرا « خورش کنگر » نامند و یا آنرا پخته در ماست مخلوط کنند و آنرا « کنگر ماست » گویند .

کنه ؛ بکسر اول و دوم Keneh

۱ - حشره ایست طفیلی که در بدن طیور و گوسفندان و چهارپایان زندگی کند .

۲ - کنه . نشانه‌ایست که با چاقو روی چوب می‌کنند و آن چوب را «چوخط» می‌گویند .

۳ - فرورفتگی کوچک روی دیوار یا ظروف و با اشیاء را هم کنه گویند .

۴ - بطور کنایه بآدمیکه در کاری سماجت کند هم «کنه» می‌گویند چنانکه گویند مانند کنه سمج است .

کنه کردن

روی چوبی با چاقو نشان گذاردن یا نشانه کردن (به چوخط رجوع شود) روی دیوار یا چیزی فرورفتگی یا زخم ایجاد کردن .

Kov

کو . بضم اول و واو مصوته

۱ - قاعده و طرز صحیح کاریرا گویند مثلاً گویند کو اینکار را من بلدیم یعنی طرز صحیح اینکار را میدانم (به ناکو رجوع شود) .

۲ - حشره‌ایست کوچک که آرد غلات را میخورد و فاسد میکند .
غرا گفته است :

چه بگویم که از رطوبت غم گندم شادی مرا زد کو .
کو بمعنی دوم را در کازرون «گاک» گویند (به گاک رجوع شود) .

Kô

کو . بضم کشیده اول و واو معدوله

۱ - از ادات پرسش است .

۲ - مخفف کوی است که محله و برزن باشد .

۳ - مخفف «کوبنده» است چنانکه گویند «برنج کو» یعنی کوبنده برنج . (صفت فاعلی) .

۴ - مخفف «کوبیده» است (صفت مفعولی) مثلاً گویند برنج

ناکو . یعنی برنج نکوبیده یا برنج کوبیده نشده .

برنج دوکو . یعنی برنجی که دومرتبه کوبیده شده است .

۵ - جستجو و کاوش است چنانکه گویند «کندو کو» یعنی کندن و جستجو کردن - فعل آن کاویدن است .

کوچه درمرو (کوچه درنرو).
کوچه بن بست .

کوردیگر عصاکش کوردیگر بود
اشخاص گمراه نمیتوانند دیگرانرا ارشاد وهدایت کنند .

کور کور پیدا میکند ، آب گودال
هر کسی ممنوع خودرا میجوید ویا جای مناسب خودرا پیدا میکند
(مثل: کبوتر با کبوتر باز با باز - کند همجنس با همجنس پرواز) .

کورك . بضم کشیده اول وفتح راء
دمل وماده کوچک - جائی از بدن که در اثر فساد کمی بالا آید
وچرك وکثافت از آن خارج شود (به پیله رجوع شود) .

کورك . بکسر اول ودوم وفتح سوم
(بلهجه کازرونی) بنته ایست که آنرا لگجی هم گویند اصل آن «کبر»
بفتح اول و دوم Kabar است و همان است که غالباً در خرابه ها روید
ودر عربی آنرا «خروب» گویند. چنانکه مولوی گفته است :
گفت خرویم ، خراب منزلم هادم بنیاد این آب وگلم

شاخه های تازه وتج آنرا چیده و ترشی اندازند و آنرا «ترشی
کورك گویند - از گل آن که هنوز غنچه است ومیوه آن که هنوز کوچک
ونرسیده است (گلک ، مرکب از گل وکاف تصغیر) نیز ترشی سازند و آنها
را «ترشی گلک» نامند .

میوه رسیده و بیضی شکل «کورك» را «خاگوك» می نامند (چون
میوه مزبور بشکل تخم مرغ است آنرا به تخم (خاگ) تشبیه کرده و «خاگوك»
نامیده اند) . این میوه خوردنی است .

کورو . بضم کشیده اول وسوم
بیل دم پهنی است که درجلو آن دسته ای بوسیله زنجیری متصل است
وزارعین پس از شخم زدن زمین ، مزرعه را با آن کرزه بندی کنند .

Kôrôz کوروز . بضم کشیده اول وسوم یا

Kôrôs کوروس . بهمان وزن

از شدت سرما جمع شدن و درخود فرورفتن . فعل آن کوروز کردن است . از روی کنایه بمعنی گریختن و دور شدن هم استعمال میشود . غرا گفته است :

آخر ای جهال مردم ، تا بکی میکنید از عقل و ازدانش کوروز .

Kôrôsk کوروسک . بضم کشیده اول وسوم

هر چیز خرد و کوچک - میوه های نرسیده که ریز و خرد شده باشند مانند «انار کوروسک» (تشبیه به آدمی که کوروس کرده و کوچک شده است) .

Kôrôsheh کوروشه . بضم کشیده اول وسوم و کسر شین

(بلهجه کازرونی) همان کروشه است .

Kôrmâl کورمال . بضم کشیده اول

مانند کور ، دست مالیدن روی دیوار و رفتن - کسیکه در تاریکی با کمک دست راه می رود و یا چیزی را جستجو میکند . فعل آن کورمائی کردن است یعنی با دست چیزی را جستجو کردن .

Kôreh کوره . بضم کشیده اول و کسر راء

۱ - کم و مختصر چنانکه گویند . کوره سوادى دارد .
۲ - باریک و غیر مهم چنانکه گویند بین این دو کوه کوره راهی است .

Kovreh کوره . بضم اول و واو مصوته و کسر راء

(بلهجه کازرونی) همان کواره است که ظروف سفالین باشد .

کوزه گر همیشه در کوزه شکسته آب میخورد

غالب کسانی که نعمتی و یا متاعی دارند از آن استفاده نمی کنند .

Kôs کوس . بضم کشیده اول

زنگهای بزرگی بود که سابقاً هنگام حرکت قافله بگردن یا بر پشت

چهارپایان می‌نماید تا صدا دهد .

Kôsbast کوس بست . بفتح باء

از بالا به پائین جهید - مانند جستن شیر و پلنگ خیز برداشت .

Kôseh کوسه . بضم کشیده اول و کسر سین .

۱ - اشخاصی که ریش کم و تنگ فقط در زنج و کمی هم در طرفین صورت دارند .

۲ - حیوان درنده دریائی است که بوسیله دندانهای تیز خود پا و با دست اشخاص را قطع میکند .

کوسه و ریش پهن

دو چیز ضدونقیض با هم جمع شدن و این جمله وقتی گفته میشود که میخواهند عدم امکان چیزی را برسانند .

Kovsh کوش . بضم اول و واو مصوته

۱ - تحریف کفش است - ارسی .

۲ - یکنوع بازی بوده که بدینسان عمل میکردند : لنگه کفشی را گذارده و شخصی نزدیک آن خم میشده و آنوقت اشخاص دیگری از دور دویده و با زدن یک پا روی کفش ، روی پشت شخص خمیده میجهیدند و بتدریج فاصله کفش و شخص را زیاد میکردند . هرکسی که از عهده جهیدن برنمیآمده باخته بوده و خم میشده تا دیگران روی پشتش بجهند .

Kovsh-dôz کوش دوز

۱ - کفش دوز - ارسی دوز .

۲ - نوعی خزننده کوچک اندام است که بر روی پشت آن نقش و نگار سرخ و سیاه است .

Kovshak gôsefand کوشک گوسفند

تحریف کفشک گوسفند است و آن پوشش سم گوسفندان است که چون آنرا بیرون آورند بشکل کفش باشد .

Kôfteh

کوفته . بضم کشیده اول و کسر تاء

- ۱ - هر چیزیکه کوییده شده باشد (اسم مفعول) .
- ۲ - نوعی غذاست و برسه قسم است :
- اول - کوفته سبزی است که از گوشت و برنج و سبزی سازند .
- دوم - کوفته هلو است که از آرد نخودچی و گوشت سازند .
- سوم - - کوفته گشنیزی است که از گوشت و برنج و گشنیز سازند . (گشنیز یکنوع سبزی است) .

Kôk

کوک . بضم کشیده اول

- ۱ - نخ و دوختن موقتی لباس (به کوک زدن رجوع شود) .
- ۲ - بمعنی فتر ساعت و جعبه صوت و امثال آن است و فعل آن کوک کردن است .
- ۳ - بمعنی خوب و درست است چنانکه گویند غلیان (قلیان) کوکی است . شوریده گفته است :
- پیشخدمت گل‌بهار و نرگس و باجی قدم خیر
پایشان تنبان سرخی، دستشان غلیان کوکی
- ۴ - سر حال و خوش بودن است چنانکه گویند کیفش کوک است (به کیفش کوک است رجوع شود) .

کوک کردن

- ۱ - پیچاندن فتر ساعت یا گرامافونهای قدیمی و حاضر کردن آن برای کار .
- ۲ - کسی را کوک کردن یعنی عصبانی کردن - فعل لازم آن .
کوک شدن است - شوریده گفته است :
- پای سیسنبز زبان بگشاد سوسن کی بنفشه
سر بزیر افکنده ای گویا ز سروناز کوکی
- (این اصطلاح از راه تشبیه از کوک کردن ساعت اقتباس شده است) .
- ۳ - در مورد لباس - هرگاه لباس را موقتاً با گندهای درشت و برای امتحان بدوزند ، میگویند «آنها کوک زده اند» یا «آنها که کوک کرده اند» .

تو كووك کسی رفتن . تو نخش رفتن - سر بر کسی گذاشتن - از کسی غیبت و بد گوئی کردن .

Kôkô کو کو . بضم کشیده هردو کاف .
تخم مرغ را با سیب زمینی و گاهی با سبزی مخلوط کنند و در روغن سرخ کنند و آنرا کو کو نامند .

Kôl کول . بضم کشیده اول
دوش و شانه است - تقیب الممالک گفته است :
شد مجرد از علائق کول تو تا شود مجموع در کشکول تو

کول کردن

بردوش حمل کردن .

کولش دادند

مسخره اش کردند - او را دست انداختند و رسوا کردند .

Kôlô کولو . بضم کشیده کاف و لام
۱ - بمعنی بزرگ است چنانکه گویند کلوحسن (ریشه این کلمه کل است که بمعنی بزرگ است و جمع آن کلان میباشد) .
۲ - در فارس به کولیا (لولی ها - غربال بندها) کولو گویند - مردمیکه همیشه خانه بدوشند .

Kovleh کوله . بضم اول و واو مصوته و کسر لام
(بر وزن دوره) تابع مهمل و مترادف کج است چنانکه گویند: این چوب کج و کوله است - این کلمه تنها استعمال نمیشود .

Keveleh کوله . بکسر اول و دوم و سوم
۱ - خونابه و شوخی است که بر روی زخم خشک شود و آنرا « کمخته » هم گویند . فعل آن کوله بستن است (به کمخته رجوع شود) .
۲ - به چرک و کثافت هم که روی دست و پا جمع شود کوله گویند .

Kôleh

- کوله . بضم کشیده اول و کسر لام
۱ - (بلهجه کازرونی) همان کول است .
۲ - باری است که بردوش نهند مثلاً یک کوله هیبزم .

کوله بند

بندی است که با آن کوله‌ها را بر پشت بندند .

کوله دادن

- کسی را بر پشت خود سوار کردن .
کوله شدن . بر پشت کسی سوار شدن - بردوش کسی سوار شدن .
کوله کردن . (فعل متعدی است) کسی را یا چیزی را بر پشت خود
حمل کردن .

کوله پستی . بضم پ

تشك مخصوصی است که حاملها بروی پشت نهند تا سنگینی بار
چندان بر پشت آنها فشار نیاورد .

Kovli

- کولی . بضم اول و واو مصوته
همان طایفه کولو - لولی - غربال بند است که همه جا خانه بدوش
زندگی کنند . بطور کنایه باشخاص بیعار و شرور و مخصوصاً کسیکه خیلی
داد و فریاد میزند هم گفته میشود .

Kôm

- کوم . بضم کشیده اول
مرضی است که چهارپایان بدان دچار شوند و از نخوردن جو حاصل
میشود و برای معالجه آن سوزن جوالدوز را در سقف دهان حیوان زنند تا
مقداری خون جاری شود . حیوانیکه کوم کرده میل بخوردن جو ندارد .
بطور کنایه کسی هم که منتظر چیزی است گوید از بسکه انتظار کشیدم کوم
کردم . فعل آن کوم کردن است .

Kôn

- کون . بضم کشیده اول
۱ - مقعد - نشیمن .
۲ - ته هر چیزی مانند کون خیار و کون خمره .

۳ - سوراخی است که نجاران در چوب احداث کنند و «زبونه» (زبانه) را در آن داخل نمایند و میخ کنند (به زبونه رجوع شود) (کون بدین معنی کان بوده است یعنی گودی).

۴ - کانالی است که در بالا و پائین چهارچوبه دکانها احداث میشد و دوسر تخته‌های در، داخل آن قرار میگرفت تا در بسته شود. (به کان ودکان رجوع شود).

کون گوزو بهانه‌اش نان جو است

آدم ناتوان و مقصر بهر بهانه‌ای تقصیر را بگردن دیگران میاندازد.

Koveh

کوه . بضم اول و کسر دوم
بَره نر است .

Kohtor

که‌تر . بضم اول و سوم .
مرکب از که (مخفف کوه) و تر (از تردیدن) سنگ درشتی است که از بالای کوه رها شود و پائین افتد - مجازاً بحرف درشت هم گفته میشود .
که‌تر پرائیدن . یعنی حرف درشت زدن .

Kehteh

کهته . بکسر اول و سوم
قوت و نیرو - چنانکه گویند : ماست غذائی است که کهته ندارد .

Kohteh

کهته . بضم اول و کسر سوم
لته‌ایست که روی آن مرهم مالند و روی زخم نهند .

Kehreh

کهره . بکسر اول و سوم
آدم رند و کارگشته و مجرب و زیرک .

Kahreh

کهره . بفتح اول و کسر سوم
بچه بز - بزغاله .

Kohshor که شر . بضم اول وسوم
مرکب از که (مخفف کوه) و شر یعنی سیلاب کوهستانی - آبیکه
از بالای کوه سرازیر شود .

Kahkom کهکم . بفتح اول وضم سوم
نوعی درخت جنگلی است که چوب محکمی دارد .

Kahkeh کهکه . بفتح اول وکسر سوم
(بلهجه دشتستانی) - سرفه است (به کفه رجوع شود) .

Kahlov کهلو . بفتح اول وضم سوم و واو مصوته
(بلهجه کازرونی) ظرفی است دسته دار که از بارشین وچوبهای
نازک درخت بافند و برای آویختن ونگهداری گوشت وخوراکی بکارمیرود .

Kaheh کهه . بفتح اول وکسر دوم
آرواره - فك .
کاهش چائیده . (مخفف کهه اش) - مانند چانه اش چائیده - قدرت
حرف زدن ندارد (عکس کاهش گرم شده) - عرضه وجرأت ندارد .
کاهش گرم شده . روی حرف زدن افتاده - حرف زیاد میزند -
وراجی میکند .

Kiyalak کیالک . بکسر کشیده اول وفتح لام
نوعی میوه جنگلی است (زالزالک) - شوریده فرموده است :
عام محض است پدرسوخته گوئی همه عمر
سر بازار چه جا جار کیالک زده است .

Kayân کیان . بفتح اول
حیثیت و اعتبار - مثلاً گویند اگر مرا دعوت نکنند بکیان من
بر میخورد .

Kip کیپ . بکسر کشیده اول
محکم وسفت - چنانکه گویند سرقوطی کیپ گرفته یاکیپ شده است .

کیپ تا کیپ

سرتاسر - گوش تا گوش - پر و مملو - مثلاً اطاق کیپ تا کیپ آدم نشسته بود .

Kisraftan

کیس رفتن . بکسر کشیده اول

انقباض شدید و ناگهانی عضله است که با درد توأم است .

Kish

کیش . بکسر کشیده اول

۱ - خط - فعل آن کیش کشیدن است یعنی خط کشیدن .
کیش کیش کردن. خطوط درهم و برهم و نامنظم روی چیزی کشیدن.
۲ - اسم صوتی است که بوسیله آن مرغ را راند و دور سازند .
مثلاً برای اینکه مرغی یا پرنده‌ای را از اطاق بیرون کنند با نهیب و بلند گویند : کیش کیش .

کیش نشستن

زنهائیکه بوجود جن اعتقاد داشتند برای ارتباط پیدا کردن با آنها و سؤال کردن از اجنه کیش می‌نشستند و طرز کیش نشستن چنین است : ابتدا دایره‌ای را (کیش) میکشند و ظرف طاهری را آب کرده وسط دایره میگذارند و دختر با کره‌ای را (یا پسر بچه‌ای را) آورده روی ناخنهای شست دست او را با مرکب سیاه میکنند و او را وسط دایره ، مقابل کاسه مینشانند و دختر یا پسر باید بدون توجه با طرف خیره بناخنهای خود نگاه کنند . در این وقت کسیکه مدعی احضار اجنه است مقابل او نشسته شروع بخواندن او را و ادعیه میکند و میگویند در این موقع روی ناخن شستهای کیش نشسته جنها ظاهر میشوند و با آنها بوسیله علامات مخصوصی ارتباط پیدا میکنند !

Keyf

کیف . بکسر اول و یاء مصوته

خوشی - لذت - حظ .
فعل آن کیف کردن یا کیف بردن است .

کیفش کوک است

یعنی سرحال است - سرپلنگ است - خوشحال و مسرور است -
غرا گفته است :
پس خرامان جانب بحر آدمم تا دماغم ترشود هم کیف کوک

کیک (کک) در تنبان کسی افتادن

یعنی مضطرب و نگران و پریشان شدن .

کیکش (ککش) نمیگذرد

یعنی اعتنائی ندارد - ترس و بیمی ندارد .

Kili کیلی . بکسر کشیده اول وسوم

(بلهجه کازرونی) چوب کوچکی است که با چوب بلندتری که دومی
را مِشه (دسته) گویند بازی کنند - این بازی را در شیراز «چلک و مِشه»
و در تهران «الک و دولک» گویند .

کیلی کیلی کردن

عبارت از این است که کیلی را با زدن مِشه بهوا بیاندازند بطوریکه
چند مرتبه آنرا با زدن بهوا پرانند و بزمین نیفتد (به الک و دولک رجوع شود) .

Kin کین . بکسر کشیده اول

۱ - مخفف کینه است .

۲ - (بلهجه دشتستانی) بمعنی کون است و همان است که آنرا
«قین» گویند و چون مردم آنجا مخرج قاف ندارند آنرا با کاف تلفظ کنند
(به فکسنی رجوع شود) .

کینه شتری

کینه شدید و با دوام (تشبیه بکینه شتر - میگویند هر گاه شتر از کسی
رنجیده و باو کینه پیدا کند تا او را از بین نبرد از پا نمی‌نشیند) .

Keyvâr کیوار . بکسر اول و یاء مصوته

(بر وزن کیوان) (بلهجه کازرونی) فلاخن است که آنرا در شیراز
«قلوه سنگ» گویند . (در دشتستان بند آنرا تیلک بفتح لام Tilak و جای
گذاشتن سنگ (کفه آنرا) شپ بفتح اول Shap گویند) .

حرف گ

Gâbereh گابره . بکسر سوم و چهارم
خرکچی - کسبیکه الاغ دارد و بوسیله آن نخاله را میبرد و یا گل
و شن میآورد . و یا آنهائیکه بوسیله الاغ کود و کثافت مستراح را بخارج
حمل میکنند (تصور می‌رود اصل این کلمه « گه بره » بوده یعنی کسبیکه
گه بخارج میبرد - چون روز اول باینگونه اشخاص گابره میگفته‌اند) .

Gâxoreh گاخوره . بضم خاء و واو معدوله و کسر راء
(بلهجه کازرونی) در کازرون بگهواره « گاخوره » گویند منتهی
گاخوره را از چوب سازند و آنرا روی زمین گذارده حرکت دهند .

Gâdôsheh گادوشه . بضم کشیده دال و کسر شین
ظرف سفالی لعابدار و دهن گشادی است که برای نگهداری شیر
و دوغ بکار می‌رود (این کامه در اصل « گاو دوشه » بوده یعنی ظرفیکه برای
دوشیدن گاو بکار می‌رود - به برهان قاطع رجوع شود) .

Gâresh گارش . بکسر راء
(بلهجه بنادر جنوب آروغ (آروق) و آن عبارت است از انقباض

است برخلاف خوره که دهنه آن رو جلو باز میشود و هرلنگه آن بواسطه دوختن از یکدیگر مجزاً است (بجوال و خوره رجوع شود).

گاوپیشانی سفید

کنایه است باشخاص معروف ومشهور .

گاو ، گوساله ، پنیر

یکنوع بازی است و آنرا بدینسان عمل کنند :

سه قسم لوییا را انتخاب میکنند . لویبای سیاه بعنوان گاو ولویبای زرد یا سرخ بعنوان گوساله و لویبای سفید بعنوان پنیر . آنوقت یکنفر هر سه را گرفته و پشت سر خود میبرد و یکی را در يك مشتش گرفته وجلو دیگری میگیرد ومیگوید : گاو ، گوساله ، پنیر . واو باید نام یکی از آنها را ببرد . آنوقت مشتش را باز میکند - اگر درست گفته برده است والا باخته . در کازرون بجای سه قسم لوییا چهارقسم انتخاب میکنند و آنرا گاو، گوساله ، فنگیلی ، پنیر گویند وفنگلی **Fengili** نوع دیگری از لوییا خواهد بود .

گاو نه من شیر

میگویند گاوی بوده است که روزی نه من شیر میداده ولی همینکه دوشیدن او پایان می یافته لگدی میزده و آنرا میریخته است . این ضرب المثل وقتی گفته میشود که کسی کاریرا انجام داده باشد ولی با يك عمل مخالف و یا بد اثر آنرا خنثی کرده باشد .

Gaborak

گبرك . بفتح اول وضم دوم وفتح سوم

کمی بزرگ شده - از آب و گل دررفته - بیچه انسان یا حیوانی گویند که از حالت کودکی خارج شده چنانکه گویند این بیچه حالا گبرك شده است .

Gaborgeh

گبرگه . بفتح اول وضم دوم وکسر چهارم

آلتی است که در زورخانه های قدیم با آن ورزش میکردند .

Gabôleh

گبوله . بفتح اول و ضم کشیده باء و کسر لام

(بلهجه کازرونی) همان حلوای کاجی است (به کاجی رجوع شود).

Gab-beh گبیه . بفتح اول و کسر و تشدید دوم
نوعی قالی است با خواب بلند که آنرا «خرسک» گویند و بهای آن
نسبت بقالی معمولی کمتر است .

Gap گپ . بفتح اول
۱ - بمعنی بزرگ است وغالباً رئیس وبزرگ دزدانرا «حسن گپ»
گویند . ویا گویند «وقتی که گپ شد» یعنی موقعیکه بزرگ شد . فعل آن
گپ شدن است - گپتر یعنی بزرگتر .
۲ - حرف وصحبت را گویند مثلاً گپ زد یعنی حرف زد وصحبت
کرد . فعل آن گپ زدن است .

Got گت . بضم اول
یعنی بزرگ - چاق وتنومند - فربه . چنانکه گویند تو حالا گت
شده ای ویا حیوان گتی است . (گت بزرگی جسمی است درحائیکه گپ
بزرگی مقامی است) .

Gotreh گتره . بضم اول وکسر سوم
نسجیده وبدون فکر ویاوه - حرف بزرگ و زننده چنانکه گویند
این اجناس را گتره خرید یعنی بدون سنجش قیمت یا وزن . حرف گتره
میزند یعنی نسجیده ویاوه حرف میزند .

Getri گتری . بکسر اول
بسته قماش - عدل بار - این کلمه بیشتر درمورد قماش وپارچه بکار
میرود واحتمال دارد که هندی باشد .

گدا بر گدا ، پناه بر خدا
اگر گدائی از گدای دیگری تقاضا وتوقع کمکی کند طمع بیجائی
است و باید ازاینکار بخدا پناه برد .

Godâr گدار . بضم اول
جائی از رودخانه است که قابل عبور باشد (این کلمه اصلاً گدار
بوده است) پایاب - تر (بهتر رجوع شود) .

بی‌گدار بآب‌زدن

نسنجیده وارد کاری شدن - مثل بی‌تر بآب‌زدن - بدون معین کردن عمق رودخانه و دانستن راه عبور به آب‌زدن و در نتیجه خود را به خطر انداختن.

Ger بکسر اول

کاریکه گره خورده باشد و سهولت انجام نشود .
گرگرفتن . یعنی سهولت انجام نشدن (به ریج رجوع شود).

Gar بفتح اول

۱ - مو ریخته - مرضی که در اثر آن مو یا پشم حیوان بریزد .
۲ - به سر کچل هم که مویش ریخته باشد گر گویند - سر گر یعنی سر کچل و بیمو .

Gari گری

کچلی .

Gor بضم اول

صدای مشتعل شدن آتش .
آتش گر . یعنی آتش مشتعل .
گرگرفتن . شعله‌ور شدن و زیانه کشیدن آتش - غرا گوید :
از جواب رقعہ آن نابکار آتش غم دردم بگرفت گر
(به گره رجوع شود) .

Gerâteh بکسر اول و تاء

بها نه و ایراد - فعل آن گرا ته گرفتن است مثلاً : گرا ته میگیرد
یعنی بها نه میگیرد - ایراد میگیرد و لجاجت میکند .

گر به رقصانیدن یا گره رقصانی کردن

در کاری اشکال تراشی کردن - مانع ایجاد کردن - بازی در آوردن -
ایراد گرفتن .

گر به را سر حجله باید کشت

در ابتدای هر کاری باید محکم کاری کرد و جلو خرابکاری را گرفت. این ضرب‌المثل از این داستان قدیمی اقتباس شده است - مردی زنی گرفت شب زفاف، در حجله وقتیکه شام آوردند گربه‌ای نیز بیوی طعام وارد شد - مرد او را راند ولی چون گربه دوباره آمد چوبی برداشت و محکم بسر گربه کوفت و او را کشت و این شدت عمل برای آن بود که عروس تازه رسیده از گربه عبرت بگیرد و از حرفها و اوامر او سرپیچی نکند.

Gorbehrovi

گر به روی . بضم راء دوم

۱ - سوراخ باریکی که در دیوار ویا در تعبیه کنند تا گربه از آن عبور کند .

۲ - سوراخهایی است که در زیر کف اطاق ویا دیوار تعبیه کنند تا هوا در آن جریان یافته و رطوبت عمارت گرفته شود .

گر به نوروزی

کرمهای رنگارنگی است که ایام نوروز در دشتها و کوههای فارس پیدا میشود و بعداً بصورت پروانه درمیآید .

گردنش بارشد

تو رودر بایستی گیر کرد - از راه غیرت و ناچاری مجبور بکاری شد - رو قوز افتاد - سرقوز افتاد .

گردن کلفت

آدم قلدر و قوی - آدم زورگو - بطور کنایه باشخاص ذی نفوذ هم گویند .

گردن گیرش شد

بگردنش افتاد - خواه ناخواه بعهده اش محول گردید .

Gardaneh

گردنه . بفتح اول وسوم و کسر چهارم

راه باریکی که در قله کتلها و کوهها است و معبر کاروان و مسافرین است (تشبیه بگردن انسان) .

دزد سرگردنه

دزدانی هستند که گردنه را میگیرند و مسافری را که راه فرار ندارند، لخت میکنند. بطور کنایه باشخاصیکه مردم را در تنگنا قرار میدهند و از آنها اخاذی میکنند میگویند: مثل دزد سرگردنه است.

Gerdôbâzi . بکسر اول

یکنوع بازی محلی است باین ترتیب که: چهار عدد گردو را در یک ردیف روی زمین قرار میدهند و دو یا چند نفر که در بازی شرکت دارند بفاصله چند قدم ایستاده و هر کدام یکی بعد از دیگری با گردویی که در دست دارد آن گردوها را میزند. هر یک از گردوها که بوسیله زدن از ردیف خارج شود متعلق بزنده است و اگر ضربه به گردو اصابت نکند زنده برنده نیست.

Gordeh . بضم اول و کسر سوم

- ۱ - پهلوجنب - بنشین کرده من یعنی بنشین پهلوی من و یا مستی برگرد من زد یعنی مستی بپهلوی من زد.
- ۲ - بمعنی قلوه (کلیه) است (چون محل آن در پهلوی آدمی است).

گرده مشت

مشت گره شده - مستی که مثل قلوه گره شده باشد.

کار از گرده اش کشید یا تسمه از گرده اش کشید

از او کار گرفت - حمالی از او کشید.

Gerdeh . بکسر اول و سوم

هر چیز مدور را گویند مخصوصاً ناکه بشکل قرص ساخته شود و آنرا «گرده نان» گویند. وصال شیرازی فرموده است:

خانه حجره او هفت و بگردش هفتاد

سفره گرده او پنج و درونش پنجاه.

و شوریده فرموده است:

سوخته، سوخته پدر، نالان رخ مجدر چو گرده سنگ

دورادور میچرخیده و مرتباً میگفته است :

گرگم و بره میبرم

چوپان هم ضمن گردش بدور بره‌ها ، میگفته است :

چوپان دارم نمیگذارم

در ضمن حرکت اگر گرگ بدون اینکه دست چوپان باو بخورد یکی از بره‌ها دست میزده ، بره مجبور بوده که با او برود و اگر دست چوپان بگرگ میخورده گرگ باخته بوده است . هرگاه اکثر بره‌ها را گرگ میربوده بدون اینکه دست چوپان باو بخورد گرگ برنده بازی بوده است .

گرگ و میش

(به «هوا گرگ و میش است» رجوع شود) .

Gorm

گرم . بضم اول

(بلهجه کازرونی) علاوه بر اینکه بمعنی غم و اندوه است بمعنی غنیمت استعمال میشود .

گرم گرفتن . غنیمت شمردن مثلاً اگر کسی چیز را از کسی بگیرد و یا بزور بستاند میگویند گرم میگیرد و یا گرم گرفت .
در شیراز بمعنی سخت گرفتن در معاملات و کارهاست .

Goromb

گرمب . بضم اول و دوم

صدای غرش - صدای رعد و تندر - صدای افتادن چیزی .

Gorombeh

گرمبه . بضم اول و دوم و کسر چهارم

(بلهجه دشتستانی) یعنی رعد و تندر - گره تراق (به گره رجوع شود) .

Goromp

گرمپ . بضم اول و دوم

صدای افتادن چیزی از بلندی است . میگویند ظرف نفت گرمپی بزمین افتاد .

که سرور در مورد بچه‌ها و جوانان استعمال میشود درحالی‌که گرومر در مورد مردان و پیران گفته میشود).

Gor-reh گره . بضم اول و تشدید و کسر دوم
صدای بزرگ و بلند و مهیب است که آنرا « غره » هم گویند .

گره تراق یا غره تراق . بکسر تا
یعنی رعد و تندر (اسم صوت است) (به غره تراق رجوع شود) .

Gorizpâ گریزپا . بضم اول
که گاهی آنرا گروزپا هم گویند (چنانکه گریختن را « گروختن »
هم گویند) . کسیکه از جایی فراری باشد . کسیکه کمتر بجائی آمد و شد کند .

Gaz گر . بفتح اول
واحد طول سابق بود که آنرا ذرع هم میگفتند .

گر نکرده پاره کردن
نسنجیده و نفهمیده اقدام بکاری کردن (کنایه از اینستکه برخلاف
سیره بزرها ، پارچه‌ایرا بدون اینکه اندازه‌گیری کنند پاره نمایند) .

Gezar گزر . بکسر اول و فتح دوم
نرگسی - هویج - زردک .

Gazgazôk گزگزوک . بفتح هر دو گاف و ضم کشیده زاء دوم
علفی است که همینکه بیدن اصابت کند سوزش شدیدی احساس میشود
و آنرا در تهران « گزنه » گویند . این کلمه را در کازرون بکسر هر دو گاف
Gezgezôk تلفظ کنند) .

Gezgezeh گزگززه . بکسر اول و سوم و چهارم
لرزش خفیف که از سرما یا ترس در بدن ایجاد شود .

گزهام میشود

یعنی در اثر تب یا ترس بدنم سوزن سوزنی مشود - در اثر حادثه نامطلوبی احساس نامطبوعی میکنم .

Gazlak گزلك . بفتح اول وسوم
كارد سر قد - كارد كوچكى كه معمولاً تیغ آن كج بوده است -
شوریده گوید :

ایكه درخیل غلامان تو مریخ سپهر

هست مانند حسن دود كه گزلك زده است .

گزلك بدستش داد . یعنی آلت جرم در اختیارش نهاد .

Gazmeh گزمه . بفتح اول وكسر سوم
شب پا - عسس - پاسبان شب - شبگرد .

Goshâdbâz گشادباز . بضم اول
آدم ولخرج - مسرف .
گشادبازی كردن . بدون رویه خرج كردن - اسراف كردن -
ولخرجی كردن .

Goshneh گشنه . بضم اول وكسر سوم
گرسنه - بمعنی نارسا هم استعمال میشود مثلاً گویند : این قالی
برای این اطاق گشنه است یعنی باندازه وسعت آن نیست .

گشنه مرده

كسیكه هرچه بخورد سیر نمیشود - آدم پستی كه حریص وطماع است .
گشنگی . گرسنگی .

Gol گل . بضم اول
۱ - دستگاه زاینده گروه بزرگی از گیاهان كه در عربی آنرا «ورد»
گویند .

۲ - زخمهایی است كه روی پوست بدن ایجاد شود مثلاً گویند :
از شدت گرما بدنش گل زد یا يك گلی روی دستش ایجاد شده .

- ۳ - قسمت له شده میوه هاست مثلاً: سیب یا هندوانه گل زده .
 ۴ - جا و مکان کم وسعت را گویند مثلاً: يك گل جا بده بنشینم .
 ۵ - بمعنای يك عدد مانند يك گل سوهان یا يك گل کلوچه .
 ۶ - حب آتش که فروزان و کاملاً گرفته باشد و آنرا گل آتش و یا آتش خل هم گویند (به خل رجوع شود) .
 ۷ - هر گاه توپه را با چوب طوری زنند که در هوا بلند شود و دیگری بتواند آنرا در هوا بگیرد میگویند توپه را «گل» گرفت (به گل بگیر رجوع شود) .

گل . بفتح اول Gal
 مخفف گله است یعنی جمع وعده و این کلمه بیشتر در مورد پرندگان استعمال میشود چنانکه گویند يك گل گنجشك آنجا هستند یا گنجشكان روی غله گل میزنند یعنی هجوم میآورند و گرد میآیند .

گل آویز شدن . بفتح اول Galâviz shodan
 آویختن - از چیزی آویزان شدن - دست بیفته شدن (این کلمه اصلاً گلو آویز شدن بوده است یعنی بگلوی کسی آویزان شدن) .

گل بگیر . بضم اول و کسر باء Golbegir
 چند نفری پائین میدان بازی میایستند و یکنفر با يك چوب نیم متری بالای میدان بازی میایستند و توپ را با چوب چنان محکم میزند که توپ در هوا بالا رود و بالای سر آنعده فرود آید . این قسم توپ زدن را «گل» میگویند . هر يك از آنها تیکه ایستاده اند اگر توپ را در هوا بگیرد برده و بالا میآید و گل میزند ولی اگر گل زده باشد و کسی نتوانست آنرا در هوا بگیرد و بزمین افتاد آنرا بالا میاندازند تا زننده دوباره گل بزند .
گل پشت و رو ندارد

اگر کسی پشتش را بدیگری کند و بعداً عذرخواهی نماید در جوابش گویند گل پشت و رو ندارد یعنی پشت کردن شما مانند رو کردن شماست .

گل زدن . بضم اول Golzadan
 فاسد شدن قسمت کوچکی است (مانند خال) و بیشتر این کلمه در مورد

میوه‌ها استعمال میشود چنانکه اگر روی سیب و یا هندوانه قدری له و فاسد شده باشد میگویند «گل زده‌است» گاهی بزخمها و دانه‌هایی هم که روی بدن ظاهر میشود گل‌زدن گویند .
جگرت گل بزند . یکی از نفرین‌هایست که بین زنها متداول است.

Golak گلک . بضم اول و فتح دوم
مرکب از گل و کاف تصغیر . . . یعنی گل کوچک و بگل کورک (لگجی) گفته میشود (به کورک رجوع شود) .

Gole mard گل‌مرد . بضم اول و فتح میم
به «گل لاله عباسی» گفته میشوند و وجه تسمیه آن‌را چنین ذکر کنند که چون اینگل از نزدیک غروب آفتاب تا صبحگاهان شکفته و باز است و اینموقعی است که مردها در خانه میباشند لذا آنرا «گل‌مرد» نامند. (اینگل را بدان جهت لاله عباسی گفته‌اند که شاه‌عباس کبیر باعث ترویج آن شده‌است) .

Gole movlâ گل‌مولا . بضم اول و میم و واو مصوته
عنوانی است که بدرویشها و قلندرها و مرشدها دهند .
نقیب الممالک گفته است :
از گل مولای خود منفک مشو تک مساز اورا زمجلسه‌ک مشو .

Golmix گل‌میخ . بضم اول و سکون دوم
۱ - میخ چوبی بزرگی بود که سابقاً در دیوار اطاق نصب میکردند و بدان لباس و سایر چیزها را آویزان میکردند . غرا گوید :
زوجتی یاقره‌العینی پاشو از سرگل‌میخ، غربال‌را، اخذ.
۲ - میخهای برنجی هم هست که برای زینت روی صندوق و یا صندوقچه و یا در کوبند .

Galôsôz گلو‌سوز ؛ بفتح اول و ضم کشیده دوم و چهارم
خوراکی که بواسطه داغی زیاد گلو و دهانرا بسوزاند . بطور کنایه بمعنی چیز ارزنده و مهم استعمال میشود .

آش گلوسوزی نیست یا آش دهن سوزی نیست یا دوشاب گلوزی نیست . یعنی چیز مهم و با ارزشی نیست .

گل و گشاد . بفتح اول و ضم گاف دوم

فراخ - آشفته و نابسامان - حرکات بیرویه و بدون قاعده - بی نظم و بدون ترتیب - حرف غیر قابل قبول مثلاً میگویند فلانکس اینروزها خیلی گل و گشاد رفتار میکند یعنی بیرویه و خارج از حدود خرج میکند و یا رفتار مینماید . در مورد لباس یعنی شل و سست و خیلی فراخ است .

گلوگیر . بفتح اول و ضم کشیده دوم

چیزی که در گلوی کسی گیر کند و کنایه است به چیزی که مورد علاقه کسی باشد و شخصی خاطر خواه چیزی یا کسی باشد .
لقمه گلوگیر . لقمه بزرگ و گنده .

گلّه . بضم اول و کسر و تشدید دوم

(بلهجه کازرونی) مخفف گلوله - گلوله های ریزی است که با آن بازی کنند .

گلّه بازی . گلوله بازی - نوعی بازی است که بچه ها با گلوله انجام دهند . بدین ترتیب که کسی گلوله ای را با فشار انگشت روی زمین حرکت میدهد ، دیگری باید از همانجا طوری گلّه را حرکت در آورد که بگله اولی بخورد . اگر خورد برده و الا باخته است .

گلّه گود

یکنوع دیگر بازی با گله (گلوله) است و آن عبارتست از اینکه گود کوچکی در زمین صافی میکنند و سپس بازیکنان که هر کدام یک گلوله سنگی دارند با زدن پا از یک فاصله معینی گلوله خود را طوری حرکت میدهند که بگود بیفتد . اگر گلوله با همان یک ضربه وارد گود شد برنده میباشد و الا نه .

گل هم هم . بضم هر دو هاء و سکون هر دو میم

کنایه است از چیز کمیاب .

گمپ . بضم اول که آنرا
Gomp
گنپ

هم گویند بمعنی دسته است که در مورد گل و برگ بکار می‌رود چنانکه گویند « گمپ گل » یعنی يك دسته گل و یا يك گمپی برگ بالای شاخه است . فعل آن گمپ کردن است . یعنی گرد آوردن و دسته کردن (تشبیه به گنپ یا گمپ) .

گمپاله . بضم اول و کسر لام که آنرا
Gompâleh
گمپله . بضم اول و سوم و کسر لام

هم گویند عبارتست از دسته‌ای از پشم یا کرک یا ابریشم رنگین که برای زینت تسبیح یا پرچم بکار می‌برند و آنرا مرغوله هم گویند .

گمپل . بکسر اول و سوم
Gempel
آدم قد کوتاه - آدم کوتاه و چاق - کوتول یا کپل (به کوتول و کپل رجوع شود) .

گمپلاس . بضم اول و کسر سوم
Gompelâs
یعنی آماده حمله - حیوانیکه میخواهد کوس ببندد .

گمک . بفتح اول و دوم
Gamak
(بلهجه کازرونی) برنج را قدری پخته و سپس آنرا میکوبند تا دانه‌های آن پهن شود و خشک کنند و بعد با شکر یا خاکه قند خورند .

گم گرفتن . بکسر اول
Gem gereftan
درست شدن - سروسامان پیدا کردن - گم نمیگیرد یعنی درست نمیشود .

گم گم . بکسر هر دو گاف
Gem gem
حرفهای یواش و آهسته مثلاً گویند : میان جمعیت گم گمی در گرفت .

اقتباس شده است و وقتی گفته میشود که میخواهند بگویند انجام اینکار از عهده ما خارج است . مانند آرد بیختم و آردبیز آویختم .

گندم نمای جو فروش

بکسی گویند که جنس خوبی را بمشتری نشان دهد و بعداً جنس بد باو بفروشد - کسی که باطناً بد باشد ولی تظاهر بخوبی کند - آدم منافق و دورو و ریاکار .

Gondeh گنده . بضم اول و کسر دال

مرکب از «گند» و «ه» تشبیه (یعنی بزرگ) . غرا گوید : شوق آن دارم که بینم فلک را (فلك یعنی کشتی) با شراع گنده و چوب دراز

Gandehxar گنده خر . بفتح اول و خاء

کسیکه چیزهای فاسد و گندیده را بخرد . تاگنده خر نباشد وای بحال گنده فروش . (بفتح گافها) اگر اشخاصی که چیزهای فاسد میخرند نباشند ، کسیکه آنگونه اجناس دارد ضرر میکند زیرا که کسی اجناس آنها را نمیخرد .

Gandehxor گنده خور . بفتح اول و ضم خاء

کسیکه چیزهای گندیده و فاسد میخورد مثلاً گویند فلانی گنده خور است .

Gondehsani گنده سنی . بضم اول و فتح سین

آدم درشت استخوان و نخراشیده و تتراشیده .

Gondeh gô گنده گو . بضم اول و ضم کشیده گاف دوم

زننده حرف زشت - کسیکه ادعاهای بیجا کند و لاف زند .

گنده گوز . بضم اول

آدم متکبر و افاده ای - آدم بلندپرواز و لاف و گزافزن (این کلمه

همان « گنده گو » است که برای اینکه تحقیر آمیز باشد آنرا چنین ادا کنند).

Gand-o-mand گندومند . بفتح گاف و میم
چیزهای گندیده و بلامصرف و فاسد چنانکه گویند ، هرچه گندومند است ، برای وایه مند است . یعنی هرچه گندیده و فاسد است برای اشخاص آرزومند است (مند معنی ندارد بلکه تابع مهمل گند است و برای تأکید) .

Gangô گنگو . بفتح اول و ضم کشیده سوم
بستی است از سیم یا حلبی یا برنج که ظروف چینی را که شکسته است با آن وصل کنند و مرمت نمایند و آن چنان ظرفی را گنگویی گویند که البته استحکام و دوام آن کم است .
باشخاص بیمار و ناتوان هم « آدم گنگویی » گویند . (تشبیه به ظرف گنگویی است که استحکام و دوامی ندارد) .
فعل آن گنگوزدن است (به بست رجوع شود) .

Gov گو . بضم اول و واو مصوته
یعنی گاو . غرا گفته است :
شیخ ابوهاشم حزین هر هو میزند نفس خویش را چون گو

Govân گوان . بضم اول
نوعی قبای زنانه سابق است . سرود گفته است :
سر سالیکه مال وقف و صغیر پز نمیداد در گوان حریر .

Govd گود . بضم اول و واو مصوته
۱ - (بصورت اسم) - حفره - چاه کم عمق مثلاً در این زمین چند گود است .
۲ - (بصورت صفت) - ژرف - عمیق . چنانکه گویند این چاه گود است .
فعل آن گود کردن است .

گود خوش مچران
جائیکه بانسان خیلی خوش بگذرد .

گوده . بضم اول و کسر دال و واو مصونه
چاله کم عمقی که برای غرس اشجار و یا شالوده عمارت و غیره حفر
کنند .

گوراو . بضم کشیده اول و ضم همزه و واو مصوته
که تحریف «گورآب» است و آن عبارتست از آبگیر و غدیر یعنی
جائیکه آب جمع شود .

گورو . بضم اول و سوم و هردو واو مصوته
(تحریف گاورو است) . در جلو چاهها گودال سرایشی حفر کنند
تا گاو یا اسبی که آب میکشد در آن رفت و آمد کند .
این گودال سرایشی را «گاورو» یا «گورو» گویند . غرا گفته
است :
اسد روز شد زبیشه برون گاوشب را چپاند در گورو .

گوری . بضم کشیده اول
گودی است که در ده و قریه حفر کنند و در آن غلات ، (گندم و جو)
ده و قریه را ضبط نمایند . این گوریاها گود و خیلی وسیع است و در واقع
بشکل «سیلوی» امروزی بوده است و چون بخواهند غله را در آن جا دهند
دورتادور آنرا مقداری کاه قرار میدهند تا رطوبت زمین غله را فاسد نکند .
این غلات ممکن است يك یا دو سال در گوری بماند و فاسد نشود .

گوز . بضم کشیده اول
بادیکه با صدا از مقعد خارج شود .

گوزت بالک

وقتی گفته میشود که میخواهند کسی را مسخره کنند یعنی کار
بیهوده و بدون نتیجه ای انجام داده ای (مانند آب درهاون کوفتن) (به الک
رجوع شود) .

گوزك . بضم كشه اول و فتح سوم
همان قوزك است .

Gôzkalâghak

گوز کلاغک

درشیراز بمیوه درخت کاج گفته میشود .

Gôzô

گوزو . بضم کیشده اول وسوم

کسیکه زیاد بگوزد . (به کون گوزو بهانه اش نان جواست رجوع

شود) .

Gôsh

گوش . بضم کشیده اول

۱ - عضو شنوائی .

۲ - پوسته آهکی است که صدفداران دریائی بدورخود ترشح کنند
واز دوکفه تشکیل شده است و آنها را « گوش ماهی » گویند .

۳ - امر به گوش دادن است که بمعنی توجه کن و گوش بده و گوش
بگیر میباشد .

Gôshbor

گوش بر . بضم باء

آدم کلاه بردار و کلاش .

Goshborak

گوش برک . بضم باء و فتح راء

نوعی حشره بدون بال است که درشیراز آنرا « انگشت » برک گویند .

(به انگشت برک رجوع شود) .

Gôshbori

گوش بری . بضم باء

کلاه برداری - کلاشی .

Gôshbezang

گوش بزنگ . بکسر باء

چشم برآه - منتظر - فعل آن گوش بزنگ بودن است یعنی چشم

برآه بودن - مهبای کاری بودن .

گوش تا گوش

سرتاسر - از اینطرف تا آنطرف - از این گوشه تا آن گوشه .

Gôshâlô

گوشتالو

گوشت‌دار - فربه و خیلی چاق (این کلمه صفت است هم برای اشخاص و هم برای میوه‌ها).

Gôshkô

گوشت‌کو . بضم کشیده کاف

(مخفف گوشت‌کوبنده) که آنرا نخود‌کو هم گویند - آلتی است چوبی که دسته کوتاهی دارد و سر آن قدری کلفت و پهن است و گوشت و حبوبات یخنی را پس از پختن بیرون آورده و با آن میکوبند.

گوشت تو شله‌زرد

کنایه است به دیدن چیز غیرمنتظره و شگفت‌انگیز (در شله‌زرد هیچوقت گوشت نمیکند) مثلاً گویند امروز متعجب شدم که دیدم پولی بفقیری داد . جواب میدهند مگر گوشت تو شله‌زرد دیدی ؟ .

گوشت و پوست کسی را جویدن

غیبت کردن . چنانکه گویند آندونفر نشسته و از صبح تا عصر گوشت و پوست مرا جویده‌اند .

گوش خارا نیدن

مسامحه کردن . کاریرا عقب‌انداختن . مثل پشت‌گوش خارا نیدن - پس‌گوش خارا نیدن .

گوش خوا بانیدن

منتظر فرصت بودن (کنایه از عادت سگ‌هاست که قبل از حمله گوشها را میخوابانند) .

گوشش باین حرفها بده‌کار نیست

توجهی باین مطالب و مسائل ندارد .

گوشش خواب است

راحت و درآسایش است . (به‌نان جو و گوش‌خو رجوع شود) .

Gôshak گوشك . بضم کشیده اول وفتح سوم
پنهانی بحرف کسی گوش دادن - فعل آن گوشك گرفتن است چنانکه
گویند وقتیکه ما حرف میزدیم او گوشك میگرفت یا اینکه «او وایساده
گوشك» یعنی ایستاده برای گوشك گرفتن .

گوش کرکنک

یعنی گوش کرکننده - گل نی تجیر است که چون درهوا پراکنده
شود میگویند اگر درگوش کسی برود ، گوشش کر میشود .

گوش گرفتن

۱ - توجه کردن و شنیدن چنانکه گویند شاگردان درس را گوش
گرفتند .
۲ - گرفتن گوش بچهها و فشاردادن است برای تنبیه چنانکه گویند
چون آن بچه شیطانی میکرد ، گوشش را گرفتم .

Gôshvâreh

گوشواره

۱ - زینتی است که زنان بگوش خود آویزند .
۲ - اطاق کوچکی است که در زاویه بالاخانه واقع باشد .

گوشه زدن . بضم کشیده اول و کسر سوم

سخنان کنایه آمیز زدن - بطور کنایه بمطلبی اشاره کردن -- درضمن
صحبت بکسی کنایه زدن .

Gôshi

گوشی . بضم کشیده اول

۱ - (صفت برای اشخاص) کسیکه هرچه بشنود به پذیرد - زود باور -
چنانکه گویند : رئیس ما آدم گوشی است و هرچه شنید بدون اینکه تحقیق
کند و راست و درست آن را بسنجد باور میکند .
۲ - اسم آلتی است از تلفن که بر گوش گذارند تا صدا را بشنوند .

Gôk

گوک . بضم کشیده اول

۱ - آلتی است چوبی و مخروطی شکل که بچهها بوسیله بستن

رېسمانی بدوران، آنرا می‌چرخانند و با آن بازی می‌کنند و عربها آنرا « دوامه » گویند . فعل آن گوک بازی کردن است .

۲- برآمدگی گوشتی است که روی پوست بدن ظاهر میشود -
زگیل . شوریده گفته است :

نسترن باجی چو کلب کلبه ولیها چوقلبه

روی گربه ریخته آب و برون آورده گوکی

(بعضی معتقدند که اگر کسی آب روی گربه بریزد روی بدنش
گوک بیرون می‌آید) .

گوک . بضم اول وفتح دوم Govak
۱- جناق استخوان سینه مرغ را گویند (در شیراز آنرا اسبک
نامند) .

۲- ارده و خرما را مالیده و مشتی از آنرا بشکل تخم مرغ
درمی‌آورند و «گوک» نامند .

گولو . بضم کشیده اول و سوم Gôlô
۱- تحریف و بمعنی گلو است .
۲- فرورفتگی در بالای کوه که محل عبور و مرور است . مانند
«گولو خواجه‌ای» که در کوههای دشت ارژن (بین راه شیراز بکازرون)
می‌باشد .

گون . بکسر اول وفتح دوم . Gevan
یک نوع گیاه کوهی است که از ریشه آن کتیرا میگیرند .

گونیسک . بضم اول و واو مصوته Govnisk
پرنده ایست از گنجشک بزرگتر که بسرعت حرکت میکند - هرگاه
کسی سریع وتند برود میگویند مانند گونیسک میرود .

گوور . بضم کشیده اول وفتح سوم Gôvar
بچه گاوی است که کمتر از یکسال دارد و شیرخوار است و غالباً

گه‌لوه . بضم اول
همان گه‌گلوله‌کنک است .

Gich

گیج

تحریف گیج است .

گیر آمدن . (فعل لازم است)

۱ - گرفتار شدن مثلاً موش در تله گیر آمد .
۲ - بدست آمدن - فراهم آمدن - عاید شدن . مثلاً امروز دو
تومان گیرم آمد .

Girândan

گیراندن

آتش را مشتعل ساختن - آتشی را روشن کردن .

گیر آوردن

(فعل متعدی است) - بدست آوردن - تهیه کردن - فراهم آوردن -
مثلاً : جستجو کردم ولی آنرا گیر نیاوردم .

گیر افتادن

گرفتار شدن - مبتلا شدن - بتله افتادن .

گیر کردن

درجائی متوقف شدن - مبتلا شدن - بمشکلی دچار شدن .

Gireh

گیره . بکسر راء

۱ - سبدی است که از بارشین و چوبهای باریک بافته میشود و برای
حمل و نقل میوه و گل و نخاله و غیره بکار میرود .
۲ - هر چیزی که چیز دیگری را بگیرد مانند گیره‌هائیکه لباسها را
پس از شستن گیرد یا وسیله گرفتن باشد مانند ابزاری که بدرها نصب کنند تا
با گرفتن آنها در رأ باز وبسته کنند و آنها را «دستگیره» هم گویند .
۳ - اسبابهائیکه در نجاری بکار میرود و بر دو قسم است اول

آنهائیکه سهولت قابل حمل و نقل است و با دست آنها را بکار میبرند و آنها را «گیره دست» گویند دوم آنهائیکه سنگین است و در زمین نصب میشود و آنها را «گیره پا» نامند .

Giricheh **گیرچه**

پیچیده ریسمان است (بیضی ، مانند ماهی) برخلاف «گروک» که آنها هم پیچیده ریسمان است ولی گرد و مدور است . . غرا گوید :

هر کجا کردم نظر جز گه نبود چون گیرچه بعضی و بعضی گروک

Gis **گیس**

دسته موی سر است که معمولاً پشت سر بافند - گیسو .

گیس بریده . بضم باء

بعنوان دشنام بزنان گفته میشود (سابقاً گیس زنان بدکاره را برای رسوائی میبردند) .

گیس سفید

کلفت منزل - زنانیکه مدتها در خانه ای خدمت کرده و در واقع گیس خود را در آنجا سفید کرده اند و این کلمه بیشتر در مورد کنیزان سیاهی گفته میشود که تا آخر عمر در خانه ای کلفت بودند .

Gisak **گیسک** . بفتح سین

مرکب از گیس و کاف تشبیه - زردپی کلفت بلندی است که از گردن تا محل نشیمن ادامه دارد - مجازاً بمعنی پشت گردن هم استعمال میشود .

Gil **گیل**

هر گاه روغن یاغذای چربی فاسد شود میگویند گیل شده است .

Gilâs **گیلاس**

۱ - نوعی میوه .

۲ - لیوان است (از Glass انگلیسی گرفته شده).

۳ - وقتی براتی در دست کسی است و در آن نوشته شده که سه روز بعد از رؤیت پرداخته شود ، پرداخت کننده ، يك يا دو يا سه روز بعدتر از موعد مقرر ، پول آن برات را میپردازد این روزهای اضافی را اصطلاحاً «گیلاس برات» مینامند .

گینه . بکسر نون (بلهجه کازرونی) Gineh

بته خاردار کوهی است که برای سوزانیدن بکار میرود و چون روغن و چربی دارد ، پوست آن سرعت میسوزد و در بعضی جاها آنرا «شمع کوهی» گویند .

گیوه . بکسر واو Giveh

نوعی پای افزار ظریف است که در اصفهان و فارس سازند و مانند «ملکی» است منتها ملکی پاشنه چرمی دارد ولی گیوه پاشنه علیحده ندارد (به ملکی رجوع شود).

گیوه دوز . دوزنده گیوه - سازنده گیوه .

حرف ل

Lâ

لا

- ۱ - وسط و در میان چنانکه گویند آن کاغذ لای کتاب است و یا انگشتم رفت لای در .
- ۲ - بمعنی تاه است چنانکه گویند لای لباس را بدوز و یا لای قالی را بالا بیانداز .
- ۳ - قسمت و دفعه و مرتبه است مثلاً بند را دو لا کن یا این بند سه لا است یعنی سه نخ دارد یا پارچه را سه لا کن یعنی آنرا سه مرتبه تاه کن .
- ۴ - بمعنی خمیده است مثلاً پشتش دو لا شده است (به تاه رجوع شود) .

يك لا قبا

قبائی است که آستر ندارد - بطور مجاز باشخاص بی بضاعت گویند مردم يك لا قبا .

Lâp âmadan

لاپ آمدن یا

لاپ زدن

یعنی جرزدن - رودست زدن - زور گوئی - (به دوبستن رجوع شود) .

Lâpô لاپو . بضم کشیده سوم . (بلهجه کازرونی)
لگد - زیر لاپو یعنی زیر لگد - زیر دست و پا چنانکه گویند او را
زیر لاپو انداخت و زد .

Lât لات
آدم لش و بیعار و بی تربیت .

لات آسمان جل

کسیکه هیچ چیز حتی پوشش هم ندارد .

لات بازی در آوردن

عربده کشیدن - حرکات خارج از ادب و تربیت انجام دادن .

Lâtaki لاتکی . بفتح تاء
معنی لات میدهد با تحقیر بیشتر .

Lât-o-Lôt لات ولوت
آدم لش و فقیر - کسیکه بی چیز و بی نواست .

Lâjôn لاجون . بضم کشیده جیم
آدم ناتوان - بی بنیه - کم قدرت .

Lâr لار
بدن - لارم میخارد یعنی بدنم خارش دارد . (بلهجه کازرونی) .

Lâs لاس
یعنی ماده مثلاً سگ لاس یعنی سگ ماده . غرا گفته است :
تا بکی میکنی ابوهاشم و كوك اندر میانه چون سگ لاس
نرو لاس . یعنی نرو ماده - این کلمه در مورد لولا و چفت در و غیره
استعمال میشود .

Lâsideh

لاسیده . بکسر دال
پژمرده (مخفف پلاسیده).

لاف درغریبی و گوز در بازار مسگری

همانطور که صدای گوز در بازار مسگرها شنیده نمی‌شود، زدن لاف و گراف هم در غربت توجه کسی را جلب نمی‌کند و نادرستی ادعاها آشکار نمی‌گردد.

لاکردار . بکسر کاف
یعنی آدم نادرست .

Lâleh

لاله . بکسر سوم

۱ - شمعدانی که دور شمع آن يك استوانه شیشه‌ای می‌گذارند و آنرا «کاسه لاله» می‌نامند .

۲ - بنه بعضی از گلها ، هندوانه ، خربوزه و کدو را هم که روی زمین گسترده می‌شود لاله گویند مانند لاله گل اطلسی و یا لاله هندوانه و کدو .
در مورد کدو گفته شده است ، قبا سبزك لاله کشیده .

۳ - نوعی گل صحرائی است که بشکل لاله است و بالای ساقه سبز آن کاسه سرخی که گل آن است قرار دارد و آنرا «شقایق» هم گویند. این گل در شیراز به گل چشم درد مشهور است و چون از خانواده خشخاش است اگر شیره آن در چشم برود آشفته شده و درد می‌گیرد .

۴ - به هر چیزی هم که بشکل لاله باشد از راه تشبیه لاله گویند مثلاً گوش خارجی را «لاله گوش» نامند .

لاله عباسی

یکنوع گلی است که آنرا «گل مرد» هم گویند و وجه تسمیه آن اینست که شاه عباس کبیر صفوی آنرا رواج داده است (به گل مرد رجوع شود).

Lâmperti

لامپرتی . بسکون میم و کسر پ

مهمل - پرت و پلا و نسجیده - این کلمه قید گفتن است چنانکه گویند لامپرتی جواب داد یعنی بدون فکر و رو هوا و بیربط گفت .

Lâmpexi

لام پرخی . بکسر پ
مانند لام پرتی است .

لام تا کام نگفت

حرفی نزد . سکوت کرد .

لامروت

ناجوانمرد .

Lâmas-sab

لامسب . بفتح میم وسین مشدد
تحریر شده لامذهب است . یعنی بیدین .

Lâhâr

لاهار یا

Lahâr

لهار . بفتح اول

حریص و پرخور و غالباً باکم (شکم) استعمال میشود . چنانکه گویند
بچه کم لاهاری است . یا بچه لهری است لهر بصورت صفت بکار میرود .

Lây

لای

۱ - در وسط و در میان است . چنانکه گویند این برگ کاغذ لای کتاب
بود و یا ریگی لای نان بود . (به لا رجوع شود) .
۲ - لجن است - چنانکه گویند ته حوض پراز گل ولای است . و یا
لای ته جوی .

لای سبیلی در کردن یا زیر سبیلی در کردن

چیزی را نشیده گرفتن - خود را بکرگوشی زدن - چنانکه گویند
نزد او رفتیم و هر چه باو گفتم ، لای سبیلی در کرد و جوابم را نداد .

Lobb

لب . بضم اول و باء مشدد

- ۱ - خیلی چاق و فربه .
- ۲ - هر چیز درشت و گوشین .
- ۳ - بطور کنایه هر چیز زبده و خوب و گزیده را هم گویند .

Labâlab لبالب . بفتح هردو لام
پر ومملو - لب تا لب .

Lab-bâdeh لباده . بفتح اول وتشدید باء وکسر دال
قبای بلند وگشادیکه روی لباسها پوشند .

Lob-be labâb لب لباب . بضم اول وکسر وتشدیددوم وفتح سوم
خیلی چاق و فربه - (برای تأکید وتشدید بکار میرود) .

Lab taxt لب تخت . بفتح اول وسوم
(مرکب از لب و تخت) - دوری و بشقاب - بشقاب غذاخوری
ومعمولاً لبه آن بلندتر از وسط است وپهن میباشد .

Lebdi لبدی . بکسر اول
(محرّف لغتی) - بد لباس - بد ترکیب - سابقاً پیر زنان، عروسکی
را با لباسهای گل وگشاد بمنازل برده ومیگفته‌اند « لبدی اومده قضا وبلا را
بیره لبدی اومده دورت بگرده » وباینطریق تکدی میکردند .

لبش آویخته

مثل لب ولنجش آویخته .

Lab shekari لب شکری . بکسر شین وفتح کاف
کسانی هستند که لب بالائی آنها شکاف داشته باشد . (این کلمه از
شکریدن یعنی شکستن گرفته شده است) .

Labô لبو . بفتح اول وفتح کشیده دوم
چغندری است که درتنور یا روی آتش با بخار آب پخته شده باشد
وگاهی آنرا **لبلبو Lablabô** هم گویند - سرودگوید :
ز فرط لبلبو خوردن لبش مجروح بود اما
بعمر خود تناول او نمی فرمود زردک را

لب و لوچه . بفتح اول و ضم لام دوم و واو
مصوته و کسر چ
لب و پوز .

لب و لنجش آویخته
شکست خورده و مأیوس شده - اوقاتش تلخ و عصبانی است .

Labeh لبه . بفتح اول و کسر دوم
کنار و حاشیه .

Lop لپ . بضم اول
یعنی قپ - (معمولاً لپ را به قسمت داخلی پرده گوشتی گونه گویند
و قپ بقسمت خارجی آن گفته میشود) (رجوع شود به قپ) - گاهی هم لپ
بدهان اطلاق میشود مثلاً گویند لقمه را در لپش گذاشت .

لپ لپ خوردن
یعنی با حرص و تند تند خوردن چنانکه گفته اند :
شتر در خواب ببند پنبه دانه گهی لپ لپ خورد گه دانه دانه

Lap tâlap لپ تا لپ . بفتح هر دو لام
کاملاً پر - لبالب .

Lapar لپر . بفتح اول و دوم
زخم و خشن - نخراشیده و تتراشیده - هر چیزی بی تناسب را هم
لپر گویند - نپلغار .

Lapari لپری
بهمان معنی .

لپ زدن . بفتح اول
لپ زدن یعنی لبریز بودن .

Lapeh

لپه . بفتح اول و کسر دوم
نصف و نیمه - کپه - این کلمه بیشتر در مورد حبوبات استعمال میشود
که پوست آنها گرفته و نصف شده باشد چنانکه گویند : نخود لپه یا عدس لپه
یعنی نخود و عدسی که نصفه نصفه شده است .

لپه کردن

چیز را نصف کردن چنانکه نخود و عدس را وقتیکه پوست کنند
و آنها را نصف نصف نمایند میگویند . نخود و عدس را لپه کردند .

Lat

لت . بفتح اول یا

Let

لت . بکسر اول

قطعه و تکه چنانکه گویند يك نان ولتی یعنی يك نان و تکه ای .

لت خوردن . بفتح اول

صدمه دیدن و ضرر کشیدن - سعدی فرموده است :
در شهوت نفس بر خود به بند اگر عاشقی لت خور و سربلند

لت زدن

۱ - بکسی صدمه و ضرر رسانیدن .

۲ - بهم زدن مایعات .

يك لتی

کچ و یک بری - مثلاً گویند . يك لتی راه میرود یعنی کچ و یک بری
راه میرود .

Lat-o-Loh

لت و له . بفتح اول و ضم لام دوم
بدون اراده کچ و کوله راه رفتن چنانکه گویند : لت وله میرود .

Lateh

لته . بفتح اول و کسر دوم

۱ - پارچه کهنه .

۲ - مزارع صیفی است مانند لته خربوزه و لته هندوانه یا لته کدو

و لته خیار .

لته بی سرخر

معمولاً درلته‌ها برای دفع پرندگان و جانوران موذی چوبی نصب کرده و استخوان سر (جمع‌مه) خری را بالای آن نصب می‌نمایند و آنرا «سرخر» نامند و یا پارچه‌ای یا لباسی را بشکل آدم نصب نمایند که آنرا **اللک بضم** اول و دوم و فتح سوم **Ololak** یا **مترس** یا **مترسک** گویند و هرلته‌ای حتماً یکی از آنها را دارد این ضرب‌المثل، که غالباً بشکل پرسش بیان میشود، وقتی استعمال میشود که میخواهند بگویند فلان چیز باید حتماً وجود داشته باشد. «سرخر» کنایه از شخص مزاحم هم میباشد چنانکه گفته‌اند: یکدم نشد که بی سرخر زندگی کنم. عبارت فوق برای تخفیف و تحقیر هم استعمال می‌شود.

Leteh peteh

لته پته . بکسر اول و دوم و چهارم و پنجم
به پت پت رجوع شود .

Laj

لج . بفتح اول

عناد و خودسری - سرسختی - فعل آن لجبازی کردن یا لج کردن است . لجبازی عمل لج کردن .

Laj-jâreh

لجّاره . بفتح اول و تشدید دوم و کسر راء

آدم بیسرووضع - آدمی که لباسش ژنده و نامرتب باشد .

لجش گرفت

از روی عصبانیت لجبازی کرد .

Lejmâreh

لجماره . بکسر لام و راء .

لاغر و سست و مردنی .

Lajan

لجن . بفتح اول و دوم

لای و کثافات ته حوض و زیر آب .

لجن مال کردن

کسی را رسوا و مفتضح کردن - کسی را بی آبرو کردن .

لچ . بکسر اول Lech

بازو - لچش را گرفت یعنی بازویش را گرفت (ممکن است این کلمه تحریف چل باشد - به چل رجوع شود) .

لچش را گیر آورد

بطور کنایه در موقعی گفته میشود که برگه‌ای از اقدامات و عملیات کسی بدست آورده باشند .

لچر . بفتح اول و دوم Lachar

خسیس و نخور و در برخی اوقات باشخاص کثیف و آشفته و پست هم گفته میشود . شوریده فرموده است :
صاحب مدبر و دبیر حسود آن لچر و آن لئیم را دیدم

لچک . بفتح اول و دوم Lachak

پارچه مثلث شکلی است که زنان یا بیماران بسر بندند . شوریده فرموده است :
رفت حالی مشیر نزد قوام گونه گردیده زرد و بسته لچک

لچک بسر

زنان . وقتی بخواهند مردی را مورد اهانت و تحقیر قرار دهند او را زن خطاب کنند میگویند لچک بسر .

لچکی

مثلث شکل . سه گوش . بگوشه‌های زیرطاق مساجد هم که بشکل مثلث است لچکی گویند .

لخ . بکسر اول Lex

پارچه‌ایکه سست و غیر محکم بافته شده باشد . شات .

لر که گرسنه همیشه پلو پس پرده ننه اش بیادش میآید
(پلو پس پرده یعنی پلو شب عروسی) - وقتی گفته میشود که کسی
بیاد جاه و جلال گذشته خود بیفتد .

لس . بفتح اول Las

نرم و سست و غیر محکم - افتاده و شل - اگر در مورد گل و شاخه
درختان گفته شود معنی پژمرده میدهد . چنانکه گویند شاخه ایندرخت لس
است و روی زمین میافتد .

لش . بفتح اول Lash

۱ - بدن بیجان است اعم از انسان و حیوان مثلاً گویند او مرد
و لش او روی زمین است .
۲ - آدم بیعاره و بیکاره و بی تربیت .

لش بازی در آوردن
لات بازی در آوردن - کارهای غیر مؤدبانه و حرکات ناشایسته
انجام دادن .

لشت . بفتح اول Lasht

لشت - بیکاره - تن پرور چنانکه گویند: او مردی است لشت و نبر .

لغزک یا لغازک خواندن Loghozak Loghâzak

کنایه زدن - حرفهای گوشه دار زدن - غیبت کردن .

لفت . بکسر اول Left

ناآراسته - بدریخت - بدقواره - بدترکیب - نامأنوس - شل و ول
چنانکه گویند آدم لفتی است یعنی آدم بدلباسی است یا لباسش لفت است .

لفتش داد

مانند شفتش داد - یعنی چیز را مفصل و با شرح و وصف زیاد
ذکر کرد - بیجهت کاری را طولانی کرد .

لفت و لیس کردن

طفیلی دیگران شدن - از کسی چیز را با خواهش بدست آوردن -
کنایه از سورچرانی و مفتخواری است مثلاً نوکری که در خانه اربابش علاوه
بر حقوق استفاده‌هایی هم میکند میگویند لفت و لیس هم میکند یا لفت و لیس
هم دارد - (به لیس رجوع شود).

لق . بکسر اول
آدم سبک سر و بی ادب مثلاً گویند آدم لقی است (شاید این کلمه
در اصل خلق - بفتح و کسر دوم - بوده است چنانکه گویند خویشان را خلق
مکن بر خلق).

Laq . بفتح اول
شل و سست (ضد سفت و محکم) چیزی که ثابت نیست و حرکت میکند
مثلاً اگر دندان‌های سست شده باشد و حرکت کند میگویند دندانم لق شده است .
فعل لازم آن لقییدن و فعل متعدی آن لقتانیدن است . غرا گفته است:
بشنو زمن ای برار حقّه دندان ضواحکم میلقّه
(برار مخفف برادر است).

تخم لقی

به تخم مرغی که زرده و سفیده آن بواسطه گندیدن حرکت کند و بلقند
میگویند تخم لقی است .

تخم لقی تو دهنش شکاند

یعنی او را بطمع انداخت .

Laqq-o-paq . بفتح لام و پ
خیلی سست و نامحکم .

لق زدن سگ . بفتح اول

آب خوردن سگ را گویند چنانکه گویند : سگ در این آب لق زده است
بمعنی زبان زدن و لیسیدن هم (مخصوصاً هنگام تحقیر) میآید. (به لك
رجوع شود) .

Laqveh

لقوه . بفتح اول و کسر سوم

لرزش اعضاء بدن است که موجب ناتوانی است .

لقوه‌ای

آدمیکه اعضاء بدنش غالباً میلرزد و قدرت نگهداری اشیاء و حتی خودش را ندارد .

Lok

لك . بضم اول

برآمده و درشت - بآنهائیکه چشمشان برآمده و درشت است «چشم لك» گویند .

اگر سراسنخوانی هم از زیر پوست بلند شده باشد میگویند . لك شده یعنی برآمده است . صفت هم هست که معنی درشت میدهد . غراگفته است :
گریه بر بوهاشم مسکین نما ریز بر رخ اشکها گلگون و لك

Lok-o-pok

لك و پك . کلمه دوم بروزن کله اول است

درشت و نخراشیده و تتراشیده - ناهموار (لك و پك هر کدام بمعنی درشت و بزرگ است) .

Tak-o-lok

تک و لك . بفتح اول

یعنی دویدن بسیار و دوندگی زیاد کردن . حرکت (مثل حرکت و تکان اتومبیل) .

Lak

لك . بفتح اول

۱ - مخفف لکه است و غالباً با «پیس» استعمال میشود چنانکه گویند:
لك و پیس .

استعمال میشود چنانکه گویند : لك و پیس .

۲ - بمعنی گل زدن میوه‌هاست چنانکه اگر قسمت کوچکی از سبب و یا هندوانه فاسد شود و لك پیدا کند گویند لك یا گل زده است . (بضم گاف) .

۳ - گاهی برای جگر هم استعمال میشود و گویند : در اثر عطش زیاد جگر آدمی لك میزند و یا گل میزند و در چنین موقعی است که حرص

انسان به آب زیاد میشود ولذا بطور کنایه «جگرش لك میزند» را برای نشان دادن حرص و ولع بکار می‌برند چنانکه شوریده گفته است :

منکه در هند سخن پیل سپیدم امروز
جگرم از پی يك یول سیه لك زده است

۴ - رقم یکصد هزار را هم «لك» گویند و گویا این کلمه بدین معنی هندی است .

۵ - آب خوردن سگ را هم که بوسیله زبان صورت میگیرد لك گویند و گاهی آنرا «لق بفتح اول Laq» هم نامند و در این معنی مخفف «لهك» است (به لهك رجوع شود).

لك زدن

که مخفف «لهك زدن» است عبارت است از نفس زدن شدید سگ هنگام تشنگی که با بیرون آوردن زبان همراه است و بکنایه بمعنی حرص و ولع استعمال میشود .

لك لك کردن . بکسر هردو لام
کاربرا بزحمت و یواش یواش انجام دادن .

Lakanteh لکنته . بفتح اول و دوم و کسر چهارم
صفت آدم یا چیز است چنانکه گویند : چقدر لباسش لکنته است
یعنی لباسش پست و بی ارزش است - بمعنی فرسوده و اسقاط هم استعمال میشود .

Lakanti لکنتی . بفتح اول و دوم
آدم و هر چیز پست و بی مقدار - فرسوده و بی ارزش - آدم لکنتی
یعنی شخص پست - لباسش لکنتی است یعنی فرسوده و بی مقدار است .

Lak-o-lajan لك و لجن . بفتح هردو لام
کثافت و گل و لای .

Lok-keh raftan لکّه رفتن . بضم اول وتشدید و کسر دوم

دویدن چارپایان است بطوریکه باعث آزار و ناراحتی سوار شود
مثل دویدن گرگ . دویدن آدمی را هم که بشکل هروله عربی باشد ، لکه
رفتن گویند .

فعل آن لکّیدن **Lokkidan** است چنانکه گویند از صبح تا عصر لکید
غرا گوید :

تا بکی در کوچه شعر و غزل چون الاغ دم بریده میلکی

Lokkânidan لکانیدن یا

Lokondan لکندن . بضم اول و دوم

فعل متعدی آنست یعنی کسی یا حیوانی را به لکّه رفتن وادار کردن.

Lageji لگجی . بفتح اول و کسر دوم

بته کورک - کبر . (به کورک رجوع شود) .

Lagôreh لگوره . بفتح اول و ضم کشیده دوم و کسراء

بمعنی ولو و بی تربیت است و برای تحقیر بیچهها هم گویند مثلاً
گویند این لگورهها را از اینجا ببر .

Lagôri لگوری

هرجائی و ولو و سبک - زشت و بدترکیب .

Lalak لاک . بفتح اول و دوم

(بلهجه کازرونی) گندم را درشت آسک کرده و بعد مثل برنج آنرا
دم میکنند (مانند طبخ پلو) سپس روغن و شیره (یا شکر) روی آن ریخته
میخورند . این مطبوخ را لاک گویند .

Lam لم . بفتح اول

نرم و غیرخشن چنانکه گویند مویش لم است یعنی نرم است (شاید
لم مخفف لمس باشد) .

لم دادن . بفتح اول
بر روی چیزی مانند نازبالش و یا تشك و یا دست تکیه دادن - برای
استراحت یکطرف تکیه دادن - دراز کشیدن .

لمیدن . بفتح اول
مانند لم دادن است .

لمبوته . بفتح اول و ضم کشیده سوم و کسرتاء
(بلهجه بنادری) که آنرا لنگوته بهمان وزن Langôteh هم گویند
لنگی است که دورسر یا دورسرین و یا پیچند .

لمبون . بضم اول و ضم کشیده سوم
پیزر . علفهای بلند و غیر محکمی است که دریشهها میروید و برای
پوشانیدن سقف (زیر گل بام) و یا بافتن سبد و یا دور قرابه بکار میرود .

لمبه . بضم اول و کسر سوم
(بروزن دنبه) قسمت عقب لگن خاصره است که آنرا سرین و کفل
و کند (بکسر کاف) هم گویند .

لمبه . بفتح اول و کسر سوم
نرم - تخمی که هنوز پوستش سفت نشده است - مثلاً اگر مرغی
در اثر بیماری، تخمی را که هنوز پوستش سفت و محکم نشده باشد بیندازد
میگویند لمبه انداخت . (به آب لمبو رجوع شود) .

لمچه . بفتح اول و کسر سوم
لاپو - لگد - انداختش زیر لمچه یعنی او را زیر لگد انداخت
و زدش - بطور کنایه و مجازاً، بمعنی کسی را بزور و ادار بکاری کردن
استعمال میشود .

لمریك . بفتح اول (بلهجه کازرونی) یا
لمروك . بفتح اول
نوعی میوه درخت جنگلی است بشکل کنار (بضم اول بمعنای سدر)

که در جنوب فارس می‌روید . این میوه را می‌خورند و هم آنرا خشک کرده و در زمستان آنرا جوشانیده و از جوشیده آن ترید می‌کنند و یا آش می‌سازند . درخت آنرا هم لمريك نامند .

Lams لمس . بفتح اول
نرم و سست (ضد سفت) لس - مثلاً عضویکه فلج باشد و سست گردد میگویند لمس است .

Lamidan لمیدن . بفتح اول
(به لم رجوع شود) .

Lant لنت . بفتح اول
ذکر - آلت تناسلی مرد .

Lantar لنتر . بفتح اول و سوم
ظرف بلورینی است که دهن بازو گشادی دارد و بوسیله زنجیرهایی بشقیف آویزان میگردد و در قدیم آن پیه سوز یا شمع روشن میکردند .
نقیب الممالک گفته است :

لاله و مردنگی و گیلاس و جار و چلچراغ
لنتر و قندیل آویزان بمیزان کرده‌ای
(این کلمه با لغت انگلیسی **Lantern** از یک ریشه است) .

لن ترانی خواندن . بفتح اول
یعنی جواب سر بالائی دادن . جواب منفی دادن (کنایه است بجوابی که خداوند بحضرت موسی داد . و قتیکه موسی بنا باصرار قوم بنی اسرائیل بخداوند عرض کرد ، رب ارنی یعنی خدا یا خود را بمن نشان بده . جواب آمد که لن ترانی یعنی هرگز مرا نخواهی دید) .

Lanti لنتی . بفتح اول
آدم تنبل و بیکاره .

Lonj

لنج . بضم اول
لب .

لنجش آویخته

عصبانی و ناراضی است (به لب و لنجش آویخته رجوع شود).

Lonjin

لنجین . بضم اول

کسیکه لبش بزرگ و کلفت باشد .

Lond

لند . بضم اول

کلمه ایست که بعد از «غر» گفته میشود و بمعنی لنده است (به غر و لند و به لنده رجوع شود).

لند لند کردن

لنده دادن - نقه دادن .

Londeh

لنده . بضم اول و کسر سوم

حرفهائی که از روی عصبانیت و ناراضی بعنوان اعتراض زده شود .
حرفهای زیر زبانی و آهسته و اعتراض آمیز زدن و زبان را بشکایت گشودن و آنرا غنده (بضم اول) هم گویند .
فعل آن لنده دادن یا لندیدن است . شاعری گفته است : مده آنقدر ناهمیده ، لنده .

Landahôr

لندهور . بفتح اول و سوم و ضم کشیده چهارم

که گاهی آنرا بکسر دال هم تلفظ کنند . آدم بلندقد و بدهیكل را گویند و این کلمه غالباً از راه تمسخر و ریشخند بکسی گفته میشود . نام غول افسانه ایست .

Lang

لنگ . بفتح اول

۱ - کسیکه يك یا دو پای او لنگ و ناقص باشد و نتواند بخوبی راه برود .

۲ - معطل بودن - رواج نداشتن - مثلاً گویند اینروزها کارها
لنگ است یعنی رواجی ندارد .

لنگ کردن . بفتح اول
تعطیل کردن - مثلاً گویند بناها امروز لنگ کردند یعنی تعطیل
کردند و سرکار حاضر نشدند .

لنگ بودن یا لنگ شدن
معطل بودن یا معطل شدن .

لنگ . بکسر اول
لنگ - تمام پا از ران تا کف پا . آدم لنگ دراز یعنی کسیکه پایش بلند
باشد (به شلنگ رجوع شود) .

لنگ انداختن
تند و سریع رفتن .

لنگش کن . بکسر اول و سوم
پایش را بگیر و او را بزمین بزنی و این خود یکنوع فن کشتی است .
(از اصطلاح کشتی گیران) .

لنگ . بضم اول
پارچه ایست که بشکل مربع مستطیل است و آنرا دور پا و سرین ،
و یا دور سر بپیچند (به لمبوته و پیش لنگ رجوع شود) .

لنگ انداختن
واسطه شدن - میانجی شدن - التیام دادن بین دو نفر که بهم
خورده است .

لنگر . بفتح اول و سوم
۱ - آلتی است آهنین که در کشتی ها موجود است و هر وقت بخواهند
کشتی را در دریا نگهدارند آنرا در آب اندازند و بدانوسیله کشتی متوقف شود .

فعل آن لنگر انداختن است (برای توقف کشتی) و لنگر کشیدن یا لنگر برداشتن است (برای حرکت کشتی).
۲ - آلتی است آهنی که در پشت درهای بزرگ برای بستن آن نصب کنند .

لنگر انداختن

۱ - لنگر انداختن کشتی برای توقف .
۲ - بطور کنایه و از راه تشبیه ، بمعنی درجائی زیاد متوقف شدن و اقامت کردن استعمال میشود .

لنگر دارد یا لنگر میکند

یعنی سنگینی میکند . (این اصطلاح بیشتر در مورد تیرهای بلند چوبی یا آهنی هنگام حمل و نقل بکار میرود) .

لنگری . بفتح اول وسوم
Langari ظروف خورش خوری است که شکل بیضی دارد .

لنگوته . بفتح اول وضم کشیده سوم وکسرتاء .
Langôteh به لمبوته رجوع شود .

لنگه . بکسر اول وسوم
Lengeh
۱ - بندری است در کرانه شمالی خلیج فارس .
۲ - نصف يك بار است چنانکه دولنگه یکبار میباشد .
۳ - نصف هر جفتی را هم لنگه گویند مانند يك لنگه کفش و یا يك لنگه در .
۴ - به هر يك از نروماده طیور هم لنگه گویند مثلاً گویند لنگه این کبوتر پریده است .
۵ - مجازاً به زن و شوهر هم لنگه یکدیگر گویند .

لنگه لنگه

دولنگه کفش یا هر جفت چیز است که جور و موافق نباشد بلکه مختلف باشد مثلاً گویند کفشهای من لنگه لنگه است زیرا که عوض شده اند .

لو . بضم اول و واو مصوته

۱ - تحریف وبمعنی لب است (مانند او که آب بوده است) چنانکه گویند لو و لنجش بزرگ است . غرا گوید :
الغرض تا سفیده دم دندان گاه بر دل زدم گهی بر لو
۲ - بمعنی کنار است چنانکه گویند لوحوض یعنی لب و کنارحوض

لوت . بضم کشیده

که آنرا « لیت Lit » هم گویند یعنی برهنه و عریان - اگر در مورد پرندگان گفته شود یعنی پرنده ای که پر ندارد چنانکه بیچه گنجشک را که هنوز پر در نیاورده میگویند « گنجشک لیت » یا « گنجشک لیتک » . اگر در مورد درختان گفته شود یعنی بدون برگ . این کلمه غالباً بعد از لات استعمال میشود وبمعنی بی چیز و تهی دست است چنانکه گویند آدم لات لوت و آسمان جلی است .

لوچ . بضم کشیده اول

آدم احوال و چشم چپ .

لوچک . بضم کشیده لام و فتح سوم

(بلهجه کازرونی) نانی است که از آرد بلوط (کلگ) سازند .

لوچه . بضم اول و واو مصوته و کسر سوم

۱ - لب و پوز است که غالباً بالب استعمال میشود چنانکه گویند لب و لوچه .

۲ - آلتی است مرکب از یک تکه چوب و طنابی که حلقه مانند بآن متصل است و هنگام نعل کردن چهارپایان با پیچاندن آن لب حیوان را می گیرند که دندان نگیرد و بایستد .

لب و لوچه اش آویخته

عصبانی و خشمناک و ناراضی است .

لوح . بضم اول و واو مصوته

صفحه ای فلزی یا سنگی بشکل مربع مستطیل بود که بچه ها در

مکتب‌خانه‌ها روی آن مشق می‌نوشتند و سپس آنرا شسته دوباره بکار می‌بردند و بدین ترتیب يك لوح سالها مورد استفاده قرار می‌گرفت. سعدی فرموده‌است:

پادشاهی پسر بمکتب داد لوح سیمینش در کنار نهاد
بر سر لوح او نوشته بزر جور استاد به ز مهر پدر

لوحه

هر چیزیکه شبیه بلوح باشد - نوشته‌ایکه روی عمارتها ویا چیزهای دیگر نصب نمایند .

Lov dâdan لودادن . بضم اول و واو مصوته

کسی را رسوا کردن - کسی را گرفتار کردن - رازکسی را فاش نمودن - مقصیر را معرفی کردن - کسی را دفک دادن - در معاملات کسی را بمخاطره انداختن - و میگویند آدم دروغگو خود را لو میدهد .

Lovdegi لودگی . بضم اول و واو مصوته و کسردال

خوشمزگی کردن - شوخی و مزاح کردن - مسخره بازی در آوردن.

Lovdeh لوده . بضم اول و واو مصوته و کسردال

۱ - آدم لش و شوخ و بیعار را گویند .

۲ - ظرفی است که از بار شین یا چوبهای نازک سردرخت ویا تخته سازند و برای حمل و نقل خرما و انگور و غیره بکار رود .

Levar لور . بکسر اول و فتح دوم

منحرف . در بیابان رها شده . سرگردان شده .

لور کردن

کسی را از راه دور ساختن . در بیابان رها کردن . سرگردان ساختن . میگویند دزدان ما را گرفته و در بیابان لور کردند . شوریده فرموده است :

کرد اورا لور بدشت فنا هم چماقش ببرد و هم کردک

لوردی . بکسر اول وفتح دوم یا Levardi

لردی . بفتح اول Lardi

جای منحرف در صحرا . خارج و دور از راه . صحرا و بیابان .

لور . بضم کشیده اول یا Lôr

لورک . بضم کشیده اول وفتح راء Lôrak

آب دوغ را میگیرند و به ماده پنیری آن که باقی میماند لور یا لورک می گویند . لور را خشک میکنند تا کتش بدست آید . شوریده فرموده است :
مال و اموال من تلف کردی همه را دوغ خوردی و لورک

لورده . بکسر اول وفتح دوم و کسر چهارم Levardeh

که همیشه با « له » بکسر لام استعمال میشود بمعنی له کردن و متلاشی ساختن است چنانکه گویند پنیر را روی زمین انداخت و با پا آنرا « له و لورده » کرد .

لوز . بضم اول و واو مصوته Lovz

۱ - مخفف لوزینه است و آن یکنوع شیرینی است که از بادام و شکر می سازند و بشکل لوزی می برند . مولوی در مثنوی فرموده است :

هر که قند آورد لوزینه خورد هر که حرمت آورد حرمت برد

۲ - یکنوع میوه گرمسیری است که درخت بزرگی دارد و میوه ترش مزه آن بشکل بادام درشتی است . این درخت در بنادر و جزایر خلیج فارس می روید .

لوس . بضم کشیده اول Lôs

نر - شخص بی ادب و بی تربیت و کسیکه حرکاتش خنک و بی مزه است - این کلمه غالباً به بچه ها گفته میشود .

لوس بازی در آوردن

کارهای بی ادبانه و حرکات بی مزه کردن .

Lôsh

لوش

به لیش رجوع شود .

Lôti

لوطی . بضم کشیده اول

- ۱ - کسی که بوسیله نواختن ساز و خواندن آواز و نمایش در آوردن مردم را سرگرم کند - نوازنده و خواننده .
- ۲ - سابقاً کسانی بوده اند که در شهرها با عربده و زور گوئی بر مردم مسلط شده و مخارج خود را از راه کلاشی تأمین میکردند و از هر نوع معاصی و منکری روگردان نبوده اند ولی ضمناً بعضی صفات جوانمردی هم داشته اند و بداشتن غیرت مشهور بوده اند .

Lôk

لوک . بضم کشیده اول

- ۱ - شتر نر قوی هیکل - شوریده فرموده است :
کرده جا شور خورشهای ترش در مغز شیرین
هی گذارد سر بمطبخ چون عنان بگسسته لوکی
- ۲ - لوک یا لیک که در بعضی جاها آنرا « جیک » گویند صدای نازک و بلند زنان است هنگام ترس یا دیدن مصیبت . گاهی لوک را با لاک استعمال کنند و گویند « لاک و لوک » می کنند و در اینصورت بمعنی هیاهو و سروصداست .

شوریده فرموده است :

جمله برتصنیف « تی تی مسگطی هروا » نوا خوان

هریکی سرداده از دل های و هوئی ، لاک و لوکی

(این شعر بزبان سیاهان است ولذا مسگطی ، مسقطی و هروا ، حلوا

است) .

Lôkeh

لوکه . بضم کشیده اول و کسر سوم یا

Likeh

لیکه . بکسر کاف

صدای نازک و کشیده سگ است که چون مانند « لوک و لیک » است از راه تشبیه آنرا « لوکه و لیکه » گویند - گاهی برای تحقیر، صدای انسان را هم « لوکه و لیکه » گویند .

Lôl

لول . بضم کشیده اول

مخفف لوله .

لول زدد

جنب و جوش کردن - حرکت کردن - بدن را تکان دادن .
فعل آن لولیدن یا لول خوردن است .

Lôl-o-malôl

لول و ملول . بفتح میم
جنب و جوش - حرکات .

Lôlû

لولو . بضم کشیده هر دو لام
نام حیوانی سیاه و خیالی که بچه‌ها را از آن می‌ترسانند .

ممه را لولو برد

وقتیکه می‌خواهند طفلی را از شیر بگیرند نوک پستان را سیاه کرده
ومی‌گویند ممه را لولو برد . (ممه یعنی پستان) و بچه از ترس لولو از خوردن
شیر خودداری می‌کند . وقتیکه حصول چیزی غیر ممکن باشد می‌گویند ممه
را لولو برد و بطور کنایه می‌فهمانند که دیگر آن چیز بدست نخواهد آمد .

Lôleh

لوله . بضم کشیده اول و کسر سوم
میله‌ای است استوانه‌ای شکل و توخالی مانند لوله آب و یا لوله
بخاری (دودکش) .

لوله باد

یعنی گردباد .

لوله شدن

- ۱ - پیچیده شدن .
- ۲ - ویران شدن . فعل متعدی آن لوله کردن است .

Lôlehin

لولهین . بضم کشیده اول و کسر سوم
به «لولین» رجوع شود .

لولهینش آب زیادی میگیرد

یعنی پولدار و ثروتمند است و یا دارای نفوذ است. (به آفتابه خرج لولهین کردن رجوع شود).

Lôli

لولی . بضم کشیده اول
طایفه کولی - غربال بند .

Lôlidan

لولیدن . بضم کشیده اول
لولزدن - جنب و جوش کردن - لول و ملول کردن - مخصوصاً هنگام خواب .

Lôlin

لولین . بضم کشیده اول و کسر سوم و یاء مصوته
یا لولهین - همان «لوله هنگ» است که آفتابه سفالی باشد .
غرا گفته است :
لولهین بان قرمساق از برای یک دو غاز
لولهین ها را همی پنهان تو پستو میکند
(به لولهین رجوع شود).

Lavand

لوند . بفتح اول و دوم
زن یا عشوه و غمزه و خوش ادا و مجازاً بمعنی زن فاحشه و جنده
استعمال میشود و غالباً با «جنده» ذکر شود چنانکه گویند :
جنده لوند . غرا گفته است :
بند سیم را بگو تا بشنوند
دوستانت ، ای قرمساق زن لوند

Leh

له . بکسر اول
۱ - گندیده شده که در مورد میوه استعمال میشود مثلاً گویند این
سیب یا انگور له شده است .
۲ - چیزی که بوسیله فشار یا ضربه خرد و ریز شده مثلاً گویند
کاسه یا هندوانه را در زیر پا له کرد یا مردی زیر ماشین رفت و له شد .
فعل لازم آن له شدن و فعل متعدی آن له کردن یا له نمودن است .

له لورده

یعنی ریزریز و خیلی نرم شده (به لورده رجوع شود).

Leh-o-peh له و په . بکسر اول هر دو کلمه
یعنی له شده و پهن شده - این عبارت وقتی گفته میشود که چیزی کاملاً له و نرم شده باشد .

Lohdâdan له دادن . بضم اول
هل دادن - کسی را بوسیله فشار و زور بجلوراندن و یا پزتاب کردن.

Lehâr لهار . بکسر اول یا
Leher لهر . بکسر اول و دوم
آدم حریص و طماع و پرخور چنانکه گویند :
نه لر هیز ، نه پشمینه لهر . یعنی خدا نکند که لر نانجیب و حیوان
پشم‌دار (گوسفند و بز) حریص باشد .

لهری

حرص و پرخوری .

Lahk لهک . بفتح اول
نفس زدن شدید سگ است که از تشنگی و گرما باشد و با بیرون آوردن زبان همراه است . فعل آن لهک زدن است .
این کلمه درباره انسانهم استعمال میشود و در اینصورت مفهوم حرص و ولع دارد چنانکه گویند : فلانکس برای رسیدن بریاست لهک میزند و یا «لهک لهکش» میباشد . گاهی بجای لهک لهکه بکسر کاف **Lahkeh** استعمال میشود .

Lahm لهم . بفتح اول
به دست و پائی که از کار افتاده باشد میگویند لهم است و بیشتر در مورد پا استعمال میشود و بنابراین معنی لنگ هم میدهد .

Lahvez لهوز . بفتح اول و کسر سوم
(بلهجه بنادر جنوب) آدم سرگردان - بیخانه ولانه - آدم از کار
افتاده و عاجز .

Lit لیت
به لوت رجوع شود .

Litak لیتک . بفتح تاء
بمعنی برهنه ولاغر و ضعیف (به لوت رجوع شود) .

Lichâr لیچار
لور را با زردچوبه و سیر و سیاه‌دانه مخلوط میکنند و نان خورش
(قاتغ) خوشمزه‌ای می‌سازند و آنرا «لیچار» می‌گویند و گاهی آنرا «ریچار»
هم می‌نامند .
لیچارباختن یا لیچارگفتن کنایه است به حرفهای پوچ و بیهوده
و درهم (به ریچار رجوع شود) .

Lixeh لیخه . بکسر خاء
که آنرا لیقه هم گویند عبارت است از پرز دوات و آن نخهای کوتاهی
است که سابقاً دردوائها میکردند تا مرکب سیاه را بخوبی نگهدارد و بهتر
بتوان با آن نوشت .

Lir لیر
بروزن لیر (بلهجه کازرونی) لجن ته‌آب را گویند مثلاً لیر حوض
را بیرون ریخت یا کف جدول لیر زیادی است .

Lirâvi لیراوی
۱ - لجن‌زار .
۲ - نام بندری در کرانه شمالی خلیج فارس .

Liz

لیز

سُر - لغزنده .

لیز خوردن

سریدن - لغزیدن .

Lis

لیس

۱ - تابعی است که با لغت لغت استعمال میشود . (به لغت و لیس رجوع شود) .

۲ - یکنوع قماربازی است باین ترتیب که : کسی در نقطه‌ای ایستاده و یک سکه کوچک کم‌بهرائی را بنام «پیش لیس» بفاصله‌ای روی زمین پرتاب می‌کند بعد از او دیگران هر کدام درمحل اولی ایستاده و سکه‌ای را بطرف پیش لیس می‌اندازند هرکس سکه‌اش از همه به پیش لیس نزدیکتر باشد ، برنده است .

Lisak

لیساک . بفتح سین

۱ - حشره ایست .

۲ - پستانک لاستیکی است که کودکان آن را می‌کنند .

Lisov

لیسو . بضم سین و واو مصوته

پس گردنی - مرکب از لیسیدن و آب یعنی پس گردنی زدن با کف دست لیسیده و تر شده سرود گفته است :

یاد سهراب مل کلفت بخیر که پس گردنش لیسو بزند

Lishâb

لیسه آب . بکسر سین

(بلهجه کازرونی) آب کمی است که در جدول جاری باشد - هنگامیکه میخواهند بگویند آب کمی در جدول جاری است میگویند «یک لیه آب می‌آید» یا «آب لیه‌ای می‌آید» یعنی همانطور که محل لیسیدن کمی تر می‌شود ، آب هم اینقدر کم است که جدول خیلی تر نشده است .

Lish . (بلهجه کازرونی) لیش
بروزن «ریش» یعنی لاغر و باریک برضد چاق ، (در شیراز آنرا
لوش **Lôsh** گویند).

Lif لیف
۱ - کیسه پارچه‌ایست که برای نگهداری وسایل خیاطی بکار میرود
و گاهی آنرا لیفک بفتح فاء **Lifak** هم گویند .
۲ - کیسه مشبک نخی که در حمام برای صابون‌زدن بکار میرود .

Lifeh لیفه . بکسر فاء
که آنرا نیفه هم گویند ، عبارتست از کنار بالائی شلوار که آنرا
لیفه تنبان گویند. کنار بالائی کیسه وامثال آنرا هم که برگردانیده ونخی
از آن می‌گذرانند لیفه گویند . شوریده فرموده است :

بوشور را هوا برطوبت سرشته‌اند
شلوار بنده تا بلب لیفه تر شده است

Liqeh ليقه . بکسر قاف
به لیخه رجوع شود .

Lik لیک
به لوک رجوع شود .

Leylâj لیلاج . بکسر اول و بیا مصوته
بروزن «میدان» (بلهجه کازرونی) خیرگی چشم است از شدت نور.
هرگاه کسی از شدت نور چشمش خیره شود میگویند چشمش لیلاج شد .
در شیراز میگویند چشمش لیل شد یا لیل افتاد یعنی پیش چشمش سیاه شد .
در قمار بکسیکه ماهر باشد میگویند لیلاج است (شاید این کلمه تشبیه بتاریکی
باشد یعنی شب مانند - از لیل عربی - و یا ممکن است از لیلای عربی گرفته
شده باشد که بمعنی شب تاریک است).

Lim

لیم . (بلهجه کازرونی)

یوآش و آهسته - اشخاص غیرچابک و سست را هم گویند چنانکه گویند آدم لیمی است و با لیم لیم راه میروود و با باران لیمی میبارد . بمعنی کم و اندک هم آمده است چنانکه گویند تب لیمی دارد و یا درجدول آب لیمی میآید . بآدم سست عنصرهم گویند (به نشت رجوع شود) .

Limi

لیمی

آهستگی - سستی .

Lim limak

لیم لیمک

آهسته آهسته - ملایم - نرم نرمک .

Liveh

لیوه . بکسر واو (بروزن خپوه)

آدم ابله و احمق - آدم سبک و لق (لق بکسر لام) .
(احتمال دارد این کلمه کالیوه باشد) .

Livir

لیویر

افتاده و شل و گشاد و نامنظم (صفت برای لباس) چنانکه گویند لباسش لیویر شده یعنی شل و افتاده شده و ازتناسب خارج شده است .

حرف م

Mât

مات

مغلوب - مقهور - متحیر - در بازی شطرنج بمعنی مغلوب استعمال میشود - عمان سامانی گفته است :

در بلا من میبرم لذات او مات اویم، مات اویم، مات او
در مورد آب رودخانه وجدول اگر گفته شود یعنی ایستاده وبدون حرکت مثلاً گویند اینجای رودخانه آب مات است .
ماتکش زد . بفتح تاء و کسر کاف یا ماتکش برد یعنی متعجب شد ، متحیر شد .

Mâteréng

ماترننگ . بکسر تاء و راء یا

Mâterengak

ماترننگک . بکسر تاء و راء و فتح گاف

بمعنی کله پک است که چلپا سه باشد - بطور کنایه باشخاص کوچک و خرد جثه هم گفته میشود - استعمال این کلمه برای تحقیر است (به کله پک رجوع شود) .

Mâch

ماچ

بوسه - فعل آن ماچ کردن است یعنی بوسیدن .

Mâchôl

ماچول . بضم کشیده سوم
که اصل آن «ماچان» بوده یعنی سیاستگاه . جای مجازات - جای
شکنجه و عذاب .
پای ماچول رفتن . برای مجازات بمحل سیاست رفتن . فعل متعدی
آن او را پای ماچول بردن میباشد یعنی به سیاستگاه بردن .

Mâdeh

ماده . بکسر دال
۱ - دمل - کورک .
۲ - ضد نر - جنس مؤنث .
۳ - هر چیزی که فرورفتگی داشته باشد مانند سویچ برق ماده .
(به سویچی که دوبرآمدگی داشته باشد نر گویند) .

مار از بس از پدنه خوش میآید که دم سوراخش سبز میشود
(مار از بوی پدنه « پدناک » بدش میآید) . این ضرب المثل وقتی
گفته می شود که با شخص یا چیزی که از آن متنفریم مکرراً برخورد کنیم .
(به پدنه رجوع شود) .

ما را هم از این نمد کلاهی است
یعنی در اینکار ما هم شریک و سهیم هستیم . در این سود و فایده ما هم
باید شرکت داشته باشیم و بهره ببریم .

مار تا راست نشود بسوراخ نمیروند
بطور کنایه گفته میشود و این معنی را میدهد که آدمی تا راستگو
و راست کردار نباشد موفق نمیشود - راستی موجب رستگاری میشود .

مار چون بماند ازدها میشود
اگر بدشمن فرصت بدهی قوی میشود و ضربت سهمناکی بتو میزند .
یک عقیده قدیمی است که: مار چون مدتی زندگی کند ازدها میشود و بهمین
جهت مسعود رازی خطاب بسطان مسعود غزنوی گفته است :
مخالفتان تو موران بدند ، مار شدند
برآر از سر موران مار گشته دمار

امانشان مده زین بیش و روزگار مبر
که اژدها شود ار روزگار یابد مار

مار خوش خط و خال

کنایه است بآدم خوش ظاهر و بد باطن - کسیکه با زبان اظهار
خصوصیت کند ولی در عمل خلاف آن رفتار کند (مانند گرگ در لباس میش).

مار زیرشل یا مار زیربافه یا مار زیرشخم
اگر ماری در زیرشل یا زیربافه و یا زیرشخم باشد و انسان ندانسته
دست یا پای خود را روی آن بگذارد نیش میزند. این ضرب المثل وقتی گفته
میشود که کسی بدون انتظار بکس دیگری صدمه و آزار برساند - کسیکه
کمین کند و ناگاه بدیگری زیان و ضرر وارد نماید (مانند آب زیرکاه).

Mâreqeh

مارقه . بکسر راء و قاف

بیماری است که آنرا مراق گویند (بمراق رجوع شود).

Mârmalôk

مارملوک . بفتح میم و ضم کشیده لام یا

Marmalôkak

مارملوکک

(که در اصل مارمودوک بوده) سوسمار است که در کنار بنادر
و دشتستان آنرا «دای مارو» نامند یعنی مادر مار و گویند مار زهر خود را
از آن گیرد - شوریده فرموده است :

پیش پیش جنازه بوالقاسم راه میرفت همچو مارملوکک

Mâzeh

مازه . بکسر سوم

۱ - پشت .

۲ - زمین های برآمده (تشبیه به پشت).

پشت مازه . بسکون تاء Posht mâzeh گوشتی است که در پشت

گوسفند باشد - گوشت دوطرف ستون فقرات .

ماست مالی کردن

ظاهر سازی کردن . حق کسی را پنهان کردن . انجام دادن عملی که

شالوده و اساس صحیحی ندارد. سروته کاری را بهم آوردن. (تشبیه باینکه برای سفید کردن دیوارها بجای گچ آنها را باماست سفیدکننده البته دوامی ندارد و فقط ظاهر سازی است).

Mâsondan ماسندن . بضم سین وفتح دال
چیز را بزور بکسی تحمیل کردن . چیزیکه قابل قبول نیست بکسی قبولاندن (فعل متعدی ماسیدن است).

Mâsôreh ماسوره . بضم کشیده سین و کسر راء
میله ایست که در ته مخزن لوله تنگهای دهن پر بوده و از آنجا جرقه بیاروت رسیده مشتعل میشده است (به چقماق رجوع شود).

ماسها را کیسه کرد
(ماستها را کیسه کرد) عقب نشینی کرد - مغلوب شد - تسلیم گردید - دست و پای خود را جمع کرد - حساب کار خود را کرد - ترسید .

Mâsidan ماسیدن . (فعل لازم ماسندن است)
۱ - قبول شدن - پذیرفته شدن چیزیکه قابل قبول نبوده است - چیزی حاصل کردن .

۲ - ابتدای منجمد شدن مایعی مثل روغن که اگر در اثر سرما در ظرف کمی ببندد میگویند روغن ماسید .

Mâshôveh ماشوه . بضم کشیده شین و کسر واو
(بلهجه بنادر جنوب) کشتی های کوچک بادبانی - کرجی .

Mâfeh مافه . بکسر فاء
همان زنبه است (به زنبه رجوع شود) .

Mâqôti ماقوتی . بضم کشیده قاف
شربت و مربای به لیمو است که آنرا قوام آورده بشکل لوزی و یامربع

میرند و سپس مصرف مینمایند . آقای علی اصغر حکمت این رباعی را بهمین مناسبت فرموده است :

ایکه همرنگ لعل و یاقوتی قوت قلب و روح را قوتی
قوت مائی که ایزدت بیهشت ز ازل نام کرد ماقوتی .

ماء . (بلهجه کازرونی) Mâk

ریسمان نخی کلفتی است که برای دوختن ملکی و گیوه بکار میرود .

مال Mâl

۱ - دارائی و بهمین معنی است که گفته میشود مالدار یعنی کسیکه دارائی دارد .

۲ - حیوانات چارپا مثلاً گویند درطویله ما مال زیادی است .

۳ - گاهی بمعنی داشتن و تملك است مثلاً گویند این کتاب مال من است یعنی بمن تعلق دارد .

۴ - فعل امر از مالیدن است یعنی بمال .

۵ - در ترکیب ، بصورت نمدمال ، اسم فاعل میسازد . نمدمال یعنی مالنده نمد یا کسیکه نمد را میمالد .

مال بد بیخ ریش صاحبش

چیزی که خراب و فاسد است به فروشنده اش بر میگردد . هر چیز بدی نزد دارنده اش باقی میماند .

مال بند Mâlband

مال بمعنی چهارپا است . مال بند طنابی است که با آن چارپایان را می بندند و هم چنین نام جایی است که آنها را در آنجا نگه می دارند مانند «مال بند مشیر» که محلی است در شیراز و سابقاً چهارپایان مشیر را در آنجا می بستند .

مالش دل . بکسر لام و دال Maleshedel

(به دل رجوع شود) .

مال نخورم سی بخورم

(سی یعنی برای) مال و دارائی اشخاص خسیس و کسانی که نمیخورند

میماند برای کسانی که آنرا مصرف میکنند - وقتی گفته میشود که کسی امساک
و خست بخرج میدهد .

Mâmâ

ماما

۱ - قابله .

ماما که دوتا شد سر بچه کج میشود
مانند آشین که دوتا شد غذا یا شور میشود یا بی نمک - یعنی هر کاری
که بدون سر سپرده شود ضایع و خراب می شود .

Mân

مان

کلمات «خان» و «مان» هر دو بمعنی خانه بوده و در متون فارسی نو
معمولاً بدنبال هم و بصورت «خان و مان» بمعنی منزل و ائاثیه بکار برده
می شود .

ماه همیشه زیر ابر پنهان نمیماند
همیشه حقایق پنهان نمیماند و سرانجام فاش میگردد .

ماهی از سر گنده گردد نی ز دم

این ضرب المثل را دونوع میخوانند :

۱ - بفتح گاف گنده - یعنی ماهی را وقتی از آب میگیرند اول
عضویکه از آن فاسد میشود سر اوست .

۲ - بضم گاف گنده - یعنی ماهی از سر بزرگ میشود و دم او
همیشه کوچک است - یا اینکه ماهی همیشه از سر بزرگ میشود ولی «نی»
که در پشه است از ته که در خاک است بزرگ میشود . این ضرب المثل
بکنایه وقتی گفته میشود که میخواهند بگویند انحراف هر ملتی در نتیجه فساد
و انحراف بزرگان آن ملت است .

Mahitâbeh

ماهی تابه . بکسر باء

ظرف مسین یا آلومینیومی است که پهن میباشد و دو دسته دارد

وماهی یا گوشت و غیره را در آن بریان و سرخ کنند .

ماهی را هر وقت بگیرند تازه است

انجام کاری که مقصود و منظور است همیشه میسر و ممکن میباشد .

Mapal مپل . بفتح اول و دوم
تابعی است که بعد از «تیل» استعمال میشود و بمعنی چاق و چله است
(به تیل رجوع شود) .

Matars مترس . بفتح اول و دوم یا
Matarsak مترسک . بفتح اول و دوم و چهارم
به سر خر رجوع شود .

Motferi متفیری . بضم اول و کسر فاء یا
Modferi مدفیری . بهمان وزن
متنفر - منزجر - عاجز و بستوه آمده چنانکه گویند من از دست
این بچه متفیری شدم و یا مرا متفیری کرد .

Matalak متلك . بفتح اول و دوم و سوم
قصه و افسانه - بطور کنایه حرفهای خوشمزه و نیشدار را هم متلك
گویند . شوریده فرموده است :
در میان جماعت مردان بود لازم زنی پی متلك
(تصور میرود این کلمه اصلاً متلك بوده است - مرکب از مثل عربی
و کاف تشبیه یا تصغیر فارسی) .

Motanjeneh متنجنه . بضم اول و فتح دوم و کسر چهارم و پنجم
نوعی خورش است که از مرغ یا گوشت و آلو بخارا سازند .

منته بخشخاش گذاردن

منته ابزاری است که نوک آهنی تیزی دارد و با آن اشیاء را سوراخ
کنند . دانه بخشخاش خیلی ریز است و با منته نمیشود آنرا سوراخ کرد -

مفهوم ضرب المثل بالا دقت و موشکافی بخرج دادن و مواظبت و سختگیری زیادی نمودن است .

مثل اینکه از دماغ فیل (شیر) افتاده است
بکسی گویند که خیلی تکبر و تبختر و ادعا دارد .

مثل جن بو داده است
زرننگ و چست و چالاک است .

مثل خرس تیر خورده یا مثل سگ کچله خورده
یعنی خیلی غضبناک و خشمگین است - کسیکه با خشم بی اختیار
باینطرف و آنطرف میرود یا میدود .

مثل دختر کور
یعنی بقدری عاجز و بیعرضه است که از عهده هیچ کاری برنمیآید .

Maj مج . بفتح اول (بلهجه کازرونی)
۱ - مغز سر

۲ - مغز هر چیزی مثلاً گویند میخواهی بزخم تو مجت ؟ یعنی
آیا میخواهی بزخم تو مغز سرت ؟ و یا بادام هنوز مج نبسته است یعنی مغز
بادام هنوز سفت نگردیده است (به مجك رجوع شود) .

Mejri مجری . بکسر اول و سوم .
جعبه کوچکی است که اثاثیه قیمتی در آن نهند - جعبه ای که زنان
وسائل آرایش خود را در آن گذارند .

Majak مجك . بفتح اول و دوم
مغز میوه درخت بادام کوهی است که آنرا در کازرون «آخورك»
و در شیراز «بخورك» و در بندر جنوب «آهلوك» گویند .
آش مجك . (بلهجه کازرونی) آشی است که از شیر و مغز بخورك
تلخ و برنج سازند .

Majmaeh . مجمهه . بفتح اول و سوم و کسر چهارم
سینی مسین بزرگ که برای حمل و نقل غذا و یا بجای سفره بکار
می‌رود - (مجمعه عربی است) .

Mochâleh . مچاله . بضم اول و کسر لام
مانند مچانه است (شاید تحریف آن باشد) یعنی چیز را در دست
فشار دادن و جمع کردن .

Mochâneh . مچانه . بضم اول و کسر نون
که آنرا مچونه هم گویند :
۱ - چیز را در دست فشار دادن و جمع کردن - چیزی که درهم
فشرده شده و درهم رفته باشد .
فعل آن مچانه کردن و مچانه شدن است مثلاً گویند . کاغذ را
مچانه کرد (این کلمه از مچ گرفته شده است) .
۲ - يك قدری - يك مستی چنانکه گویند يك مچانه گچ بمن بده
یعنی بقدریکه درمشت جا بگیرد .
۳ - هر چیزی را که باندازه يك مشت گلوله کنند مثلاً يك مچانه
خمیر و یا يك مچانه کره .

Mochpich . مچ پیچ . بضم اول
پاتابه - پاپیچ (به پاپیچ رجوع شود) .

مچش باز شد
رسوا گردید - رازش فاش شد . (فعل لازم) .

مچش را باز کرد
راز او را فاش کرد - او را رسوا ساخت - خیانت کسی را آشکار
کرد . (فعل متعدی) .

مچش را گرفت
مثل مچش را باز کرد .

Mochak

مچک . بضم اول وفتح دوم

عبارتست از اینکه فروشنده هنگام کشیدن جنس با ترازو ، روی مچی که بطرف کفه حاوی جنس است فشار بیاورد بطوریکه جنس مزبور صحیحاً توزین نشود و در نتیجه جنس کمتری به خریدار بدهد .

فعل آن مچک زدن است . نقیب الممالک گفته است :

مدتی زد بر ترازوها مچک تا که پیشش یات شد ملک کشک

بطور کنایه بمعنی سعایت و سخن چینی هم استعمال میشود . شوزیده

گفته است :

هشت سال است بنده معزولم که زمن پیش شه زده است مچک؟

مچک زن . کم فروش .

Mochal

مچل . بضم اول وفتح دوم

کسی را گویند که دستش معیوب بوده و از کار افتاده باشد . (بیشتر دستهایی را مچل گویند که از مچ خراب باشد و یا عیب آن در مچ باشد) سرود گفته است :

مخلوق قائلند که دستم مچل شده .

Môchôl

مچول . بضم اول و کشیده دوم

خرد و کوچک مثلاً گویند این بچه خیلی مچول است یعنی خرد جثه و کوچک است . غالباً آنرا بشکل کچول مچول استعمال کنند یعنی خیلی خرد و ریز .

Mochôneh

مچونه . بضم اول و ضم کشیده دوم و کسرنون

تحریف مچانه است (به مچانه رجوع شود) .

محلش نگذار

باو اعتنا مکن .

محلی باو نگذاشت

باو اعتنا و توجهی نکرد .

کسیکه دماغ دارد - متکبر است - کله شق است .

مدنی . بفتح اول و دوم
Madani
یکی از مرکبات است که آنرا « لیموشیرین » هم گویند (گویا وجه تسمیه آن این است که آنرا از مدینه آورده‌اند) .

مر . بضم اول
Mor
گرد و مدور مثلاً گویند يك هندوانه مری میخوام .
فعل آن مرگردن است یعنی گرد آوردن و جمع کردن .
کوه مرك
کوهی است نزدیک کازرون که قله آن گرد و مدور است .

مراق . بفتح اول
Marâq
نوعی بیماری است که با استفراغ و قی همراه است و آنرا مارقه هم گویند .

مرد رند . بفتح اول و کسر راء دوم
Mard-e-rend
مرکب از « مرد » و « رند » یعنی آدم زرننگ و حقه‌باز و مدّیر .

مردنگی . بفتح اول و سوم
Mardangi
ظرف کوچک بلوری بشکل خمره بود که دوسر آن باز بود و شبها آنرا روی لاله یا چراغ میگذارند تا باد آن را خاموش نسازد . نقیب الممالک گفته است :

لاله و مردنگی و گیلان و چار و چلچراغ
لنتر و قندیل آویزان بمیز آن کرده‌ای

مردنی . بضم اول و فتح سوم
Mordani
آدم یا حیوان ضعیف‌البنيه و ناتوان و کسیکه نزدیک مردن است .

مرده غریبه در آوردن یا
مرده غریب در آوردن یا خود را به مرده غریب زدن یا خود را بمردن زدن
خود را بیکس و مظلوم جلوه دادن - خود را بمردن زدن - تظاهر

کردن به بیماری وییکی و بیحالی و غش .

مرغ یکپا دارد

وقتی گفته میشود که کسی در عقیده خود راسخ باشد و لجاجت بخرج دهد مثلاً گویند برادرم میخواهد بسفر برود هرچه او را منع میکنم میگنید مرغ یکپا دارد و حتماً باید بروم .

مرغیکه چاق میشود سوراخ کونش تنگتر میشود

(باصطلاح کازرون) بعضی از مردم هرچه ثروتمندتر میشوند خسیستر میشوند . این ضربالمثل وقتی گفته میشود که آدمی ثروتمند و متمول است ولی بکسی احسان و کمک نمیکند و خست بخرج میدهد .

Maraq

مرق . بفتح اول و دوم

چربی و مزه و طعم خوراکی - این کلمه با موز استعمال میشود (به موز رجوع شود) .

Morg

مرگ . بضم اول

گرد و مدور مانند توپه .

مرگ خوبست ولی برای همسایه

این عبارت برای تشویق و تحریض کسی که از انجام يك کار اجباری می ترسد و در آن تردید دارد ، بکار برده می شود .

مرگ یکبار ، شیون یکبار

هرچه میخواهد بشود باید کار را زودتری انجام داد - وقتی گفته میشود که کسی در انجام کاری تردید دارد .

Morvâ

مروا . بضم اول

۱ - بمعنی تفأل است چنانکه گویند مروای بد نزن یعنی تفأل بد مزن .

۲ - هر عمل خیری را هم مروا گویند مثلاً کسیکه نذر دارد که هر سال حلوا بپزد و خیر کند گوید مروای هر ساله اوست و یا اینکه هر کسیکه حلوا را بخورد او را دعا میکند و میگوید مروای همه ساله‌ات باشد .
فعل آن مروا زدن است یعنی تفأل زدن .

مروای سال

عبارت از عمل خیری است که همه ساله انجام میشود از قبیل نذر و یا عبادت و یا سفره دادن و خیر کردن . مثلاً اگر کسی شب عید نوروز سمنی (سمنو) بپزد و همه ساله آنرا تجدید نماید میگویند «مروای سال او است» و باید همه ساله شب عید سمنو بپزد .

مره . بکسر اول و دوم (بلهجه کازرونی) Mereh

۱ - اثر آبله است بر روی صورت چنانکه گویند صورتش مره آبله دارد . این کلمه را در شیراز مهر . بکسر اول Mehr گویند .

۲ - فرو رفتگی است که در پوست حیوانات در اثر بیماری جلدی بوجود میآید و آن قسمت زود سوراخ میشود .

مزوره . بضم اول و فتح دوم و کسر و تشدید او Mozav-vereh

و کسر چهارم

نوعی آش و پلوی است که برای بیماران سازند .

مستوری بی بی از بی چادری است

یعنی اگر کنجی نشسته و کاری انجام نمیدهد بواسطه نداشتن وسائل است - مثل «از بی کفنی زنده است» .

Masjed bardi مسجد بردی . بفتح میم و باء

مسجدی که از سنگ ساخته شده است (به برد رجوع شود) نام باغستان معروف یک فرسنگی مغرب شیراز است .

مسجد جای گوزیدن نیست

اینجا جائی نیست که هر کاری بخواهی بتوانی انجام دهی .

Mes-o-tes مس و تس . بکسر اول هر دو کلمه
تس تابع مهملی است که بعد از مس ذکر میشود و رویهمرفته هر دو کلمه
بمعنی ظرف مسین میباشد .

Mos-seh مشه . بضم اول و کسر و تشدید دوم
بمعنی دسته و مشته است مثل مشیه تبر (بهالك و دلک رجوع شود) .

Mash مش . بفتح اول (بلهجه کازرونی)
زنبور عسل است که آنرا بعرابی نحل گویند .

Mashdân مشدان
که آنرا بلهجه محلی مشدون Mashdôn گویند .
۱ - محل نشوونما و زندگانی زنبور عسل است - جایی است که
در فصل بهار بواسطه و فور گل و شکوفه کندوها را آنجا میگذارند تا زنبورها
بتوانند عسل زیادی فراهم آورند .
۲ - نام یکی از دهات جنوب کازرون است که محل مناسبی برای
رشد و نمو مش است .

Masht مشت . بفتح اول
غلیظ (ضد رقیق) مثلاً گویند این شربت خیلی مشت است یعنی
خیلی غلیظ است .

Mosht مشت . بضم اول
۱ - دست است در حالیکه بسته باشد چنانکه گویند با مشت او را
زد . قآنی فرموده است بزبان مردی گنگ : م . میخواهی م . مшти به ک
کلهات بز نم .
۲ - اندازه ایست و آن مقدار جنسی است که در میان مشت (میان
کف دست و انگشتان) جای گیرد . مثلاً يك مشت آچیل بمن داد (به پنج
ورنج رجوع شود) .

مشت او را باز کرد
او را رسوا کرد - دروغش را فاش ساخت (به پنج رجوع شود) .

مشت برسدان گویند
کنایه است بکار بیهوده کردن . مثل آب در هاون سائیدن - آهن
سرد گویند - آب در جوغن سائیدن .

مشتش باز شد
رسوا شد و از رو رفت . نیرنگش آشکار گردید - حقیقتش
ظاهر شد .

Moshtak . بضم اول وفتح سوم (بلهجه کازرونی)
(مرکب از مشت وکاف تشبیه) نان تنک را اگر کلفت بپزند یعنی
چونه (چانه) آنرا دوبرابر گیرند و آنرا نازک سازند بطوریکه نرم بماند آنرا
«مشتک» گویند .

Moshtoloq . بضم اول وسوم وچهارم
هدیه ایست که بمژده دهنده میدهند - مژدگانی (گویا این کلمه
ترکی است) .

Mosht-o-mâl . بضم اول
بمعنی مالش دادن و مالیدن بدن یا عضوی میباشد - در حمامها
کیسه کشها بدن را با طرز خاصی مشت و مال میکنند تا خستگی بدن رفع شود.
وقتی هم که عیوب و خلافهای کسی را بیان کنند و او را رسوا سازند بطور
کنایه میگویند او را مشت و مال دادند .

Moshteh . بضم اول و کسر سوم
(منسوب به مشت) آلتی است آهنی که دسته آنرا در مشت گیرند
و کفاشها و ملکی و گیوه دوزها چرم یا ملکی وغیره را با آن کوبند (این کلمه
را در بعضی نقاط کوبه گویند) که از کوبیدن گرفته شده است - حلاجها هم
مشته ای چوبی دارند که با آن به کمان مینوازند و پنبه را حلاجی میکنند .

Mashti . بفتح اول
۱ - در قدیم باشخاص با غیرت و جوانمرد گفته میشده است

معرکه گرفتن یا معرکه برپا داشتن یا
معرکه در آوردن یا معرکه برپا کردن

کار جالب و غیرمنتظره‌ای انجام دادن - نزاع و مجادله کردن -
جارو جنگال راه انداختن - ایرج میرزا گفته است :
من جواب تو به آئین ادب خواهم داد
تا میان من و تو معرکه برپا نشود

معرکه کردن

درکاری مهارت بکاربردن - انجام دادن کار بنحوی که موجب
اعجاب همه گردد .

مغز خر خورده

یعنی احمق و بی‌شعور - مثل: خنگ خر خورده (به‌خنگ رجوع شود).

مغز گنجشک خورده

بکسی گویند که خیلی حرف میزند و وراج است .

Mof

مف . بضم اول

آب بینی - خرم .

Moft

مفت . بضم اول

مجانی - بدون پول .

Moftaki

مفتکی . بضم اول وفتح سوم

بطور مجانی و بدون پول - مفتی .

Mofti

مفتی . بضم اول

مثل مفتکی .

Moflangi

مفلنگی . بضم اول وفتح سوم

آدم بی‌کاره - عاجز از کار - پیزی .

مفنگی . بضم اول وفتح دوم
مخفف وبمعنی مفلنگی است .

Mofin مفین . بضم اول
کسیکه آب بینی اش جاری باشد . غرا گفته است :
لطف خدایین که چها میکند بر همه اولاد مفید مفین

Moqampaz مقمیز . بضم اول وفتح دوم وچهارم
ازقمیز بسبک عربی اسم مفعول ساخته اند یعنی آدم متکبر ولاف
وگراف زن .

Maqov مقو . بفتح اول وضم دوم و او مصوته
به کتو رجوع شود .

Mak مک . بفتح اول
کلمه مهملی است که با میوه ذکر شود و گویند مک و میوه (به دک
ودنده رجوع شود) .

Mok مک . بضم اول (بلهجه دشتستانی)
کارد وچاقوئی است که کند باشد و نیز نباشد چنانکه گویند این کارد
مک است و نمیرد (به کل رجوع شود) .

Maktib مکتیب . بفتح اول
به خارك رجوع شود .

Mokak مکک . بضم اول وفتح دوم
(مک باضافه کاف تشبیه) - مک کردن - به مک کردن رجوع شود.
شوریده فرموده است :
حاج بی بی منحنی هم نیز سر سجاده کرده بود مکک

Mok kardan مک کردن . بضم اول
عبارت از اینست که کسی روی دوپا نشسته و دو زانو را در بغل

بگیرد و چانه یا پیشانی را روی دو زانو بگذارد و معمولاً اینحالت درموقع غم و غصه دست دهد . غراگوید :
بو ترا با رو بکنجی کن تو مک زین مصیبت دست غم میزن به تک .

Mokol مکل . بضم اول و دوم
انگشتان دست را بسته بشکل زشتی بدیگری حواله دهند . غرا گفته است :

هر که سازد بعد از این شعر از برام
قول لوطیها ، بماتحتش ، مکل .
بمعنی کوتاه و کوچک هم استعمال میشود .

Mageh مگه . بفتح اول و کسر دوم
مخفف و بمعنی مگراست چنانکه گویند مگ کف دستم بو کرده ام ؟
یعنی مگر علم غیب داشتم ؟ (به کف دست بو کردن رجوع شود) .

مگر سرشیر آورده ای ؟
مگر کار مهمی صورت داده ای ؟ .

Mol مل . بضم اول
۱ - پشت گردن است چنانکه گویند بزنی پشت ملش .
۲ - به گوشتهای زائیدی هم که در اثر چاقی پشت گردن تولید میشود می گویند . مثلاً او از چاقی مل آورده است .
۳ - برآمدگی گوشت گردن گاو را هم مل گویند مثلاً فلانکس ملش مانند مل گاو شده است .
۴ - باشخاص باسواد هم مل گویند که مخفف ملا یا مولی است .
مانند مل حسین .

مل کلفت

گردن کلفت - گردنکش - سرود گفته است :
یاد سهراب مل کلفت بخیر که پس گردنش لیسو بزند .
بطور کنایه باشخاص پولدار و متنفذ هم مل کلفت گویند .

مثلاً . بضم اول و تشدید لام
Mol-lâ
۱ - آدم با سواد است چنانکه گویند . اینمرد ملا است یعنی سواد دارد .

۲ - آخوند مکتبدار که آنرا «مثلاً مکتبی» هم گفته‌اند (این کلمه در اینجا ممکن است مخفف مولی بمعنی ارباب و آقا باشد) .
۳ - در شیراز به مردهای یهودی هم مثلاً گویند (این کلمه بدین معنی ممکن است مخفف مولی بمعنی بنده باشد) .

ملاغه . بفتح اول و کسر غین یا
Malâgheh
ملاقه . بهمان وزن
Malâqeh
ظرف پیاله مانندی است که دسته‌بلندی دارد و نوعاً پیاله آن کوچک است (بعکس آبگردان که پیاله آن بزرگ و دسته آن کوتاه است) و با آن خوراکی را در دیگ بهم زنند . (شاید از ملعقه عربی گرفته شده باشد) (به شتر را با ملاغه آب دادن - و - به آبگردان رجوع شود) .

ملج . بکسر اول و دوم
Melech
صدای دهن و لب است که هنگام غذا خوردن ، شنیده میشود .
ملج ملج . صدای لبها و دهان است که هنگام غذا خوردن شنیده میشود .
فعل آن ملج ملج کردن است .

ملج ملوج . کلمه دوم بضم اول و ضم کشیده دوم
Melech molôch
مثل ملج ملج است .

مل زدن . بفتح اول
Mal zadan
مملو و مالامال بودن چنانکه گویند - حوض از آب مل میزند و یا مسجد از جمعیت مل میزد یعنی مملو و پر بود .

ملسنندی . بفتح اول و کسر دوم و فتح سوم و سکون چهارم
Malesandi
بدون مقدمه - بدون هدف - پا در هوا - بی ربط .

مل کلفت

به مل رجوع شود .

Maleki

ملکی . بفتح اول و کسر دوم

پای افزایی است مانند گیوه که کف آنرا «شیوه» و روی آنرا «رووه» یا «رووار» گویند و در کازرون و اصطهبانات و آباده ساخته و دوخته میشود (به شیوه و رووار رجوع شود) (فرق بین گیوه و ملکی اینست که معمولاً ملکی پاشنه چرمی دارد در حالیکه پاشنه گیوه از جنس رووه و نخی و یا بعبارت بهتر گیوه پاشنه علیحده ندارد) .

Malmal

مل مل . بفتح هردو میم

نوعی پارچه سفید نخی است که در تابستانها از آن پیراهن سازند .

Malang

ملنگ . بفتح اول و دوم

سرخوش - سردماغ - شنگول - این کلمه غالباً با مست ذکر میشود چنانکه گویند : مست و ملنگ شد . غرا گفته است :
ای اخ عالیجناب شوخ و شنگ مستمع شو تا شوی مست و ملنگ .

Malôs

ملوس . بفتح اول و ضم کشیده دوم

شخص ظریف و دوست داشتنی - نقیب الممالک گوید :

شاهدی شیرین و شورانگیز و مطبوع و ملوس

بردبار و خردسال و شوخ و شنگول و سلیم

Malôl

ملول . بفتح اول و ضم کشیده دوم

۱ - غمگین .

۲ - آب نیم گرم - آبیکه کمی گرم باشد (آبیکه حرارت آن

معادل حرارت بدن آدمی باشد) .

Moleh

مله . بضم اول و کسر دوم

تل و زمین برآمده که کمی کشیده و دراز باشد ولی خیلی مرتفع نباشد (تشبیه به مل یعنی گردن - مرکب از مل و هاء تشبیه) مانند مله زرده نزدیک شیراز .

پشت مله . جائی است در مغرب شیراز که زمینی است در پشت تل

درازی و یا بعبارت دیگر زمینی است در پشت مله ای .

Mameh

ممه . بفتح اول و کسر دوم

(بزبان کودکان) پستان - شیر .

ضرب المثل «ممه را لولو برد» از اینجا گرفته شده است که چون می خواهند کودکی را از شیر خوردن بازدارند ، پستان مادرش را سیاه می کنند و می گویند : ممه را لولو برد یا ممه را لولو خورد و او از ترس لولو دیگر آنرا نمی خورد . ضرب المثل «ممه را لولو برد» بطور کنایه وقتی گفته میشود که بخواهند کسی را از سود یا نفع یا مقامی مرفوع الطمع سازند و بگویند که آن سود یا عایدی نصیب او نمیشود (به لولو رجوع شود) .

Menâ

منا . بکسر اول

قوه و نیرو چنانکه گویند منا ندارم و نمیتوانم راه بروم .

Monâseb

مناسب . بضم اول و کسر سین

ارزان چنانکه گویند . این جنس باین قیمت مناسب است .

Manbal

منبل . بفتح اول و سوم

کلمه ایست که مرادف تنبل است و بمعنی اشخاص بیکاره و تنبل است
تقیب الممالک گفته است :

باب عاشر مردمان تیره بخت تنبلان منبل بیعار و لخت .

Mantar

منتر . بفتح اول و سوم

افسونی است که برای تسخیر خزندگان و حیوانات خوانند .

منترش کرد

اورا جادو کرد و مسخر گردانید - بطور کنایه بمعنی حیران
وسرگردان استعمال میشود - آدمی که تسخیر دیگری شده است و بدون
اراده او کاری نمیکند گویند منترش کرده اند و یا منتر شده است .

Mantil

منتیل . بفتح اول

دیلم - میله ایست آهنی که برای کندن زمین در بنائی بکار رود (در لهجه

بنادر جنوب) (به دیلم رجوع شود).

Mand

مند . بفتح اول

(به گند رجوع شود).

Mandâl

مندال . بفتح اول

بچه‌های گوسفند است - گاهی آنرا با کاف تصغیر استعمال کنند و گویند مندالک بفتح لام Mandâlak یعنی بچه‌های گوسفند خیلی کوچک. مندال چران. در دهات و ایلات پیرمردهائی را که قادر بکارهای سنگین نیستند ، بچرانیدن بچه‌های گوسفندان که چندان زحمتی ندارد می‌گمارند و آنها را مندال چران گویند .

من در آورد

(بصورت صفت) - چیز نوظهور - چیز را که شخصی خودش ابداع کند - کارهای ساختگی و خلاف قاعده و اصول .

Mendil

مندیل . بکسر اول

(در کازرون آنرا بفتح میم تلفظ کنند) یعنی عمامه - شوریده بزبان دهاتی گفته است :

مو بیدم مردکی کله نمدی کدخدا هشت بر سرم مندیل
(من بودم مردی کلاه نمدی کدخدا گذارد بر سرم عمامه)

Manqâsh

منقاش . بفتح اول

انبرک - انبر کوچک است که با آن موهای ریز و یا خار را از بدن بیرون کشند و از لوازم آرایش زنان است .

Mang

منگ . بفتح اول

۱ - عبارت است از زنگ فلزات . فعل آن منگ زدن است چنانکه گویند آهن درهوا منگ میزند یعنی زنگ میزند .
۲ - گیج و سرگشته و حیران .

منگ شده

مست و گیج و مدهوش شده (به منگ رجوع شود).

Mangak منگک . بفتح اول و سوم
یکنوع سبزی است که در دشتستان و سواحل خلیج فارس میرود
و مردم آنرا مانند نانخورش با نان میخورند .

Mangol منگل . بفتح اول و ضم سوم
کوچک و ریز و خرد (به سنگل رجوع شود) .

Mangolak منگلک . بفتح اول و ضم سوم و فتح چهارم
(مرکب از منگل و کاف تصغیر) چیزهای خیلی کوچک و خرد .

Mangoleh منگله . بفتح اول و ضم سوم و کسر چهارم
مخفف منگو له است که عبارت است از گمپاله (به گمپاله رجوع شود) .

Mengeh منگه . بکسر اول و سوم
لنده - حرفهای آهسته و اعتراض آمیز - سخنان زیرزبانی . فعل آن
منگه دادن است یعنی لنده دادن - منگ منگ کردن - حرفهای اعتراض آمیز
و زیرزبانی زدن - حرفهای آهسته و تو دماغی زدن .

منگ منگ کردن . بکسر هردو میم
مثل منگه دادن است .

Meng mengô منگ منگو . بکسر هردو میم و ضم کشیده گاف دوم
کسیکه منگه میدهد - کسیکه مرتباً لنده میدهد . شوریده گفته است :
آن غلامان سیاه چنده باز اندر قفاشان
فنگفنگو ، منگ منگو ، رنگ رنگو ، همچو گوگی

Men men kardan من من کردن . بکسر هردو میم
زیرزبانی بطوریکه بخوبی فهمیده نشود ، حرف زدن - حرفهای

غیر واضح و آهسته زدن — حرف را جویده جویده گفتن .

Men meneh kardan من منه کردن . بکسر هردو میم یا
M'eneh meneh kardan منه منه کردن . بکسر هردو میم
مثل منگ منگ کردن و من من کردن است .

مو از ماست کشیدن یا
مو تو ماست دیدن

دقیق بودن — زیاد عیبجو بودن — بجزئیات کار رسیدگی کردن —
مو تو ماست می بیند یعنی دقیق است ، عیبجو و خرده بین .
مو تو ماست کشیدن . مثل آنست .

Môtô موتو . بضم کشیده اول و سوم

(بلهجه بنادر جنوب) ماهی های ریزی است که در دریا زندگی می کنند
و اهالی بنادر خلیج فارس آنها را گرفته خشک کرده و غالباً خام می خورند
و آنرا « ماهی موتو » گویند — باشخاص لاغر و ریز هم بطور کنایه می گویند
مثل ماهی موتو است . محمد جعفر عاقل گفته است :
شنیده ام که زمره ای ز مردمان یاوه گو
که از ریاض معرفت گلی نکرده اند بو
سروده اند شعرها ز قول من بمدح تو
ولی ز فرش بوریا تفاوت است تا پتو
بمثل صوت کرک است و گفتگوی بی بی موتو
کلام من چو ابره است و حرفشان سجاها

Môch موج . بضم کشیده اول

تابع مهملی است که بعد از ماچ استعمال میشود و رویهمرفته معنی
بوسه را میدهد چنانکه گویند صدای ماچ و موج آنها بلند بود یا مشغول
ماچ و موج بودند .

Môcheh موچه . بضم کشیده اول و کسر و تشدید سوم

صدائی است مانند ماچهای کوتاه و متوالی و هم چنین صدای بوسه

کشیده‌ایکه برای خواندن پرندگان داده میشود .
موجه‌اش کشید . اورا خواند - باصدای کشیده اورا طلبید واینکار
معمولاً برای خواندن وجمع کردن پرندگان مخصوصاً گنجشک انجام میشود .

Môr مور . بضم کشیده اول
۱ - مورچه .

۲ - نوعی علف سبز چمن‌مانندی است که خودرو است و اگر درحیاط
منزلی روید چون موجب خرابی میشود آنرا بیرون آورند .

Môrjômeh مورجومه . بضم کشیده اول وچهارم وکسرششم
(بلهجه کازرونی) عبارت‌است از موربانه که آنرا درشیراز مورجونه
Môrjôneh بهمان وزن گویند - رشمیز .

مورچه‌ای را که خداوند غضب میکند اورا پروبال میدهد .
وقتیکه مورچه پر درآورد ، درهوا میبرد و پرندگان اورا دیده
شکار میکنند - یعنی چه‌بسا کسانیکه ثروتمند شدند ویا به مقاماتی رسیدند ،
آنوقت دچار حمله دشمنان واقع گردیده ، صدمه و زیان دیدند .

مور دراز
نام دهی است دریای کوه دراک (کوه مستسقی) که درمغرب شیراز
است وهمچنین نام دهی است نزدبک کوار .

Môrmôr kardan مورمور کردن . بضم کشیده هر دو میم
احساس داخلی خاصی است شبیه راه رفتن مورچه روی بدن وبهمن
مناسبت آنرا «مورمور کردن» گفته‌اند. این حالت هنگامی دست میدهد که
عضو بخواب رفته درحال بیدارشدن است . مثلاً می‌گویند : پایم خواب
رفته ، حالا مورمور میکند .
مورمورک کردن . مانند آنست .

Môz موز . بضم کشیده اول
یعنی چربی مثلاً گویند این پلو موز ندارد یعنی چربی ندارد -

این کلمه را غالباً با «مرق» که بهمان معنی است ذکر کنند و گویند این پلوموز و مرق ندارد (به مرق رجوع شود).

Môsmôs kardan . موس کشیده هردو میم
عبارت است از افتادن سنگ نر عقب سنگ ماده و تمنای وصال از وی -
در جامعه بطور کنایه بمعنی تملق گفتن - با کرنش رضایت کسی را جلب کردن -
با تواضع و تحمل خواری از کسی چیزی خواستن ، استعمال میشود .

Môsir . موسیر . بضم کشیده اول
یک نوع سیر است که از آن ترشی سازند .

Môshak . موشک . بضم کشیده اول
تصغیر موش است یعنی موش کوچک - عبید زاکانی گفته است :
موشکی بود در پس منبر زود برد این سخن بموشانا .

موشک دوانی کردن
تفتین و دو بهمزنی کردن - میان دونفر را بهمزدن .
موقع نقل و نواله نه عمگه هست و نه خاله - موقع گریه و زاری ،
برید عمه و خاله بیارید
یعنی هنگام خوشی کسی از ما یاد نمیکند ولی هنگام زحمت و کار
بیاد ما میافتند .

Môl . مول . بضم کشیده اول
تابع مهملی است که با پول استعمال میشود مثلاً گویند . پول و مولی
نداریم - مانند پول و پله .

Môlâ . مولا . بضم کشیده اول
آدم تودار - کسیکه چیزهای زیادی میداند ولی بکسی نمیگوید .
مولا مولا کاریرا انجام دادن . یعنی آهسته و با خونسردی کاریرا
در پرده و پنهانی انجام دادن .

Meviz

مویز . بکسر اول
کشمش انگورهای سیاه درشت یا انگورهای ریش‌بابای سیاه است .

موی دماغ کسی شدن . بفتح دال
مزاحم کسی شدن - اسباب زحمت کسی را فراهم آوردن - مثل -
سر خر شدن .

مویم را در آسیا سفید نکرده‌ام
اشخاص پیرومن که مویشان سفید شده وقتی میخواهند بگویند
من مردی مجرب و کارآزموده‌ام . این جمله را بکارمیرند .

Mehr

مهر . بکسر اول
علاوه بر معانی متعددی که دارد در زبان عوام بمعنی اثر آبله است
در صورت و فرورفتگی در پوست حیوانات که گاهی آنرا « مره » هم گویند
(به مره رجوع شود)

مهره مار
میگویند هر ماری سالی یکمرتبه یک جفت مهره میاندازد و این
مهره‌ها نزد هر کسی باشد همه او را دوست میدارند از اینرو وقتیکه کسی
محبوبیت زیاد داشته باشد میگویند گویا مهره مار دارد .

مهمان اگر یکی باشد صاحب‌خانه گاو میکشد .
تهیه وسائل پذیرائی یکنفر آسان است ولی وقتی که عده مهمانان
زیاد شد پذیرائی آنها کار مشکلی است .

مهمان چشم مهمان ندارد ، صاحب‌خانه چشم هر دو
وقتی کسی جائی مهمان است دوست ندارد که کسی دیگر در آن خانه
مهمان شود و وقتیکه عده آنها زیاد شد صاحب‌خانه در زحمت میافتد و از
هر دو متنفر میگردد .

Mey

می . بکسر اول و یاء مصوته (بروزن وی)
مخفف مگر است چنانکه گویند : می نه؟ یعنی مگر نه ؟ همانطوریکه

«ای نه» نیز مخفف «اگر نه» میباشد .

میان بر زدن

از وسط جائی بطور مورّب عبور کردن - مثلاً دریک مزرعه‌ای ، بدون اینکه دور آن طی شود از یک گوشه به گوشه دیگر ، بخط مستقیم حرکت کردن .

Mixcheh

میخچه .

بمعنی میخک است (به میخک رجوع شود) .

Mixak

میخک . بفتح خاء

برآمدگی شاخی است که غالباً روی انگشتان پا ظاهر می‌شود و آنرا «میخچه» هم گویند . نام گلی هم هست .

Meyxosh

میخوش . بکسر اول و یاء مصوته و ضم خاء

صفت اناری است که مزه آن نه خیلی ترش باشد و نه شیرین و آنرا «انار میخوش» نامند .

کبگانی شاعر دشتی گفته است :

دیگر بگرفت بر کف نار پستان که از پستان من این نار پستان

بگیر این را که بعداز می ، خوش است این

بچش یعنی که ناری میخوش است این

Meydeh

میده . بکسر اول و سوم و یاء مصوته

(بر وزن زنده) .

۱ - میوه رسیده و مانده - میوه‌ایکه در اثر ماندن قدری آب خود را

از دست داده باشد .

۲ - مربائی هم که خیلی قوام آمده باشد ، میده نامند .

۳ - حلوائی است که از شیر سازند و مغز گردو و مغز بادام در آن

گذارند و امروزه آنرا «باسلق» گویند .

Mirqelov

میرقلو . بکسر قاف و ضم لام و واو مصوته

یکبازی قدیمی است باین ترتیب که روی تنه درختی یا روی دیواری

بفاصله دو یا سه متر خطی رسم میکرده‌اند و اشخاص از چند قدمی آن دویده و بدون اینکه دستشان را بجائی وصل کنند از دیوار و یا درخت مزبور بالا رفته و پای خود را بآن خط میرسانیده‌اند و سپس بطوریکه نیفتند بعقب برمیکشته‌اند - اگر نمی‌توانستند پای خود را بآن خط برسانند و یا دربرگشتن میافتاده‌اند باخته بودند .

Mish

میش

- ۱ - بره ماده است .
- ۲ - مخفف مهدی است (به مثنی رجوع شود) .

Meyg

میگ . بکسر اول و یاء مصوته
(بلهجه بنادر جنوب) یعنی ملخ .

Meygô

میگو . بکسر اول و یاء مصوته و ضم کشیده گاف
عبارت است از ملخ دریائی که آنرا « رویان » هم گویند (تشبیه
به میگ) .

میگویند روباه تخم میگذارد یا بچه میکند ،
میگویند از این دم بریده هر چه بگوئید برمیآید
این ضرب‌المثل وقتی گفته میشود که میخواهند زرنگی و کاردانی
و همه فن حریف بودن کسی را ثابت کنند .

Milcheh

میلچه . بکسر چهارم
میلهای کوچکی است که با آن سورمه و دوا را درلای پلکهای
چشم کشند .

حرف ن

Nâ

نا

- ۱ - بوی نامطبوعی است که در اثر رطوبت بوجود میآید . چنانکه گویند این محل یا این گندم ، که درجائی مرطوب نگهداری شده است ، بوی نا میدهد . (درکازرون آنرا نمور گویند) .
- ۲ - حرف نفی است مانند «نادان» و «ناخوش» .
- ۳ - گاهی بمعنی توانایی و قدرت بدنی هم استعمال میشود چنانکه گفته‌اند :

بیحال و خرابیم و نداریم بتن نا
هرکس نظر انداخت گمان برد که مستیم

Nâbâb

ناباب

- ناجور - نامتناسب - آدم ناباب - کسی است که با دیگران توافق و سنخیت نداشته باشد .
پسر ناباب . پسر نااهل .

Nâbalad

نابلد . بفتح اول و دوم

کسیکه کاری را نداند و یا جائی را نشناسد - آدم بی اطلاع .

دزد نابلد میزند بکاهدان . کسیکه بی اطلاع است گمراه میشود
وازهدف اصلی منحرف میگردد .

Nâpalghâr ناپلغار . بفتح سوم وسکون چهارم
ناجور - نامتناسب - لپر - زمخت .

پلغار و ناپلغار . جور و ناجور - متناسب و نامتناسب - مانند کوناکو
(بضم کشیده کاف) .
تبصره . کلمه «پلغار» بمعنای «جور» بتنهائی بکار نمی رود .

Nâtak ناتک . بفتح سوم
آدم مسخره - دلقک .
ناتک در آوردن . مسخره بازی کردن - تقلید در آوردن .

Nâtani ناتنی . بفتح سوم
به خواهر و برادری که از یک پدر و دو مادر و یا از دو پدر و یک مادر
باشند ، ناتنی گویند .

Nâtov ناتو . بضم تاء و واو مصوته
ناجور و بی تناسب - ناکو - آدم ماجراجو و بدجنس (این کلمه
هیچوقت بطور مثبت استعمال نمیشود یعنی نمیگویند آدم توی است) .
تبصره . اگرچه ناتو و ناکو تقریباً بیک معنی است ولی ناتو مخصوص
اشخاص و ناکو برای اشیاء استعمال میشود .

Nâjôr ناجور
ناموزون و ناموافق - ناپلغار - نامتناسب .

Nâxonak ناخنک . بضم سوم و فتح چهارم
(مرکب از ناخن و کاف تشبیه) زائده ای است از جنس ناخن که کنار

ناخن ایجاد شود و تولید زخم و چرك كند .

ناخنك زدن

از مغازه یا دكان خواربارفروشی مقدار کمی خوراکی را بدون پرداخت پول وبدون اجازه صاحبش برداشتن و خوردن - بطور کتایه چیز را هم که بزور از کسی بگیرند میگویند از او ناخنك زد .

Nârov zadan ناروزدن . بضم راء و واو مصوته
دروغ گفتن - غدر کردن - برخلاف درستی رفتار کردن - برخلاف وعده و پیمان رفتار کردن .
تبصره . این کلمه بطور مثبت ذکر نمیشود مثلاً نمیگویند روزدن .

Nâzbâlesh نازبالش . بکسر لام
نوعی متکای نرم و پهن است که هنگام تکیه دادن ولمیدن از آن استفاده میشود و گاهی هم آنرا روی بالش ، زیر سر میگذارند .

Nâze shast نازشت . بکسر زاء
باج سبیل - حق و حساب - رشوه .

نازك كاری

ضد سقط کاری - سفید کردن عمارات است .

NâzokNâranji نازك نارنجی

بچه لوس وزود رنج - بچه ننه - کسیکه طاقت انجام هیچ کاری ندارد - کسیکه قدرت مقاومت ندارد - بدبچه های نازپرورده هم نازك نارنجی گویند .

Nâznâzô نازنازو

بچه نرولوس - بچه نازپرورده - بچه بی ادب و بی تربیت .

Nâshi ناشی

آدم بی اطلاع و بی تجربه .

ناقلا . بضم قاف
Nâqolâ
آدم زیرک - حقه‌باز - رند (این کلمه ترکی است).

ناک
Nâk
۱ - آدم بی پول و فقیر - بطور کنایه بآدم خسیس هم گفته میشود (به کنک رجوع شود).
۲ - پسوندی است که در ساختن صفت از اسم بکار برده میشود مثل:
غمناک ، نمناک ، ترسناک .

ناکس . بفتح کاف
Nâkas
آدم بدجنس و بی حیثیت .

ناکو . بضم کاف و واو مصوته
Nâkov
و بدکو ناصاف و ناجور - ناتو - غیر متناسب - بهمین جهت باشیائیکه استعمالشان آسان و سهل باشد میگویند «خوش‌کو» است و بعکس باشیائیکه استعمالشان زحمت دارد میگویند «بدکو» است (ناکو و ناتو تقریباً دارای یک معنی است منتهی ناکو برای اشیاء و ناتو برای اشخاص استعمال میشود)

ناکو . بضم کشیده کاف
Nâkô
یعنی نکو بییده چنانکه گویند این برنج ناکو است یعنی خوب کوییده نشده است (به‌کو رجوع شود).

نان
Nân
به نون رجوع شود .

نان‌آور
Nânâvar
کسیکه متکفل مخارج کسی یا خانواده‌ای باشد .

نان بنرخ روز خوردن

بنا بمقتضای روز رفتار کردن - مطابق میل اولیاء امور و متصدیان کارها سخن گفتن و یا رفتار کردن .

نان جو ، گوش خو

(خو یعنی خواب) - اگر انسان نان جو (نان جو غیر مرغوب است) بخورد ولی از کشمکش و ناراحتی در امان باشد بهتر است (به گوش خواب است رجوع شود) .

Nândâni

ناندانی

محل کسب و کار - وسیله تهیه معیشت .

نانش تلیت روغن است

(تلیت یعنی ترید) - کیفش كوك است - کار و بارش خوب است (به تلیت رجوع شود) .

نان شیشه مال

کسیکه خیلی خسیس است - گویند ، مردی يك شیشه سرکه شیره داشت . وقتیکه میخواست نان بخورد و سرکه شیره را قاتق قرار دهد ، شیشه سرکه شیره را آورده نان خود را دور شیشه (از بیرون) مالیده و بیاد سرکه شیره میخورد و از اینرو نان شیشه مال بطور کنایه بآدم خسیس و «نخور» گویند . گاهی آنرا نان پشت شیشه مال هم گویند .

نان قرض هم دادن

بیکدیگر کمک کردن - عمل متقابل انجام دادن .

نان گندم شکم بولادی میخواهد

رسیدن ثروت و مقام استعداد لازم دارد چه اشخاص پست و نالایق وقتیکه به ثروتی و یا مقامی رسیدند مغرور و متکبر میشوند .

نان و نمک تازه کردن

هم خوراك شدن - مهمان کسی شدن . شوریده فرموده است :

بر سر سفره عدم با هم تازه کردند باز نان و نمک

نان و نمک کسی خوردن

مدیون احساس کسی بودن - طبق معتقدات قدیمی ، هر کسی نان و نمک دیگری را بخورد نباید باو خیانت کند .

Napalghâr

نپلغار . بفتح اول و دوم

مخفف ناپلغار است .

Napeh

نپه . بفتح اول و کسر دوم

مخفف « نه پس » است چنانکه گویند . حالا که نمپائی نپه کی میآئی؟

Natâr

ننار . بکسر اول

رطوبتی است که در دیوار یا زمین جمع شود .

Natarbôq

نتر بوق . بفتح اول و دوم و ضم کشیده چهارم

فلانی - بعنوان اهانت بکسی گفته میشود - گاهی آنرا « ملا نتر بوق » و یا « آخوند ملا نتر بوق » گویند - غرا گفته است :
ای شیخ مقدس نتر بوق بگذشته سر عصات از عیوق

Nachasp

نچسپ . بفتح اول و دوم

کسیکه نمیچسپد - بکسی گفته میشود که با مردم معاشرت و آمیزش نداشته باشد - کسیکه با مردم سازش ندارد .

Nochak

نچک . بضم اول و فتح دوم

سعایت و نمایی . دو بهم زنی - تفتین - (در کازرون آنرا با فتح نون استعمال کنند) - گاهی آنرا نهچک هم گویند - شوریده فرموده است :
هفت سال است بنده معزولم که زمن پیش شه زده است نچک
' فعل آن نچک زدن است (بنهچک رجوع شود) .

Nachi

نچی . بفتح اول

(بلهجه کازرونی) یعنی مخصوصاً و بویژه - این کلمه در اصل

«نه‌چو» بوده است مثلاً در این ترانه گویند :

همیشه پیش چشمانم عزیزی نچی حالا که از بازار آئی

یعنی تو همیشه نزد من عزیز بوده‌ای مخصوصاً اکنون که از بازار می‌آئی و چیزهایی برایم خریده‌ای عزیزتر می‌باشی و یا در ضرب‌المثل «فلانکس آدم خوبی است نچی شما» در اینجا نچی معنی «نه‌چون» را میدهد یعنی آنشخص خوب آدمی است ولی خوبی او مانند شما نیست .
نچی بزبان کودکان به چیزهای شیرین گفته میشود .

نخراشیده و نتراشیده . بفتح هردو نون

- ۱ - (صفت آدم) آدم درشت استخوان و خشن . اشخاص قوی‌هیکل که سر و وضع ژولیده داشته باشند .
- ۲ - (صفت گفتار) سخنان زننده و بی‌ادبانه .

Noxri

نخری . بضم اول

اولین بچه هر خانواده و چون باینگونه بچه‌ها «نقلی» هم گویند شاید کلمه «نخری» تحریف نقلی باشد و عکس آنهم ممکن است .

نخود هر آشی بودن

در هر کاری وارد شدن . فضولی کردن .

Nadid-o-badid

ن‌دید و ب‌دید . بفتح نون و باء

آدم نوکیسه و تازه بدولت رسیده .

ن‌رده . بفتح اول و کسر سوم

میله‌های آهنی یا چوبی است که دور بام ، جلو در و یا ایوان برای جلوگیری از سقوط افراد بخصوص کودکان نصب می‌شود .

Nargesi

ن‌رگسی . بفتح اول و کسر گاف

گرر . زردک . هویج .

Nasnâs

نسناس . بفتح اول

میمون آدم‌نماست ولی دربین توده مردم به آدم حقه‌باز و بدترکیب گفته میشود و غالباً این کلمه را وقتی بکسی گویند که میخواهند باو اِهانت کنند و مفهوم آن «میمون شکل» است .

Neseh

نسه . بکسر اول و دوم

قسمتی از ساختمان که آفتاب به آن نمی‌تابد و در زمستان سرد است معمولاً عمارات پشت بقبله و پشت بافتاب را در شیراز «نسه» گویند (این کلمه در اصل نَسار بوده است) .

Nasht

نشت . بفتح اول

۱ - آدم غیر زرنگ و سست و تنبل - مثلاً گویند آدم نشتی است و یا نشت ولیم است و محکم و سریع کار نمیکند .
۲ - بمعنی شل و افتاده است - مثلاً گویند شاخه این درخت شکسته و لذا برگهای آن نشت شده است یعنی افتاده و پژمرده شده است .
۳ - در کازرون به میوه‌ای که طراوت آن از بین رفته و پوستش چروک شده نشت گویند. مخصوصاً این اصطلاح در «کچی» (انجیر کوهی) بیشتر مصطلح است و لذا کچی مانده را «کچی نشتک» گویند .
۴ - تراوش کردن مایع را از درون ظروف سفالین یا غیر سفالین روزنه‌دار «نشت کردن» گویند. (شاید نشت بدین معنی تحریف نشر باشد) .

Nashtak

نشتاک . بفتح اول و سوم .

به نشت مراجعه شود .

Neshtak

نشتاک . بکسر اول و فتح سوم .

مخفف نیشتاک است (به نیشتاک رجوع شود) .

Nasht kardan

نشد کردن . بفتح اول

به ظرفی که از آن آب و مایعات بیرون بترآود میگویند نشد میکند و شاید نشد کردن تحریف «نشر کردن» باشد . ترشح کردن .

Nashak نشك . بفتح اول و دوم (بلهجه كازرونی)
تفأل بد زدن است كه عربها آنرا «تطیشر» گویند .
فعل آن نشك زدن است چنانكه گویند نشك تزن یا نشك بد تزن -
در شیراز آنرا نفیس بد زدن گویند (به نفیس بد زدن رجوع شود) .

Nashmeh نشمه . بفتح اول و كسر سوم
سرخوش - کیف - نشئه .

Nashmi نشمی . بفتح اول
آدم عیاش و خوشگذران .

Neshin نشین . بكسر اول
۱ - (بصورت اسم) مقعد - كند - سرین .
۲ - (بصورت فعل) - فعل امر از نشستن است یعنی بنشین .

Nazartang نظر تنگ
آدمیکه نمی تواند مال یا دستگاه دیگرانرا ببیند - حسود - خسیس .

Nazar zadan نظر زدن . بفتح اول و دوم
بکسی چشم زخم رسانیدن - چشم زدن (به چشم زدن رجوع شود) .

نعل وارونه زدن
رو دست زدن - چیزی را معکوس جلوه دادن - اسرار کسی را با تمهید
و تدبیر بدست آوردن .

Nefleh نقله . بكسر اول و سوم
ضایع و تباه - از بین رفته .
فعل لازم آن نقله شدن و فعل متعدی آن نقله کردن میباشد .

Nefis bad zadan نفیس بد زدن . بكسر اول
تفأل بد زدن - نشك بد زدن (به نشك رجوع شود) .

Noq dâdan نق دادن . بضم اول (بلهجه کازرونی)
بلعیدن - فرو بردن چیزی - قوت دادن - قورت دادن .

Noql نقل . بضم اول
نوعی شیرینی است که گرد و مدور یا قدری کشیده است و با شکر
و آرد برنج و یا آرد گندم سازند و گاهی وسط آنرا مغز بادام گذارند و آنرا
«نقل بادام» گویند .

نقل تر
یعنی نقل تازه - در شیراز فروشدگان و قتیکه میخواستند از توت سفید
تعریف کنند میگویند : نقل تر است .

Noqli نقلی
۱ - ریز و کوچک (تشبیه به نقل) و این کلمه در مورد تریزه و شلغم
(برای تعریف آنها) بیشتر استعمال میشود .
۲ - به اولین اولاد خانواده هم نقلی گفته میشود . (به نخری
رجوع شود) .

Neq neq kardan نق نق کردن . بکسر هردو نون
نقه دادن - نق زدن (به نقه رجوع شود) .

Neqneqô نق نقو . بکسر هردو نون و ضم کشیده قاف دوم
آدمیکه نقّه میدهد .

Neq-qeh نقّه . بکسر اول و دوم و تشدید دوم
غرغر - قرقر - لنده - منگه .
فعل آن نقّه دادن است یعنی غرغر کردن - لنده دادن - منگه دادن -
حرفهای نامفهوم و اعتراض آمیز زیر زبانی زدن - (به کلمات مزبور رجوع
شود)

Nak نك . بفتح اول
۱ - مخفف اینك است یعنی اکنون

نمک بحرام
آدم حق ناشناس - (عکس نمک بحلال).

نمک بحلال
آدم حق شناس و وفادار - چنانکه گویند آدم نمک بحلالی است یعنی کسی است که چون نان کسی را بخورد آنرا فراموش نمیکند و از آن قدردانی میکند .

نمک خوردن ، نمکدان شکستن
مثل آش خوردن و کاسه شکستن - کنایه است از حق ناشناسی و کفران نعمت کردن .

نم کرده . بفتح اول
Nam kardeh
آماده و مهیا - (این کلمه از اینجا اتخاذ شده که وقتی سلمانیها میخواهند سری را بتراشند ابتدا آنرا با آب تر میکنند تا خوب بشود موها را تراشید .
ضرب المثل «وقتیکه سر همسایهات میتراشند ، تو سر خودت را نم کن» از همین جا اقتباس شده است .

نمک گیر شدن
اگر کسی نمک بحرام باشد و حق ناشناسی کند ، دچار زحمت میشود و کیفر میبیند .

نمک يك انگشت است
پادشاهی اطاقی را پر از نمک کرد و اعلان نمود که هر کس آنرا بخورد دخترم را باو میدهم . هر کسی داوطلب شد و مقداری از آن را خورد مرد . عاقبت مردی پیدا شد و انگشت خود را تر کرد و بنمک زد و خورد و گفت حالا دخترت را بمن بده . شاه گفت . نمکها باقی است . مرد گفت نمک يك انگشت است .

این ضرب المثل که از این داستان قدیمی گرفته شده کنایه از این است که هر کسی کمی از نمک شخصی را چشید (یا بعبارت دیگر خوراك او را خورد) کافی است که باو حق شناس و وفادار باشد .

Nam namak

نم نمک

ملاپیم و کم کم - آهسته باریدن (این کلمه مخصوصاً در مورد باران استعمال میشود).

Namôr

نمور . بفتح اول و ضم کشیده دوم

(بلهجه کازرونی) همان بوی نا است که شیرازیها بکار می‌برند یعنی بوی بدیکه در اثر رطوبت زمین ایجاد میشود .

Nem-meh

نیمه . بکسر اول و دوم و تشدید دوم

۲۲۵ مثقال است که معادل یک سی و دوم من شیراز است (من شیراز ۷۲۰ مثقال است).

Nonor

ننر . بضم اول و دوم

لوس و کسیکه گفتار و حرکاتش بیمزه و خنک است - بچه ننه - این کلمه غالباً در مورد بچه‌های ناز ناز و بی‌ترسیت و بی‌ادب گفته میشود .

Naneh

ننه . بفتح اول و کسر دوم

مادر .

ننه غریبم در آوردن

مثل : مرده غریبم در آوردن - حقه‌بازی در آوردن - خود را مظلوم جلوه دادن .

Nan-ni

ننی . بفتح اول و کسر و تشدید دوم

گهواره ایست پازچه‌ای یا چرمی که معمولاً بوسیله دو بند بدو دیوار متصل میشود .

Novbar

نوبر . بضم اول و فتح سوم و واو مصوته

(مرکب از نو یعنی تازه و بر یعنی میوه) - میوه‌های تازه رسیده و کمیاب را گویند و بطور کلی هر چیز کمیاب و گرانها را هم نوبر گویند .

بطور کنایه به اشخاصی که صفات ممتازی دارند و کمتر نظیر دارند هم نوبر گویند .

Nôt نوت . بضم کشیده اول
Note (بلهجه بنادر جنوب) اسکناس - پول کاغذی (این کلمه از انگلیسی گرفته شده است) .

Nôtôm نوتوم . بضم کشیده اول وسوم
نیست و نابود . نوتوم بشوی یعنی نیست و نابود بشوی - غالباً این کلمه با نیست استعمال میشود و گویند . نیست و نوتوم بشوی .

Nôreh نوره . بضم کشیده اول و کسر سوم
مخلوطی است از آهک و زرنیخ که در حمامها برای ازاله موی پشت زهار بکار میرود . فرزند آذر گفته است :

دی سوی گرمابه رفتم با جوانی ساده رو
دیده تا عریان نظر بر نقش آن پیکر کند
فوطه بر بست از برای نوره و آنکه لب گشود
پاک تا کافور را ز آرایش عنبر کند .

فعل آن نوره کشیدن است .

Nôzg نوزگ . بضم کشیده اول یا
Nizg نیزگ
بچه شپش است - شپش ریز و خرد .

Nôzgeh نوزگه . بضم کشیده اول و کسر گاف یا
Nôskeh نوسکه . بهمان وزن
صدای نازک و آهسته سگ است هنگام تمنا ، التماس و تواضع .

نوش و نیش
مثل نیش و نوش .

نو کر بی جیره و مواجب تاج سر آقا است

ناگر بر بودن از قبول منت کسی که بی مزد کار میکند - کسیکه مجانی برای شخصی کار میکند ارباب اوست .

نو که آمد بیزار ، کهنه میشه دل آزار

همیشه چیز تازه و نوظهور بیشتر مورد توجه است و قدیمی ها باید جای خود را بنسل جدید بسپارند .

نو کیسه

کسیکه تازه به چیزی رسیده است - کسیکه تازه پولدار و متمول شده است - این کلمه بطور کنایه باشخاص ممسک و خسیس گفته میشود .

Nôn

نون . بضم کشیده اول

نان - خوراکی که از آرد گندم یا جو سازند - انواع نونهاییکه در شیراز متداول بوده هست بقرار زیر میباشد :

۱ - نون آسیائی . نانی است که آسیابانها در آسیابها پزند و غالباً گرد و گلغت و کوچک است .

۲ - نون بازاری . همان نان تنوری است که در تهران آنرا نان تافتون گویند .

۳ - نون پادرازی . نانی بود شیرین که کشیده و بلند بود .

۴ - نون تنوری . همان نون بازاری است که آنرا در تنور پزند .

۵ - نون تفتون . همان نون تنوری است که کلفت پخته میشود و با ناخن در آن سوراخهائی ایجاد کنند .

۶ - نون تنك . Tanok نان نازکی است که در دهات بر روی تابه پزند (به تنك رجوع شود) .

۷ - نون توه برگردان . (توه مخفف تابه است) که همان «نان تابه برگردان» است . نانی است که خمیر آنرا بر روی تابه پهن کنند و سپس تابه را برگردانند و روی آتش گیرند تا بپزد .

۸ - نون چاهی . نانی است شیرین که آنرا با چای خورند .

۹ - نون دو آتسه . نانی است خشک .

۱۰ - نون ریگی . همان نان سنگك است .

- ۱۱ - نون زندی . نانی است منسوب بخانواده زندیه وبرروی تابه
پزند (گویا از ابداعات دوره کریمخان زند است) .
- ۱۲ - نون سنگك . نانی است که درتنور برروی ریگ پخته میشود .
- ۱۳ - نون شیرى . نان خشك شیرینی است که آنرا باچای خورند .
- ۱۴ - نون شیرین . نان تنکی است که با روغن وشکر پزند .
- ۱۵ - نون کنجدى . نانی است شیرین که برروی آن کنجد می پاشند .
- ۱۶ - نون لواش . همان نان بازاری وتنوری است .
- ۱۷ - نون هراتی . نان نازك خشکی است که آنرا درتنور پزند .
- نون جو ، گوش خو .

به (نان جو ، گوش خو) رجوع شود .

Nônak

نونك . بضم کشیده اول وفتح سوم

(مرکب از نون وکاف تشبیه):

- ۱ - طبق عسلی است که با موم درکندوی زنبور عسل است وبشکل
گرده نان است وآنرا «نونك عسل» گویند .
- ۲ - از زبالهها بشکل نان ساخته وآنرا را میپزند وپس آنها را
میکوبند ویناها آنها را درحوضها وجاهای نمناك بکارمیبرند وآنرا «نونك»
میگفتند وگویند ازساروج محکمتر میشود .
- ۳ - بطورکلی هرچیزی که گرد ومدور وبشکل گرده نان باشد
ازراه تشبیه آنرا «نونك» گویند مانند نونك حلوا .

نه به آن شوری شور ونه به آن بی نمکی

افراط وتفریط هر دو غلط است .

Nahchak

نهچك . بفتح اول وسوم (بلهجه کازرونی)

- نامی و بدگوئی است که آنرا در شیراز «نهچك» بضم نون ودر
کازرون بفتح نون بکار می برند .
- فعل آن نهچك زدن است (به نهچك رجوع شود) .

Nish

نیش

- ۱ - دندانهای طرفین ثنایاست که نوکشان مدور و تیز است .
- ۲ - عضوی است که حیوانات گرنده در بدن انسان یا حیوان فرو می کنند مثل نیش عقرب یا نیش زنبور .

نیش باز شد

خندید - (یعنی دهانش آنقدر باز شد که دندانهای نیش آشکار شد).

نیش تا بنا گوش باز شد

خنده شدید کرد .

نیش زدن

حرفهای زننده و کنایه آمیز و توهین آمیز زدن چنانکه گویند او در ضمن صحبت بمن نیش زد .

حرفهای نیش دار

سخنان زننده و حرفهای کنایه آمیز .

Nisht

نیشت

همان نیش است .

- ۱ - نیش حیوانات است چنانکه گویند نیشت عقرب . فعل آن نیشت زدن است .
- ۲ - دندانهای اطراف ثنایاست چنانکه گویند وقتیکه میخندد نیشت اش ظاهر میشود .

نیشتش باز شد

خندید .

نیشت زدن

بطور کنایه وقتی گویند که شخص ضمن حرفهای خود سخنان زننده و کنایه های اهانت آمیز بکسی بزند .

Nishtak

نیشتك . بفتح تاء یا

Neshtak

نشتك . بكسر اول وفتح سوم

با حرکت دادن لب ودهان و فك پائین ادا و اصول در آوردن و بدین ترتیب کسی را مسخره کردن فعل آن نیشتك انداختن یا نیشتك در آوردن است.

Nishgholi

نیش غولی

غیر معمولی - موهوم و بی اصل - حرفهای نیش غولی یعنی سخنان زننده و دروغ و بی پایه .

Nishgôn

نیشگون

(مرکب از نیش و گون که آدات تشبیه است) پنجیراست (به پنجیر رجوع شود) .

نیش واکردن

(نیش باز کردن) کنایه است به خندیدن .

نیش و نوش

خوشی با ناخوشی توأم است - زحمت و راحتی باهم میباشد . این اصطلاح از اینجا گرفته شده است که کسانی که میخواهند از کندوی زنبور عسل ، نوش یعنی عسل بیرون آورند زنبورها ایشانرا نیش میزنند یعنی تا نیش نخورند نوش عایدشان نمیشود (به نعل و میخ رجوع شود) .

Nifeh

نیفه . بكسر فاء

به لیفه رجوع شود .

Nimdâr

نیمدار

کهنه - مستعمل - چیز مستعملی که خیلی کهنه و فرسوده نباشد .

Nimrô

نیمرو . بضم کشیده راه

پختن تخم مرغ در روغن بدون اینکه زرده و سفیده را درهم کنیم.

Nimsôz

نیمسوز . بضم کشیده سین

کنگ‌های هیزمی است که در ذغال یافت میشود و کاملاً نسوخته
و ذغال نشده باشد و هنوز قسمتی از آن هیزم باشد . غرا گفته است :
نیمسوز سیاه شب را زد آتش آسمان دوباره الو .

Nimvaq-qeh

نیم وقه . بفتح واو و کسر و تشدید قاف

عبارت است از نصف وقه یا ۵۰ مثقال که معادل یک شانزدهم من شیراز
است (من شیراز ۷۲۰ مثقال است) .

حرف و

Vâ

وا

- ۱ - باز چنانکه گویند در را واکن یعنی در را باز کن .
- ۲ - صوتی است که زنان هنگام اظهار تعجب ادا کنند .
- ۳ - در اول افعال آید و معنی دوباره انجام دادن را میدهد چنانکه گویند واگو کرد یعنی دوباره گفت یا ریزو وازیز یعنی ریختن و دوباره ریختن .

Vâbor kardan

وابر کردن . بضم باء

قطع کردن - چیز را منع کردن چنانکه گویند جیره ما را وابر کردند. فعل لازم آن وابر شدن است .

Vâpahkidan

واپهکیدن . بفتح پ

(بلهجه کازرونی) در اثر رفتن ذرات خوراکی یا آب درنای و پس ملان بسر فهافتادن - این کلمه را در شیراز و اکتیدن گویند (به پهکیدن رجوع شود) .

Vâtarkidan

واترکیدن . بفتح تاء

شکاف برداشتن و از هم جدا شدن ظرف در اثر فشار - بطور کنایه

وبرای اهانت به زائیدن هم گویند مثلاً گویند آن زن امروز واترکید
و دختری آورد . فعل متعدی آن واترکانیدن است یعنی چیز را از هم
متلاشی کردن .

Vâtombidan واتمبیدن . بضم تاء
بر رویهم خراب شدن - فروریختن - بر روی هم ریختن . فعل متعدی آن
واتمبانیدن یعنی رویهم خراب کردن است .

Vâtemargidan واتمرگیدن . بکسر تاء وفتح میم
مانند تمرگیدن است که بمعنی نشستن است . این کلمه را وقتی بکسی
می گویند که بخوانند او را بنشانند ضمناً نفرینی هم باو بنمایند چنانکه گویند
واتمرگ و یا بتمرگ . فعل متعدی آن واتمرگانند است که عوام آنرا
واتمرگند (بضم گاف) تلفظ کنند .

Vâj واج
تابعی است که بعد از هاج آید و هاج و واج یعنی متحیر و مبہوت
(این دو کلمه هیچیک علیحده ذکر نمیشود) .

Vâjebi واجبی . بکسر جیم
نوره است (به نوره رجوع شود) .

Vâcharânidan و اچرائیدن . بفتح چ
به زمین یا مزرعهای گویند که گوسفندان یا حیوانات علفها یا محصول
آنرا خورده باشند .

Vâhortidan و اچرتیدن . بضم چ
از چرت زدن بیرون آمدن - تو ذهنی خوردن - سلب آرامش از کسی
قهر آ از کاری بازماندن - پشیمان شدن - این فعل متعدی ندارد .

Vâxordan و اخوردن . بضم خاء
یکه خوردن - شنیدن یا دیدن چیز غیر منتظره ای - هاج و واج شدن .

Vâdâshtan

واداشتن

- ۱ - نگهداشتن - از حرکت بازداشتن چنانکه گویند اتومبیل را واداشت ویا بصیغه امر، وادار یعنی نگهدار .
- ۲ - کسی را بکاری گماردن - کسی را بکاری مجبور کردن چنانکه گویند او را بتحصیل واداشت ویا او را وادار کرد که بمن بد بگوید .
- ۳ - راست و عمودی نصب کردن . مثلاً گویند چوب را وادار .

Vâdang darâvardan

وادنگ در آوردن . بفتح دال اول

دبّه در آوردن - جرزدن - از حرف خود منحرف شدن - در معاملات، از قراریکه اول گذاشته شده برگشتن - برخلاف تعهد خود رفتار کردن .

Vârsi kardan

وارسی کردن . بفتح راء

بازرسی کردن - رسیدگی نمودن - سرکشی نمودن .

Vâraftan

وارفتن . بفتح راء

- ۱ - خجالت کشیدن - از حال رفتن - حال دگرگون شدن . چنانکه گویند از خود وارفت یعنی شرمند شد (به از خودش وارفت رجوع شود) .
 - ۲ - کم شدن - زائل شدن مثلاً گویند رنگ این پارچه وارفته یعنی پریده و کم شده است (تشبیه بآدمیکه هنگام ترس و شرم رنگش زرد میشود ویا میپرد) .
- رنگش وارفت یعنی خجالت کشید .

Vârixtan

وارixتن

چیز را دوباره ریختن - حساب را وارixت یا حساب را واریز کرد یعنی تسویه کرد .

Vâriz kardan

واریز کردن

مثل وارixتن است .

Riz-o-Vâriz

ریز و واریز

چیز را ریختن و دوباره بجای اول برگردانیدن مثلاً آبی را از ظرفی

بظرف دیگر ریختن و دوباره آنرا بجای اولش برگردانیدن - فعل آن ریز و واریز کردن است .

Vârô zadan وارو زدن . بضم کشیده راء
تحریف (وارونه زدن) است - انکار کردن سخنی که قبلاً گفته شده مثلاً گویند گفته او را تکرار کردم (بازگو کردم) اما او واروش زد و گفت من آنرا نگفتم .

Vâ zadan وازدن . بفتح زاء و دال
۱ - منزجر کردن - بیمیل ساختن - مثلاً گویند اینقدر شیرینی خورد که او را وازد یعنی دیگر به آن میل نداشت .
۲ - رد کردن - معیوبش را جدا کردن مثلاً گویند بار هندوانه را دید و له شده‌ها را وازد - یا شاگردان کلاس را امتحان کرد و ضعیف‌ها را وازد - در اینصورت رد شده‌ها را «وازده‌ها» گویند .
۳ - سنگ را با سنگ وزنه امتحان و برابر کردن مثلاً گویند سنگهای دکان بقالی را وازد تا ببیند کم و کسری دارد یا ندارد این فعل همیشه متعدی است و لازم ندارد .

Vâzadeh وازده . بفتح زاء و کسر دال
قبول نکرده و رد شده .

Vâsây واسای
مثل واسی است .

Vâsereng âmadan واسرنگ آمدن . بکسر سین و راء
با نهیب بکسی حرف زدن و پرخاش کردن - دریدگی کردن - باگستاخی و خشونت جواب دادن چنانکه گویند تو که واسرنگ میآئی .

Vâserengak واسرنگک . بکسر سین و راء و فتح گاف
یعنی واسرنگ آمدن .

واکنی دیدم و قدری آنجا ماندم .

Vâ gereftan

واگرفتن . بکسر گاف و راء

- ۱ - چیز را در هوا گرفتن مثلاً گویند . توپه را واگرفت .
- ۲ - حفظ کردن و نریختن مثلاً تمام آب کوزه را نریخت بلکه نصف آنرا واگرفت .
- ۳ - سرایت بیماری است مثلاً من آبله را از او واگرفتم .
(کلمه واگیر یا واگیردار که بمعنی مسری است از این کلمه گرفته شده است) .

Vâgôshak

واگوشك . بضم کشیده گاف وفتح شین لغز و معماست .

Vâgôshidan

واگوشیدن

فعل است از واگوشك یعنی از روی قرائن چیز را درك کردن و فهمیدن ، مثلاً گویند آن لغز را واگوشید .
این فعل متعدی ندارد .

Vâl

وال

پارچه نازکی است که زنان از آن لباس سازند .

Vâlamidan

والمیدن . بفتح لام

دراز کشیدن - تنبلی کردن - جائی اقامت کردن (مثل لمیدن) .

Vâmelak

واملك . بکسر میم وفتح لام

ته مانده مانند واملك صابون که عبارت است از تکه کوچکی که پس از استعمال صابون باقی می ماند .

Vâysâdeh

وایساده . بسکون یاء وکسر دال
یعنی ایستاده .

وایساد یعنی ایستاد . وایسا یعنی بایست . غراگوید :
 یاد دمی که دربرم ، آن پسر براندرم
 وایساده بد چونو کرم ، تابکند سلام من
 فعل متعدی آن وایساندن است . چنانکه گوید من اورا وایساندم
 یعنی اورا وادار بایستادن کردم .

وایه . بکسر یاء
 Vâyeh
 یعنی آرزو ومیل شدید چنانکه درترانه محلی گویند :
 نمیخونم که خونم میزنه جوش نمیخونم که همسایه کنه گوش
 نمیخونم که گوئی وایه داره نظر بر دختر همسایه داره
 وایه مند . یعنی آرزومند (به آیه و وایه رجوع شود) .

واری . بفتح اول
 Vabâri
 عاریه وامانت چنانکه گویند من دیگی را ازخانه همسایه واری
 کردم یعنی عاریه گرفتم .

ور . بفتح اول
 Var
 ۱ - فریاد آمیخته با گریه بچه های شیرخوار است چنانکه گویند
 صدای ور بچه بلند است . فعل آن ور زدن است چنانکه گویند بچه ورمیزند .
 ۲ - در دهات اطراف شیراز بمعنی نزد و پیش استعمال میشود
 چنانکه گویند ور او برد . یعنی نزد او برد .
 ۳ - بمعنی جداشدن است چنانکه گویند شاخه درخت ورآمد یعنی
 جدا شد .

۴ - عملی است که پیش از بازی کردن (درکازرون) برای انتخاب
 بازی کنان صورت میگیرد و آنرا «ورآمدن» گویند و بدینقرار است در اغلب
 بازیها که دو دستگی است ابتدا دونفر بنام «دو استاد» انتخاب میشوند و بقیه
 داوطلبان بازی برای پیوستن یکی ازآندو ، «ورمیآیند» باین ترتیب
 که دو نفر بدو نفر بگوشه ای رفته و دو اسم عاریه ای برای خود انتخاب
 میکنند مثلاً گل وبلبل - رستم و اسفندیار - ماه و ستاره - شیر و پلنگ
 و از این قبیل نامهاییکه با هم ارتباط داشته باشد - سپس نزد استادها میروند
 و یکی از آنها میگوید کی میخواهد گل و کی میخواهد بلبل . یکی میگوید

من میخواهم گل و دیگری میگوید من میخواهم بلبل - آنوقت آنکه نام عاریتی‌اش گل بوده بطرف استادی که گل انتخاب کرده میرود و آنکه نام بلبل بخود گرفته بطرف دیگر و این عمل را که یکنوع قرعه کشی است «ورآمن» گویند .

- ۵ - خمیری که کاملاً رسیده باشد و تخمیر کامل در آن صورت گرفته باشد میگویند «ورآمده» و آنکه هنوز نرسیده ، فطیر است و ورنیامده است.
۶ - ور رفتن یعنی با چیزی بازی کردن - دست کاری کردن - آنرا زیور و رو کردن . مثلاً میگویند آنقدر با ساعت ور رفت تا آنرا خراب کرد .
۷ - بمعنی طرف و سو است چنانکه گویند خانه ما آنور جاده است.

وراج . بکسر اول و تشدید راء Ver-râj
 (صیغه مبالغه از ورزدن) آدم پر حرف - آدم پر گو - فعل آن
 و راجی کردن است یعنی پر گوئی کردن (این کلمه توهین آمیز است).

ورافتادن . بفتح اول Var oftâdan
 ۱ - منسوخ شدن - از مد افتادن - مثلاً گویند: قبا و شال ورافتاد.
 ۲ - نیست و نابود شدن چنانکه من باب ضرب المثل گویند :
 با خلق خدا هر که درافتاد ورافتاد .
 فعل آن ورافتادن است یعنی چیز را منسوخ کردن .

ورانداز کردن . بفتح اول و سوم Varandâz kardan
 سرتا پای کسی را بدقت نگاه کردن - چیزی یا کار را با دقت
 مورد مطالعه قرار دادن - چیز را با نظر سنجیدن .

ورپریدن . بفتح اول و سوم Varparidan
 ناگهان مردن - مرگ بدون انتظار مثلاً گویند فلانکس تا دیروز
 سالم بود ولی دیشب مرد بیچاره ورپرید . هنگام نفرین گویند الهی ورپیری .

ورپریده . بفتح اول و سوم Varparideh
 اسم مفعول ورپریدن است یعنی مرده - گاهی آنرا بشکل نفرین
 اداکنند و گویند . ای ورپریده .

Varjeqidan **ورجقیدن** . بفتح اول و کسر سوم
از خواب پریدن - از ترس پریدن - از جا جستن مثلاً از صدای
در ورجقید یا از دیدن مار ترسید و ورجقید .
(به جقیدن رجوع شود) .

Ali varjeqak **علی ورجقک**
اسباب بازی بچه‌هاست و آن آدمکی است که از چوب ساخته‌اند
و مرتباً میجهید .

Varcharidan **ورچریدن** . بفتح اول و سوم
با کمک دست و پا از جای بلندی (مانند کوه یا دیوار یا درخت)
بالا رفتن چنانکه گویند از دیوار ورجرید یعنی با دست و پا بالا رفت .

Varchid **ورچید** . بفتح اول
چیز را از روی زمین تماماً یا دانه دانه جمع کردن مثلاً گویند
برنجهایی که ریخته بود ورجید یا مرغها تمام گندمها را از روی زمین
ورچیدند و یا بساطش را ورجید یعنی جمع کرد - من باب کنایه هم گویند
نسل آنها ورجیده شد یعنی نیست و نابود گردید .

Verdâdan **ور دادن** . بکسر اول
پرتاب کردن - انداختن - ول دادن - چنانکه گویند آنرا و ر داد
و یا ورش بده .

Var raftan **ور رفتن** . بفتح اول
چیز را دستکاری کردن .

Ver zadan **ور زدن** . بکسر اول و فتح سوم
پرگویی کردن - حرف زیاد زدن (این کلمه وقتی استعمال میشود که
بخواهند بگوینده تو همین کنند) .

Varesi **ورسی** . بفتح اول و کسر دوم
به وری رجوع شود .

ورق برگشت

اوضاع تغییر کرد - نعمت معدوم شد - (تشبیه به برگشتن برگ کتاب).

Varqolpideh ورقلیپیده . بفتح اول وضم قاف وکسر دال
برآمده - بیرون آمده - (عکس قلیپیده بمعنی فرورفته می باشد)
به قلیپیده رجوع شود .

Varqolombideh ورقلمبیده . بفتح اول وضم سوم وچهارم وکسر دال یا
Varqolompideh ورقلمپیده بهمان وزن
تحریف «ورقلیپیده» است - یعنی برجسته و برآمده .

Var kashidan ورکشیدن . بفتح اول و سوم و دال
بالاکشیدن - چنانکه گویند پاشنه گیوه را ورکشید و دوید .

Var kandan ورکندن . بفتح اول و سوم و دال
۱ - چیز را بیرون کشیدن مثلاً گویند درخت را از ریشه ورکنند.
۲ - چیز را بزور از کسی گرفتن مثلاً امروز ده تومان از او
ورکندم یا ورکندم کردم .

Var mâlidan ورمالیدن . بفتح اول
بالاکشیدن - ربودن و بردن چنانکه گویند دارائی مرا ورمالید و رفت
«سید ورمال و برو» یعنی سیدیکه هر چه بدستش آید برمیدارد و می رود .

Verver kardan ورورکردن . بکسر هردو واو
خیلی حرف زدن - ورزدن .

Ververeh jâdô وروره جادو
به پیرزنهاییکه خیلی حرف میزنند گفته میشود و توهین آمیز است.

Vari وری . بفتح اول (بلهجه دهاتی)
۱ - برخیز و بلند شو - این کلمه را بدین معنی در بعضی نقاط وخی

بفتح اول Vaxi یا ورسی بفتح اول و کسر دوم Varesi گویند .
(این کلمه اصلاً برخیز بوده که باشکال مختلفه مزبور درآمده است).
۲ - تابعی است که بعد از کلمه «دری» گفته میشود چنانکه گویند
دری وری میگوید یعنی بیربط و بیهوده و مهمل سخن میگوید .

وز . بکسر اول Vez
صدای حرکت بالهای زنبور است مثلاً گویند صدای وزوز بالهای
زنبوری میشنوم - وز وز برای تکرار و تأکید است .
فعل آن وز وز کردن است چنانکه گویند زنبوری دراطاق وز وز
میکند .

وزگه . بکسر اول و سوم Vezgeh
عبارت است از نخاله و درشتی مصالح بنائی و نقاشی مثلاً میگویند
گچ و رنگ را بیز و «وزگه» آنرا بگیر .

وصله ناجور . بفتح اول و کسر سوم
وصله ناهم رنگ - اشخاص غیرمتناسب - این عبارت موقعی گفته
میشود که دو نفریکه در ردیف هم نباشند بخواهند با هم ازدواج کنند .

وعده سرخرمن دادن
وعده‌های دور و دراز دادن ، وعده‌ایکه اجرای آن بطول می‌انجامد.

وقتیکه آب از سرگذشت چه يك كله ، چه صد كله
کله در اینجا بمعنی يك قامت است . یعنی وقتیکه انسان غرق شد
و در زیر آب رفت بالای سرش هرچه آب باشد تفاوتی ندارد - آدم
وقتی که زیان و ضرر دید مقدار آن هرچه باشد اهمیت ندارد .

وقتیکه زورت بشوهرننه‌ات نمیرسد باو بگو عمو
هنگامیکه قدرت مقاومت با کسی نداری با او مدارا کن .

وقتیکه سر همسایه‌ات را میتراشند ، تو سر خود ترا نم‌کن
هنگامیکه دیگران بمصائبی گرفتار شده‌اند تو نیز خودت را برای
تحمل آن حاضر کن (به نم‌کرده رجوع شود).

وق وق کردن . بفتح هردو واو
Vaq-o-vaq kardan
وقه دادن - لائیدن سگ است .

وقه . بفتح اول و کسر و تشدید دوم
Vaq-qeh
۱ - وزنی است معادل ۹۰ مثقال یا یک‌هشتم من شیراز که ۷۲۰
مثقال است .

۲ - صدای سگ است چنانکه گویند وقه سگ بلند شد یا صدای
وقه سگ میشنوم - فعل آن وقه دادن است که بمعنی لائیدن سگ باشد .
(بیشتر صدای توله سگ را وقه گویند).

وك . بفتح اول
Vak
صدای لائیدن سگ است (تقلید صوت) که برای پاسداری میدهد
و آنرا وق و وقه هم گویند .

فعل آن وك کردن و وك دادن و وك زدن است - شوریده گفته است:
آنکه هر شب پی پاس‌گله حشمت او
اسد بیشه گردون چو سگان وك زده است
(به‌نوزگه رجوع شود) وك وك مثل این است و گاهی صدای انسانرا
هم از راه تحقیر به وك تشبیه کنند - غرا گفته است :
تا بکی می‌کنی ابو هاشم وك وك اندر میانه چون سگ لاش

ول . بکسر اول
Vel
۱ - بمعنی رها است و فعل آن ول کردن است که رها کردن باشد
چنانکه گویند او را ول کن تا برود .

۲ - بمعنی معشوقه و یار است چنانکه فایز دشتی گفته است :
ول بالا بلندم جات خالی مکان و منزل و مأوات خالی
۳ - بمعنی آدم مهمل و پست و بی‌کاره است چنانکه گویند آدم

ولی است یعنی آدم پست و مهملی است .
 ۴ - (بلهجه کازرونی) بمعنی ساده و خالص استعمال میشود چنانکه
 گویند آبگوشت او آب ولول بود یعنی آب خالص و بدون چربی یا موز بود.
 ۵ - تابعی است که بعد از شل میآید و بمعنی بیحال و ضعیف استعمال
 میشود چنانکه گویند آدم شل و ولی است .
 ول دادن . رها کردن - ول کردن .

ولا . بکسر اول
 Velâ
 دفعه و مرتبه است چنانکه گویند این ولا نه آن ولاست یعنی ایندفعه
 مانند آن دفعه نیست .

ولکی . بکسر اول و فتح دوم .
 Velaki
 بدون جهت - بیهوده - بدون سبب - مثلاً میگویند : ولکی
 بمن زد .

ول ولکی . بکسر هر دو واو
 بمعنی ولکی و ولی با تأکید .

ولم . بفتح اول
 Valm
 زیاد و بسیار چنانکه گویند در مهمانی دیشب خوراکی ولم بود .

ولنگار . بکسر اول و دوم (صفت است)
 Velengâr
 لاابالی - سهل انگار - غیر دقیق - شلخته .
 صحرای و ننگار . یعنی صحرای وسیع و بی پایان .
 و ننگاری . سهل انگاری - لاابالی گری - فریدون توللی گفته است:
 من تشنه بر تو از سر هر مویم ای در نهاده سر به و ننگاری

ولنگ وواز . بکسر اول و دوم
 Veleng-o-vâz
 ۱ - در مورد اشخاص یعنی لاابالی - غیر دقیق - بیقدر (مانند
 و ننگار) .
 ۲ - در مورد نقاط گشاده و بدون حصار و دیوار .

ویق
ویق
تابعی است که بعد از جیق (جیق) آید و جیق و ویق بمعنی داد و فریاد است .

Veylân
ویلان . بکسر اول و یاء مصوته
سرگردان و بیخانمان .

Veylôn
ویلون . بکسر اول و یاء مصوته
تحریف ویلان است و گاهی بشکل ایلون و ویلون هم استعمال میشود
یعنی سرگردان و بیخانمان (به ایلون رجوع شود) .

حرف ه

Hâ

ها

آری - بلی - غالباً با بله ذکر میشود چنانکه گویند . ها بله (مانند ای نعم عربی) گاهی هم برای تأکید آنرا تکرار کنند چنانکه مثلاً در پاسخ : آیا شما میل دارید بگردش بروید گویند : ها ها و گاهی بجای ها ها ، گویند : آها .

Hâp-o-Hôp

هاپ وهوپ

با نهیب ، داد و فریاد کردن - شلوغ کردن مثل هارت و هورت (به هارت وهورت رجوع شود) .

Hâtôn-Hâtôn

هاتون هاتون

دیر دیر و اتفاقی - مثلاً گویند ستاره دنباله‌دار هاتون هاتون دیده میشود یعنی دیدن آن بزودی میسر نیست .

Hâj-o-Vâj

هاج وواج

متحیر و مبهوت - پریشان حواس - و گاهی آنرا آج وواج هم گویند . در فرهنگ « لغت فرس اسدی » آنرا «هاژ» نوشته و این شعر لیبی

را شاهد آورده است .

آیا ز بیم زبانم نژند گشته و هاژ

کجا شد آنهمه دعوی ، کجاشد آنهمه ژاژ

فعل لازم آن هاج وواج شدن و فعل متعدی آن هاج وواج کردن

است .

Hârt-o-Hôrt

هارت وهورت

با نهیب ، داد و فریاد کردن - شلوغ و پلوغ - لاف و گراف -

شارت و شورت .

Hârt-o-Pôrt

هارت وپورت

مثل هارت وهورت است .

Hâr-Hâr

هار هار

صدای الاغ است - عرعر خر .

فعل آن هار هار کردن یا هاره دادن است .

Hâkak

هاکک . بفتح کاف اول

Hakak دهن دره - (بلهجه کازرونی آنرا هکک بفتح اول و دوم

گویند) .

Hâkeleh

هاکله . بکسر کاف ولام

بیماری خوره - این کلمه بعنوان نفرین هم استعمال میشود (این کلمه

در اصل آکله بوده یعنی خورنده و خوره) .

Hây-o-Hôy

های وهوی

مثل هارت وهورت .

Haparô

هپرو . بفتح اول و دوم وضم کشیده سوم

۱ - حمله کردن و چیز را ناگهانی گرفتن (در این معنی تحریف

هپلو است - به هپلو وهپلوله رجوع شود) .

۲ - بد شدن اوضاع واحوال - خراب شدن کار کسی - وارونه شدن.
فعل لازم آن هیروشدن و فعل متعدی آن هیروکردن است .

Haparôt هیروت . بفتح اول ودوم وضم کشیده سوم
حالت بیخودی وخلصه - حالتی که در اثر کشیدن چرس وبنگ رخ
میدهد چنانکه گویند رفت بعالم هیروت .

Hapal هپل . بفتح اول ودوم
خَل و سَلِه چنانکه گویند اینمرد هپلی است .

Hapolki هپلکی . بفتح اول وضم دوم
(بلهجه کازرونی) عبارت است از اینکه کودک را بمنظور نوازش
با دو دست بهوا اندازند و او را بگیرند .
فعل آن هپلکی کردن است .

Hapalô kardan هپلو کردن . بفتح اول ودوم وضم کشیده سوم
تخفیف وبمعنی هپلوله کردن است که حمله شدید باشد .

Haplôleh kardan هپلوله کردن . بفتح اول وضم کشیده لام اول
به هپلوله کردن رجوع شود .

Hapol-o-Hipov هپل وهیپو . بفتح اول وضم پ اول ودوم وواو
مصوتة آخر
درهم وبرهم - بی نظم وترتیب - آدم لایابالی وبی قید وبی عقیده
(مانند هشل هف) .

Hapôni هیونی . بفتح اول وضم کشیده دوم
دو دستی بسر زدن چنانکه گویند يك هیونی زد توی سرش یعنی
دودستی وهر دو کف دست را با هم توی سرش زد . غرا گفته است :
بی بی روز بر ترنجه شب زد هیونی که . . . تغار برو

Hor

هر . بضم اول
کلمه ایست که با نهیب ذکر میشود و بمعنی تاختن و نهیب دادن است.
(به هری رجوع شود).

هر ارزانی بی علت نیست و هر گرانی بی حکمت نیست
یعنی چیزهای ارزان معیوبند و چیزهای گران سودمند .

هر آنکس تند راند بازماند
آنهائیکه عجله میکنند بهدف نمیرسند - عجله باعث خرابی کارهاست.

Hert

هرت . بکسر اول
مخفف و بمعنی شهر هرات است و در لفظ عوام ، شهر هرت است یعنی
شهر هرج و مرج و بی حساب است (مانند شهر بلخ است که این شعر درباره آن
معروف است :
گنه کرد در بلخ آهنگری بشوشر زدند گردن مسگری).

هرجا سنگ است برای پای لنگ است . یا
هرچه سنگ است برای پای لنگ است
یعنی هرچه زحمت و آزار است برای اشخاص ضعیف و بیدست و پاست.

هرجا آتش است کچلک فراش است
بکسی گفته میشود که خود را در همه کارها داخل میکند و در مجالس
سور و عیش و نوش داخل میشود .

هرچه داشت ریخت روی داریه
(داریه یعنی دایره) تمام اسرار و اطلاعات خود را بیان کرد و آشکار
ساخت . (به داریه رجوع شود).

هرچه رشته بود پنبه کرد
کارها و نقشه های او را باطل کرد - تمام کوششهای او را بهدر داد -
هرچه مقدمه چیده بود باطل و بی نتیجه ساخت .

هرچه که گنومند است ، برای وایه‌مند است
چیزهای گن‌دیده و فاسد نصیب اشخاص محروم و آرزومند میشود .

هرچه می‌گوییم نراست ، می‌گوید بدوشش
وقتی گفته میشود که میخواهند بگویند اینکار محال و غیر عملی است.

هر چیز که خوار آید ، یگروز بکار آید
وقتی گفته میشود که بخواهند ازدور انداختن چیزی جلوگیری کنند.

هردمبیل . بفتح اول و سوم
آدمیکه هر چیز از دستش بر آید ، بدون تعقل انجام دهد - آشفته
وبی‌سروسامان - لاابالی - مجازاً بآدم بی‌عقیده هم گویند : آدم هردمبیلی
است . شوریده فرموده است :

وای ازاین انتخاب زمبل‌ه‌رت آه ازاین اجتماع هردمبیل
(به زمبل هرت رجوع شود).

هردوپای کسی را در يك كفش کردن
یعنی برای اجرای عقیده خود پافشاری کردن و لجاجت بخرج دادن -
کسی را مجبور کردن .

هرراهی را براه‌داری سپرده‌اند
هرکسی استعداد و لیاقت خاصی دارد - هرکاری را به‌کاردانی
سپرده‌اند .

هرفت . بکسر اول و دوم
مفصل و محکم و بسزا چنانکه گویند هرفتی زدش (این کلمه فقط
درمورد زدن بکار می‌رود) (به ارمب رجوع شود).

هر فن حریف . که آنرا
همه فن حریف
هم گویند یعنی کسیکه زیرک و چاره‌جو باشد و در هر کاری مهارت داشته باشد
و در نماند .

هرهری . بضم هردو هاء
Hor hori
لاابالی - بی بندوبار - چنانکه گویند آدم هرهری مذهبی است
(این کلمه در مورد دین و مذهب و عقیده بکار میرود و شاید منسوب به ابوهریره
باشد که در جعل اخبار مشهور است).

هرهو . بکسر اول و ضم سوم و واو مصوته
Herhov
صدائی است که با آن گاو را میرانند و در مورد انسان برای اهانت
استعمال میشود - غرا گفته است :
شیخ ابو هاشم حزین هرهو میزند نفس خویش را چون گو
(گو یعنی گاو).

هرری . بکسر اول و تشدید راء
Her-ri
با نفرت کسی را راندن و دور کردن .

هری . بضم اول و تشدید راء
Hor-ri
یکمرتبه و بیعتناً چنانکه گویند صدائی بلند شد هری دلم ریخت یعنی
ناگهانی ترسیدم یا هری رفت (به دلهره رجوع شود).

هزاریشه
Hezâr pishch
نوعی جعبه چوبی که میان آنرا خانه خانه می سازند و در هر یک
از خانه ها یکی از لوازم چای خوری را (قوری - استکان - نعلبکی - لاله
و غیره) که شکستی است جای میدهند تا در مسافرت از شکستن محفوظ باشند.
هزارچاقو میسازد که یکیش دسته ندارد
کارهایش درست نیست - کارهایش ناقص است .

هشم . بفتح اول و ضم و تشدید دوم
Hassom
مرخصی از کار و مکتب است (به حشم رجوع شود).
فعل لازم آن هسم رفتن و فعل متعدی آن هسم کردن است .

هش . بضم اول
Hosh
به هشه رجوع شود .

هشت شدن . بفتح اول
حیران و سرگردان گردیدن چنانکه گویند در کارم هشت شده‌ام .

هشش گروه است
همیشه بدهکار است - هرچه کوشش میکند زندگی اش روز بروز بدتر میشود .

هشتان . بکسر اول
گذاردن و نهادن - شوریده بزبان دهاتی گفته است :
مو ییدم مردکی کلاه نمدی کدخدا هشت بر سرم مندیل
(من مردی کلاه نمدی بودم کدخدا بر سرم عمامه نهاد)

هشتی . بفتح اول
دالان که معمولاً بشکل هشت ضلعی ساخته میشده است - کریاس خانه.

هشتیگیر . بفتح اول
تا چند سال قبل در شیراز و شهرهای دیگر فارس نمای خارجی ساختمانها را با آجر تراش تزئین می کردند و اینکار پس از تمام شدن سقط کاری انجام می گرفت . اگر بین این دو عمل فاصله می افتاد می گفتند ساختمان هشتی گیر شده و بطور کنایه «هشتی گیر» بکسی گفته میشد که در کاری درمانده شده باشد .

هشل هف . بفتح اول و دوم و هاء دوم
مانند هپل و هیپو .

هششه . بضم اول و کسر و تشدید دوم
که آنرا هس و بلهجه کازرونی هوش Hovsh گویند صدائی است که با آن الاغ را میرانند و گاهی هم آنرا برای از حرکت بازداشتن الاغ بکار می برند .

هفتک و سینه . بفتح اول و سوم که آنرا
هفتک و سینک

هم گویند عبارت است از توسینه هم رفتن - تو خر هم خوابیدن -

مشاجره لفظی توأم با خشونت - شوریده فرموده است :
باری آخر حساب صاف نشد هرچه کردند هفتك وسينك

Haftehshôrôn هفتنه شورون . بضم کشیده شین وراء
هفته زن زائو است - (هفت روز بعد از وضع حمل) که معمولاً
زن زائیده بحمام میرود و درچنین روزی عده زیادی از خویشان و دوستان
زن و شوهر به ناهار دعوت میشوند و بعضی از آنها همراه زائو بحمام میروند.

Hafdâdan هف دادن . بفتح اول
سرخ کردن مختصر گوشت ، سبزی و از این قبیل برای جلوگیری
از فاسد شدن و گندیدن - گوشت را بردیگ یا ماهی تابه کمی حرکت دادن
و زیر و رو کردن .

Haf lôleh kardan هف لوله کردن . بفتح اول
یا هپ لوله کردن حمله شدید سگ است به بیگانگان که با عوعو شدید
همراه است (یعنی ابتدا هف (عف) گوید و سپس لوله یعنی حمله کند).

Hafeh kardan هفه کردن . بفتح اول و کسر دوم
(بلهجه کازرونی) بند انداختن زنها - بیرون کشیدن موهای زیادی
صورت زنان - آرایش زنان است که آنرا «بند و هفه» گویند (شاید مخفف
هفت کرده یا هفت قلم آرایش باشد که یکی از آنها بند انداختن است).

Haf haf kardan هف هف کردن . بفتح هر دو هاء
حمله و عوعو سگ است - حمله سگ است به بیگانه که با صدای
مخصوصی توأم است - اینرا «عف عف کردن» هم گویند .

Haq-o-haq هق و هق . بفتح هر دو هاء و تشدید قاف اول
که در بعضی جاها آنرا بکسر هر دو هاء تلفظ کنند گریه شدید توأم
با صداست .

Hek-keh هکته . بکسر اول و دوم و تشدید دوم
خارش مقعد .

هیکته داشتن

دشنامی است .

Hakak

هکک . بفتح اول ودوم

همان «هاکک» است که دهن دره باشد .

Hol

هل . بضم اول

۱ - له دادن یعنی بجلو راندن .

۲ - کل و سر بیمو است چنانکه سرود گوید :

پشت گوشش دوجفت دشپل زد پس کچل گشت وکله اش هل شد

Hol dâdan

هل دادن

له دادن - بزور کسی را بجلو پرت کردن - چنانکه گویند : هلم داد

یا هلش بده - غرا گفته است :

آنزمانت مالک دوزخ دهد سوی دوزخ از برای خویش هل

Holdôni

هلدوننی . بضم اول وضم کشیده سوم

اطاق و جای تنگ و تاریک . مانند زندان .

Helek helek kardan هلك هلك کردن . بکسر اول ودوم هر دو کلمه

آهسته و بواش و با زحمت حرکت کردن و با کاریرا انجام دادن .

Hal-o-hol

هل و هل . بفتح اول وضم دوم و سوم

درهم و برهم - آدم بی نظم و لاابالی - آدم خل - این دو کلمه ممکن

است هم صفت اشخاص باشد و هم صفت اشیاء . مثلاً گویند آدم هل و هلی است -

در اینجا چیزهای هل و هل انباشته شده است .

Hol-leh

هله . بضم اول وکسر و تشدید دوم

چماق - چوبی است که سر آن گره دارد و برای زدن بکار می رود .

همان آش است و همان کاسه

و وضعش تغییر نکرده است - بحال سابق باقی است .

همان خراست و يك كيله جو

درآمد او مانند سابق است - درجيره و مواجب او تغييری حاصل نشده است .

Hombâr

همبار . بضم اول

آهسته و يواش - مثلاً همبار آمد و يا همبار گفت .

Hambôneh

همبونه . بفتح اول و ضم كشيده دوم و كسرنون

كيسه‌ای است از پوست نازك كه كاملاً دباغی نشده است . (تحریرف همیانه است) .

Hampâ

همپا . بفتح اول

همراه - با هم .

Ham pâlaki

هم پالکی . بفتح اول و لام

رفیق راه - همسفر - به دونفری هم كه با يك زن آشنائی دارند ميگویند «هم پالکی هستند» (به پالکی رجوع شود) .

Hampiyâleh

هم پیاله . بفتح اول

بدونفری كه هم خوراك هستند و مخصوصاً دونفریكه با هم مشروب مينوشند ميگویند هم پیاله میباشند .

Hamcheshmi

هم چشمی . بفتح اول و كسر سوم

رقابت - فعل آن هم چشمی کردن است .

هم خدا را میخواهد و هم خرما را

یعنی هر دو چیز را میخواهد - داستانی است قدیمی كه گویند مردی خرما را خیلی دوست میداشت روزی باو گفتند كه خدا را میخواهی يا خرما را ؟ گفت هر دو را .

Hamdâd

همداد . بفتح اول

هم سن - هم زاد - دونفریکه در يك زمان متولد شده باشند همداد
یکدیگرند .

Hamrôs

همروس . بفتح اول وضم کشیده سوم

(مخفف هم عروس) نسبت زنهای دوبرادر به یکدیگر . زنهای
دوبرادر باهم همروس میباشند .

Hamrish

همریش . بفتح اول

شوهران دوخواهر - نسبت شوهرهای دوخواهر یکدیگر واین
همان است که در تهران آنرا « باجناق » گویند .

Hamzâd

همزاد . بفتح اول

دونفریکه باهم متولدشده باشند - بنا بر معتقدات قدیمی ها هر بچه ای که
متولد میشود يك پری (جنی) هم با او متولد میشود و او را همزاد طفل گویند .

هم فال است وهم تماشا

هم پولی عاید آدم میشود وهم تفریح میکند .

همه فن حریف

به هر فن حریف رجوع شود .

همه کاره و هیچ کاره

کسیکه خود را در همه فنون ماهر میدانند ولی در واقع هیچ نمیدانند -
شخص پرمدها .

Hamkâseh

همکاسه . بفتح اول

دونفریکه در يك ظرف خوراك می خورند - بدوستان بسیار صمیمی هم
« همکاسه » گویند .

همیشه آفتاب زیر ابر پنهان نمی ماند

حقایق را نمیتوان همیشه پنهان کرد - حقیقت کار آشکار میشود .

همیشه دول سالم از چاه بیرون نمی آید (دول یعنی دلو)

در کارها مخاطراتی هست که ممکن است همیشه نتایج اقدامات مثبت نباشد .

Henj-o-Henj

هنج و هنج . بکسر هردو هاء

تعریف و بمعنی هنگ و هنگ است (به هنگ و هنگ رجوع شود).

هندوانه زیر بغل کسی گذاردن

مانند : شاخ توی جیب کسی گذاشتن - کسی را تحریک و تشجیع کردن و به تکبر و تبختر و اداری کردن - با مدح و تعریف بیجا کسی را بکار خطیری و اداری کردن - اغوا کردن .

Honofti

هنفتی . بضم اول و دوم

به هونوفتی رجوع شود .

Heng-e-pase-deng

هنگ پس دنگ

کسیکه روی دنگ برنج کوبی است با جهیدن روی دنگ ، صدای هنگی میدهد که شبیه نفس خیلی تند و با صداست و لذا آنرا هنگ پس دنگ گویند (به دنگ رجوع شود) .

Heng-o-heng

هنگ و هنگ . بکسر هردو هاء

نفس تند که با صدا توأم باشد مانند نفس هائیکه بعد از دویدن زده میشود .

Hengeh

هنگه . بکسر اول و سوم

صدائی است که از شدت خستگی و شدت تب از گلو بیرون آید .
هنگه دادن . با صدای نفس کشیدن - همراه نفس صدای دادن - هرنگه دادن .
(این کلمه باز در هم استعمال میشود چنانکه گویند هنگه میزند یا هرنگه میزند) .

هنوز باد بزخمش نخورده

هنوز از مصائب و بلاهائی که باو وارد شده بی‌خبر است - از ضررها و زیانهاییکه باو رسیده اطلاع ندارد (به باد به زخمش خورده رجوع شود).

هنوز روی زمین سفت نشاشیده‌ایکه پشنگه آن بصورتت بخورد

هنوز با قوی‌تر از خود مصادف نشده‌ای که در برابرت مقاومت کند و ترا مجازات نماید .

هنوز غوره نشده میخواهد مویز شود

بجوانانی گویند که هنوز رشد کامل نکرده‌اند ولی مثل پیران رفتار میکنند - بکسانی گویند که اطلاعات کافی ندارند و از معلومات زیاد دم میزنند (به غوره نشده میخواهد مویز بشود رجوع شود).

Hen-o-hen

هن وهن . بکسر هر دو هاء

اسم صوت است و مقصود صدائی است که هنگام خستگی با نفس زدن شنیده شود مثلاً گویند سر بالائی را با هن وهن طی کرد .

Hov

هو . بضم اول و واو مصوته

(بر وزن دو - امر از دویدن).

۱ - صدای شادی است که اغلب با زدن کف دست بدهان تولید میشود و همواره با دستک همراه است . فعل آن هو زدن است . غرا گوید . چون ننه فیل از قفا بچه‌ها میزدند تمام دستک و هو و نگارنده گفته است :

بهر سخریه او مرد و زن از کوی بکوی

این گهی خنده زند و آندیگری دستک و هو

۲ - اینروزها بمعنی کسی را با جار و جنجال از میدان بدر کردن - با سفسطه و مغلطه کاری ، حقایق را دگرگون جلوه دادن ، استعمال میشود . فعل آن هو کردن است و فاعل آن را هوچی گویند .

۳ - با «قیه» ذکر شود و بمعنی داد و فریاد و تمسخر است چنانکه گویند : مردم هو و قیه کردند .

۴ - ناگهانی چنانکه گویند یکهو یعنی يك مرتبه - ناگاه .

۵ - گاهی بمعنی «چو» استعمال شود یعنی شایعه چنانکه گویند .
هو انداختند که روغن گران شده است . فعل آن هو انداختن است .

Havâjji هواجی جی

به پشت خوابیدن و گذاشتن بچه بر روی دوکف پا و بلند کردن او
بمنظور مشغولیات و بازی .

Havâxâh هواخواه . بفتح اول

طرفدار - کسیکه طرفدار دیگری باشد .

Havâxori هواخوری . بفتح اول و ضم خاء

تفریح - مسافرت از شهری بجای دیگری برای تفریح و آب
به آب شدن .

Havâdâr هوادار . بفتح اول

طرفدار - موافق . فعل آن هواداری کردن است .

هوا کردن

میل کردن و شایق شدن - چنانکه گویند دلم هوای باغ دارد -
مولوی هم گفته است :

چو دنیا جایگاه خود ندیدم شبی ناگه هوا کردیم و رفتیم

هوا گرگ و میش است

هوا کاملاً روشن نیست - وقتی که نور و تاریکی با هم برابر باشد -
تاریک و روشن - (یعنی هوا بقدری روشن است که بتوان گرگ را از میش
تمیز داد) .

هو انداختن

به هو (شماره ۵) رجوع شود .

هوچی

به هو (شماره ۲) رجوع شود .

Hóvsh

هوش . بضم اول و واو مصوته
(بلهجه کازرونی) همان هش است .

Hôshat bâshad

هوشت باشد . بضم کشیده اول و فتح سوم
متوجه باش - توجه بنما .
هوشت کجاست؟ . یعنی حواست کجاست ؟

Hôf

هوف . بضم کشیده اول
۱ - صدای افتادن چیزی - مثلاً گویند کاسه از دستم هوفی افتاد
زمین ویا تند رفت و هوفی زمین خورد .
۲ - صدای نفس کشیدن مثلاً گویند صدای هوف او هنگام خواب
بلند است .

Hôf-feh

هوفه . بضم کشیده اول و کسر فاء
صدای نفس مار را گویند چنانکه گویند ماریرا دیدم که هوفه‌ای
داد و بمن حمله کرد - مجازاً صدای اشخاص را هم از راه تشبیه هوفه گویند -
سرود گوید :
سر سالی که مار موقوفه پشت منبر نمیکشد هوفه

Hovl

هول . بضم اول و واو مصوته
ترس - وحشت .

هول زدن

هولکی شدن - عجله و شتاب کردن - سراسیمه شدن .

Hovlaki

هولکی . بفتح لام
سراسیمه - شتابزده و با دستپاچگی .
هول هولکی . خیلی باعجله و با دستپاچگی زیاد .

Hovli ham-mâli هولی حمالی . بضم اول و واو مصوته

نوعی اسباب‌بازی است - میله یا چوبی را طوری قرار میدهند که محوری از وسط آن بگذرد و دونفر در دوسر آن نشسته ، گاهی این و زمانی آن بالا و پائین میروند .

Hôn هون . بضم کشیده اول

صدائی است که با آن الاغ را میرانند .

Hovang هونگ . بضم اول وفتح دوم

هاون - جوغن کوچک آهنی یا برنجی .

Hônofiti-Honofiti هونوفتی یا هنفتی . بضم اول و دوم

بدتر کیب وزشت و نامیمون چنانکه گویند قیافه هنفتی داشت و این کلمه بیشتر برای صفت قیافه و شکل و شمایل آدم بکار میرود .

Havô هو . بفتح اول وضم کشیده دوم

بروزن مگو - زن شوهر را گویند . اگر مردی دو یا سه زن داشته باشد هر کدام از زن‌ها هوی دیگری است .

Hov-vo-Qiyah هووقیه . بضم اول و واو مصوته وفتح یاء

داد و فریاد تمسخر آمیز - فریاد و جنجال مسخره آمیز . (به قیه رجوع شود) .

Havizeh هویزه . بفتح اول وکسر زاء

نوعی دهنه است که چون بر سر اسب زنند بواسطه میله آهنی که دارد و در دهن اسب قرار میگیرد نمیتواند با آن آب بخورد (به آب خوری رجوع شود) .

Heh هه . بکسر اول

بله - آری .

هی . بکسر اول و یاء مصوته

Hey
(بر وزن می یعنی شراب) :

۱ - معنی تکرار میدهد - دوباره - باز هم . چنانکه گویند : او
هی پرسش کرد و من هی جواب دادم . شوریده فرموده است :

کرده جاشور خورشهای ترش در مغز شیرین
هی گذارد سر بمطیخ چون عنان بگسسته لو کی
۲ - صدای بلند و فریاد است چنانکه گویند از دور هی میانداخت
یا بدو هی زد .

هی انداختن یا هی زدن

صدای بلند دادن - با صدای بلند کسی را خواندن - با فریاد
حیوانات یا اشخاص را ترسانیدن و راندن .

هیرون . بضم کشیده راء

Hirôn
(بلهجه دشتستانی) جنوب - مثلاً گویند باد هیرون میوزد یعنی
باد جنوب و یا اطاق ما در هیرون خانه است یعنی در سمت جنوب .

هیز

Hiz
نانجیب و هر جائی - بیحیا و دریده - بدچشم - غرا گوید :
همه روز و شبان در راه ایشان . دریده چشم چون زندهای هیزم
این ضرب المثل معروف است : نه لر هیز و نه پشمینه لهر (به لهر
رجوع شود) (گاهی این کلمه را با حاء حطی «حیز» نویسند ولی صحیح آن
با هاء هوز است) .

هییس

His
صدائی است که با آن سایرین را بسکوت دعوت میکنند .
فعل آن هییس کردن یا هییس هییس کردن است .

هییلو . بکسر اول و یاء مصوته و ضم کشیده لام

Heylô
(بلهجه کازرونی) آبرک و آن بندی است که از شاخه درخت یا

جای دیگر آویخته و در آن نشینند و بجلو و عقب حرکت نمایند . فعل لازم آن هیلو خوردن و فعل متعدی آن هیلو دادن است (به آبرك رجوع شود).

Hin

هین

صدائی است که با آن الاغ را رانند (به هون رجوع شود).

Heyvareh

هیوره. بکسر اول و یاء مصوته و فتح واو و کسر راء
آدم بی تربیت و بیحیا - بدتر کیب و وحشی - آدم سربهوا (این کلمه
را بیشتر بزنها نسبت دهند).

حرف ی

Yâbô

یابو . بضم کشیده باء

اسبهای درشت استخوانیکه خوب نمیتوانند بدوند ولی برای حمل و نقل بارها مورد استفاده قرار میگیرند - این ضرب‌المثل معروف است : مگر به اسب شاه گفته‌اند یابو .
و آن وقتی گفته میشود که کسی در اثر حرف خلافی رنجش حاصل کرده باشد و میخواهند بگویند که مگر بی‌ادبی شده‌است ؟

Yâbôye bâresbari

یابوی بارسبری . بکسر راء اول وفتح باء

یابوی درشت استخوانی است که در شیراز مخصوص حمل و نقل گندم بآسیا و آوردن آرد بشهر بوده است (بارسبری تخفیف‌بار آسیابری میباشد) .

یاد مرا ، ترا فراموش . یا

یاد من ، ترا فراموش

هرگاه دونفر شرط‌بندی کنند یا «جناق مرغ» را بشکنند ، هر وقت یکی از آنها خواست چیز را بدیگری بدهد و گیرنده آن شرط را فراموش کرده و آنرا بدون اینکه بگوید «یادم است» گرفت ، دهنده شرط را برده

است ولذا میگوید «یاد مرا ، ترا فراموش» و باین ترتیب شرط را میبرد .

یار اگر اهل است ، کار سهل است
اگر دوست و رفیق درستکار باشد و گردن ثقلب نگردهد ، معاشرت
و دوستی با او کار آسانی است .

یاردانقلی . بضم قاف

Yârdânqoli
آدم نخراشیده و نتراشیده - باشخاص درشت استخوان و بلند و تنومند
از راه استهزاء گفته میشود (شاید این کلمه ترکی باشد).

یارو . بضم کشیده راء

Yârô
فلانکس - شخص معهودیکه میخواهند اسم او را صریحاً نبرند و نزد
گوینده و مخاطب معلوم است . کسی بدیگری گوید : آیا یارو را ندیدی ؟

یا زنگی زنگ یا رومی روم
انسان باید یک عقیده راسخ داشته باشد و متلون المزاج نباشد .

یا سر میره یا کلاه . یا اینکه

یا سر میره یا کلاه میاد

(میره یعنی می رود و میاد یعنی می آید) یا کاملاً شکست میخوریم
و یا زبان اندکی بما میرسد - یا نفع میبریم و یا ضرر میکنیم - این جمله
وقتی گفته میشود که کسی تردید و دودلی در کاری داشته باشد ولی یکمرتبه
تصمیمی بگیرد .

Yâkarim

یا کریم

یعنی یا خدا - نوعی کبوتر است که هنگام زمزمه ، صدایش مثل
اینست که کلمه «یا کریم» را ادا میکند و از اینرو آنرا «کفتر یا کریم»
(کبوتر یا کریم) گویند . (به یا هو رجوع شود) .
یا مرغ باش تخم بگذار یا خروس باش اذان بگو
انسان باید روش و عقیده خود را صریحاً بیان کند و از دورویی

بپرهیزد .

Yâmoft

یا مفت . بضم میم

- ۱ - مفتی ومجانی مثلاً مال یامفتی عایدش شده .
- ۲ - بیهوده ویاوه (صفت سخن) چنانکه گویند حرف یامفت میزند .

Yâhô

یا هو . بضم کشیده هاء

یعنی یاخدا - نوعی کبوتر است که هنگام زمزمه مثل اینست که «یاهو» گوید وازاینرو آنرا «کفتر یاهو» (کبوتر یاهو) نامند (به یا کریم رجوع شود) .

یتیم چار وادار

کارگر روزمزد قافله که خود مالک چهارپائی نیست وبعلت ناداری مثل اشخاص یتیم ازراحتی بی بهره هست . (چهارپا = چاروا) .

Yatimghôreh

یتیم غوره . بضم کشیده غین وکسر راء .

آدم لات وبی تربیت وبی ادب وهرزه .

Yaxdôn

یخدون . بفتح اول وضم کشیده دال

(تصرف رختدان) رختدان وآن صندوق بزرگی از تخته است که روی آنرا با چرم می پوشند و برای حفظ لباس و رخت بکار می رود - جامه دان (چمدان) .

Yaxesh namigirad

یخش نمیگیرد . بفتح اول وکسر دوم

چیزی نمی فهمد - چیزی دستگیرش نمیشود - مقصودش برآورده نمیشود .

Yaxni

یخنی . بفتح اول

نوعی آبگوشت است که از گوشت ویکی از حبوبات سازند واقسام آن عبارتند از : یخنی نخود (مرکب از گوشت و نخود) یخنی عدس (مرکب از گوشت و عدس) یخنی لوبیا (مرکب از گوشت و لوبیا) .

Yax-xeh

یَخَه . بفتح اول و کسر و تشدید دوم
یقه - لبه پیراهن و کت که دور گردن است

یَخَه چَرکین

یعنی شخص کارگر و زحمت کش و کاسب .

Yadak

یدك . بفتح اول و دوم

جنیبت - سابقاً هر بزرگی یا حاکمی که میخواست سواره حرکت کند ، چند نفر دیگر هم سوار اسب شده و هر کدام هم اسب زین کرده دیگری را همراه خود میبردند و جلو او حرکت میکردند - به اسبهای زین کرده‌ای که کسی سوار آنها نبود یدك می‌گفتند. یدك‌ها هم برای نشان دادن جاه و جلال بود و هم برای آن بود که اگر مرکوب حاکم یا بزرگ خسته شود و یا از پا درآید ، مرکوب آماده دیگری وجود داشته باشد که از آن استفاده نمایند.

یدك کشیدن

اسب جنیبت را همراه خود بردن - بطور کنایه باشخاصیکه دو یا چند شغل یا کار داشته باشند گفته می‌شود . فلانکس يك یا دو شغل را یدك میکشد یعنی علاوه بر شغل اصلی دارد .

Yarâq

یراق . بفتح اول

- ۱ - اسباب و ابزار کار مثلاً یراق بنائی و یا یراق نجاری .
- ۲ - زین و برگ اسب را هم گویند .
- ۳ - به گلابتون و ملیله‌ای هم که دور و روی حاشیه لباس برای زینت میدوزند ، یراق گویند .

یراق باف

کسیکه گلابتون و حاشیه برای لباس بیافد .

یراق کردن

مجهز شدن - وسائل کار برداشتن - حاضر شدن برای جماع -
نعوذ که بیشتر برای اسب استعمال میشود . این ضرب‌المثل معروف است :

تا کور یراق کند عیش تمام است. و وقتی گفته میشود که کسی در انجام کاری تسامح کند و وقت بگذراند.

Yord یرد . بضم اول

مسکن - اطاق یا خانه کوچک گلی یا چادر ایللیاتی .

Yordak یردک . بضم اول و فتح سوم

(یرد با کاف تصغیر) - اطاق کوچک - شوریده گفته است :
زاهل شیراز کس نماند که او و امشیرا نگفت از یردک

Yorgheh یرغه . بضم اول و کسر سوم

نوعی دویدن اسب و یابو و قاطر است که چهار دست و پای حیوان
بسرعت و یکنواخت و بیگ فاصله حرکت کند و سوار راحت و بدون حرکات
سخت بر پشت آن نشسته باشد .

یرغه کردن

برای اینکه چهار پا به یرغه رفتن عادت کند بین چهار دست و پای
او طناب محکمی می‌بستند که فاصله آنها یکسان باشد و حیوان هنگام حرکت
باندازه معینی دست و پایش را جلو و عقب ببرد و این طناب را چند ماهی
از دست و پای حیوان باز نمی‌کردند تا باین ترتیب به این نوع راه رفتن معتاد
شود و همیشه یرغه برود - این کار را یرغه کردن می‌گفتند .

Yazak یزک . بفتح اول و دوم

یعنی پیش‌قراول - شوریده فرموده است :
شخص اول «حسام السلطنه» بود که بعقبی جنبیه راند و یزک .
(جنبیه یعنی جنیبت و یدک - به یدک رجوع شود) (شاید یزک
تحریف یدک باشد) .

Yoghor یغر . بضم اول و دوم یا

Yegher یغر . بکسر اول و دوم

مثل «یار دانقلی» یعنی آدم نخراشیده و تتراشیده .

يك بام و دو هوا

کنایه است به تبعیض - بین دو چیز مثل هم تفاوت قائل شدن -
و این ضرب المثل از داستان زیر اقتباس شده است :

گویند شب تابستانی پسری با زنی و دختری با شوهرش پشت بام
خوابیده بودند - مادر آنها به پشت بام آمده و بدخترش گفت هوا سرد است
برو پهلوی شوهرت زیر رختخواب - نزد پسرش رفت و گفت : هوا گرم
است قدری عقب تر بخواب و رختخواب را دور کن . عروسی که این قضاوت
ضد و نقیض را شنید گفت :

قربان میرم خدا را - يك بام و دو هوا را .

يكپارچه

متصل - بهم چسبیده .

يك پول جگرگ سفره قلمکار نمیخاد

(نمیخاد یعنی نمیخواهد) کنایه است از اینکه برای کارهای جزئی
دستگاههای مفصل لازم نیست (به جیب خالی و پز عالی رجوع شود).

يك تیر و دونشان

یعنی با يك اقدام دو کار را انجام دادن مانند بيك کرشمه دو کار
انجام دادن .

Yakjov

يك جو .

يك ذره - يك کمی - اندکی - غرا گوید :

فرح و عشرت ای مسلمانان نیست در تویره دلم يكجو

Yakdast

يك دست . بفتح اول و سوم

يكنواخت و يك جور .

Yakdandeh

يك دنده . بفتح اول و سوم و کسر پنجم

پا بر جا - لجوج - کسیکه روی عقیده و حرف خود میایستد و آنرا

تغییر نمیدهد - آقای حسین فصیحی گفته است :

گفتش نگذاشت بر بستر نهم پهلو ، غمت
گفت بستر چیست ؟ گر در عاشقی یکدنده باش

يك ديوانه سنگي را در چاهي مياندازد كه صد عاقل نميتوانند آنرا بيرون
بياورند . كارهاي جهال و احمقها موجب دردسر ميشود .

يك ستاره در آسمان ندارد . يا اينكه
يك ستاره در هفت آسمان ندارد
كاملاً بيچاره و تهی دست است و ثروتی ندارد

يك سوزن بخودت بزنی و يك جوالدوز بدیگران . يا اينكه
يك سوزن بخودت بزنی و يك دروش (درفش) بدیگران
يعنی اگر ميخواهی بکسی زبان بزرگی برسانی لااقل زبان کمی هم
بخودت برسان تا مزه آنرا بچشی - اگر برای دیگران زحمت ایجاد میکنی،
خودت نیز کمی از آنرا متحمل بشو .

يك لا قبا
آدم بی چیز و تهی دست .

يك و دو کردن
مجادله و نزاع لفظی کردن .

Yakvari يك وری . بفتح واو
يكطرفی - كج - مایل .

Yakkeh يکّه . بفتح اول و کسر و تشدید دوم
تنها - منحصر بفرد .

Yakkeh xordan يکه خوردن . بفتح اول و کسر و تشدید دوم
وحشت کردن از دیدن چیزی غیرمنتظر و ناگهانی - با منظره
ترسناکی روبرو شدن .

یکته ویلغز . (کلمه دوم) بفتح اول وضم سوم Yak keh-o-yalghoz
مجرد و منفرد - کسیکه زن و بچه ندارد - آدمیکه تنهاست و خانواده ندارد .

یکهو . بفتح اول وضم سوم و واو مصوته Yakhov
یکمرتبه و یکدفعه و ناگهانی - این کلمه را گاهی «یه هو» هم گویند -
نگارنده گفته است :
گول احمق مخور و چاه مرو با بندش
بینی آخر که فتادی بتک چه یکهو .

یل . بفتح اول Yal
۱ - دلیر و پهلوان .
۲ - لباس زنان که بشکل نیم تنه (کت) بوده و روی قبای زنانه
میپوشیده اند - کت زنان مانند یک مخمل و غیره .

یلان . بفتح اول Yalân
۱ - دلیران و پهلوانان .
۲ - پارچه کم عرضی است که بشکل پرده بالای درها و دریچهها
برای زینت آویزند .

یلغز . بفتح اول وضم سوم Yalghoz
یکه و تنها - بدون زن و بچه (به یکه ویلغز رجوع شود) .

یلمه . بفتح اول و کسر دوم و سوم Yalemeh
کج نشستن - مایل نشستن - بمسند و مشخده تکیه دادن - فعل آن
یلمه دادن است .

یله . بفتح اول و کسر دوم Yaleh
کج و مایل چنانکه گویند دیوار یله شده و نزدیک است خراب بشود .
فعل لازم آن یله شدن و فعل متعدی آن یله کردن است .

یله دادن

تکیه دادن - روی بازو و آرنج خوابیدن - نیمه خوابیدن (مانند یلمه دادن) .

Yonjeh یینجه . بضم اول و کسر سوم
گیاهی است از تیره نخود که خوراک چهارپایان است و آنرا اسپست
بفتح اول و کسر سوم Aspest نامند .

Yavâsh یواش . بفتح اول
آهسته و ملایم .

Yavâshaki یواشکی . بفتح اول و شین
بطور آهسته - با هستگی و ملایمت .

Yortemeh یورتمه . بضم اول و کسر چهارم و پنجم
نوعی راه رفتن اسب ، به این ترتیب که دست راست او با پای چپ
و دست چپش با پای راست حرکت می کند .

Yeh یه . بکسر اول
تحریف و بمعنی يك است چنانکه گویند یه کسی آمد یعنی يك کسی
آمد و گاهی آنرا یی Yi هم گویند .

Yeh hov یه هو . بکسر اول و ضم سوم و واو مصوته
به «یکهو» رجوع شود .

Ye hah یه هه . بکسر اول و فتح سوم
۱ - درموقع اظهار نفرت گویند و درواقع یکی از اصوات است
چنانکه اگر کسی صدای بلندی داد ، شنونده که از آن صدا متأذی شده
میگوید یه هه . چه صدای بلندی و صاحب صدا بدش می آید و میگوید یه هه
بجانت .

۲ - گاهی بشکل نفرین استعمال میشود .

در کازرون آنرا «یه هو» بکسراول وضم سوم و واومصوته Ye hov

گویند .

بطوریکه از جای بکاربردن این اصطلاح معلوم میشود ، مفهومی

شبيه « بمیری » دارد .

Yi

ی .

به یه رجوع شود .

شرح حال مختصر شعرائی که از اشعار آنان بعنوان شاهد

در این کتاب استفاده شده است

احمد

آقای احمد حشمت‌زاده متخلص به «احمد» فرزند ارشد مرحوم حشمت شیرازی از شعرای معروف کنونی شیراز است که طبعی و قیاد دارد. شرح حال مفصل او در جلد اول کتاب «دانشمندان و سخن‌سرایان فارس» چاپ شده است.

بهریزی

علینقی بهروزی (مؤلف این کتاب) فرزند مرحوم بهروز در سال ۱۲۸۱ شمسی در شهر کازرون متولد شده و شرح حالش در کتاب «دانشمندان و سخن‌سرایان فارس» جلد اول و چهارم مندرج است.

حکمت

آقای علی‌اصغر حکمت، استاد دانشگاه، از فضلاء و دانشمندان و شعرای مشهور کشور است. آقای حکمت شعر را نیکو میسراید. شرح حال ایشان نیز مفصلاً در جلد دوم «دانشمندان و سخن‌سرایان فارس» درج شده است.

رحمت

مرحوم حجة الاسلام والمسلمين آقای سيدعلی مجتهد کازرونی متخلص به «رحمت» در سال ۱۳۴۳ هجری قمری برحمت ایزدی پیوست و در حافظیه مدفون گردید. آن مرحوم از اجله علماء و فقها و حکماء قرن اخیر است و دیوانش بسعی مؤلف این کتاب چاپ شده است. شرح حال او در جلد دوم کتاب «دانشمندان و سخن سرایان فارس» مندرج است.

سرود

مرحوم محمدجعفر بازارگادی متخلص به «سرود» فرزند مرحوم محمدباقر متخلص به حسرت است که در سال ۱۲۷۵ در شیراز متولد و در سال ۱۳۴۲ شمسی در همانجا برحمت ایزدی پیوسته است. آن مرحوم از شعرای معروف شیراز است و بیشتر شهرت او در ساختن مطایبات و اشعار فکاهی و انتقادی است. قسمتی از اشعار فکاهی او بنام «غنچه خندان» دو مرتبه در شیراز به چاپ رسیده است. مرحوم سرود در اشعار فکاهی خود غالباً لغات محلی را بکار برده است. شرح حال مفصل این شاعر نیز در کتاب «دانشمندان و سخن سرایان فارس» جلد سوم آمده است.

شوریده

مرحوم حاج محمدتقی ملقب به فصیح الملک و متخلص به «شوریده» از شعراء مشهور قرن اخیر شیراز بلکه ایران است که در سال ۱۳۴۵ هجری قمری وفات یافت و در جوار آرامگاه سعدی مدفون گردید. مرحوم شوریده طبعی و قناده داشت و مخصوصاً در ساختن اشعار طبیعت‌آمیز و هزل و هجو و بویژه با کلمات محلی تبخّر کامل داشت. قصائد و قطعاتی که در این زمینه سروده است از بدایع اشعار فارسی است. شرح حال مفصل وی در کتاب «دانشمندان و سخن سرایان فارس» جلد سوم چاپ شده است.

شیفته (فصیحی)

آقای حسین فصیحی شیرازی متخلص به «شیفته» فرزند ارشد مرحوم شوریده شیرازی با طبعی روان از مرحوم پدر خود پیروی نموده و غالباً اشعاری طبیعت‌آمیز و بدیع میسراید. او در غزل و قصیده و مثنوی نیز مهارت دارد.

عاقل

مرحوم حاج غلامحسین تاجر بندر ریگی مقیم بوشهر بود که در سال ۱۳۳۰ هجری قمری فوت شد. او مسمط معروفی خطاب به دوشیزه ای ارمنی گفته و بنام مردی کم عقل که مقیم بوشهر و موسوم به محمدجعفر عاقل بوده انتشار داده است. شرح حال و نمونه اشعار او در کتاب «دانشمندان و سخن‌سرایان فارس» جلد اول درج شده است.

غُرا

مرحوم سیداسدالله شیرازی متخلص به «غُرا» از شعرای قرن اخیر شیراز است که در سال ۱۲۹۰ در شیراز وفات یافت و در دارالسلام مدفون گشت. غُرا کتابی در هزل و هجو شیخ ابوهاشم امام جماعت شیراز ساخته که در هندوستان چاپ شده و به «هاشمیه» معروف است اهمیت این کتاب بمناسبت استعمال کلمات و لغات محلی در اشعار و قوافی است. شرح حال مفصل این شاعر در کتاب «دانشمندان و سخن‌سرایان فارس» جلد چهارم آمده است.

نقیب

مرحوم حاج میرزا احمد شیرازی ملقب به نقیب الممالک و متخلص به «نقیب» از فضلاء و شعراء قرن اخیر شیراز است که در سال ۱۳۰۲ هجری قمری وفات یافت. او مردی ادیب و بذله‌گو بود و اشعار زیادی سرود که معروفترین آنها «ترکیب بندی» است مرکب از هفت بند در انتقاد از طبقات مختلفه. قسمتی از اشعار او بنام «باده بی‌خمار» چاپ شده است. شرح حال او در جلد چهارم «دانشمندان و سخن‌سرایان فارس» مندرج است.

شماره ۱

کتابخانه

۵۲۹۰۱

۱۳۲۲ / ۷ / ۲۹

۹۹۸/۱۵۵

۶۵۶

۸۵۵